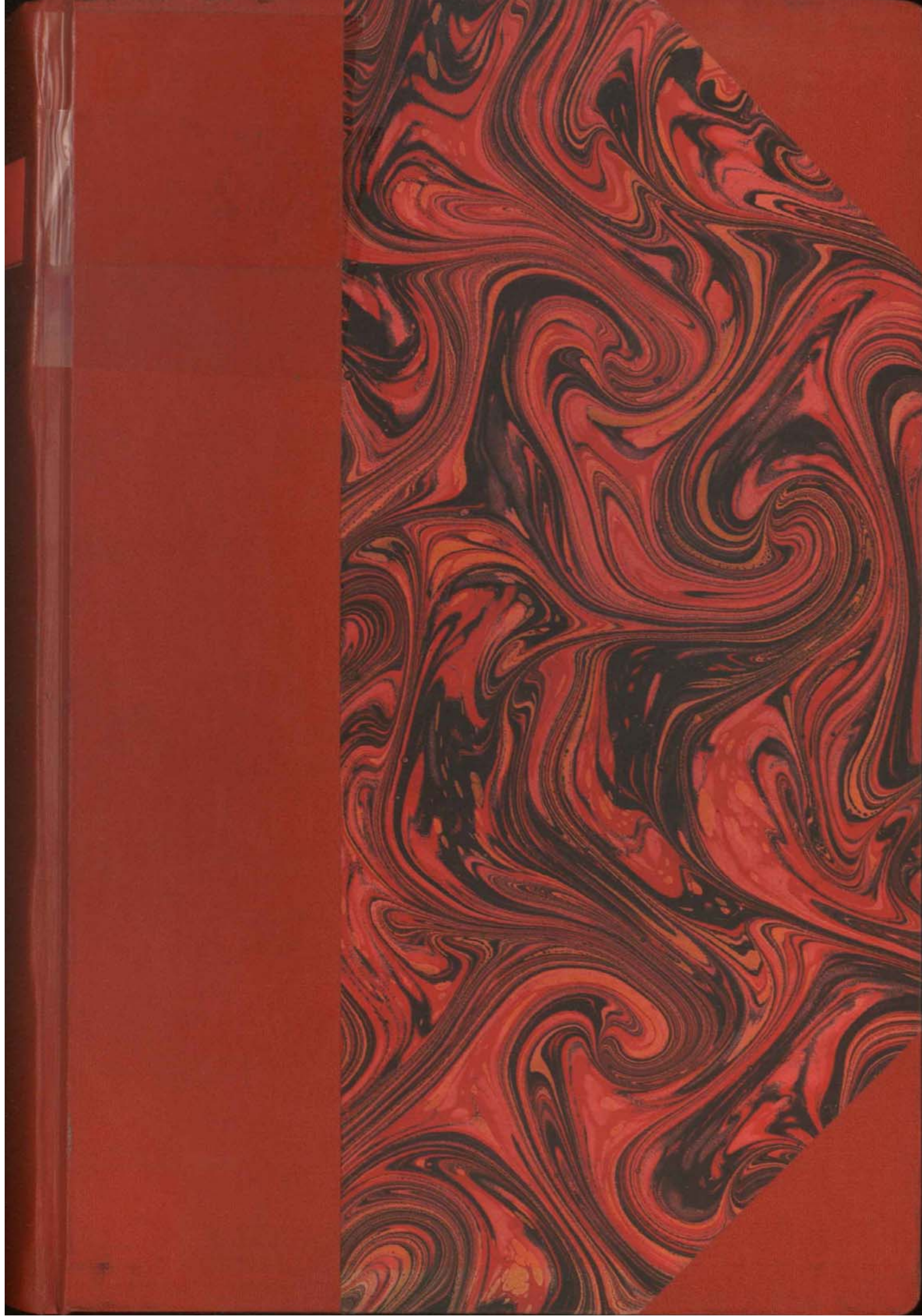






الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد واله اجمعین * اما بعد روایت میکند محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن اذر بخاری باسنادی که او را بود از امام المتقین جعفر صادق رضی الله عنه واو از پدر خویش محمد بن علی واو از پدر وجد خویش شباب اهل الجنة امام زین العابدین بن حسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که گفت روزی پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم که جابر ابن عبد الله انصاری رضی الله عنه در آمد و بنشست و گفت یا رسول الله فداک ابی وامی مرا خبر ده اول چیزیکه خدای عز وجل بیافرید چه بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اول چیزیکه بیافرید نور من بود بهزار سال که یکروز آنجهان

هزار سال این جهان و آن نور زمین بقدرت خدای عز و جل میرفتی
وطواف میکردی تا جمله آثار عظمت خدا تعالی مشاهده کردی
پس مر خدای عزوجل را تسبیح و سجده کردی چندانکه خدای تعالی
خواست و بقول دیگر روایت کرده اند از ابن عباس رضی الله عنه
کرد واز ده هزار سال می گشت وطواف میکرد خدای عزوجل را و پاکی
دیکانکی یاد میکرد و کفت پس خدا تعالی آن نور را بچهار قسم
کردانید و از یک قسم عرش را بیافرید و از یک قسم قلم را بیافرید و
از یک قسم بهشت را بیافرید و از یک قسم مومنان را این چهار
قسم را از چهار قسم کرد از قسم اول عزیز و مکرم تر مرا بیافرید
که رسول ام و از قسم دوم عقل را بیافرید و در سر مومنان نهاد و از قسم
سیوم شرم بیافرید و در چشم مومنان نهاد و از قسم چهارم
عشق بیافرید و در دل مومنان نهاد پس فرمان آمد که بر ساق عرش
بنویس * لا اله الا الله محمد رسول الله * چهار صد سال مینوشت
تا نیمه نوشته شد لا اله الا الله آورده اند که چون قلم بنوشت لا اله الا الله
کفت دانم که تو بی مثل و بی نظیری و بی وزیری بنوشتم لا اله الا الله
اما نمیدانم که این نام اکبر که با نام تست نام کیست از حق جل و اعلی
خطاب آمد که نام حبیب من و بر گزیدهٔ من است بنویس محمد
رسول الله از هیبت خطاب حق سر قلم شکافته شد پس نوشت

محمد رسول الله این حدیث بماند تا روز قیامت که تا سر ش بشکافند
و بنویسند پس عرش را بیافرید و در وی هیز ده هزار برج بنا کرد و
در هر برج هیز ده هزار رکن پدید آورد و بهر رکن هیز ده هزار کنکره پیدا کرد
و بهر کنکره هیز ده هزار قندیل چندان طویل که اگر هفت طبقه آسمان
و زمین و آنچه درمیان از من و شماست در یک قندیل نهند همچنان نماید
که گویا انگشتری درمیان بیابانی نهاده اند پس چهار فرشته بیافرید یکی
بر صورت آدمی و یکی بر صورت شیر و یکی بر صورت کرکس
و یکی بر صورت گاو و هر فرشته چنانکه پایهای ایشان به تحت ثری
فرو رفته و کتف ایشان در زیر عرش و هر قدمی که بر دارند هفت هزار
ساله راه بود انکه فرمان آمد از حق تعالی که در آئید و عرش را
بر دارید هر چهار فرشته در آمدند بدین عظمت که ذکر کردم قوت
کردند نتوانستند ندا آمد که قوت هفت آسمان و هفت زمین
و هر چه در میان آنهاست بشما هر یکی دادم بر گیرید نتوانستند
عاجز شدند و متحیر فرو ماندند حق تعالی الهام داد ایشان را تا بگویند *
سبحان ذی الملك والملكوت سبحان ذی العزة والعظمة
والهيبة والقدرة والكمال والجلال والكبرياء والجبروت
سبحان ذی الملك الحي الذی لا ينام ولا يموت سبوح
قدوس ربنا ورب الملائكة والروح * بر زبان راندند عرش را

برو ایستند بقدرت حق تعالی و عبد الله بن عباس رضی الله عنه
گفته است که فرشتگان * سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله
والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم * چون این
تسبیح بگفتند عرش را برداشتند بقدرت خدای تعالی هم بدین تسبیح
بهشت و فرشتگان را بیافرید تا گرد بگرد عرش در آمدند و طواف میکردند
و آمرزش میخواستند بندگان خدای عز و جل را * قوله تعالی
الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ
وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا وَسِعْتَ
كُلَّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْمًا فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تَابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ وَقِهِمْ
عَذَابَ الْجَحِيمِ * انکه در زیر عرش دانه مروارید بیافرید و از آن مروارید لوح
محفوظ بیافرید بلندی وی هفتصد ساله راه و پهنای وی سیصد ساله راه
و کردا گرد وی همه بیاقوت سرخ آراسته شد بقدرت خدای تعالی
انکه قلم را فرمان آمد که * اكتب علمي في خلقي وما هو كائن
الى يوم القيامة * فرمود که بنویس علم من در خلق من تا روز قیامت
اول بنوشت بر لوح محفوظ که * بسم الله الرحمن الرحيم
انا الله لا اله الا انا من استسلم بقضائي ويصبر على بلائي
ويشكر على نعمائي كتبته وبعثته مع الصديقين يقينا ومن
لم يرض بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر على

نعمائي فليطلب ربا سوائي ويخرج من تحت سمائي
پس قلم بنوشت علم خدای در خلق خدای تعالی هر چه خواسته بود
تا روز قیامت مقدار برگ درختی که بجنبد یا فرود آید یا بر آید
و مثل این همه نوشته شد بقدرت خدای تعالی پس لوح محفوظ
بر خود بجنبید و گفت * الحمد لله من مثلي * مثل من کیست که علم
خدای عز و جل بر من مکتوب شد ندا آمد که * يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ
وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ * که محو کنم انچه خواهم و اثبات کنم
انچه خواهم عبد الله بن عباس رضی الله عنه گوید هر چه قلم نوشته
است تغیر و تبدیل بپذیرد مگر چهار چیز * الرزق والاجل والسعادة
والشقاوة * این چهار چیز در ازل ثبت رفته است انکه خدای تعالی
لوح کرد بدان مروارید و گفت * وسع * یعنی فراخ شو مروارید باز شد
بفراخی هفت آسمان و هفت زمین و آن کرسی است * قوله تعالی
وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ * انکه در زیر آن کرسی دانه یاقوت
آفرید آورده اند که مروارید می بود که بالای وی پانصد ساله راه است و پهنای
او پانصد ساله راه پس بنظر هیبت طرف وی نگریست مروارید
بر خود بلرزید و آب گشت آنکه چهار باد آفرید یکی صبا دوم دبور
سیوم جنوب چهارم شمال پس هر چهار باد را فرمان آمد
تا چهار گوشه آن آب در آمد و موجها از آن آب بر خاست و از

روی موج کفی بر خاست پس آتش را بیافرید و فرمان داد
تا بر روی این آب برفت و دودی بر آمد و بر هوا معلق باستاد در میان
کرسی و آب پس خدای تعالی امر کرد تا آن دود هفت پاره شد و یکپاره آب
کشت و یکپاره مس کشت و یکپاره آهن و یک پاره سیم و یکپاره
زر و یکپاره مروارید و یکپاره یاقوت سرخ کشت از آب
آسمان اول بیافرید و از مس آسمان دوم و از آهن آسمان سیوم
و از سیم آسمان چهارم و از زر سرخ آسمان پنجم و از مروارید آسمان
ششم و از یاقوت آسمان هفتم بیافرید انکه هر آسمان را از یکدیگر
پانصد ساله راه جدا کرد پس خدای تعالی بقدرت کامل خویش از کف
آن آب تل سرخ پدید آورد تا آنجا که امروز خانه کعبه است پس فرمان
داد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام را
تا چهار کوشه تل را کرفته باز کشیدند خدای تعالی این زمین از آن تل سرخ
آفرید * قوله تعالی خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ * یعنی همه زمین
در دو روز آفرید و در خبر است از عبد الله بن مسلم رضه که روزی با صحابان
پیش رسول صلعم آمد و کفت یا رسول الله خدای عز و جل این
زمین را از چه آفرید کفت از کف او کفت کف از چه آفرید کفت
از موج کفت موج از چه آفرید کفت از آب کفت آب از چه
آفرید کفت از یکدانه مروارید کفت آن دانه مروارید از چه آفرید

کفت از تاریکی کفت صدقت یا رسول الله فراز زمین از چیست
کفت از کوه قاف کفت کوه قاف از چیست کفت از زمرد سبز
و سبزی آسمان از آن است کفت صدقت یا رسول الله
بالای کوه قاف چه مقدار است کفت پانصد ساله راه است کفت
کرداکرد وی چند است کفت دو هزار ساله راه است کفت
از آن سوی کوه قاف چیست کفت هفت زمین است از مشک
کفت از آن سوی چیست کفت هفت زمین دیکر است از کافور
کفت از آن سوی چیست کفت هفت زمین دیکر است از سیم
کفت از آن سوی چیست کفت هفتاد هزار عالم است زیر هر عالم
هفتاد هزار فرشته است که هوا آمر آدم علم را که باین تلبیس تسبیح
حق تعالی آفریده است و تسبیح آدم این است که لا اله الا الله
محمد رسول الله * کفت صدقت یا رسول الله کفت از آن
سوی چیست کفت ماریست که درازی وی دو هزار ساله راه
است و این عالم در میان حلقه اوست کفت صدقت یا رسول الله
زمین هفتم جای کیست کفت جای فرشتکان و زمین ششم
جای ابلیس و فرزندانش و زمین پنجم جای دیوان زمین چهارم
جای ماران و زمین سیوم جای کزندکان و زمین دوم جای پریان
و زمین اول جای آدمیان کفت صدقت یا رسول الله زیر زمین هفتم

چیست کفت کاوی واین هفت زمین در میان دو سرون وی است
کفت صفت آن کاو چیست کفت چهار هزار سرون دارد که از
سرون تا سرون دیکر پانصد ساله راه ست کفت پای کاو بر چیست
کفت بر مهره پشت ماهی کفت ماهی بر چیست کفت بر آبی که قعر
آن چهل ساله راه است کفت آب بر چیست کفت بر باد
کفت باد بر چیست کفت بر ظلمت کفت ظلمت بر چیست
کفت بر دوزخ کفت دوزخ بر چیست کفت بر سنک آسمان
کفت سنک آسمان بر چیست کفت بر فرق فرشته کفت پای فرشته
بر چیست کفت بر هوا کفت هوا بر چیست کفت بر قدرت خدا تعالی
کفت قدرت بر چیست کفت صلعم قدرت اوبی پایان است از انکه
پرسش از و نباشد او در غیر مکانی است زیرا که قدرت صفت اوست
واز جای منزه او کفت صدقت یا رسول الله عبد الله بن عباس
رضی الله عنه کوید که خدا تعالی درمیان هر آسمانی نوری آفریده است
از ان نور فرشتکان بیشمار و ایشان را الهام داده تسبیح
و تقدیس و تعظیم و تهلیل میکنند و خدای عز و جل را یکساعت بیاسایند
و اکر یک ساعت از ذکر خدای تعالی غافل مانند فی الحال بسوزند
و کفته اند که بعضی از ایشان بصورت کاوان و بعضی بصورت کرکسان
و بعضی بصورت ماران و بعضی را نیمه بالا برف و نیمه زیرین از آتش

تسبیح میکنند و تسبیح ایشان این است * سبحان من الف بین
الثلج والنار * یعنی پاک است خدای تعالی که میان کاوی داد
بمیان برف و آتش که نه آتش برف را کداز و نه برف آتش را
میکشد و بعضی ازان فرشته در قیام اند و بعضی در رکوع و بعضی در سجود و بعضی
در قعود تا روز قیامت که یکساعت نیاسایند از طاعت چون روز قیامت
شود زبان بعذر بکشایند سبحانك ما عبدناك حق عبادتك یعنی
ای خداوند پرستیدیم ترا چنانکه حق پرستیدن تر است پس
خدای تعالی این هفت روز را بیافرید بعده بروز یکشنبه حاملان عرش را
آفرید و بروز دوشنبه هفت طبقه آسمان آفرید و بروز سه شنبه
این هفت طبقه زمین آفرید و بروز چهارشنبه تاریکی بیافرید و بروز
پنجشنبه منفعت زمین وانچه در وی است بیافرید و بروز آدینه
افتاب و ماهتاب و ستارکان را بیافرید و هفت فلک را کردان
کرد و در شش روز همه عالم بیافرید قوله تعالی خَلَقَ السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ دیکر و زان جهان هزار
سال این جهان است * قوله تعالی وَاِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ
كَاَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ خدای عز و جل قادر بود که این
چندین هزار مخلوقات را بیک طرفة العین بیافریدی لیکن بندکان خود را
می آموزاند تا در کار صبر کنند الصبر مفتاح الفرج یعنی صبر کلید همه

چیزهای بود پس خدای تعالی ثری را بیافرید و این ثری زمین است
از گل تر و عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفت ثری سنگ سبز است
خدای تعالی در زیر ثری دوزخ را بیافرید و مالک را دوزخ را مطیع او گردانید
و نوزده فرشته بیافرید و ایشان را در امر و نهی مالک گردانید قوله تعالی
عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ از ان فرشتگان هر یکی هفتاد هزار دست دارند
بجانب راست و بجانب چپ هفتاد هزار و بر هر دستی هزار
کف و بر هر کفی هفتاد هزار انگشت و بر هر انگشتی هفتاد هزار اژدها
بر سر هر اژدهای یک مار است و درازی آن هفتاد ساله راه است
و بر سر هر ماری یک کژدمی چون یکی از ان کژدم اگر یک زخم
دوزخیان را بزند هفتاد سال از درد آن بغلطند و فریاد کنند و بخوانند
دستهای دیگر که بجانب چپ ایشان است بر سر هر انگشتی
عمودی از آتش دارند که گر از ان عمودها یکی در عرصات قیامت بیفکنند
همه مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند که آن عمود را از جای بجنبانند
هرگز نتوانند و عاجز شده قاصر آیند پس این نوزده فرشته را بدین
صفت که گفتم فرمان آمد که در دوزخ شوید گفتند خداوندا از هیبت آتش
نمیتوانیم رفت ندا آمد که جبرئیل علیه السلام خاتمی از بهشت بیاورد و بر آن خاتم
نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله آن خاتم بر پیشانی
هر فرشته نهد تا داغ احمدی بر پیشانی پدید آید او در نهاد و آن نوزده فرشته

به برکت محمد مصطفی صلعم یکبار در دوزخ شدند از ان زمان
تا روز قیامت در دوزخ اند ایشان را از آتش دوزخ هیچ المی
نمی رسد و کسی که داغ احمدی بر پیشانی دارد الم آتش بد و نمیرسد
مومنی که داغ هفتاد سال داغ محمدی بر دل وی نوشته بود که
أُولَٰئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ * عجب است آتش دوزخ
ویرا بسوزد پس دوزخ را هشت در بیافرید قوله تعالی لَهَا سَبْعَةُ
أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ طبقه اول جحیم دوم
جهنم و سیوم سقر چهارم سعیر پنجم لظی ششم هاویه هفتم حطمه
در خبر است که روزی جبرئیل علیه السلام پیش محمد صلعم این آیت
آورد قوله تعالی فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ
وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيًّا در آن وقت زمین بجنبید
و کوهها بلرزید و آواز بر آمد چنانکه رنگ روی مبارک پیغمبر صلعم
متغیر گشت و گفت یا جبرئیل این چه آواز است جبرئیل گفت
یا رسول الله بدانکه پیش از آدم علیه السلام بهفت هزار سال
سنگی از کناره دوزخ رها شده بود آن سنگ سیزده هزار من است امروز
بقعر حطمه رسید آوازی که بسمع مبارک گذشت از آن سنگ بود
اکنون پانزده هزار سال است که آن سنگ فرو می شد تا امروز بقعر
حطمه رسید حضرت فرو دند یا جبرئیل آن جای کیست گفت جای

منافقان است * قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ
الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ * و در ششم جای مشرکان و در پنجم جای
بت پرستان و در چهارم جای مغان و در سیوم جای ترسایان
و در دوم جای جهودان و در اول جای عاصیان امت ازامت تو
قوله تعالی اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِئِينَ
وَالنَّصَارٰى وَالْمَجُوسَ وَالَّذِينَ اَشْرَكُوا این شش گروه
در دوزخ باشند واز درکات در دیگر که هفتاد ساله راه است
پس خدای تعالی بفرمود تا هزار سال آتش دوزخ را بتافتند تا سرخ
شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سفید گردید و هزار سال دیگر بتافتند
تا سیاه شد اکنون هم سیاه است پس طبقی سنگ بیافرید
مطبری او پانصد ساله راه است وآن سنگ را بر دوزخ پوشانید
تا روز قیامت پس سنگ دیگر در زیر دوزخ بیافرید پس
فرشته را فرمان آمد تا در زیر آن سنگ در آید وقدم آن فرشته بر پشت
پشه نهاد پس ماهی بیافرید تا از عرش فرود آمد وشکم او را
بر آن سنگ نهاد و سر بازگردانید چنانکه ذنب وی از ساق عرش
جدا نشده است بقدرت الله تعالی آنگاه از فردوس علی گاوی را
فرستاد با هفتاد هزار شاخ پای بر پشت ماهی نهاد و شاخها
در زمین محنت کرد گاو خواست تا بخورد . پس خدای تعالی پشه را

بیافرید و آمد در بینی گاو و او را گزید گاو دلیر زید و گاو از آن درد فرار
گرفت اکنون آن پشه در بینی آن گاو است تا روز قیامت که هیچ
گاه از بیم آن نتواند جنبید اگر آن گاو بجنبد همه عالم زیر و بالا بر گردد و شرح
آن در قصهٔ عبدالله رضی الله عنه داده ام پس خدای تعالی دیک را بیافرید
و باد را فرمان شد تا ریک را در گرداند تا همه یک لخت شد پس
یک نیمه بر زمین بماند و یک نیمه زیر زمین فرو شد پس آتشی بیافرید
بی دود پس خدای تعالی پریان را از آن آتش بیافرید قوله تعالی
وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ * وانکه جهان از پریان پر گشت
هم بر ایشان پیغمبری فرستاد نام وی یوسف تا ایشان را
شریعت بیاموزاند پریان و بر آشفتند و دست بفسا د نهادند و پای
از حد بیرون بردند تا آنکه حق تعالی عزرائیل را با فرشتگان فرستاد ایشان
را هلاک ساخت و جهان از ایشان خالی کرد وقصهٔ عزازیل علیه اللعنت
حضرت سبحانه تعالی دو صورت در دوزخ بیافرید یکی بصورت شیر
و دوم بصورت گرگ ایشان از درکه دوزخ سجین بر آمدند و نیز
هر دو جفت گشتند بهم جمع شدند خدای تعالی عزازیل را پیدا کرد
عزازیل در سجین هزار سال خدا تعالی را سجده کرد وانکه بر زمین آمد
هر طبقه هزار سال خدای تعالی را سجده کرد تا بر زمین دنیا آمد پس
او را دو پر داد خدای تعالی از زبرجد سبز تا بر آسمان اول شد هزار سال

خدایتعالی را سجده کرد خاشعش نام کردند باز به پرید باسمان
دوم شد هزار سال عبادت کرد اهل آسمان او را عابد نام کردند بعده
به آسمان سیوم پرید هزار سال سجده کرد مر خدای را اهل
آسمان سیوم او را صالح نام نهادند هم چنین بر آسمان چهارم
رفت هزار سال خدای عزوجل را سجده کرد ولیش نام کردند
بعده بر آسمان پنجم رفت هزار سال دیگر خدای را سجده کرد
عزازیل نام نهادند بعده به پرید بر آسمان ششم هزار سال
سجده کرد باز به پرید باسمان هفتم شد هزار سال مر خدای را سجده
کرد تا در همه کون به سجده نکرد دیک کفدست از زمین و آسمان
باقی نماند که او انجا عبادت و سجده نکرد انگه بر عرش شد شش
هزار سال خدای را سجده کرد بر یک مقام چون سر از سجده
داشت حاجت خواست و گفت خداوندا مرا بر لوح محفوظ
محو مطلع گردان تا صنع تو به بینم و عبادت زیادت کنم فرمان
آمد اسرافیل علیه السلام را تا وی را از لوح محفوظ مطلع کرداند چون
بر لوح محفوظ رسید چشم او بر خطی افتاد که دران نوشته بود که
یک بنده خدای عزوجل است که ششصد هزار سال خدای را
سجده کند عاقبت بسبب یک سجده که نکند خدای عزوجل
او را کافر گرداند و عبادت ششصد هزار سال وانابود کرده

نام او ابلیس کند و وی بحکم خدایتعالی مخذول گردد و مردود شود
چون خط بدید انجا بایستاد ششصد سال بگریست از
خدایتعالی ندا آمد که یا عزازیل سبب که فرمان من نبرد و طاعت
من نکند سزای وی چیست گفت خداوندا هر که فرمان خداوند
خود نبرد سزای او لعنت بود ندا آمد که خطی بنویس و نگهدار
عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید از ان روز که این سخن رفت
دوازده هزار سال بود تا وقت لعنت عزازیل گفت لعنة الله من ما
اطاع الله حق سبحانه تعالی فرمود تا وی را در بهشت برند هزار سال
خزینه دار بهشت بود هر روزی هزار سال بسال اینجهانی بود
پس در بهشت منبری نهاد از نور تا بر ان منبر شد دوازده هزار
سال وعظ میگفت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل جمع
ملایک در پای منبر وی می نشستند و وعظ و مواعظ می اموختند تا کار
وی بجای رسید که فرشتگان یکدیگر گفتند اگر از ما گناهی بوجود آید
عزازیل را شفیع خود سازیم تا خدای عزوجل گناه عفو کند
تا روزی نظر فرشتگان بر ان خط افتاد و جمع بگریه در آمدند
وزاری میکردند عزازیل گفت شما را چیست گفتند در لوح
محفوظ نوشته است که از میان ما یکی را معزول کند گفت من
از خدایتعالی می خواهم تا او را ایمن بخشد همه خاموش شدند عزازیل

روزی گفت یا بار خدایا بر روی زمین پریان فساد میکنند مرا دستوری ده
تا بایشان حرب کنم حکم شد با چهار هزار فرشته بر زمین برو
و با پریان حرب کن بعضی را بکش و بعضی را بکوه قاف بانداز
تا روی زمین از ایشان پاک گردد انکه عزازیل با فرشتگان
در زمین آمد پس خطاب کبریائی در رسید که یا فرشتگان من
بر زمین خلیفه خواهم آفرید فرشتگان گفتند خدایا خلیفه خواهی آفرید که
در زمین فساد کند و خون ناحق ریزد چنانکه پریان کردند قوله تعالی
وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰائِكَةِ اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيْفَةً
قَالُوا اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ
نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ط قَالَ اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ ۝
و گفتند ما ترا تسبیح و تهلیل میکنیم ندا آمد که ای فرشتگان
من آن دانم که شما یان نمیدانید من از میان شمایان
ابلیس را دانم و از میان آدمیان چون محمد مصطفی صلعم را دانم
و شما ندانید پس همه سر فرود آورده خجل گشتند پس
جبرئیل علیه السلام را حکم شد قبضه خاک از روی زمین برگیر
و بیار جبرئیل انجا که امروز خانه کعبه است فرود آمد زمین در زیر قدم
او بلرزید و گفت یا جبرئیل چه خواهی گفت یک قبضه خاک از تو
خواهم گرفت جبرئیل را سوگند خداداد که از من خاک برنداری

بسی می ترسم که از من خلیفه پیدا کند و از وی فرزندان عاصی شوند
و مستوجب دوزخ گردند و من طاقت عذاب خدای عزوجل
ندارم جبرئیل هم باز گشت و گفت ملکا تو دانا تری زمین مرا
سوگند تو داد نیاوردم اگر فرمائی بیاورم فرمان آمد که یا میکائیل
بر زمین برو قبضه خاک بیار چون میکائیل بیامد زمین باز سوگند داد
میکائیل هم باز گشت و گفت ملکا مرا سوگند تو داد نتوانستم آورد
پس اسرافیل را فرمان آمد او را نیز سوگند عظیم داد باز برفت و گفت
مرا بسم سوگند داد نه آوردم پس عزرائیل را فرمان آمد که از زمین قبضه خاک
بیار چون بر زمین آمد زمین او را هم سوگند داد گفت ای زمین تو مرا
سوگند بهمان کس میدهی که مرا فرموده است من نافرمانی او نمیکنم
دست فراز کرد و از همه روی زمین قبضه خاک بر گرفت و بیاورد
و گفت خدایا تو دانائی اینک آوردم و سوگند او باور نداشتم از بیم
فرمان تو حق تعالی گفت یا عزرائیل من ازین خاک خلیفه خواهم آفرید
و ترا بر جان ایشان مسلط گردانم تا جان اینها را تو قبض کنی عزرائیل
گفت بندگان تو مرا دشمن دارند گفت یا عزرائیل غم مدار من خداوندم
هر یکی را سببی سازم تا ایشان بآن سبب مشغول شوند
و ترا دشمن ندانند یکی را بالم [illegible] و یکی را تپ و یکی را باب غرق کنم
و یکی را بقتل هلاک کنم ندا آمد فرشتگان را تا آن خاک را فرو کنند

میان مکه و طایف و بسر شتند پس ابری بر آمد و آب رحمت
ببارید چنانچه در ده سال آن خاک گل دید و سال دیگر
صلا به دید و سال نحار دید و سال دیگر صورت شد چنانکه
خدا تعالی خواست پس روزی ابلیس با هفتاد هزار فرشته بر سر
آدم رسیده آدم را دید که بر خاک افتاده است به چشم حقارت
نگاه کرد ملائک گفتند یا عزازیل روزی این مشت خاک خلیفه
خدا خواهد بود گفت بلی اگر خدای کریم این صورت را در فرمان
من کند او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او کند سر از متابعتش بتابم
در خبر است از عبد الله بن عباس رضی الله عنه که چون ابلیس بقالب
آدم علیه السلام در شد و تا بنافش رسید آتش باد در آمد از آنجا
بدر آمد بغض و عداوت آن دو چند شد آب دهان بر قالب آدم
انداخته برقت حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا آب دهان
ابلیس را از کالبد آدم برگیرد و از آن آب دهان او سگ آفرید و از گل
آدم درخت خرما عبد الله بن عباس گوید جان محمد مصطفی صلعم در قندیل
عرش تسبیح میکرد پس قطره عرق از آن قندیل بچکید
و بر زمین آمد بر آن موضع که اکنون تربت منور مطهر حضرت
خاتم انبیا است باز فرمان آمد یا جبرئیل آن خاک را برگیر و با مشک
و عنبر معطر ساخته در پیشانی آدم صلعم بمال لهذا نور آدم ع م

از مالش آن خاک عطر آمیز پیدا شد و چهل روز بر آمد چون وقت
خلقت روح آدم علیه السلام بود فرمان آمد از رب جلیل و جبار
جل و علا یا جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام بروید
جان آدم را بیارید و در قالب او رسانید پاهر یکی هفتاد هزار فرشته
جان آدم را در طبقی از نور نهادند و طبق پوشی از نور بروی افکندند
و بسر آدم نهادند و آن طبق پوش از سر جان برگرفتند تا جمله ملایک هفت
آسمان بنظاره آن در آمدند که تا جان آدم علیه السلام را در قالب
بدبینند فرمان آمد که ایها الروح ادخل فی هذا الجسد
ای جان آدم به تن آدم در شو هفت بار گرد قالب آدم علیه السلام بر آمد
و گفت ملکا من جسم نورانی ام و درین قالب کثیف ظلماتی چگونه
اندر شوم ندا آمد که ای روح ادخل کرها واخرج کرها یعنی بکراهتی در تن
شو و بکراهتی بیرون آیی از تن انگه جان آدم ع م به بینی در شد و گرد دماغ
بگشت چون آدم علیه السلام چشم باز کرد جان بحلق آدم فرو شد از حلق بسینه
شد تا بناف رسید و آن گل با گوشت و پوست و استخوان و رگ
و پی شد بقدرت خدا تعالی آدم دست بر زمین زد و خواست که برخیزد
فرشتگان گفتند که این بنده شتابزده خواهد شد هنوز نیم تن او گل است می
خواهد که برخیزد قوله تعالی خُلِقَ الْاِنْسَانُ عَجُولًا یعنی آفریده شد
انسان شتابزده آدم ع م بر همه تن خود می نگریست و میدید که خدا تعالی

میان مکه و طایف و بسر شتند پس ابری بر آمد و آب رحمت
بیارید چنانچه در دو سال آن خاک گل دید و سال دیگر
صلصال دید و سال فخار دید و سال دیگر صورت شد چنانکه
خدا تعالی خواست پس روزی ابلیس با هفتاد هزار فرشته بر سر
آدم رسیده آدم را دید که بر خاک افتاده است به چشم حقارت
نگاه کرد ملائک گفتند یا عزازیل روزی این مشت خاک خلیفه
خدا خواهد بود گفت بلی اگر خدای کریم این صورت را در فرمان
من کند او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او کند سر از متابعتش بتابم

در خبر است از عبد الله بن عباس رضی الله عنه که چون ابلیس بقالب
آدم علیه السلام در شد و تا بنافش رسید آتش باد در آمد از آنجا
بدر آمد بغض و عداوت آن دو چند شد آب دهن بر قالب آدم
انداخته برفت حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا آب دهان
ابلیس را از قالب آدم برگیرد و از آن آب دهان او سگ آفرید و از گل
آدم درخت خرما عبد الله بن عباس گوید جان محمد مصطفی صلعم در قندیل
عرش تسبیح میکرد پس قطره عرق از آن قندیل بچکید
و بر زمین آمد بر آن موضع که اکنون تربت منور مطهر حضرت
خاتم انبیا است باز فرمان آمد یا جبرئیل آن خاک را برگیر و با مشک
و عنبر معطر ساخته در پیشانی آدم صلعم بمال لهذا انور آدم ع م

از مالش آن خاک عطر آمیز پیدا شد و چهل روز بر آمد چون وقت
خلقت روح آدم علیه السلام بود فرمان آمد از رب جلیل و جبار
جل و علا یا جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام بروید
جان آدم را بیاورید و در قالب او در سانید با هر یکی هفتاد هزار فرشته
جان آدم را در طبقی از نور نهادند و طبق پوشی از نور بر وی افکندند
و بسر آدم نهادند و آن طبق پوش از سر جان برگرفتند تا جمله ملایک هفت
آسمان بنظاره آن در آمدند که تا جان آدم علیه السلام را در قالب
بر بینند فرمان آمد که ایها الروح ادخل في هذا الجسد
ای جان آدم به تن آدم در شو هفت بار کرد قالب آدم علیه السلام بر آمد
و گفت ملکا من جسم نورانی ام و در این قالب کثیف ظلماتی چگونه
اندر شوم ندا آمد که ای روح ادم ادخل کرها واخرج کرها یعنی بکراهتی در تن
شو و بکراهتی بیرون آئی از تن انگه جان آدم ع م به بینی در شد و گرد دماغ
بگشت چون آدم علیه السلام چشم باز کرد جان تعلق ادم فرو شد از حلق بسینه
شد تا بناف رسید و آن گل با گوشت و پوست و استخوان و رگ
و پی شد بقدرت خدا تعالی آدم دست بر زمین زد و خواست که برخیزد
فرشتگان گفتند که این بنده شتاب زده خواهد شد هنوز نیم تن او گل است می
خواهد که برخیزد قوله تعالی خُلِقَ الْإِنسَانُ عَجُولًا یعنی آفریده شد
انسان شتاب زده آدم ع م بر همه تن خود می نگریست و میدید که خدا تعالی

او را از چه آفریده است چون جان ادم بعجب مانند هوا در رگ
و گوشت و پوست ادم می گشت و نمی نشست خدایتعالی فرشته را
فرستاد تا دماغ آدم را بخارد و پیشانی بمالد تا جان آدم در گوشت
و پوست و رگ او قرار گیرد چون چنان کرد خود در حال عطسه
بر آمد آدم بالهام خدایتعالی گفت الحمد لله رب العالمین
جواب از حضرت رسید یرحمك الله یعنی خدایتعالی بر تو رحمت
کند لاجرم بر همه مسلمانان واجب شد که چون عطسه زنند بگویند *
الحمد لله رب العالمین جواب او بگویند یرحمك الله پس فرمان
آمد که یا جبرئیل آن عطسه را بر گیر و نگاه دار که مرا در ان سریست
و بنده از ان عطسه خواهم آفرید که عیسی بن مریم خواهد بود چون
ادم علیه السلام بر خواست حق تعالی بفرمود تا از فردوس
تختش آوردند چهل هزار میل مکلل بزر و جواهر و حله تاجی از زر سرخ
و بفرمود تا حله در پوشید و تاج بر سر نهد و بر تخت نشیند چون بر
تخت شد نوری از پیشانی وی پدید آمد آن نور محمد مصطفی صلی الله علیه
واله وسلم بود که تا بعرش بتافت پس فرمان آمد که همه فرشتگان
ادم علیه السلام را سجده کنند و ان سجده تحیت بود نه سجده
عبادت قوله تعالی وَاِذ قُلنَا لِلمَلٰئِکَةِ اسجُدُوا لِاٰدَمَ
فَسَجَدُوا اِلَّا اِبلِیسَ ۞ همه یکبار در سجده شدند مگر ابلیس

علیه اللعنه چون فرشتگان سر از سجده برداشتند ابلیس را
ایستاده دیدند دانستند که وی سجده نکرده است دیگر بار در
سجده شدند سجده اول امر بود دوم شکر از حق تعالی ندا آمد که
ای عزازیل ترا ازین سجده که باز داشت قوله تعالی قَالَ
یَا اِبلِیسُ مَا مَنَعَكَ اَن لَا تَسجُدَ لِمَا خَلَقتُ بِیَدَیَّ اَستَکبَرتَ
اَم کُنتَ مِنَ العَالِینَ قَالَ اَنَا خَیرٌ مِنهُ خَلَقتَنِی مِن
نَارٍ وَخَلَقتَهُ مِن طِینٍ ابلیس گفت من بهترم ازو که من از آتش
نورانیم و او از خاک ظلماتی است که نورانی ظلماتی را چگونه سجده
کند دیگر بار گفت من خدمت تو کنم دیگری را چون سجده
کنم حق تعالی گفت قَالَ فَاخرُج مِنهَا فَاِنَّكَ رَجِیمٌ وَاِنَّ عَلَیكَ
لَعنَتِی اِلٰی یَومِ الدِّینِ یعنی فرمود که بیرون رو و تو از راندگانی
و لعنت من بر تست تا روز قیامت علما درین باب قولها گفته اند
بعضی گفته اند حق تعالی فرمود بیرون رو از ایمان و بعضی گفته اند بیرون
شو از صورت فرشتگان بصورت ابلیس و بخشم خدای عز و جل صورت
وی گشت خشم وی سینه آمد خشم چنان اثر کرد که هر که او را بدیدی
بدانستی که از جمله راندگان گشت دهان بعذر بگشاد و گفت ملکا دانستم
که مرا معزول از بهر آدم کردی اینهمه بلا نادر میان چه بود و گفت بخط خویش
مگر چون خطا باز دید گوشه بود که هر بنده که فرمان خداوند خود نبرد

سزای او لعنت بود و چون خط خود دید نومید شد گفت رَبِّ
اَنْظِرْنِي اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ گفت یا بار خدایا مرا چون از درگاه خود
براندی مرا مهلت ده تا روز قیامت گفت مهلت دادم قوله
تعالى قَالَ فَاِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِيْنَ اِلٰى يَوْمِ الْوَقْتِ
الْمَعْلُوْمِ ترا مهلت دادم تا روز قیامت گفت ملکا حاجت دیگر
دارم که در دنیا از چشم خلق محجوب گردانی و در گوشت و پوست
و رگ آدم و آدمی زاده راه دهی گفت دادم چون مراد وی
حاصل شد در کمین آدمیان مشغول شد قال فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ
اَجْمَعِيْنَ اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِيْنَ گفت بعزت تو
که ایشان را از راه ببرم مطیع من شوند و با من در دوزخ
آیند گمراهان بندگانی که ترا خالص پرستند و در بی هوا و نفس نروند
حق تعالی جواب داد قال فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ اَقُوْلُ لَاَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ
مِنْكَ وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ اَجْمَعِيْنَ فرمود ابلیس را که بحق
من که خدایم دوزخ را پر از تو و متابعان تو کنم پس فرمان آمد تا تخت
آدم علیه السلام را فرشتگان بر فرق خود گرفتند و بر اهل
آسمان عرض کردند پس فرمان آمد تخت آدم ع م بفردوس
برند و آنجا نهند خدا تعالی همه چیز آدم علیه السلام را داد اما آرام و قرار
نمیگرفت زیرا که هر کس را آرام و قرار بجنس خود است و در آن عالم

هم جنس او کسی نبود خدای عز و جل خواست که او را جفتی
بود که بی جفت جز خدای کسی نیست و بی مثل و بی مانند و بی حاجت
چون دید که آدم علیه السلام دل تنگ شد حق تعالی خواب بر آدم
گماشت تا خواب دیده آدم علیه السلام را بگرفت نه خفته و نه بیدار
پس جبرئیل علیه السلام بامر حق تعالی بیامد و یک استخوان از
پهلوی چپ آدم بکشید چنانکه هیچ المی با آدم نرسید اگر المی بودی
هرگز زنان را در دل مردان جای نبودی پس حوا را از استخوان
پهلوی چپ آدم بیافرید انگاه صورت حوا بدید به نیکوی و ملاحت
و حسن که در زنان عالم خواسته بود جمله بحوا داد و سیاهی موی های
که جمله زنان عالم را خواسته در موی حوا نهاد زیرکی و مستوری در دل حوا
بخشید و مهر شفقت حوا را در دل آدم نهاد انگاه حوا را حله از بهشت
پوشانید و تاجی بر سرش نهاد و بر تخت زرینش نشاند و آدم را
بیدار کرد و حوا را با آدم جلوه داد چون آدم علیه السلام حوا را
دید بیقرار گشت و خواست که دست بوی دراز کند ندا آمد که
یا آدم بهوش باش که بی نکاح با وی صحبت نتوان کرد آدم حوا را از
حق تعالی بخواست و خدا تعالی وی را بزنی با آدم داد بفرمود تا پرده ها بستند
و حجلها آراستند و طبقهای زر مروارید و جواهر نثار کردند و فرشتگان هر
آسمان در زیر درخت طوبی حاضر آمدند حق تعالی حجلها بر داشت

وبخودی خود بر خود ثنا کفت * الحمد ثنائی والکبریاء ردائی و
العظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی وامائی وانبیای
ورسلی واولیائی ومحمد حبیبی ورسولی وخلقت الاشیاء
لیستدلوا بها علی وحدانیتی اشهد ملائکتی وسکان
سماواتی وحملة عرشی انی قد زوجت امتی حوا ببدیع
فطرتی وصنیع قدرتی ادم بصداق تسبیحی وتنزیهی
وتهلیلی وتقدیسی وهی شهادة ان لا اله الا الله
وحده لاشریك له یا ادم ویا حوا ادخلا جنتی
وکلا من ثمرتی ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من
الظالمین وسلام علیکم ورحمتی وبرکتی * پس آدم
علیه الصلوة والسلام زبان ثنا بکشاد وخدای عز وجل را ثنا کفت
سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا
بالله العلی العظیم چون خدای تعالی خطبه آدم را تمام کرد فرشتکان
نثار کردند زر و کوهر افشاندند وشادی کردند چون آدم دیکر بار قصد حوا
کرد فرمان آمد یا آدم کابین حوا بده تا بر تو حلال شود کفت ملکا من چه کابین
حوا دهم هرچه هست ازان تست امر شد یا آدم کابین حوا انست
ده بار درود بر مصطفی صلعم بفرست در خاطر آدم کذشت که خدای تعالی
مرا امر میفرماید که ده باز بر او صلواة بفرست آن چه کس باشد واز

فرزندان منست مرا معاینه کن ندا آمد که بناخن دست خود نکر آدم
فرونکریست صورت حضرت محمد مصطفی صلعم ظاهر کشت مهر
فرزندی وشفقت پدری در دل آدم پیدا شد وبروی عاشق کردید
وده بار بروی صلواة فرستاد وبرسالت او ایمان آورد پس ندا آمد
یا آدم این درود ده بار که خواندی بدرکاه من چندان قدر دارد
که تمامه عالم وعالمیان وحوا را بر تو حلال کردم وبرای رفتن آدم
در بهشت ندا آمد که بهشت بر تو وبر عیال تو حلال کردم در وقرار کیر
* قوله تعالی یَآ اٰدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ * کفت
یا آدم ساکن شو تو وزن تو در بهشت * قوله تعالی وَلَا تَقْرَبَا
هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُوْنَا مِنَ الظّٰالِمِیْنَ * از همه درختان میوه بخورید
واز ان یک درخت نخورید اکر بخورید از زیانکاران وستمکاران باشید
آورده اند که بیخ آن درخت سیم بود وشاخها از زر وبرک آن از
زبرجد سبز چون آدم آن درخت را بدید بروی عاشق شده کفت ملکا این نیکو
درخت است ندا آمد یا آدم این درخت ترا بخشیدم اما باید که کرد آن
نکردی ومیوه ازان نخوری کفت ملکا چون مرا بخشیدی از خوردن آن چرا
باز داری کفت یا آدم تو مهمان خانه منی وآن درخت از آن تست
بعید بود که مهمان خانه من باشی وطعام ازان خود خوری از یکسو ندا آمد که
یا آدم کندم مخور واز یکسو فرمان آمد که یا کندم در پیش ادم خود را جلوه ده

باز فرمان آمد که یا آدم صبر کن و یک شب فرمان آمد که با صبر کرد آدم بکرد
دیا ابلیس با حوا تو جهد کن قضا گفت ملکا چرا گفت زیرا که مراد من
حسریست که از این بستان بزندان کشم تا مرتبه پیش پدیدار شود
یا نمرود تو آتش کن یا آتش تو سوز یا ابلیس تو تلقین کن یا آدم
تو صبر کن باز گفت ملکا چرا گفت زیرا که مراد من حسریست تا آتش
بر یحان بدل کنم تا خلقت دوست پیدا شود چنین ندا آمد که یا مومن از
معصیت دور باش یا ابلیس جلوه دی کن یا دنیا در دل بنده شیرین باش
یا بنده از دنیا دور باش گفت ملکا چرا ندا آمد که مراد من امر حسریست جفا را
بوفا مبدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود در روز قیامت ندا آمد که یا
مالک عاصی را بدوزخ ببر و آتش را به بهشت بدل کن تا روز قیامت
قدرت من پیدا شود در بهشت چهار چیز نیست گرسنگی و برهنگی و تشنگی
و آفتاب قوله تعالى اِنَّ لَكَ اَنْ لَاَّ تَجُوعَ فِيهَا وَلَا
تَعْرِي وَاَنَّكَ لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحٰى گفت یا آدم هوشیار
باش از کید و مکر ابلیس که دشمن شما است قوله تعالى فَقُلْنَا
يَا اٰدَمُ اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ
الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى چون آدم دید که درهای بهشت استوار اند
برخود ایمن گشت که ابلیس در دنیاست و من در بهشت با من چکار
یک درخت در بهشت است که ابراهیم کرده است که از آن

درخت نخورم از کید وی ایمن باشم ابلیس قصد ایشان کرد سه نام
خدای تعالی میدانست بخواند بر آن نامها از هفت طبقه آسمان
درگذشت تا بدر بهشت رسید و تصور کرد چه حیله ساخته در بهشت
روم طاوسی از بهشت بر کنگره نشسته بود دیگی را دید که اسمهای اعظم
می خواند طاوس گفت تو کیستی گفت من فرشته ام از فرشتگان خدای
عز و جل گفت اینجا چرا نشسته گفت انظر الجنة یعنی نظر میکنم
بهشت را می خواهم که در بهشت آیم طاوس گفت مرا فرمان نیست که
کسی را در بهشت گذارم تا آدم علیه السلام در بهشت است گفت
اگر مرا در بهشت راه دهی چنان دعا آموزانم هر که آن دعا را بخواند وی را
سه چیز بود یکی آنکه پیر نشود دوم هرگز کشش نباشد سیوم او را از بهشت
هرگز بیرون نکنند ابلیس آن دعا بخواند و طاوس نیز بخواند از کنگره در بهشت
پرید هر چه از ابلیس شنیده بود با مار بگفت مار از آن بستر سید و دنکشاد
و سر از بهشت بیرون کرد و گفت تو کیستی که دعائی می خوانی گفت
که من فرشته از جمله فرشتگانم مار گفت آن دعا مرا بیاموز گفت شرط
آنکه مرا در بهشت راه دهی مار گفت مرا فرمان نیست که کسی را در
بهشت راه دهم ابلیس گفت من قدم در بهشت نه نهم اما در دهان تو آئیم
و در بهشت بیرون نشوم مار دهان باز کرد ابلیس علیه اللعنت در دهان او
شد مار او را در بهشت برد و در بهشت به بست ابلیس گفت یا مار

مرا پیش آن درخت ببر که آدم را از آن نهی کرده اند چون ابلیس را
نزدیک آن درخت برد ابلیس در دهان مار نوحه وزاری آغاز کرد اول
کسیکه به نفاق بگریست ابلیس علیه اللعنت بود حوران و غلمان گرد
آمدند که هرگز این چنین گریه نشنیده بودند عجب آمد که از دهان مار
میگرید حوا پرسید که چرا گریه میکنی گفت از بهر آنکه شما را از بهشت بیرون
خواهند کرد گفت چرا گفت از بهر آنکه شما را ازین درخت نهی
کرده اند هر که ازین درخت بخورد وی را از بهشت بیرون کنند قوله
تعالی یا آدم هَلْ اَدُلُّكَ عَلیٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا یَبْلیٰ
گفت من ترا راه نمایم بدرختی هر که از آن بخورد ملک جاوید یابد آنکه خو کند
جل وعلا خورد که من راحت میگویم و شما را بدی نمی خواهم بلکه
نصیحت میکنم قوله تعالی وَقَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا لَمِنَ النَّاصِحِیْنَ
فَدَلّٰهُمَا بِغُرُوْرٍ اول کسی که سوگند دروغ خورد ابلیس بود پس
حوا بر آن سوگند فریفته شد و بدرخت دست انداخت هفده دانه گندم گرفت
یکدانه خود بخورد و دو دانه نزد آدم علیه السلام آورد معاذ رضی الله عنه
در تفسیر خود آورده که چون حوا گندم از خوشه باز کرد جای خوشه
سرخ گشت و یک قطره خون از آن چکید ندا آمد که ای حوا بعزت
جلال من که خدایم ترا و دختران ترا تا روز قیامت در هر ماهی
یکبار بخون آلوده کنم تا داد درخت خویش از تو و دختران

تو ستیده باشم چون آدم علیه السلام در بهشت بر
تخت به نشست گندم بنزدیک آدم علیه السلام آمد خود را
بر وی جلوه داد چنانچه شیرینی او در دل آدم علیه السلام بیفزود
و تخت را گفت یا تخت مرا ازینجا ببر خدای عز و جل مرا از خوردن
این گندم نهی کرده است تخت آدم علیه السلام را دوازده هزار ساله
راه برد چون فرود آمد دیگر بار گندم پیش آدم خود را جلوه داد
چنانکه آدم علیه السلام بنشستی گندم لقمه او بر آمدی و اگر
بر پائی خواستی پانصد ساله راه که بالای آدم بود گندم به بالای او
بر شدی دیگر بار گفت که یا تخت مرا از ینجا نیز ببر و تخت وی را
بر داشت و ده چندان دیگر جای ببرد چون فرود آمد دیگر بار گندم بر آمد
و او را دیده اند که هر مرتبه تخت چندین میرفت و چون فرود آمدی
گندم نیز با تخت فرود آمد پس گندم بسخن آمد و گفت یا آدم مگر
خدایتعالی تقدیر کرده است که بلائی بر سر تو آید و گرنه سی و شش هزار
ساله راه از بهشت بردم دیگر از حکم خدایتعالی کجا بزدم * نظم *
چو آمد قضا دنگردش خدا * قضا بر نگردد بعقل و بصر * هر آنچش خداوند
رانده قلم * رقم بر سر بنده از بیش و کم * چون حوا نزدیک
آدم علیه السلام آمد و آن دو دانه گندم پیش وی در آورد آدم علیه السلام
گفت این چیست گفت از آن درخت است که خدائی عز و جل نهی کرده

است حوا گفت یکدانه من خوردم و دو دانه نزدیک تو آوردم گفت
چه لذت دارد گفت با حلاوت و شیرینی است آدم عم گفت
من نخورم حوا گفت من خوردم تو نمی خوری گفت مرا با خدا تعالی
عهد است که ازین درخت نخورم قوله تعالی وَلَقَدْ
عَهِدْنَا اِلَی آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا * حوا
چون از خوردن آن دانه ها از آدم عم نا امید شد یکقدح خمر از بهشت
بیاورد بآدم علیه السلام داد و آدم عم آن خمر خورد عهد خدای عز و جل
را فراموش کرد و دو دانه گندم از حوا گرفت و بخورد هنوز بحلق
آدم نرسیده بود که تاج از سر پرید و از تخت افتاد هر دو برهنه شدند
قوله تعالی فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ
عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى *
چون آدم علیه السلام و حوا گندم بخوردند هر دو برهنه شدند که بجز
از برگ درخت برای پوشیدن خود نمی یافتند چون قصد برگ درختان
بهشت کردند همه درختان از ایشان سر باز کشیدند بنزدیک
درخت انجیر رفتند از وی برگ خواستند انجیر سر فرود آورد
و گفت خذوا منی ورقا یعنی از من برگ بستانید تا عورتان بپوشید برگ
از انجیر گرفتند و عورت خود را پوشانیدند از درخت عود آواز آمد که
بنزد من آئید هر دو نزد او شدند درخت عود سر فرود آورد هر دو را از برگهای خود

پوشانیدند آمد که ای درخت انجیر بدین شفقت که تو کردی ولیف
و خسته از تو گرفتم و ترا لذت دادم چنانکه هر که ترا در دهن کند
و بخاید و اگر هفتاد بار بخاید در هر بار لذتی دیگر از تو یابد و ای درخت عود ترا
عزیز گردانیدم پیش فرزندان آدم که ترا بسوزند و از تو منفعت گیرند بعد از آن
اهل بهشت بانگ بر آوردند که آدم و حوا امجد عاصی شدند و آدم و حوا گرد
بهشت میگردند چون دیوانگان ندا آمد از حضرت عزت که یا آدم جواب
ندادی تا سه بار ندا آمد پس جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا آدم ان ربك
يخاطبك خدا تعالی ترا می خواند گفت لبیک بار خدایا از تو شرم میداریم
قوله تعالی وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا اَلَمْ اَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَاَقُلْ
لَكُمَا اِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ گفت یا آدم شما را نهی کرده
بودم ازین درخت بلکه نصیحت کردم که شیطان دشمن شماست ایمن
مباش آدم و حوا فریاد بر آوردند و بگریستند و گفتند قوله تعالی قَالَا
رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ
مِنَ الْخَاسِرِينَ بار خدایا بر تن خویش ظلم کردیم و ستم نمودیم اگر تو
ما را نیامرزی و نه بخشی ما از زیان کاران و محرومان باشیم ندا آمد از پروردگار
قوله تعالی قَالَ اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْاَرْضِ
مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ اِلَی حِينٍ فرمان آمد بجبرئیل عم که آدم
و حوا و مار و طاوس و ابلیس را به بیابان رسان جبرئیل نزد آدم آمد و گفت

فرمان چنان است که از بهشت بیرون رود پس آدم بلرزید و زار زار بگریست
از فراق بهشت پس پریشان گشت دست دراز کرد و پاره چوب
بجهت مسواک بر داشت و آن پاره چوب پشت به پشت
میرفت تا عصائی موسی عم شد اول آدم عم پس او حوا بعد از ان
طاوس و مار و ابلیس لعین بیرون آمد آدم بسر اندیب و حوا
بجوراسان و مار باصفهان افتاد و او را چهار دست و پا بمثل
شتران بود خدا تعالی از دو دست و پا باز گرفت تا بشکم رود
و برای خوردن او خاک باشد و طاوس بهندستان آمد
و ابلیس بکوه دماوند افتاد چون آدم عم بسر اندیب افتاد
بر خطای خود دویست سال نوحه و زاری میکرد و میگریست
و بقول دیگر سیصد سال چنانکه از آب چشم او رودها روان شد
و بر کنار رودها خرما و قرنفل و جوز بویا روئید و از آب چشم حوا حنا و وسمه
و سرمه پیدا شد و هر چه از قطرات اشک ایشان بدریا افتاد مروارید
گشت که دختران میراث میگیرند روزی جبرئیل عم پیش
آدم عم آمد و گفت یا آدم پیش از انکه ترا حادثه مرگ رسد
حج کن آدم علیه السلام مرگ شنیده بترسید برخاست
و روی بکعبه نهاد هر جا قدم نهاد تا امروز دیهی است و هر جا که منزل کرد
تا امروز در انجا شهری است از برکت قدم آدم علیه السلام

و بعضی از علما آورده اند که از سر اندیب تا مکه سی قدم شد چون نزدیک
کعبه رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم دو هزار سال است
که ما این خانه را طواف میکنیم و آن وقت کعبه را بیت المعمور نام بود
و از درون و بیرون وی ظاهر بودی بالای آن خیمه دید زبرجد سبز و طنابها
از زر سرخ و میخهای او از انجا بود که امروز ستونها است و آن ستونها از جمله
حرم و هر صیدی که اندرون رود کشتن وی حرام است چون آدم
علیه السلام بدشت عرفات رسید بر جبل رحمت نشست تا بیاساید
حوا را دید که از سوی جده می آید برخاست و در کنار گرفت و هر دو زار
زار بگریستند چنانکه از گریه ایشان فرشتگان آسمان نیز گریستند پس
هر دو سر بسوی آسمان کردند خدا تعالی حجاب را از پیش
چشم ایشان برداشت تا بعرش نگریستند قوله تعالی فَتَلَقَّى
آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ آدم علیه السلام بساق
عرش بنگریست نوشته دید که لا اله الا الله محمد رسول الله آدم
گفت یا رب بحق آن نام که همراه نام تست گناه مرا عفو کن در این زمان
در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدایت سلام میرساند
و میفرماید که بعزت و جلال من که خدایم اگر این شفیع که بدنیا آوردی
در بهشت هم یاد می آوردی ترا بدنیا نمی فرستادم و در اخبار
آمده است که موسی کلیم الله در مناجات گفت یا رب هل للجنة

حیطانِ قال الله تعالی لِلجنة حیطانِ قال لِلجنة حراس قال الله تعالی لِلجنة حراس فقال کیف دخل ابلیس وغر ادم قال الله تعالی یاموسی لا تسئل من قضایی وقدری

موسی علیه السلام کفت یارب بهشت دیوار دارد یا نه کفت دارد کفت بهشت را دربان هست کفت هست پس موسی ع م کفت ابلیس چکونه در بهشت رفت وآدم را بفریفت خدایتعالی کفت یاموسی از قضا و قدر من مپرس آن قضا و قدر من بود که ابلیس آدم را بفریفت قوله تعالی فدلیهما بغرور چون آدم علیه السلام حج کرد بجبرئیل علیه السلام فرمان آمد که آدم را بوادی عمان بر و پر خویش بر پشت وی بمال چون جبرئیل علیه السلام بوادی عمان آمده پر خویش بر پشت آدم ع م بمالید ذریات آدم ع م از میان پشت پدید آمدند چنانکه همه عالم از ذریتهای او پر کشت کفت یا جبرئیل این همه ذریت چیست کفت این همه فرزندان تو خواهند بود آدم ع م کفت که این همه چندین هزار خلق در دنیا چکونه خواهند کنجید که روی زمین از ایشان پر شده است اکرچه جسم هریک از ذره بیشتر نیست ودر عرب مورچه را ذره خوانند ندا آمد یا آدم پیش از انکه من ایشانرا بیافریدم تدبیر کار ایشان کرده ام کفت خدایا تدبیر کار ایشان چیست ندا آمد که یا آدم بعضی را در

اصلاب پدران و بعضی را در ارحام مادران و بعضی را بر روی زمین و بعضی را در زیر زمین بدارم آدم علیه السلام والصلوة کفت ما کا این فرزندان بر تفاوت اند بعضی مسلمانان و بعضی کافران و بعضی توانکران و بعضی فقیران و بعضی شادمان و بعضی غمکین اکر همه یک یکسان بودندی چه بودی حق تعالی کفت یا آدم من دوست میدارم که بندکان مرا شکر کویند زیرا که شاد بغمکین بنکرد و شکر کوید و توانکر بدرویش بنکرد و شکر کوید مطیع بعاصی بنکرد و شکر کوید آنکه فرمان آمد ذریت آدم را که صف بر کشند از مشرق تا بمغرب پس صف بر کشیدند انها که بر راست ادم بودند همه مومن بودند و در صف اول انبیا بودند همه در پس مصطفی صلعم وانها که در چپ ادم بودند کافران در پیش ایشان جباران و متکبران بودند از حق تعالی امر آمد که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ یعنی نیستم پروردکار شما همه قَالُوْ بَلٰی یعنی همه کفتند آری هستی تو پروردکار ما ندا آمد که سجده کنید انها که بر دست راست آدم بودند سجده کردند وانها که بر دست چپ بودند نکردند دیکربار ندا آمد که اُسْجُدُوْا یعنی سجده کنید انها که بر دست راست بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند وانها که بر دست چپ بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند آدم ع م کفت ازین بندکان عجایب دیدم این قوم که بر راست من اند همه اول سجده کردند و آخر بعضی نکردند وانکه بر دست

چپ از اول سجده کردند و آخر یعنی نکردند آمد که این قوم
که بر راست تواند مومنان وصف اول ایشان پیغمبران اند و آن قوم که بر
چپ تواند کافران اند وصف اول ایشان متکبران و جباران اما آن قوم که
باول و آخر سجده کردند مومن زایند و مومن میرند و ان قوم که باخر سجده
نکردند مومن زایند و کافر میرند نعوذ بالله منها و ان قوم که باول و آخر
سجده نکردند کافر زایند و کافر میرند نعوذ بالله منها و انکه باخر سجده کردند
کافر زایند و مومن میرند هؤلاء فی الجنة ولا ابالی هؤلاء فی النار
ولا ابالی یا آدم ان قوم که بر دست راست تواند بهشت جای
ایشان است و مرا باک نه و آنها که بر دست چپ تواند دوزخ
جای ایشان است و مرا باک نه یا آدم طاعت ایشان مرا سود
نیست و از معصیت ایشان مرا زیان نه پس فرشته را فرمان
آمد که عهدنامه بنویس چون از نوشتن فارغ شدند آمد که این عهد
نامه را در دهان گیرد چون در دهان گرفت فرمان آمد که سنگ شو و در حال
صورت سنگ شد اکنون آنرا الحجر الاسود گویند و بر رکن راست کعبه نهاده اند
حاجیان آنرا بوسه میدهند و در روز قیامت آن سنگ فرشته شود
و عهدنامه باز کند هر که بر آن عهد بوده باشد او را به بهشت فرستد و هر که
آن را خلاف کرده باشد او را بدوزخ برند و حق تعالی با پیغمبران خویش
میثاق کرد قوله تعالی اِذ اَخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من

کتابٍ وحکمةٍ ثم جاءکم رسولٌ مصدقٌ لما معکم لتؤمنن
به ولتنصرنه قال ءاقررتم واخذتم علی ذالکم اصری
چون عهد پیغمبران قرار گرفت حق تعالی گفت به شما یان محمد رسول
موافق آید ایمان آرید بوی یاری دهید او را همه پیغمبران بنام نبوت
باشند و محمد رسول خود خوانم گفت آخر خواهد آمد بشما رسول راست
گوی در راست کار تا ایمان آرید و آنچه او گوید باور دارید که رسول بحق است
قالوا اقررنا گفتند ما اقرار کردیم و بر رسالت وی مقر آمدیم قال فاشهدوا
وانا معکم من الشاهدین ملک جل و علا گفت شما گواه باشید
بر رسالت یکدیگر تا من خداوند بر شما گواه باشم گفت یا آدم تو بر شیث
گواه باش و یا شیث تو بر ادریس گواه باش و یا ادریس تو بر نوح
گواه باش و یا نوح تو بر ابراهیم و یا ابراهیم تو بر اسماعیل و بر اسحاق
گواه باش و هم چنین تا روزگار عیسی علیه السلام و گفت
با پیغمبران که شما همه بر رسالت پیغمبر آخر الزمان گواه باشید و را
نصرت دهید و بوی ایمان آرید و قوم خویش را وصیت کنید تا نصرت
دهند * قصه قبول توبه آدم ع م * چون توبه بشفاعت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم قبول گردید ندا آمد که یا آدم بسراندیب رو و حوا
را با خود ببر تا نسل از تو پیدا شود آدم علیه السلام بهندوستان آمد
و قرار گرفت روزی جبرئیل علیه السلام بیامد هفت پاره آهن آورد

تا اورا آهنگری بیاموزاند محتاج آتش شدند آمد که ای جبرئیل آتش
از مالک دوزخ بستد چون آتش بآدم داد دست آدم علیه السلام
بسوخت بر زمین افگند از هفت طبقه زمین گذر کرد و باز بدوزخ شد
و باز هفت بار آورد و باز بدوزخ شد آمد که ای جبرئیل با هفت
دریای رحمت برآر تا بر زمین قرار گیرد و در خبر است از کعب الاحبار
که جبرئیل علیه السلام از آوردن آتش عاجز شد آمد که آدم
را بگوی تا آهن بر سنگ زند آوازان آتش بیرون آید منفعتی
گیرد آدم ع‌م چنان کرد جبرئیل اورا آهنگری اموزانید و آلات بزرگری
راست کرد جبرئیل علیه السلام جفت گاو از بهشت بر آورد بعضی
گفته اند که دو گاو از عین البقر بر آمدند پس جبرئیل ع‌م از بهشت مشتی
گندم آورد و بآدم داد و گفت که از دست خود زراعت کرده قوت خوری آدم
گندم را در زمین پراگنده کرد و جفت گاو میراند گاو بالا بکرد دید آدم چوب
بر گاو زیر بین زد گاو بسخن در آمد گفت یا آدم چرا میزنی اگر ترا عقل
بودی بدین بی حرمتی از بهشت نگردیدی آدم ع‌م از گاو رنجیده شده
گاوان را رها کرد و رفت جبرئیل ع‌م پیش آمد و گفت کجا میروی
گفت کجا اینک من بروم که گاو مرا سرزنش کرد جبرائیل گفت
هر که فرمان خدا تعالی نبرد در رنج افتد اکنون ترا رنج باید بردن تا قوتی
یابی دیگر بار او را بگاو راندن آورد باز گاو میراند گاو زیر بین بر بالائین

آمد چوب بر گاو بالائین زد گاو روی بسوی آسمان کرد بنالید آدم
علیه السلام بار دیگر گاو را رها کرد و برفت جبرئیل علیه السلام باز پیش
آمد و گفت کجا میروی گفت گاوان رنجیده بخدا تعالی می نالیدند
و میترسم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم خدایت سلام میرساند
و میگوید تو نیز در بهشت راست نرفتی و من عقوبت کردم اگر
تو گاوان را نیز عقوبت کنی عقوبت باشد باز گرد و بکار خود
مشغول شو که مهر بر زبان گاوان نهم با من بعد سخن نگویند بوسع
طاقت ایشان را کار فرمای تا کار ایشان بر تو حلال باشد آدم
علیه السلام دیگر بار بر سر کار آمد و بکار زرع مشغول شد و گندم
زرع کرد چون به بار آمد و بگرفت و به باد داد و پاک کرد و
این همه در هفت ساعت روز بود زمین گفت یا آدم مرا معذور دار
که بیبر کشته ام و اگر نه من ترا زود تر ازین طعام دادمی چون آدم
علیه السلام گندم را پاک کرد و خواست که بخورد جبرئیل علیه السلام
گفت اول گندم را آرد کرده و باب آمیخته و باتش پخته انگه بخور حوا
از دست آسیا کرد و خمیر کرده پخت آدم خواست که بخورد جبرئیل علیه السلام
گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب فرو رود تو روزه دار باشی چون آفتاب
فرو شد حوا نان پیش آورد یک بخش آدم خورد و یک قسمت حوا
چون روز دیگر آدم برخواست خال سیاه بر سینه آدم پدید آمده

بود و بزرگ می شد تا هفت اندام سیاه رنگ شد آدم بغم رسید
پنداشت که دیگر ذلتی در وجود آمده است جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت یا آدم امروز طعام مخور تا سیاهی از تو برود و از جمله روزه دار من
باشی آدم آن روز طعام نخورد از یک اندام سفید شد دیگر بار جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت که دو روز دیگر روزه دار تا تمام اندام تو سفید
شود بفرمان خدا تعالی اکنون آن روزها ایام بیض خوانند و آن سیزدهم
و چهاردهم و پانزدهم ماه است آن سه روز بر آدم علیه السلام و بر همه
فرض گشت و بعد از وی بر پیغمبران تا بحضرت موسی صلوات الله علیه
بر آن عمل کردند پس آدم بهندوستان مسکن ساخت و حوا
از وی بار گرفت پسری و دختری آورد پسر را قابیل نام کرد و دختر را
اقلیما و اقلیما جمالی بکمال داشت باز حوا بار گرفت پسری و دختری
زائید پسر را نام هابیل و دختر را نام غاز ولیکن جمال نداشت آورده اند
که حوا صد و بیست بار فرزند آورد و بروایتی صد و هشتاد بار هر بار
پسری و دختری آوردی و آورده اند که بار هابیل در بهشت بود و تولدش
در دنیا افتاد از بهر آنکه بهشت جای پاکی و طهارت است نه جای آلودگی خون
وقتیکه هابیل و قابیل هر دو بزرگ شدند جبرئیل آمد که یا آدم خدایت
سلام میرساند و میفرماید هر دو خواهران را بدل کن خواهر قابیل را بهابیل
ده و خواهر هابیل را بقابیل ده آدم هر دو را بخواند و پیغام خدا تعالی پیش

ایشان گفت قابیل ابا کرد و گفت خواهر من صاحب جمال است بدل
نمیکنم آدم گفت خدا تعالی میفرماید قابیل گفت که ایزد تعالی نمیفرماید
اما هابیل را دوست میداری بسبب دوستی تو میفرمائی اول
کسیکه فرمان پدر نبرد قابیل بود و آنچه باو رسید از شومی آن بود که فرمان
پدر نبرد پس آدم خواهر قابیل را به هابیل داد و خواهر هابیل را به قابیل
و قابیل حسد برد و پیش برادر آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن
من شود و هابیل گفت این زن را پدر داده است من از فرمان
پدر خلاف نمیکنم این قصه بادم رسید هر دو را بخواند و گفت بر سر کوه مینا
قربانی کرده بروید تا نگه بنگرید قربان کدام قبول شد هر که را قبول افتد اقلیما زن
وی باشد قابیل بزرگتر بود و هابیل خوردتر گوسفندی چند که ضعیف
و نحیف بودند بیاوردند هر دو گوسفند را ذبح کردند و بر کوه مینا نهادند
قوله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ بَنِي اٰدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا
فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْاٰخَرِ چون هر دو برادر
قربان بنهادند دعا کردند که قربان ما قبول کن در حال آتش
بمثال همیرغ بی دود بیامد قربان هابیل بسوخت و قربان قابیل
بیفتاد قال لَأَقْتُلَنَّكَ قابیل هابیل را گفت که من ترا بکشم که قربان
تو قبول آمد هابیل گفت قربان پرهیزگاران خدا تعالی قبول میکند اکنون
آن کوه مینا جای مناجات حاجیان است و قربان آنجا کنند در آن روزگار

حاکم آتش بود هر چه آتش بسوختی قبول بودی و بروزگار نوح علیه
السلام حاکم کشتی بود که سان راست کو و دروغ کو را بفرمودی که دست
بر و نهید اگر کشتی ساکن گردیدی راست کوی او ظاهر شدی و اگر بجنبیدی دروغ
کو شدی و بروزگار یوسف هم صاع بوده است دست بر صاع نهادندی اگر
آواز دادی دروغ کو بودی و اگر آواز نکردی راست کوی بودی و بروزگار
داود علیه السلام حاکم سلسله بود از آسمان آویخته خصم دست
دراز کردی اگر سلسله بدست او می آمد راست کو بودی و اگر نگرفتی
دروغ کو بودی و بروزگار سلیمان علیه السلام حاکم سوراخ صومعه بودی
خصم را بفرمودی که پای دران سوراخ کن اگر پای دران جا بماندی راست
کو بودی و اگر بماندی دروغ کو بودی و بروزگار زکریا علیه السلام حاکم قلم
آهنی بود خصم را بفرمودی تا نام خود از ان نوشته در آب انداز د
اگر بر سر آب ماندی راست کو بودی و اگر بزیر آب شدی دروغ
کو بودی چون نوبت محمد مصطفی صلعم رسید حق تعالی این همه را
برداشت گفت یا محمد در عهد تو ان همه را برداشتم و گفت یا محمد
اگر راست کو و یا دروغ کو باشد من دانم که خداوندم اگر راست کو باشد
جزای ثواب یابد و اگر دروغ کو باشد عمل خویش به بیند قوله تعالی
جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ پس قابیل و هابیل هر دو برادر
پیش پدر آمدند آدم گفت ای قابیل دیدی که اقلیما جفت حلال هابیل

است تو بر باطل قابیل کینه برادر در دل گرفت و نگاه میداشت
تا هابیل را چگونه کشد و تا آنزمان هیچ کس خون ناحق نریخته بود مگر قابیل
پس قابیل گفت من ترا خواهم کشت جهت آنکه فرزندان تو خواهند
گفت که قربان پدر ما پذیرفت و قربان پدر شما نپذیرفت هابیل گفت
ای برادر مارا ازین چه گناه است اگر مرا تو بکشی من دست دراز
نکنم و حق برادری بجا آرم آن به که فردای قیامت تو ماخوذ باشی و من
ماخوذ نباشم و تو از جمله زیانکاران و ستمکاران باشی و مستوجب
دوزخ شوی قابیل را خشم زیادت شد چون آدم علیه السلام بحج رفت
قابیل روزی پیش گله گوسفندان روز سه شنبه رفت هابیل را خفته
دید در ماند تا او را چگونه کشد ابلیس لعین بصورت شخصی مار در دست
پیش قابیل آمد مار را از سنگ کشت تا او را بیاموزانید و از پیش
وی ناپدید گشت قابیل به تعلیم ابلیس لعین سنگ بر سر هابیل
زد او را بکشت و پیش خدای تعالی عاصی شد و کافر گردید کرکسان در
آمدند او را خوردن گرفتند قابیل درماند و ندانست که چه کند بر
دوش گرفت و گرد عالم بگردانید و بر هر زمین که خون هابیل بچکید
شوره گشت چون حق تعالی نخواست که دوست خود را فضیحت کند
کلاغ را طلب خواست قوله تعالی فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرَابًا يَبْحَثُ
فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سَوْأَةَ أَخِيهِ دو کلاغ را حق تعالی

بفرستاد تا یکدیگر منازعت کردند یکی دیگری را بکشت و بچنگال
و منقار خود زمین را بکند و مغاک کرد و او را در ان مغاک نهاد و بپوشید
قابیل گفت یَا وَیْلَتَیٰ اَعَجَزْتُ اَنْ اَکُوْنَ مِثْلَ هٰذَا الْغُرَابِ
مانده و پشیمان نه شده بود از کشتن بلکه از کشیدن اما اگر از کشتن پشیمان
شده بودی توبه کردی پس بر مثال کلاغ گوری بکند و او را دفن کرد
خواست که بوطن خویش آید زمین را ندا آمد که یا زمین قابیل را بگیر
زمین تا زانوش بگرفت قابیل سر بسوی آسمان کرد و گفت یا
بارخدایا ابلیس بتو کافر شد او را فرو نبردی ندا آمد که ای ملعون ابلیس
خون برادر خود نریخت گفت ملکا پدرم گندم بخورد که او را نهی کرده
بودی دیر ایهم بزمین فرو نبردی و بدنیا فرستادی گفت ای ملعون
پدرت رحم نبرید تو رحم بریدی باز فرمان آمد که ای زمین قابیل
را بگیر تا بسینه فرو شد قابیل مر خداوند عز و جل را سوگند داد که از
پدر خود شنیده ام که من در عرش نوشته دیده ام که لا اله الا
الله محمد رسول الله بحق آن نام بر من ببخشای ندا آمد که ای زمین
رها کن او را زمین گذاشت باز حق تعالی فرشته را بصورت هوا ای
فرستاد و بر قابیل گماشت تا او را به نیزه میکشت و خدای تعالی
او را زنده میکرد و باز او را میکشت همچنین تا روز قیامت خواهد بود
چون آدم علیه السلام از مکه باز آمد هابیل را طلب کرد و پرسید که

کجاست گفتند که مدتی است که پیدا نیست آدم در ان فکر بود
و در خواب نمی شد تا شب در آمد او را خواب و قرار نبود چون وقت
صبح رسید آدم هابیل را بخواب دید که میگفت الغیاث الغیاث
یا پدر آدم از خواب بیدار شد بخروش آمد و زار زار بگریست و درین حال
حضرت جبرئیل بیامد و گفت که یا آدم هابیل را قابیل بکشت آدم و حوا
هر دو بفریاد و فغان بگریستند جبرئیل گفت زاری مکنید آدم گفت
من از قابیل بیزارم جبرئیل گفت خدای تعالی نیز از وی بیزار است
آدم گفت مرا بر تربت او ببر تا او را ببینم جبرئیل تربت هابیل را نمود
آدم گفت یا جبرئیل اگر قابیل هابیل را بکشت خون او چه شد
گفت زمین فرو کشید آدم گفت لعنت بران زمین باد که خون فرزند
من خورد زمین در حال خون بینداخت آدم و حوا سر قبر باز کردند
هابیل را دیدند که سر کوفته و سر و موی بخون آلوده و بروی چشم نهادند
و زار زار بگریستند چنانکه فرشتگان آسمان بزاری آمدند
و با ایشان میگریستند آخر آدم هابیل را در تابوت نهاد و برگرفت
ابن عباس رضی الله عنه گوید که آدم چهل سال آن تابوت اگرد
عالم بگردانید بهر وادی که رسیدی آن موضع بر وی بگریستی و هر کوه
و سنگ بموافقت او نوحه کردی وحوش و طیور نیز با ایشان
در گریه موافقت کردندی و میگفتندی که بگریزید از آدمی زاد که

ایشان را وفانیست که برادر خود را بکشت پس آدم بمقام
خود آمد هابیل را در انجا دفن کرد انکه آدم علیه السلام را صد و بست
فرزندان جمع آمدند بغیر از هابیل هیچ نمرده بود همه فرزندیش آمده
کفتند یا پدر چیزی باید که بدان بازرگانی کنیم آدم علیه السلام دعا کرد
جبرئیل هم مشتی زر و مشتی سیم آورد آدم کفت اندک است
تمام پسران را نمیرسد خدا آمد که زر و سیم بکوه ده تا ایشان اندک
اندک بحیات بدست آرند و بدان بازرگانی کنند تا روز قیامت
کم نشود بعد از هزار سال آدم بیمار شد از فرزندان میوه خواست
فرزندان آدم بطلب میوه رفتند مکر شیث علیه السلام بر بالین
پدر نشست آدم در انتظار میوه بود چون انها را دیر شد
شیث را کفت که بر سر این کوه رو و دعا کن تا خدای تعالی
ببرکات دعای تو مرا میوه دهد شیث کفت تو پدری چرا دعا نکنی
کفت من از خدا شرم میدارم که ذلت از من در وجود آمده است
تو کناه نکرده پس شیث هم روی بکوه کرد تا دعا کند جبرئیل
علیه السلام را معه خوانی دید که بر سر حوری از بهشت می آید
طبق بر دست کرفته از زر سرخ در ان طبق کونه کون میوه بود
از بهی و انار و سیب و نارنج و ترنج و لیمو و رطب و انجیر و خربزه
آورد و حور نقاب از روی برکشید آدم کفت یا جبرئیل این حور

کیست کفت خدای تعالی این حور را از بهشت بهر شیث
فرستاده که فرزندان تو همه جفت آمدند الا شیث که طاق آمده
تا او نیز جفتی داشته باشد و بعضی کفته اند که ان حور باز کشت و
در بهشت [illegible] تا روز قیامت از شیث باشد اما مصنف این کتاب
چنین کوید که آدم ان حور را بزنی شیث داد و حور تازی زبان بود
چون از و فرزند بوجود آمدند تازی زبان بودند اصل محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم از حور است پس آدم میوه را به بعضی فرزندان
بخورانید بهر که از ان میوه خورد عالم شد آدم فرزندان را وصیت
کرد که من از دنیا رحلت کنم شیث بجای من باشد و بر انکه دارید
همه با او ایمان آرید همه با شیث هم ایمان آوردند بعد از ان آدم
علیه السلام از دنیا رحلت کرد و فرزندان او در مفارقت او زاری
کردند و نماز جنازه نموده دفن کردند و دو سال بر سر تربت نشستند
و بعد از ان متفرق کشته بجایهای خویش رفتند * قصه شیث علیه
السلام عالم ترین فرزندان آدم بود و بزرکتر از برادران با وه برادر
شریک بود اما کاری نکردی چون وقت دخل رسیدی
بخش دی بوی برادری چون شش ماه اخر شدی نفقه با خر رسیدی از شیث
علیه السلام همه قرض بکرفتندی همه برادران یکسال کفتند که امسال
نصیب شیث نمیدهم قرض با و باز بدهم که او کار با نمیکند

حق تعالی دران سال شیث را پیغمبری و کتاب فرستاد که
تا برادران را کار شریعت اموزاند ایشان را اقرار افتاد شیث
را هر سال قسمت حشر دادند تا وی حیات […] و نفقه کردی و تمام
برادران مطیع او گشتند و با او ایمان آوردند و شیث [علیه] السلام
نیز بر دین پاک مدتی زندگانی کرد و یرا فرزندی در وجود آمد انوش
نام چون بالغ شد شیث از دنیا بیرون رفت انوش دین پدر بر جای
داشت تا مدتی بسر آمد او نیز بدین پاک برد از وی فرزندی
بماند نام وی قلبتان او نیز دین پدر گرفت و جمله خلق را بران دین
خواندی او را پسر آمد نام وی مهلائیل بصورتیکه در دنیا مثل او
نداشت از مشرق تا مغرب خلق الله آمدندی بنظاره صورت او
کردندی و هدیه های آوردندی تا حشمتی در خانه ان مهلائیل پدید
آمد که در عالم کسی را نبود و او را نیز فرزندان پیدا شدند پس مهلائیل
بر دین پاک برد پسر بزرگتر او را ایزد نام بود و بعضی گفته اند
کراوس نام بود چون پدرش از دنیا برفت جماعتی که از اطراف
بزیارت مهلائیل آمدندی و تحفه آوردندی چون او را ندیدندی
باز گشتندی و هدیه ها باز بردندی ابلیس لعین بر صورت شخصی نزد پسران
مهلائیل آمد و گفت زایران مهلائیل از شما ناخوش اند گفتند
چرا گفت از بهر انکه از اطراف عالم می ایند و هدیه ها می آوردند چون پدر شما را

نمی بینند محروم میروند گفتند چه کنیم گفت صورت قرار کنید تا چون
خلق آیند آن صورت را زیارت کنند و نومید باز نگردند تا ازین صورت
حرمت و حشمت شما بر جای بماند و اگر چنین نکنید در چشم خلق هیچ
معلوم نمایید چون ابلیس لعین این سخن را مقرر کرد ایشان رضا دادند که
صورت را انگاه ابلیس داشت […] بر شکل مهلائیل صورتی طیار کرد و برقع
مهلائیل بر روی او گذاشت خلق می آمدند زیارت صورت میکردند
تا یکدو قرن هم برین بگذشت و علم از میان کم شد ابلیس بر ایشان
دسیسه یافت پیش قوم بزرگتر بن رفت و گفت پدر شما این صورت
می پرستید از بهر روان مهلائیل شما نیز این صورت را پرستش کنید
تا روح مهلائیل از شما خوشنود شود و شما را دولت افزاید
پس ایشان آن صورت را عبادت کردندی باین طریق بت پرستی
در عالم صورت گرفت پس در میان آن قوم پسری آمد نام او را
اخنوخ ان ادریس پیغامبر است قصه ادریس علیه السلام
از کثرت خواندن ادریس گفتندی و علم نجوم از معجزات
او ست او بر زمین عبادت کردی و عبادت او فرشتگان
بر آسمان بردندی قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ
إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا روز پیراهن بدوختی و هر سوزنی که بدوختی
تسبیح بگفتی و مزدوری نگرفتی تا در ساعت کار او بجای رسید

که ملک الموت بار زوی تمام از حق فرمان خواست که پیش
ادریس بردم چون حکم یافت شبی بصورت آدمی مهمان وی
شد و او صایم الدهر بود چون بشام هنگام افطار رسیدی طعام
برای او از بهشت آمدی چنانکه وی را بایستی بخوردی و باقی که ماندی
باز به بهشت بردندی چون طعام از بهشت آمد نخورد و قدم بر قدم
نهاده عبادت میکرد ادریس را عجب آمد زیرا که ندانست
که وی کیست چون روز شد ادریس گفت بیا یکساعت بنظاره
قدرت خدای تعالی در صحرا رویم تا وقت ما بسو خرم شود ملک الموت
گفت روا بود هردو بر خواستند و در صحرا نهادند تا بکشت زار
گندم رسیدند ملک الموت گفت ازین گندم خوشه چند بگیریم
و بخوریم ادریس گفت یا عجبا امشب حلال نخوردی و امروز
حرام خوردن می خواهی و آنگه بباغی رفتند انگور دیدند گفت بیا تا انگور
بخوریم پس گفت روا نبود که دست بملک غیر دراز کنم که حرام
بود باز گوسفندی زادید گفت بیا گوسفند را بکشیم و بخوریم ادریس
گفت گوسفند از آن دیگران است کشتن او روا نیست پس
سه روز باهم بودند چون ادریس علیه السلام او را دریافت که آدمی
نیست گفت ای جوانمرد بعزت آن خدای که ترا آفریده است
بگو تو کیستی گفت من عزرائیل ام گفت برای جان ستیدن من

آمده گفت نه برای تفرج تو آمده ام گفت ای برادر جان همه خلق را
تو بر میداری گفت بلی گفت سه روز است که پیش ما هستی بگو
جان هیچکس برداشته گفت کُلُّهَا بَيْنَ يَدَيَّ كَأَنَّمَا بِيَدِهِ گفت
که جان ستیدن پیش ما همچنان است که نان خوردن پیش شما
هر کسی را که مرگ آید دست دراز کرده جان وی بردارم
ملک الموت گفت بلا دلیل می خواهم با تو برادری کنم ادریس
گفت که من با تو آنکه برادری کنم که تلخی جان کندن مرا بچشانی
تا طاعت بیشتر کنم که خوفم بیشتر بود ملک الموت گفت که نافرمانی
خدا نتوانم کرد چون التجا بدرگاه حق جل و علا آورد فرمان یافت که
ای عزرائیل جان ادریس بردار تا بحسب حکم جانش برداشت
ملک الموت ترسیده دعا کرد خدای تعالی ادریس را بازنده گردانید بر
خواست و ملک الموت را در کنار گرفت هردو عقد برادری بستند
ملک الموت پرسید که ای برادر تلخی جان دادن چه طور دیدی گفت همچنان
که جانوری را زنده کی پوست از سر ببیرون کشند ملک الموت
گفت ای برادر بحق آنکه این احسان و مدارا که با تو کردم با هیچکس
نکرده ام ادریس گفت یا عزرائیل همراه خودم ابر در دوزخ ببر
تا دوزخ را ببینم و خوف الهی بیشتر از بیشتر گیرم گفت از ایزد
تعالی دستوری خواهم چون اجازت یافت ادریس را همت طبقه

دوزخ نمود ادریس گفت ای برادر مرا آرزوی دیدن بهشت است
بنما تا آن را ببینم طاعت بیشتر کنم وشاد شوم پس ادریس را بر در
بهشت برد ادریس گفت ای برادر تلخی موت چشیدم و دوزخ
را دیدم جگرم سوخته است دستوری ده تا به بهشت روم شربت
آب خورم گفت عهد کن که بیرون آیی ومبادا که اراده اندرون نکنی
گفت عهد کردم که بیرون آیم چون اندرون رفت باجازت حق تعالی
نعلین در زیر درخت طوبی نهاد از بهر آنکه عهد کرده بود که بیرون آید
چون از بهشت بیرون آمد گفت نعلین را گذاشته آمده ام بروم
دیگر باره در بهشت شد و بر تخت نشست و ملک الموت آواز
داد که ای برادر تاخیر مکن بیرون بیا گفت ای برادر جبار عالم چنین
گوید کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ اکنون تلخی جان کندن و مرگ چشیدم
و فرموده است إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا و من دوزخ را دیدم
و او میفرماید وَمَا هُمْ مِنْهَا بِمُخْرَجِينَ هر که در بهشت رفت بیرون
نیاید ای برادر من چرا بیرون آیم از جلیل جبار ندا آمد که ای
ملک الموت دست از ادریس بدار که درین تقدیر کرده ام
ادریس تلخی مرگ چشیده وهم دوزخ دیده اکنون در بهشت
باشد عزرائیل گفت إِنَّ هَذِهِ الْجَنَّةَ حَرَامٌ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ
حَتَّى يَدْخُلَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ گفت بهشت حرام است

بر همه پیغمبران تا آنکه خاتم انبیا در بهشت نرود ندا آمد که ای ملک الموت
من بهشت از دوستان خود دریغ نداریم اما در بهشت مقدم
محمد باشد و بقول دیگر گفته اند ای عزرائیل تا طواف کنندگان طواف
بهشت کنند در وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا پس ادریس علیه السلام در بهشت
بماند فرزندان از فراق پدر میگریستند ابلیس علیه اللعنة بیامد و گفت
ای فرزندان ادریس مگریید من مثل پدر شما صورتی سازم تا مونس
شما شود و روان پدر شما شاد گردد پس ابلیس علیه اللعنة بر مثال
ادریس صورتی ساخت که میان او و صورت ادریس هیچ فرقی
نبود الا سخن نگفتی ایشان هر روز آن صورت را خدمت کردندی تا
اندک اندک بت پرستی در عالم پیدا شد و از مشرق تا بمغرب
جمله بت پرست شدند تا چهار صد سال بر آن برآمد و هیچ کس خدایتعالی
را نمی شناخت عالم و علم در میان ایشان نبود خدای عزوجل نوح
را درین میان پیغمبری داد و بر ایشان فرستاد تا ایشان را بخدای
تعالی دعوت کند قصه نوح علیه السلام نوح را نام شکر بود
نوح از بهر آن گویند که بر قوم خویش نوحه بسیار می کردی فَلَبِثَ فِيهِمْ
أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا ودرین مدت بجز چهل مرد و چهل
زن ایمان نیاوردند نوح علیه السلام از فرمان خدایتعالی هر روز بر کوه
شدی و دعوت خلق کردی چنانکه از حکم خدایتعالی ندا از شرق تا غرب

رسانیدی وگفتی که لا اله الا الله اذا رسول الله بعضی انگشتها
درگوش کردی و بعضی از جامه سر را بوشانیدی و بعضی گریختندی
تا سخن او نشنوندی هرگاه ایشان را دعوت کردی اورا
چندان بزدندی تا بیهوش شدی چون بهوش باز آمدی دیگر بار بگفتی
ای قوم بگوئید که خدا یکی است من رسول خدایم همین که این
بگفتی بار دیگر زدندی تا او وقت طوفان روزی او را بزدند چندانی که رسن
در گلوی مبارک او انداختند و کشیده بخانه بردند تا سه روز نوح عم
بیهوش آمد قوله تعالی قَالَ رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا
وَنَهَارًا اِلَى آخِرِهٖ خدایا دعوت میکنم قوم خویش را شبانگاه
و بامداد ایشان از من میگریزند و روی از من میگردانند الهی تو
دانائی که من دعوت میکنم ایشان را برای این که تا ایشان براه
راست آیند و ایشان از من روی گردانیده بر ما جفا میکنند و ترا ناسزا
میگویند و هر روز از جفا و ستم دست نمیدارند روزی قوم خود را
دعوت کرد بخدای عز و جل خواند باز دیر اچندان بزدند که جامه پر خون
شد زن نوح کافر بود گفت یا قوم نوح دیوانه است او را چندان
مزنید که آنچه میگوید از دیوانگی است هیچ نمیداند چون نوح علیه
السلام نام دیوانگی شنید روی باسمان کرد و بنالید و گفت أَنِّي
مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ خداوندا انتقام من بکش. جبرئیل علیه السلام

بیامد و گفت ای نوح دعا کن که دعای ترا وقت اجابت است و این
قوم هرگز مسلمان نخواهند شد درختی بنشان تا بزرگ شود
و بقول دیگر شاخی درخت از بهشت آورد بنوح داد نوح عم بر
زمین بنشاند چون مدت چهل سال برآمد درخت بزرگ شد که
شش صد گز بالای او و چهار صد گز پهن او شد و در ان چهل سال
زن های ایشان جمله عقیم گشتند نسلهای ایشان منقطع شد تا آنچه
مانده بود بخطاب خدای مخاطب گشت و عیب او این بود که پسران خود
پیش نوح می بردند و میگفتند که ای پسران ایشان را دشمن خود دانسته
سخن او قبول نکنید و او را ذلیل و خوار دارید که او مجنون شده است
چون نوح عم این وصیت بشنید نا امید شده بتضرع گفت رَبِّ
لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا گفت ای خدای
تعالی یک تن را از این کافران بر روی زمین مگذار تا نسل این
کافران بریده شود جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا نوح ازین درخت
کشتی طیار کن گفت کشتی چه باشد گفت این درخت را ببر و تخته
کن تا من ترا بیاموزانم نوح عم آن درخت را ببرید و تخته
کرد قوله تعالی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِي
گفت یا نوح ازین تخته ها کشتی بساز و از شاخهای این میخ کن
قوله تعالی وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ پس نوح درودگری

بیاموخت و تخته ها بر داشت بر تخته اول نام آدم هم پدید آمد بر تخته
دوم نام شیث بر تخته سیوم نام ادریس و بر تخته چهارم نام نوح
بر تخته پنجم نام هود و بر تخته ششم نام صالح و در تخته هفتم نام ابراهیم
هم بود تا صد و بیست و چهار هزار تخته شد بر هر تخته نام پیغمبر صلوات الله
علیهم اجمعین بود بر تخته آخرین نام محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم پدید شد که وی خاتم انبیا است. جبرئیل تعلیم میکرد و میخ میزد
تا کشتی طیار شد که وی هزار ذراع طول و چهار صد ذراع پهنای ان
و هفت طبقه بود چون کشتی درست شد کافران بر وی می خندیدند
و افسوس میکردند قوله تعالی وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ
عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا
نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ فرمان آمد
یا نوح این قوم را بگوئید که امروز تسخر میکنید فردا مکافات تسخر کی
بشما خواهد رسید چون بان قوم گفت گفتند یا نوح باین خانه چوبین
باسمان خواهی پرید چون کشتی مرتب شد یک چوب بجهت
بادبان ماند و چهار تخته دیگر کم شدند نوح گفت یا جبرئیل چکنم جبرئیل گفت
محمد رسول الله خاتم انبیا است اکنون چهار تخته دیگر طلب داری
تا کشتی تمام شود بشنو محمد مصطفی صلی الله و آله وسلم را چهار
یار خواهد بود که مرتبه ایشان پس تر ابود نام انها امیر المومنین

ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین تا چهار تخته
به نام چهار یاران پیغمبر تمام شدی و حقیقت انست تا نام محمد
مصطفی با چهار یاران بر کشتی تو نبود خدا تعالی از طوفان نجات نه ده
چنانکه مهر محمد مصطفی صلعم و چهار یاران او در دل مومن نوشته
نبود او را از آتش دوزخ نجات نباشد جبرئیل گفت یا نوح
در میان رود نیل درختیست کسی را بفرست که آن درخت را ببرد
و بیارد و از ان چهار تخته بساز نوح فرزندان خود را فرمود آن درخت
را بیارند ایشان اجابت نکردند عرض کردند عوج بن عنق را بفرست
که او هم قوت دارد و هم راه نیک می رود پس عوج بن عنق را
بخواند و گفت اگر فلان درخت را از رود نیل بیاری من ترا سیر
بگردانم گفت تا همچنین عهد کردی گفت عهد کردم پس عوج برفت
و آن درخت را از بیخ وی بر کند و بیاورد نوح هم سه قرص نان جو
پیش او نهاد عوج بخندید و گفت یا نوح من دوازده هزار نان میخورم
و طعامهای دیگر چه گویم تا هم سیر نمیشوم از سه قرص نان جوین چطور
سیر خواهم شد چنین اورده اند که عوج در عمر خود هرگز سیر نه شده
بود نوح گفت اگر خواهی که سیر شوی بگو بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و دست دراز کرد و یک و نیم قرص بخورد چنان سیر شد
که دیگر لقمه خوردن نتوانست نوح از ان درخت چهار تخته

اول از نام بوبکر دوم از نام عمر سیوم از نام عثمان چهارم
از نام علی رضوان الله علیهم اجمعین بساخت و کشتی طیار
کرد جبرئیل علیه السلام گفت بزیارت بیت المعمور برو
کرانرا خواهند برداشت نوح عم بزیارت رفت پس از زیارت
نوح فرشتگان بیت المعمور برداشتند وباسمان چهارم بردند نوح
عم باز آمد ترتیب کشتی راداد در طبقه اول تابوت آدم ودر طبقه
دوم نوح باادمیان ودر طبقه سیوم مرغان ودر طبقه چهارم سباع ودر
طبقه پنجم ستوران ودر طبقه ششم هر جنسی ودر طبقه هفتم تخمها
کیاهها ومیوه ها چون همه داشته شد جبرئیل آمد و گفت یانوح علامت
طوفان ان بود که از تنور پر آتش اب بر اید روزی زن نوح عم
نان پخت از میان تنور گرم پر آتش اب بر آمد بدوید وبنوح خبر
کرد قوله تعالی وَفَارَ التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ
اثْنَيْنِ وَأَهْلَكَ جبرئیل گفت از هر جانوری جفتی در کشتی ببر نوح
عم گفت بعضی بشرق وبعضی بغرب ایشان را چطور جمع آمدند
نوح عم از هر جنسی در کشتی بر دیگر خر که در کشتی رسانید وبقول
دیگرا ورده اند که کشتی نوح عم سه طبقه بود در اول پرندگان و
در طبقه دوم نوح با مومنان ودر طبقه سیوم ستوران واز فرزندان
نوح سام وحام ویافث همه در کشتی شدند وکنعان فرزند نوح روی

بکوه نهاد و گفت که من بر کشتی تو نخواهم آمد هر چند نوح علیه السلام
گفت ای کنعان بی کشتی هلاک شوی جواب داد قَالَ سَآوِي
إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ گفت بر کوه شوم تا اب طوفان
بمن نرسد وضرر نرساند نوح عم گفت قوله تعالی لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ
مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ
الْمُغْرَقِينَ نوح گفت ای پسر امروز هیچ کس از عذاب خدا
خلاصی نخواهد یافت مگر انکسی که خدای عز وجل بروی رحمت کند ومومن
باشد دوم ماه رجب بود که زمین چون هر بیال شد قوله تعالی فَفَتَحْنَا
أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى
الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ از آسمان آب گرم بباریدو از زمین آب سرد
بر آمد تا چهل دراع بالای کوهها شد اول بکنعان رسید نوح را شفقت
پدری در دل آمد وبخیال گذشت که فرزندش هلاک میشود روی
باسمان کرد گفت الهی تو وعده کرده که اهل بیت ترا هلاک نکنم
پسرم بکنعان هلاک می شود قوله تعالی إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي
وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ خداوندا فرزند من از اهل بیت من است وعده تو
راست است ندا آمد یانوح إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ
صَالِحٍ یانوح او از اهل بیت تو نیست که ایمان وی موافق ایمان
تو نشد موج اب در آمد وکنعان را در ربود وهلاک کرد کشتی پر اب

شد جبرئیل ع م آمد و گفت بگو بسم الله مجریها و مرسها ان ربی
لغفور رحیم چون این بر خواند کشتی بر آب روان شد و فضله
آدمی در کشتی بسیار مجتمع شد نوح ع م بالهام خدا دست بر پیشانی
پیل مالید جفت خوک از بینی او بر آمد و فضلاتیکه در کشتی بود همه
خوردند و ابلیس لعین دست بر پیشانی خوک مالید جفتی موش از
بینی خوک بر آمد نوح ع م گفت یا ملعون ترا درین کشتی که آورد
گفت آنوقت که تو خر الملعون خواندی من دانستم که ملعون مرا نخوانی
من در کشتی آمدم پس موشان قصد سوراخ کشتی کردند نوح
ع م بخدا تعالی بنالید جبرئیل آمد و گفت یا نوح دست بر پیشانی
شیر بمال چون مالید جفتی گربه از بینی شیر بر آمد در حال موش ها
را هلاک کرد از آن روز گربه دشمن موشان است چون نوح ع م
شش ماه در کشتی بود از دهم رجب تا دهم محرم که ندا آمد قوله تعالی
وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ
وَقُضِيَ الْأَمْرُ یا زمین آب خویش فرو بر ای آسمان از باریدن باز آی
بارش فی الفور موقوف شد چنانکه قطره آب بقدرت او بر زمین نبود مگر
آن روز کشتی در زمین حجاز بود هفتاد بار گرد کعبه طواف کرد روی سوی
شام نهاد و هر جا که در جهان کوه ها بود است سر بر آورد
تا کشتی بر سر آنها قرار گیرد کوه جودی سر فرود افکنده بود

تا کشتی بر او قرار یابد فرمان آمد استوت علی الجودی کشتی بر
سر کوه جودی آمد نوح ع م ماکیان را فرستاد تا مقدار آب بداند
ماکیان بدانه چیدن مشغول شد و باز نه آمد حق تعالی قوت پریدن
از وی باز گرفت نوح ع م کبوتران را فرستاد که خبر آب بیاورد کبوتران
بر آب نشسته باز آمدند چنانچه سرخی پای کبوتران از آب تر بود
نوح کبوتران را دعا کرد و گفت خلق دوست او باد و آنکه جبرئیل ع م
بیامد و هفت دور آب بر گرد بگشت هفت دریا بر روی زمین پیدا شد
آب از زمین بدریاها فرو شد و باقی از زمین خشک شد نوح از کشتی
بیرون آمد و گفت ای مرغ برو بنگر تا چند آب مانده است او فرود آمد
و بخوردن دانه مشغول شد و باز نرفت الله تعالی پریدن از وی بگرفت
تا روز قیامت نخواهد پرید نوح ع م کبکی را فرستاد کبک دید که آب
بر زمین نیست کبک باز رفت و خبر داد نوح ع م او را دعا کرد
و قوم خود را از کشتی بیرون آورد آنگاه فرمان آمد این
تخمها را و تخم ها را در زمین نهاده برویند نوح علیه السلام همه تخمها را
بدید مگر انگور را ندید گفت ای بار خدایا بیخ انگور نمی یابم نمیدانم
چه شد ندا آمد که ابلیس دزدیده است نوح علیه السلام گفت
ای ملعون بیخ انگور بیار انکار نمود نوح ع م گفت خدا تعالی میفرماید
که تو دزدیدی گفت آری میدهم بشرطی که در بیخ او یکبار آب

تو دهی و سه بار آب من دهم نوح گفت روا بود تخم انگور آورد
چون بنشاند در زمین یکبار آب داد ابلیس علیه اللعنة روباهی را
بکشت خون او را در بیخ او ریخت باز شیر را بکشت و خون او را
در بیخ او داد باز خوک را بکشت و خون او همانجا در انداخت اکنون
شبهتی که در انگور است از آب نوح و ساختن شراب
از آب ابلیس سبب این است که می خواره اول چون روباه
متواضع باشند و چون ساعتی بر اید شیر شوند و بعد ساعتی چند مثل
خوک شده کسی را نه بینند و نه شنوند و نه شناسند ابلیس لعین گفت
یا شیخ الانبیاء منت تو بر من عظیم است از من چیزی بخواه نوح
گفت ای ملعون در چه معصیت شاد شدی گفت معصیت نکردی که
دعا بدرگاه حق تعالی کردی که چندین هزار در کفر هلاک شدند در دوزخ
همنشین من خواهند شد نوح عم از ترس این سخن صد سال بگریست
روزی گفت ای ملعون کدام کار است که فرزندان آدم عادت خود
کرده اند و بدان سبب در دوزخ خواهند رفت ابلیس لعین گفت
چهار چیز است یکی حسد دوم حرص سیوم تکبر چهارم بخل نوح
عم شرح این چهار چیز پرسید گفت که من هفتاد هزار سال سجده
کردم و عبادت خدای عز و جل بجا آوردم چون آدم را بیافرید
بفرشتگان امر آمد که همه فرشتها آدم را سجده کنید من حسد

بردم سجده نکردم تا مستوجب لعنت شدم باز خدای تعالی مرا فرمود که
سجده چرا نکردی من تکبری کردم و گفتم که من از آدمی بهترم که او
از خاک ظلماتی پیدایش یافته و من از آتش نورانی بسبب
این خدای تعالی از راندگان گردانید حرص آمد از آدم که او را بخوردن
درخت گندم نهی بود تا جاودان در بهشت باشد او را گندم خورانیدم
بدین سبب از بهشت بیرون شدم و بمحنت گرفتار شدم دیگر
بخل است خدای تعالی بهشت را بر جمله بخیلان حرام کرده است
که هرگز جنت را نه بینند ابلیس این بگفت و برفت ندا آمد که
یا نوح از چوب کشتی مسجدی ساز مسجدی بساخت
و بر کوه جودی دیهی بنا کرد و نام آن موضع ثمانین خواند آن
هشتاد مومن از مومنات که با نوح بودند بمردند باز فرزندان
او سام حام یافث باقی ماندند چنانکه این همه خلق نسل ایشان
اند اهل عرب و عجم از سام و اهل هند و حبش از حام و اهل
ترکستان از یافث بوده اند آورده اند که نوح عم خفته بود هوا
دامن او بر داشت عورتش ظاهر گشت حام را نظر بر عورت
افتاد حام بخندید و چون نظر سام بر آن افتاد بپوشید نوح حام را
نفرین کرد در حال روی او سیاه شد و فرزندان او تا قیامت سیاه
باشند چو هندویان و حبشیان و بعضی گویند حام سام را دعا کرد تا

فرزندان او پیغمبر باشند واهل ترکان از یافث اند وبقولی عمر
نوح چهار ده صد سال بود وبقول دیگر یکهزار و بشت سال بود
چون نوح عم رحلت از دنیا بربست وتوشه اخرت برگرفت
ملایکان پرسیدند یا شیخ الانبیا دنیارا چگونه دیدی گفت همچون سرای
که از یک در درآمدم واز در دیگر بیرون شدم * قصه هود
علیه السلام چون فرزندان حام بعضی بکوفه وبعضی به یمن وحجاز وشام
ومغرب منتشر شدند وشهرها بنا کردند حام بهندوستان رفته شهرها
بنا کرده ویافث بترکستان رفت وانجا سکونت خود مقرر کرد وشهر
شد همه شهرهای جهان از ایشان اباد ان گشت ابلیس لعین
بهندوستان آمد وراه بت پرستی در میان انها نهاد واز انجا بتر
کستان رفت اینهارا بت پرست ساخته در عرب شد وایشان
را نیز گمراه کرد ملکی در عرب بود نام خریم چهار صد گز قد بلند داشت
همه مردم عرب مطیع او بودند انرا خضر موت گفتندی واو انجا قصرها
وخانه ها دلوحت تانها ونهرها روان طیار ساخته بود وبقوت وشجاعت
مثل خود نداشت وهفصد سال شده بود که کسی از ایشان نمرده
بود واینها مرگ را فراموش کردند وزمین از انها اباد ان بود وعلم
در میان انها نمانده بود روزی ابلیس نزد اینها آمد وگفت شما کرامی
پرستید گفتند نمیدانیم گفت من شمارا بیاموزانم انچه پدر شما

می پرستیدند بشما نمایم ان قوم را گمراه کرفته بهندوستان آمد وبت پرستی معاینه
کنانید اینها هم راضی شده پنج بت را که در روز طوفان بودند برداشته بمقام
خود بردند قوله تعالی وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ
وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وبت پرستی آغاز کردند تا همه عالم بت
پرست شده عیاذا بالله من ذلك خدایتعالی بر ایشان پیغمبری
فرستاد هود نام قوله تعالی وَإِلَى عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ
يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هود علیه السلام ایشان
را پند میداد ودعوت میکرد قوله تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ
خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَزَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً یعنی یاد کنید
خدای عزوجل را که بر شما بعد نوح پیغمبر خلیفه فرستاد وفراخ
روزی وقوت کردانید ویاد کنید خدارا که ولی نعمای شماهاست
که از جمله رستگاران باشید بزرگان ان قوم چهار صد گز قد داشتند
واوسط ایشان دویست گز وخوردترین اینها هفتاد گز جواب
دادند که یا هود ما دست ازین بتان بر نداریم وترا راست گوی
نشماریم پس خدایتعالی درمیان ایشان قحطی پدید آورد از گرسنگی
عاجز شدند هفده تن از میان هفده قبیله ایمان آوردند باقی کافر ماندند
گفتند یا هود قوله تعالی اِنَّ نَعْبُدَ اللهَ وَحْدَهُ وَنَذَرَ مَا كَانَ
يَعْبُدُ آبَاؤُنَا خدای ترا نپرستیم ودست هم از

خدایان پدران خویش باز نداریم اگر ما را بعذاب میترسانی
بگو تا بیاید ذکر نا ما ترا هلاک کنیم هود علیه السلام گفت و بخدای
بنالید که خداوند مرا طاقت جنگ ایشان نیست معلوم میشود که هلاک
کرده اند درین میان مهتران ایشان قوم عاد نام بودند از روزگار
ایشان تا زمان طوفان هفتصد سال بود و قوت ایشان بی حد بود
که اگر پای بر سنگ زدندی تا بزانو بسنگ فرو شدندی همه طاغی
شدند و گفتند که مَنْ اَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً فرمان آمد که یا هود آن هفده
تن را که بتو ایمان آورده اند بر سر کوه ببر هود علیه السلام ایشانرا ببرد
و بآن قوم گفت که یا قوم شما را باد هلاک خواهد کرد گفتند که ام
باد بود که بر ما غلبه کند پس خدا تعالی سه سال از ایشان باران
باز گرفت تا قحط بر ایشان سخت شد هود علیه السلام گفت
یَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ یا قوم آخر زیش
خواهید دیگر باز گوید تا شما را باران دهد گفتند ما توبه نکنیم و قومی را
فرستادند که تا بمکه رفته باران خواهند پس شش کس از عادیان
اختیار کردند و از ایشان دو کس مسلمان بودند اما دین را پنهان
میداشتند نام هر دو مرثد و لقیم و مهتر ایشانرا قیا گفتندی با هفتاد تن
جمع شدند و بمکه رفتند مرثد گفت تا بر هود ع م ایمان نیارید هرگز باران نبارد
انکار کردند و مرثد و لقیم گفتند خداوندا این استحقاق رحمت تو دارند از جمله

حاجت ما را روا کن ندا آمد که چه حاجت دارند مرثد گفت خداوندا من
تا قیامت دو دنیا گرسنگی نکشم ندا آمد که دادیم لقیم گفت که من
عمر هفت کرکس عمر هر کسیکه بخواهم بیابم و بَطْنًا بَعْدَ بَطْنًا
تا سیصد سال خوش زیم فرمان آمد که دادیم و قیل گفت که
خداوندا کسی از ما بیمار نیست که از تو شفا خواهم و یاد محنت
نیم که نصرت خواهم بارانی از بهر قوم عادیان می خواهم در سه
ساعت ابر پدید آمد سفید و سیاه و سرخ ندا آمد یا قیل هر کدام
خواهی یکی را اختیار کن قیل در خاطر آورد که در ابر سفید و سرخ
باران نباشد اما ابر سیاه بی باران نیست زین ابر سیاه خواست
ندا آمد که برو ابر سیاه با تو برود ایشان برفتند و ابر سیاه همراه رفت
و هبه بن منبه رضی الله عنه گوید که در زمین هفتم بادیست که او را
ریح العقیم گویند هفتاد هزار زنجیر دران باد بسته اند و هفتاد هزار
فرشته بران باد موکل اند چون روز قیامت شود آن باد را
که دو کوههای سنگین را چون پاره ابریشم در هوا به پرد و آسمانها
از هم باز بگشاید وَحُمِلَتِ الْأَرْضُ وَالْجِبَالُ فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً
فَيَوْمَئِذٍ وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ ندا آمد فرشتگان و موکلان باد را بر قوم
عاد فرستید گفتند چه مقدار حکم شد چندانکه از بینی گاو بیرون آید گفتند
خداوندا عالم خراب خواهد شد امر شد چندانکه از سوراخ سوزنی بر آید

رها کنید چون رها کردند باد غلبه کرد چنانچه ابر سیاه از کوه بر آمد قوم عاد
شاد شدند و کفتند هذا ممطرنا یعنی این ابریست که باران خواهد بار
ید هود ع م کفت هل هوا ستعجلتم ریح فیها عذاب الیم یعنی
این ابر نیست عذابیست که به تعجیل می آید رحمت نیست درحال
باد بجنبید کفتند یا هود تو مرا خبر با د دادی که تا بوان خنک شوم هود کفت
صبر کنید تا عذاب الیم خدا تعالی آید هفصد هزار مرد در میان هر کوه شدند
چنانکه راه باد از یک جانب پیش نمانده بود وانها یکدیکر نشستند
و دستها با یکدیکر آوردند تا بزانوی در زمین فرو شدند و زنان و مردان
و کودکان و چهارپایان را در میان کرفتند و کفتند از یک جانب ما کوه
است و از یک جانب ماییم کدام باد در میان ما کنجد چون بقوت
خود مغرور کشتند بانک رعد بر آمد و باد قوت کرفت اول کوشکها
و قصرها از جای بر کند و در هوا برد و باد در زیر قدم ایشان بر آمد همه
را در هوا برد و سر نکون در زمین زد قوله تعالی کانهم اعجاز
نخل خاویة یعنی همچون درخت خرما بر زمین افتادند بالا
سنک و ریک و خاک بر سر ایشان می انباشت تا یک
سال زنده بودند در ته خاک و سنک می نالیدند و هر که ناله
ایشان بشنیدی هم هلاک شدی هود ع م خطی کشیده
مومنان را در ان خط نشاده بودی و آن باد از ان سعی و تندی دامن

مومنی کج نکردی تا بدانی که من کان الله له کان الکل له هود
ع م با مومنان پیش جرهم رفت و کفت عذاب خدا تعالی دیدی
کفت دیدم کفت بکو لا اله الا الله وانا رسول الله جرهم لعنت الله
علیه کفت تا همه را زنده نکنی نکویم درین سخن بود که باد از زمین بر قدم
جرهم پایید بر آمد و او را باد بر کرفت سخت قوم ترین عذاب ایشان را
هلاک کرد پس مدتی بسر آمد هود ع م بعد چهار صد سال از
دنیا بیرون رفت و مومنان نوحه کردند و او را دفن کردند بعد از ان
مومنان صد سال دیکر در دنیا بودند و آخرت رفتند و اولاد ایشان
بر دین پاک می بودند و عالم از ایشان اباد ان کشت ابلیس
علیه اللعنت در میان ایشان آمد و کفت که شما کرامی پرستید
کفتند خدای آسمان و زمین را ابلیس لعین کفت و خدای را ببینید
کفتند نه ابلیس کفت ازین سنک بزرک بتی ساخته خدمت کنید
تا در روز قیامت شفیع شما بود و ان قوم رضا دادند و سنکی اوردند
و میان وادی بت ساخته نهادند قوله تعالی وثمود جابوا الصخر
بالواد انکاه هر چهار رکن آن سنک را سوراخ کردند و نقره فرو
ریختند و تختی عظیم نهادند و کرسی از زر سرخ بر آن تخت نهاده
بتی را بران کرسی نشاندند پس ابلیس لعین کفت که این بت
را سجده کنید از کفته ابلیس سجده کرده کافر شدند و کنبد عظیم بر

سر آن بت ساختند و او را معبود خود کردند نعوذ بالله من ذلک کلمه
خدایتعالی پشه را بفرستاد تا آن گنبذ را سوراخ کرد و پیش آن
رفت و غرطوم بر سر بت فرد برد با کرخی و سنگ برگرفت و در
هوا برد چنانکه آن قوم میدیدند و در دریای محیط انداخت آن قوم
متحیر گشته درمانده شدند و ندانستند تا کرا پرستند خدایتعالی صالح
پیغمبر را که قصه آن بعد از قصه شداد لعین خواهد آمد بر ایشان فرستاد
شداد لعین که در عهد هود علیه السلام بود بنابران درین قصه بیان
کرده شد و این عاد دو پسر داشت یکی شدید دیگر شداد شدید هفتصد سال
بادشاهی کرد بعد از وفات او شداد ملعون بادشاه شد چون خوانده بود
همه عالم مسخر او شد خدایتعالی هود را بر عوت وی فرستاد گفت
که خدایتعالی میگوید که هزار ساله ترا عمر دادم تا هزار گنج بر پا نهادی
و هزار زوجه خوبروی خواستی و هزار لشکر شکستی همه نعمت
از کرامت من بود اکنون بگو خدا یکیست تا ترا دو چندان نعمت
بدهم و بر این نعمت در روز قیامت حساب نکرم و به
بهشت برسانم چون هود این کلمات بگفت شداد علیه اللعنت
گفت مرا به بهشت دعوت میکنی من صفت بهشت شنیده ام
من نیز در دنیا بهشتی بسازم تا بدانی که مرا به بهشت خدایتعالی
حاجت نیست انکه ملوک و وزیران و اکابران را مکتوب فرستاد تا

در عالم زمین هامون که لایق بهشت باشد طلب کنید چنین
گویند که او را هزار ملک و هزار شهر بود و در هر ملک و شهر صد
هزار مرد بودند که مدتی بطلب زمین در عالم می گشتند تا در دیار عرب
چهل فرسنگ زمین هامونی دیدند امیر اندر فرمود که سه هزار
استاد پر کار بیارید و هر استادی صد مرد دهند اول چهل گز
زمین فرو کوفتند و سنگ مرمر آوردند و از اطراف عالم گنجها و خزینه ها
آنجا بردند اول دیوارها از خشت زر و سیم بنا کردند و صفها و ستونها
از زبرجد و زمرد سبز کردند چنانکه خدایتعالی حضرت رسالت را از ان
ستونها و صفت بهشت شداد لعین خبر داد که در دنیا هیچکس اینچنان
بهشتی نساخته بود قوله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ
يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ انکه درختان ساختند نیمی از زر و نیمی از
سیم برگها از زمرد سبز شاخها از یاقوت سرخ در میان درختان
میوه های گوناگون بر آوردند و بجای خاک مشک عنبر و زعفران ریخته
بجای سنگ گوهر و مرجان در صحن انداختند و از شیر و می و انگبین جویها
روان کردند و انکه بر در بهشت چهار میدان ساختند و درختهای میوه دار
نشاندند و در هر میدان صد هزار کرسی زر و سیمین نهادند و بر هر کرسی هزار
خوان و در هر خوانی هزار گونه طعام کردند در خبر است که هر روز چهل
هزار خروار از زر و سیم در بهشت بکار می بردند تا به سیصد سال

تمام شد دکیلان را در عالم فرستاده بود تا یکدرم سیم با هیچ آفریده
نگذارند دست تا نده دو بهشت فرستندی تا بجد یکه پیر زن دختری
داشت در کلو بند او یکدرم سیم بود از و گرفتند آن دختر میگریست
که این یکدرم بمن بگذارید فایده نداشت دختر بخدا یتعالی می نالید
و گفت تو می بینی که چه معامله میرود بفریاد بندگان برس و شر این
ظالم از سر مظلومان رفع فرما خدایتعالی او را اجابت کرد آورده اند که
دختر ان دغلامان خبر دی از اطراف عالم بدمشق که جای او بود
آوردند و جمع کردند تا اول خود در بهشت نزد و در کذار ان دغلامان را
بفرستاده سال جهد میکرد که بهشت را به بیند خدایتعالی عز و جل
خواست که او روی بهشت نه بیند روزی با دیست غلام خاص
بدمون بهشت برفت چون نزدیک بهشت رسید غلامان بچهار میدان
فرستاد و با یک غلام خواست که در بهشت رود چون با ستانه
بهشت رسید شخصی را استاده دید گفت که تو کیستی گفت من
ملک الموت ام گفت بچکار آمده گفت تا قبض روح تو کنم گفت
مرا مهلت ده تا بهشت خود را یکبار به بینم گفت ترا بدوزخ باید رفت
فرمان نیست که بهشت به بینی گفت بگذار تا از اسپ فرود آیم
گفت حکم نیست یکپای برکاب بود و یکپای بآستانه بهشت که
جان وی برداشت و بهشت نادیده در دوزخی گشت بعد از ان

جبرئیل عم یک آواز بلند کرد تا لشکر غلامان او که دران چهار میدان
بودند همه هلاک شدند لقمه طعام نخوردند همان ساعت نه ملک ماند ونه
وزیر ونه غریب ونه تونکر همه یکبار بدوزخ رفتند من بعد خدایتعالی آن
بهشت را در زمین فرو برد چنانچه هیچ اثری تا قیامت نماند قصه صالح
پیغمبر عم قوله تعالی وَاِلَى ثَمُودَ اَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَاقَوْمِ
اعْبُدُوا اللهَ مَا لَكُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَيْرُهُ صالح پیغمبر قوم ثمود را دعوت
کرد و گفت بدانید که خدایتعالی یکی است آن قوم گفتند که دلیل
پیغامبری تو چیست گفت قوم هود را بسبب بی ایمانی و بت
پرستی هلاک کردم بعد از وی خلیفه گردانیده بشما فرستاد
گفتند مارا معجزه نمای گفت چه معجزه گفتند میخواهیم که شتر ماده ازین
سنگ بیرون آید و بچه آرد و شیر دهد تا بدانیم که تو رسول خدائی
جبرئیل عم آمد و گفت یا صالح با این قوم عهد کن که تا آن شتر و امن
بحکم خدایتعالی نکشند شما چیزی از و نخورید مگر شیر خواهند خورد
که ایشانرا حلال است قوم عهد کرد فرمان آمد که دعا کن تا قدرت
ما به بینی که پیش از تو این شتر را بچهار هزار سال درین سنگ
آفریده ام که تا معجزه تو ظاهر شود و پیغمبری تو درست گردد پس صالح عم
دعا کرد و مومنان آمین کردند ناگاه از ان سنگ ناله عظیم برآمد و بلرزید
و بشکافت و شتر ماده از ان سنگ بیرون آمد که هیچ

شتری بخوبی او نبود در آن سنگ کیاه سبز دیدند که شتر
خورده بود چون ساعتی بر آمد بچه آورد ناکاه چشمهٔ آب و مرغزاری
که چراکاه شتر باشد پدید آمد بفرمان خدای تعالی شتر در ان مرغزار
چریدن کرفت و آن قوم هفت قبیله بودند ایشانرا چاهی بود که مردم
هفت قبیله ازان چاه آب میخوردند کم نشدی و شتر را شتربان
بر سر انجاه آورد تمام آب ازان چاه نوشید صالح عم آن قوم را کفت
ازان شتر شیر دوشید و بخورید هفت قبیله شیر میدوشیدند
و مشکها پر میکردند و میبردند خدای تعالی با صالح کفت که با قوم خود
بکوی که چاه یکروز ازان شما و یکروز ازان شتر است آنروز
که شیر دهد آب ازو باشد و آنروز که شیر ندهد آب بایشان باشد
قوله تعالی هَذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَعْلُومٍ
صالح عم قوم را کفت زنهار این ناقهٔ خدای تعالی را آزار ندهید
والا خدای عز و جل شمارا عذاب سخت کند پس ایشان او را
بسیار داشتند و از شیر او دولت عظیم بهم رسانیدند مشکها نمودند و
روغن ها جمع کردند و شهرها بردند و تجارت کردند و همه ازان توانکر شدند
و کرزهای سیمین ساختند چهار صد سال براین بر آمد روزی صالح عم
نشسته بود و ده تن از اشراف در خدمت او بودند صالح عم کفت
یا قوم هر که درین ماه بوجود آید بسبب هلاک قوم بوده باشد زنان

آن ده تن باردار بودند در ان ماه همه فرزندان زائیدند نه کس فرزندانرا
کشتند یکی بجهت بی فرزندی نکشت نام آن پسر را قیدر کرد چون
بزرک شد مردی قوی کشت دنه کس فرزندان خود را کشته بودند
پشیمان شدند و کفتند که سخن صالح عم دروغ بود بدین سبب از
صالح و شتر او ایمان بر داشتند روزی قیدر با شخصی مصدع نام و
از هر قبیله یکی جمع آمدند و شراب خوردند و تدبیر کشتن ناقه کردند
کفتند ناقه را بیم تا بر سر چاه برود چون برای آب خوردن در چاه سر
فرو کند او را بکشیم قوله تعالی وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ
يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ دیکر روز شتر در چاه سر فرو
برد تا آب خورد قیدر یک تیر بکردن ناقه رساند که بدان سوی پر ان
شد شتر بر ایشان حمله کرد ناقه بکریختند مصدع از پس شمشیری
بر پای ناقه زد از پای در افتاد دیکران کرد آن ناقه آمدند و کشتند و
بچه اش مادر را چنان حال دید بکریخت و آن قوم از پس دویدند خواستند
که او را هم بکشند که بچه تا بدان سنگ رسید که مادرش ازان
بیرون آمده بود آن سنگ باز شد تا بچه ناقه کریخته در و پنهان شد
سعید بن المسیب کوید قوم صالح اکر شراب نمیخوردندی ناقه را
هرکز نمی کشتند هر کناه کبائر که در وجود آمده است از شراب
خوردن بوده است و سید عالمیان صلی الله علیه وسلم کفت اَلْخَمْرُ

أُمُّ الخَبائِث یعنی خمر مادر بدیها است چون صالح علیه السلام
از کشتن ناقه خبر یافت گفت تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک
وعد مکروب یعنی سه روز دیگر شمارا پیش زندگانی مانده
است گفتند نشان چیست گفت علامت آن بود که روز اول
لونهای شما سرخ شود و روز دوم زرد گردد و روز سیوم سیاه شود
چون بعد از سه روز این علامت ظاهر گشت آن کسان که شتر
را کشته بودند و خانهٔ صالح عم رفتند تا او را نیز هلاک کنند جبرئیل
عم آمد دیوارها بجنبانید همه از خانه بیرون آمدند و گریختند جبرئیل عم
بانگ بر ایشان زد همه خاکستر شدند ابن عباس رضی الله عنه گوید آن
هفت قبیله بصالح گفتند که بچه چیز هلاک شویم صالح عم گفت ببانگ
بانگ جبرئیل عم تا قوم ایشان چاهای عظیم کندیدند و عیالانرا
دران چاها نگاه داشته پنبه در گوش کردند و جامهای گران
در سر کشیدند تا آن آواز جبرئیل عم نشنوند و از عذاب نجات یابند
چون این تدبیر کردند همه ایمن شدند جبرئیل عم آمد دران هفت
قبیله در شده بانگ کرد قوله تعالی إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً
وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ یک بانگ جبرئیل عم چنان
گشت که خاکستر شدند بقدرت خدای عز و جل اثر ان
هفت قبیله نماند و همه هلاک شدند پس صالح عم روی بشام نهاد

تا بدان شهر که آنرا اکنون شهرستان هوج خوانند آنجا مقام کرد
و بنشست. چون مدتی بسر آمد رخت هستی بربست و از
دنیا بیرون رفت او را برابر رابست مسجد جامع دفن کردند آن باقی
مومنان در آنجا ماندند قصهٔ ابراهیم خلیل الله عم اما چون فرزندان سام
بن نوح از عرب و عجم خالی شدند بعضی را باد هلاک کرد بعضی
ببانگ جبرئیل عم هلاک شدند پس بادشاه نمرود لعنة الله علیه از
ملک عجم بیرون آمد او بن کنعان بن آدم بن سام بن نوح تازی
زبان بود و در عجم او را کیکاوس بن کیقباد بن منوچهر بن فریدون
بن جمشید خواندندی فاما در بیت ترا آنست که نمرود نام او بود و مردی
با قوت و شوکت و حشمت بود نمرود علیه اللعنة از اول بسیار
و سپاه انبوه بیامد و شام را فرا گرفت همه مطیع او شدند پس روی
بترکستان نهاد و ایشانرا نیز مطیع خود گردانید و فرزندان یافث را
مسخر کرد و بر همه بادشاه شد پس روی بهندوستان نهاد و همه ولایت
هند گرفت و فرزندان حام بن نوح را مسخر نمود پس روی بروم
کرد و همه عالم از مشرق تا بمغرب مسخر ساخت الا ما شاء الله
پس روی بکوفه نهاد آنجا را نیز گرفت و مقام ساخت آنرا مقام بابل
خواندند در آنجا بر تخت نشست پس از ترکستان و هندوستان
و روم و مغرب خراج بوی آوردند مدت هزار و هفتصد سال بادشاهی کرد

مرد متکبر بود هرگز روی باسمان نمیکرد واز حق تعالی حاجت نخواستی
گفتی که من خدائیم لعنة الله علیه خدای آسمان چیست هرگاه آنوقت که
باکمر کمان رو بسوی آسمان کرد و تیر در کمان نهاده میگفت اگر خدای
دیگر است وی را بکشم و هر وقت که بیرون آمدی چهار پایه تخت
را بر چهار فیل نهادندی انکه بر تخت نشستی و زیر تخت قبه در
کشیدندی از دیبای رومی و بگوهرهای تمام جواهری
بیار استندی و طنابهای وی از زربافته بود و چون روز بر آمدی بر ان
تخت می نشست و چهار صد کرسی در زیر تخت بنهادندی تا بر
هر کرسی جادوئی منجمی بنشستی و امیران و طلبان در گرد وی
در آمدندی و گویند مالک جهان را چهار مالک داشته اند دو مسلمان
و دو کافر از مسلمانان یکی سلیمان پیغمبر بود و یکی ذوالقرنین و از
کافران یکی نمرود ابن کنعان دویم بخت نصر بیکر و نمرود بر تخت
نشسته بود و جمله حشم در گرد وی بودند از تقدیر حق تعالی جادوان
منجمان سر فرود افکنده غمناک نشستند گفت شما را چه شده
و چه خبر رسیده که چنین دلگیر و غمناک نشستید گفتند ایها و سعادت
خداوند باد یک ستاره از فلک پدید آمده است تا امروز آن ستاره
هرگز نبوده است امروز از سوی مشرق بر آمده نمرود گفت
آن ستاره چیست گفتند فرزندی از پور بر رحم مادر خواهد آمد

و مملکت ترا زیان کرده تباه خواهد کرد گفت کی خواهد آمد گفت مدت سه
شبانروز پس فرمود تا هر کرا در شهر زنی بالغه باشد همه را از شوهر
جدا کنند تا مرد با زن نزدیکی نکند و نمرود دراچو براری بود با سم تارح که
بیکدست شمع و دیگر دست شمشیر گرفته هر شب بر بالین وی
پاسبانی میکردی و همه شب بیدار بوده خواب نمیکرد و از آذر
نیز خوانندی در همون شب بمشیت الله شد که خواست خوش
برای آرزوی تارح که عرف آذر است غالب شد که با زن خود صحبت
کند و نیز شوق و نشاط در دل ماد حضرت ابراهیم بود بجنبید که چگونه
پیش شوی خود رفته آرزوی دل را بر طرف کند هر چند حیلت کرد
میسر نبود بالضرورت نیم شب از خانه بیرون آمد و بدر کوشک
نمرود رسید و دربانان و پاسبانان همه را خفته دید از ایشان
درگذشت تا به پرده خاص رسید شوهر خود را بر بالین نمرود استاده
دید که بیکدست شمع و دیگر دست شمشیر گرفته پاسبانی میکند
چون نظر زن و شوی یکجا شد و در ساعت قوت هوای مردی غلبه کرد
گفت یا زن چه صلاح کنم که هر دو دست در بند است و درین اثنای
خدای تعالی بر پری فرمان داد که بحکم ایزدی در ساعت پری آمد و آن
شمع و آن تیغ از وی گرفته و بجای او استاده شد و هر دو مرد و زن
برغبت خویش بر بالین نمرود جمع شدند ابراهیم علیه السلام از

پشت پدر در شکم مادر آمد و بقدرت خدای تعالی مقصود بر آمد داد
بازن گفت زنهار این سر با کسی نگوئی و از اینجا تا خانه رفتن براه
کسی نبیند که تا رسوا شویم زن از آنجا بیرون آمد که بجز خدای تعالی
هیچکس خبر نداشت چون روز شد نمرود لعین برخاست و در پیشانی
آذر نوری بدید گفت یا آذر امروز روی تو نیکوتر است از همه
روزهای دیگر آذر دعا کرد و گفت بقا و سعادت خداوند باد پس
نمرود لعین برخاست و بر تخت نشست منجمان و راهبان را
بخواند که کتابها باز کردند و نمرود لعین گفت بگوئید که آن آمده
است یا نه گفت یا ملک قضا کار خود کرد است که آن کودک
امشب برحم مادر رسیده فرمود هر زنیکه حملی داشته باشد
بوقت ولادت کودک را بکشند ازین معنی هر عورتی که بار
دار بود کودکان همه کشتند چون نه ماه حمل مادر ابراهیم عم تمام شد
مادر ابراهیم گفت چه کنم اگر خبردار شوند فرزند مرا بکشند پس از
شهر بیرون آمد غاری دید بدان غار فرو شد در حال فرزند از وجدا شد
و نواحی آن غار بنور روشن گشت مادر بگریست تا چه کند که
او کشته نشود هیچ چاره ندانست کودک را در پارچه کرپاس
پیچید و بنهاد و آنجا گریه کنان بیرون آمد بخانه خود رفت جبرئیل عم بیامد
هر دو دست او از کرپاس بیرون کرده انگشت وی بر دهان وی

نهاد خدای عز و جل از یک انگشت وی شیر آفرید و از یک
انگشت وی انگبین تا وی میخوردی و بهیچ چیزی محتاج نبودی
هر هفته مادر وی آمدی از زندگانی و پرورش او عجب داشتی چون مادرش
از غار بیرون آمدی سنگی از هوا در آمدی و در غار محکم شدی چنانکه
هیچ کس ندانستی که آنجا وی است چون مادرش بیامدی سنگ از
در غار بیفتادی تا هفت سال بر آمد روزی مادر ابراهیم عم بنزدیک وی
آمد و گفت ای امي من ربك یعنی خدای تو کیست گفت آذر که
نفقه میدهد گفت خدای آذر کیست گفت نمرود که آذر را مشاهره میدهد
گفت خدای نمرود کیست گفت کواکب گفت خدای کواکب کیست
مادرش فرو ماند پس ازین هیچ گفتن نتوانست و خجل شد بیرون آمد
و بخانه رفت آذر را گفت نه بینی که آن فرزند چه میگوید تمام حال آن با شوهر
گفت شوی گفت این پسر دشمن نمرود خواهد بود هیچ شکی نیست ایشان
درین تفکر بود تا چه کند چون شب در آمد ابراهیم عم از غار بیرون آمد
بآسمان ستارگان را دید و گفت مادرم این را خدا میگوید قوله تعالی
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَاٰي كَوْكَباً قَالَ هٰذَا رَبِّي چون ساعتی
بگذشت ماه بر آمد فَلَمَّا رَاٰي الْقَمَرَ بَازِغاً قَالَ هٰذَا رَبِّي این را نیز
خدا گفت چون او هم در گذشت ابراهیم عم گفت من گذرندگان را
دوست ندارم هرچه رونده بود خدا را نشاید چون روز شد آفتاب بر آمد

فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ گفت
مگر اینست خدای مادر من که بزرگتر است از همه آفتاب هم فرو
شد گفت بیزارم از آن خدای شما که می پرستید روی باز داد پدر نهاد
وگفت قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین من روی آوردم و مقرر
کردم بدان خدای که آفرید کار آسمانها و زمینها است مادرش
بیامد و او را بخانه برد و گفت یا آذر این کودک دشمن نمرود خواهد شد
این فرزند از آن منست آذر گفت یا فرزند مار اجز نمرود خدای نیست
ابراهیم هم گفت یا پدر خدای آسمان و زمین و کواکب یکی است و همچون
قوله تعالی قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ
پدر گفت یا ابراهیم این از چه میگوئی تا کسی با تو گفته است
جواب داد قال ربکم رب السموات والارض الذی فطرهن
وانا علی ذلکم من الشاهدین پس گفت یا پدر خدای آسمان
و زمین یکیست این همه وی آفریده است و من نیز گواهی میدهم که
چنین است پس سوگند یاد کرد که تالله لاکیدن اصنامکم بعد
ان تولوا مدبرین گفت یا پدر بخدای که من با بتان شما کاری کنم که
همه در تعجب مانند فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه
یرجعون و تا مگر این بتان را خواری و ذلیلی او به بینند و قوم را از

پرستش ایشان باز گرداند چون آن قوم را هر سال دو بار عید بودی
یکروز عرفات و یکروز عید روزی خواستند که بعیدگاه روند آذر گفت
یا فرزند بر شهر که ده هزار و سیم ابراهیم هم گفت قوله تعالی فنظر نظرة
فی النجوم فقال انی سقیم یا پدر من درین ستارگان نگاه کردم
که من بیمار خواهم شد و سخن چند بتاویل ایشان گفت که ایشان ندانستند
پس قوم بصحرا بیرون رفتند ابراهیم علیه السلام بر داشت
تبری را و بدر بتخانه آمد و درون بتخانه رفته بتان را در هم شکست
یکی را پای و یکی را دست همه را برهم کرد و پاره پاره ساخت مگر
بت بزرگتر را پس آن تبر را بر دوش آن بت بزرگ
نهاده از بتخانه بیرون آمد ابلیس لعین چون آن حرکت بدید بصحرا
رفت و پیش انها چندان بگریست که آن شادی بر ایشان
تلخ شد همه از انجا بر میدوند و گفتند تراچه شده است گفت نوانید
که خدایان شما را زیر و زبر کرده همه پاره پاره کرد اینرا این میگفت و
می خروشید و زاری میکرد آن قوم متحیر گشته همه سوی
ستوران دویدند که سوار شوند ستوران بر میدند و دست ندادند
و حیرتی در میان آن قوم افتاد همه پیاده بشهر آمدند و گفتند که کرده
است بگوئید تا مکافات آنکس بکنیم پس آمدند و گفتند قالوا
سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم شنیدم که آن

فتنه جوانی کرده است که او را ابراهیم خوانند پس ابراهیم ع م را
بیاوردند و نمرود پلید و برا تهمت کرده که بتان ما را چرا شکسته گفت
من نشکسته ام مردی برپای خواست و گفت من از تو شنیده ام
که این بتان را بشکنم باز روی با ابراهیم کردند قالوا أانت فعلت
هذا بالهتنا یا ابراهیم گفتند این بتان را تو شکسته و این فعل
تست ابراهیم ع م گفت قال بل فعله کبیرهم هذا فسالوهم
ان کانوا ینطقون من نشکسته ام که آن بت بزرگ
شکسته باشد همه گفتند یا ابراهیم بتان سخن نگویند و نشنوند و حرکت
نکنند گفت یا قوم کسی که نگوید و نشنود و نه بیند وی را خدای چون
گوئید همه سر در پیش افکندند و دانستند که راست میگوید
ثم نکسوا علی رءوسهم لقد علمت ما هؤلاء ینطقون
ابراهیم ع م دانست که از جواب عاجز آمدند گفت قال
أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ
أُفٍّ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ یا قوم
شما آن خدای عز و جل را عبادت کنید که شما را آفریده است و پرستش
بتان هیچ سود و منفعت نیست و هیچ مضرت از شما باز ندارد اگر
عقل دارید دور باشید از چنین معبودی و پرستیدن بتان باز آئید چون
ایشان از هیچ حجت نماند بهلاکت ابراهیم ع م مشغول شدند قالوا حرقوه

حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ ان کنتم فاعلین گفتند بیائید تا ابراهیم را
بسوزیم و خدایان خود را نصرت کنیم لعنت بر ایشان باد قالوا ابنوا له بنیانا
فالقوه فی الجحیم نمرود لعین گفت چهار دیوار از خشت بسازید
چهار فرسنگ دور باشد و صد گز بالا بود و جمله دیوار را از خشت پخته کردند
پس نمرود لعین گفت که در شهر و ولایت منادی کنند که هر که
دوست من است هیزم آرد هر کس از شهر و روستا بوسع
امکان و طاقت هیزم آوردند تا چهار فرسنگ هیزم نهاده و تا با
اطراف دیوار هیزم پر کردند و آتش زدند آتش چنان بالا گرفت
که هر مرغی که بمفاصله یک فرسنگ از ان دیوار بودی از آتش
بسوختی پس عاجز و متحیر بماندند که ابراهیم ع م را در ان آتش چگونه اندازند
ابلیس علیه اللعنت آمد و گفت جای بلند سازند تا من حیله کنم پس درودگران را
طلب کرد که منجنیق بسازند پیش از ان هیچ کس منجنیق نساخته
بود و ندیده اما ابلیس در هاویه دیده بود که چون کسی را در دوزخ می اندازند
بمنجنیق کرده بیندازند ملعون منجنیق را راست کنانید چون تمام شد
ندا آمد یا جبرئیل درهای آسمان بگشا تا جمله ملکوت بنظاره دوست
ما آیند که چگونه بدست دشمن دادم تا وی را بسوزند جمله ملائکان در سجود
آمدند و گفتند ملکا در همه روی زمین یک موحد است که ترا میپرستد
او را بدست دشمن دادی تا وی را عذاب کنند ندا آمد که یا فرشتگان

اسقاربکم اعیننوه اکر از شهابان خواهید دیر آمان دهید ابلیس
علیه اللعنت منجنیق راست کرد چهار صد رسن در وی افکندند وزیر
نمرود لعین گفت پیرهن خود در وی پوشان اگر نه بسوزد گویند که از
برکت پیرهن تو نسوخت پیرهن نمرود را با براهیم عم پوشانید
دو دست و پای ابراهیم استوار بسته از او در منجنیق نهادند و
چهار صد مرد یکبارگی قوت کردند منجنیق از جای نجنبید پدر ابراهیم
عم بیامد و گفت یک رسن بمن ده تا من نیز بکشم اگر چه این
فرزند از پشت منست اما مخالف دین است یک رسن بگرفت
ابراهیم علیه السلام چشم باز کرد پدر را دید که رسن بدست
گرفته گفت الهی پدرم رسن میکشد مردم شکایت دیگران
پیش پدر برند ملکا از همه بیگانه شده ام با تو یگانه ام پس چهار
هزار مرد در آن منجنیق آویختند بر نجاست ابلیس لعین بر صورت
پیری آنجا بیامد و گفت مردمان از مشرق تا بمغرب جمع شده این منجنیق
کشند هرگز نتوانند از جای بر نجنبد گفتند چکنیم گفت من شمارا حیلتی
آموزم که منجنیق را توانید کشید پس از آن قوم جهل مرد و زن بحرام جمع
شوند یکدیگر جمع شدند فرشتگان نفور گردند و برفتند پس ابلیس
لعین نیز باایشان جمع شده منجنیق کشید از جای برخاست ابراهیم
عم را در هوا بینداخت فرشتگان هفت آسمان بسجده آمدند و گفتند

بارخدایا خلیل ترا در آتش انداختند در حال جبرئیل عم با هفتاد هزار فرشته
در رسید و گفت یا ابراهیم اگر خواهی تا یک پر برین آتش زنم و این را در
دریای محیط اندازم گفت یا جبرئیل خدای تعالی فرموده است گفت
نه گفت یا جبرئیل آنچه عز و جل فرموده است همان کن باز گفت
یا ابراهیم ترا چه حاجت است گفت حاجت دارم اما بتو نه مرا حاجت
با وست که همه عالم محتاج اوست چون ابراهیم عم نزدیک بآتش
رسید در آن حال جامه نمرود لعین بسوخت و هیچ آفت و آسیب
با ابراهیم عم نرسید و در اقوال مرغی که انرا عندلیب گویند از جای
رسته با ابراهیم عم در آتش در آمد از حق تعالی ندا رسید که
قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم یعنی یا آتش بر
ابراهیم سرد باش و سلامت نگاهدار چون ابراهیم عم میان آتش
فرود آمد خدای تعالی در آن حال چشمه آب پدید آورد پس جبرئیل
عم در رسید و تختی از نور بیاورد و خلعتهای بهشت در وی
پوشانید و در وقت با آتش در آمدن همه بندها که ابراهیم عم را
بسته بودند بسوخت چنانکه یک موی بقدرت خدای تعالی از تن او نیازرد
دانکه جبرئیل او را بر تخت نشاند و جبرئیل متحیر شد در ابراهیم
می نگریست ابراهیم عم گفت یا برادر ترا چه شده است که متعجب
می نگری جبرئیل گفت مرا از قدرت حق تعالی عجب آمد لیکن بر

صبر تو عجب تر است که در چنین جای بغیر خدا عز و جل بکسی
حاجت نخواستی و نه کس را بیاری خواندی هیچ کس را سخن
نگفتی تا خدا تعالی این کرامت بر تو ارزانی داشت بیش از تو این
کرامت کسی را نداده و آن درختان که بعضی سوخته
بودند همه بیخ بزمین فرو بردند و شاخهای سبز بر آورده میوه دار
شدند و از چهار گوشه تخت نرگس و بنفشه پدیدار آمد نمرود مردود
بر سر مناره رفته جانب ابراهیم علیه السلام نگاه کرد دید که در میان
گل و ریحان بر تخت نشسته و درختان سایه افکنده و گفت ای دریغا
رنج من ضایع شد فرمود تا سنگ آسیاهای بیاوردند و بر سر ابراهیم
سنگها ریختند سنگها در هوا بفرمان حق تعالی بر ایستادند همچنانکه گویا ابر
در وقت بهار سایه افکند پس باران از آن سنگها باریدن گرفت
بقدرت حق تعالی چندان بارید که آتش نمرود کشته شد نمرود لعین را
وزیری بود هامان نام برفاقت نمرود بر مناره بود و از پیش آمد و
گفت یا ابراهیم نعم الرب ربکم یعنی نیکو خدایست که تو داری
تا ترا در میان چندین آتش نگاه داشته و این همه کرامات بخشید
نمرود گفت یا ابراهیم سخت بزرگوار است خدای تو که او را
می پرستی انگه نمرود باز گشت و بخانه آمد و هیچکس را بار نداد چند روز
تدبیر همی کرد که مسلمان شود ولیکن ترسید که پادشاهی را زیان دارد

انکه ابراهیم علیه السلام را بخواند و گفت یا ابراهیم من از برای خدای تو
قربان خواهم کرد ابراهیم هم گفت خدای من قربان تو نه پذیرد تا تو مسلمان
نشوی نمرود [illegible] این قربان بکنم خواه بپذیرد یا نپذیرد فرمود تا
چهار هزار گاو قربان کردند باز نمرود گفت یا ابراهیم من ده خزانه
زر سرخ و ده خزانه سیم بخدای تو دهم تا مرا چنین کرامت
دهد ابراهیم هم گفت ای ملعون خدای من انچه دهد بعطا دهد نه به بها هر چه
تو داری از آن اوست تو آفریده او هستی ابراهیم هم باز گشت
هامان گفت یا نمرود آن کرامت از ابراهیم از سبب آتش پرستی
یافته و بیشتر ازین سخنها گفت این آتش فرشته است
اگر خواهد عذاب کند و اگر خواهد نکند و کبر ان لعنهم الله
باین واسطه آتش پرست شدند و ایشان چند گروه اند مزدقیان
و نوشیروانیان و ساسانیان چون هامان این سخن بگفت ذره آتش
انجا بود در دیده او افتاد و در ابرجای بسوخت نمرود لعین دختری داشت
بالای قصر بر آمد و نگریست ابراهیم علیه السلام را بر آن رونق
دید در میان آتش بر تخت نشسته و بر کنارهای وی چشمهای آب
روان شده و بر هر چهار سوی تختش گل و نرگس و بنفشه رسته سنگها
چون ابر ریخته شده بر سر او ایستاده ابراهیم علیه السلام به هزار
نام خدا تعالی خواند و آواز بر آورد نمرود لعین دید گفت یا دختر ابراهیم را

دیدی گفت دیدم گفت تاتمان را که چون نگاه کرد تاتمان را دید که در میان
آتشی خاکستر شده دختر گفت ای پدر ابراهیم بدین کرامت و تاتمان
چنین عقوبت است وجود دانیم در چنین به بینم ... ایستاده و نخنی
گوئی که خدای ابراهیم برحق است نمرود لعین بانگ بر دختر زد که
مگوی و نزدیک تاتمان شد پس دختر از آنجا فرود آمد نزدیک آتش
آمد و آواز داد که یا ابراهیم بر من کرم کن تا بخدا ایمان آرم
ابراهیم عم ایمان بر وعرض کرد دختر گفت لا اله الا الله ابراهیم
رسول الله چون دختر این کلمه بگفت مومنه شد گفت یا ابراهیم پدر
را نیز دعوت کنم گفت برو در خانه بیامد گفت یا پدر کرامت
ابراهیم دیدی بقدرت خدای ابراهیم بجز ایمان بیاوری که من ایمان
آوردم نمرود گفت بگیرید و پاره پاره کنید چون قصد وی کردند که
بگیرند خدای ابری فرو آمد و دختر را برگرفت و بر کناره کوه قاف برد بقول دیگر
آمده است که ابری در آمد و دختر را بر کناره کوه قاف برد آن دختر
از آن روز در آنجا ایستاده تا نفخ صور چون خلق القرآن بدو ... هر کس
واگر ... ایت الرلی بود پای در آتش نهادی و پیش ابراهیم عم
وقتی مسلمان شدی و نیو ختی بیرون آمدن ابراهیم عم از آتشکده چون جهان
دو ترکانه شت ابراهیم عم از آتش بیرون آمد و روی بشام نهاد تا بشهری
رسید که آنرا حران بن الوجه گفتندی چون بشهر اندر آمد خلق را دید جامهای

نیکو آراسته و روی بمیدان نهاده میرفتند ابراهیم عم گفت شما را
چه بوده است و با این لباسها کجا میروید گفتند پادشاه دختری
دارد که از شرق و غرب بخوبی و حسن و جوانی او کسی دیگری نیست و از
اطراف همه عالم پادشاهان و پادشاهزادگان او را می خواهند و زن هیچکس
را قبول نمیکند و میگوید که بنظر خود به بینم و پسندم بعد از آن او را شوهر کنم
هفت شب در روز است که همه خلق بمیدان میروند و دختر بیرون می آید
در این قوم می نگرد اما هیچکس را پسند نمیکند ابراهیم علیه السلام برفاقت ایشان
رفته بگوشه نشست چون روز بچاشتگاه رسید دختر با هفتاد کنیزک بیرون
آمد تاج بر سر نهاده و نقاب بر روی کشیده و ترنج زرین بگوهر آراسته
بدست گرفته بیامد گرد میدان بگشت همه را بدید چون نزدیک
ابراهیم عم رسید نور مصطفی صلی الله عم در جبین وی پدید آمده بود
دختر بنگریست بر جمال وی عاشق گشت و آن ترنج زرین در
کنار او انداخت و از میدان برفت و بر تخت نشست چاکران
پادشاه دویدند ابراهیم را پیش ملک در کوشک آوردند چون
نور حضرت رسالت در پیشانی او بیافت ملک آن نور دید
روی بدختر کرد گفت جان پدر نیکو شوهر گرفتی ولیکن چه سود که
مردی غریب است پس بزرگان شهر آمده عروسی کردند
و ساره خاتون را بزنی ابراهیم داده نثارها کردند و در همه عالم هیچ زنی

چون زدی ساره خاتون و حوا نبود و نخواهد شد الا ماشاء الله چون مدتی بر
آمد ابراهیم ع م قصد شام کرد ساره خاتون گفت من نیز می آیم
که بی تو زندگانی نتوانم کردم ابا خود ببر ابراهیم گفت پدرت رضا نمیدهد
گفت پدر من باوجود تو بچشم من قدری ندارد اگر رضا نکند فبها و اگر نه
بی دستوری وی با تو بردم که طاقت فراق تو ندارم پس ساره
رضی الله عنها از پدر دستوری خواست تا با ابراهیم از شهر
بیرون رود پدر اجازت داد پس ابراهیم ع م با ساره خاتون از
شهر بیرون آمد و تقدیر خدا تعالی چنین بوده که در راه مردمان
ابراهیم را گفتند که در مصر ملکی است ظالمی با زنان میلی تمام دارد
بحدیکه اگر زنی را عروسی باشد نخست نزد ایشان خود خواند
اگر ذوق باشد نگاه دارد و الا رها کند و بر هر راه ده مرد نشانده است
تا هر قماشی از مصر برند باج بستانند و هر زنی که کاردان باشد پیش
ملک برند چون ابراهیم ع م مردی غیور بود و ساره خاتون
نیکوروی که در همه عالم بجمال وی کسی نبود از ان بار رفتن چاره
نبود آخر تدبیر کرده صندوقی بیاورد و ساره خاتون را دران
صندوق نهاد و قفلش بر وی زد و بر شتر نهاد تا دران شهر رسیده
باجداران آمدند که خراج گیرند دست صندوق کردند تا بدانند که
چیست و موافق اشیا خراج گیرند ابراهیم ع م گفت صندوق

ماشاء الله هر چه خواهید بدهم اگر میخواهید برابر صندوق زر گیرید و اگر
خواهید نقره چون باجداران این حدیث شنیدند بر گشادن صندوق
حریص تر شدند و بر صندوق زده قفل برداشتند زنی را دیدند که آفتاب
از روی او در رشک است شرمسار زنی می بود و هرگز بحسن و جمال وی کسی
نبود و نباشد الا ما شاء الله پس ایشان را پیش پادشاه بردند
چنانکه پیغمبر فرمود که شر خليقة الله الوصيد يعنى بدترین همه
خلقان باجداران‌اند چون ابراهیم ع م را با ساره خاتون نزدیک پادشاه
ملعون بردند از ابراهیم پرسید که این زن کیست گفت خواهر
منست یعنی در مسلمانی پادشاه گفت خواهر را بزنی من ده گفت فرمان
دست زن است زن گفت معاذ الله نمی خواهم پادشاه بخندید
و گفت وی را بحمام برند و جامهای معطر و خوشبوی نیکو بپوشانید
بحکم پادشاه همچنان کردند و از ابراهیم ع م جدا ساخته پیش پادشاه بردند حق تعالی
جبرئیل ع م را فرستاد تا حجاب از پیش چشم ابراهیم ع م
برداشت هر چه ساره خاتون بملعون گفت و شنود میکند همه بنظر خود میدید
چون جمال ساره خاتون پادشاه دید دست دراز کرد همون ساعت
دست او خشک شد بر پای خاست که نزدیک وی رود تا بزانو
بر زمین فرو رفت و گفت هیچ شک نیست که این زن جادوگر
است ساره رضی الله عنها گفت که ای بدبخت من زن جادوگر نیم و لیکن

که خدای من دو دست خواست تا با من بی‌حرمتی نکنی او از رب العزت
از بهر تو دعا کرد پادشاه توبه کرد در ساعت دستش درست شد
چون در ساره خاتون نظر کرد بار دیگر قصد نمود بیهوده چشم نابینا گشت
وگفت ای زن دعا کن که توبه کردم چون دعا کرد نیک شد و چشم
باز کرد بار دیگر بغلبهٔ شیطان عهد شکست و خواست که باز
دست دراز کند در ساعت هفت اندام او خشک شد و چشم‌ها
کور گشت باز گفت یا زن دعا کن که توبه کردم گفت ای بدبخت
دعا از من نیست که خدای منست که او دوست خدای است اگر
خواهد ترا عفو کند یا نکند پس بفرمود تا ابراهیم علیه السلام را
بیاوردند گفت یا ابراهیم مرا ببخش که من بر تو [illegible] کردم اکنون
توبة النصوح میکنم ابراهیم گفت این از ما نیست از خدای
ماست ببینیم که فرمان چیست در حال جبرئیل علیه السلام آمد وگفت
یا ابراهیم خدای تو بتو سلام میرساند و میفرماید که تا جمله ولایت
و خزینه بر تو تسلیم نکند از وی خشنود مباش ابراهیم
علیه السلام گفت که خدای من چنین می فرماید پادشاه از بهر دست باز
داشت و گفت این همه بتو دادم ابراهیم علیه السلام دعا کرد
حال نیک و درست شد برخاست و مملکت را با خزینه جمله تسلیم
ابراهیم علیه السلام کرد آورده اند که ابراهیم مملکت را دو نیمه

ساخت یک قسمت که جانب کنعان بود خود گرفت و قسمت
دیگر بملک باز داد پس ملک فرمود تا کنیزک نیکو روی و خوب
صورت بیاوردند پس بعد بر جای خواب است و روی بساره خاتون کرد
و گفت یا زن من با تو بی‌حرمتی کردم و روی ترا دیده بد اندیش
شدم بشکرانهٔ عفو این کنیزک ترا بخشیدم که خدمت تو کند و از
اینچه من بدگمانی و بدی خواسته بودم همه را ببخش و کنیزک با اسم
هاجره بود پس ابراهیم علیه السلام با ساره خاتون و هاجره روان شدند
روی به کنعان نهاد چون ساره خاتون احوال خویش با ابراهیم
علیه السلام بگفت ابراهیم هم گفت یا ساره خوش باش و تشویش
مبر خدای تعالی حجاب از پیش چشم من برداشت تا هر چه کردی
دیدم و هر چه گفتی شنیدم پس ساره خاتون هاجره را با ابراهیم
علیه السلام داد سوال محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از ابراهیم
علیه السلام فاضل تر بود اما چرا رب العزت در حجاب میان
سید عالم نبرداشت و مصطفی علیه السلام را پاکی عایشه
رضی الله عنها را نمایید جواب اگر حجاب بر داشتی تا مصطفی
علیه السلام دیدی آنکه منافقان را جای طعنه بودی و گفتندی که پیغمبر
میداند است لیکن پرده عیال خود ندید جبار عالم خواست که
پاکی عایشه رضی الله عنها بوحی آسمان ثابت و محقق شود تا عایشه

خاتون را تهمت نبود و منافقانرا جای طعنه نباشد و ابراهیم عم را
حجاب برداشت گفت عیال خویش را نگاهدار چون نوبت
بمصطفی صلی الله علیه و سلم رسید گفت یا سید دور باش کو من
عایشه را خود نگاهدارم پس فرق بود میان هردو زن که پاسبان
یکی چون خلیل الله و پاسبان دیگری چون حضرت جلیل و ذو الجلال
بود قصهٔ مسکن ساختن ابراهیم عم پس ابراهیم عم ازین
ملک بیرون آمد و روی به بیت المقدس آورد که آنرا قلبین خوانند
چون آنجا فرود آمد جبرئیل عم بیامد گفت چشم بر زمین افکن تا
چندانکه چشم تو به بیند نعمت پدید آمد ابراهیم خلیل الله
علیه السلام چشم باز کرد و نگریست که انجا آب روان و زمین
نرم و همه درختهای پر میوه بود و اکنون ان زمین چنانست هر درختیکه
بکارند بی آب بر آید و تمام شود پس ساره خاتون آن کنیزک که
هاجره نام داشت با ابراهیم عم داد و نام هاجره بدین معنی کرده بودند
و آورده اند که چون ملک قصد ساره خاتون کرد و خشک شد
و توبه پیش آورد و گفت پیش من کنیزک هست داو را از
خویشان نگذارید و همراه خود ببرید چرا که هر وقت قصد او کردم
همچنین خشک شدم و این هاجره رضی الله عنها جدهٔ مصطفی
علیه السلام بود پس ابراهیم انجا مسکن ساخت و عمارت بنا کرد

از فرزندان سام بن نوح عم یکی بجا مانده بود با ابراهیم عم دوستی کرد
تا دیهها بنا نمودند و مردم جمع شدند و ابراهیم عم ایشانرا شریعت
می آموخت و گفتند یا ابراهیم ما را قبله باید تا خدای عز و جل را عبادت
کنیم جبرئیل عم را حق تعالی فرمود تا سنگی از بهشت بیاورد و انجا که
امروز بیت المقدس است نهاد و گفت یا ابراهیم هذا قبلتك و
قبلة الانبیاء من بعدك این قبلهٔ تست وقبلهٔ انبیا که بعد از تو
خواهد شد در خبر است چهل هزار پیغمبر از پشت ابراهیم عم
آمدند اول ایشان اسمعیل عم بود و آخر ایشان محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم پس روی بدان سنگ کرد که امروز آنرا
صخره میخوانند چون آن جا قرار گرفتند و فرزندان آوردند فرمان آمد که
یا ابراهیم برخیز و نزدیک نمرود شو و باشکر او را بمن خوان ابراهیم
علیه السلام بفرمان حق تعالی در زمین بابل رسید پیش نمرود
لعین آمد و گفت یا نمرود بگو که خدای تعالی یکیست و من که ابراهیم ام
رسول اویم نمرود گفت یا ابراهیم مرا بخدای تو هیچ حاجت نیست
اینک حرب وی میسازم تا ملکت آسمان از وی بستانم ابراهیم
عم گفت ای ملعون تو بر آسمان چگونه میروی گفت تدبیر آن
بسازم بفرمود تا چهار کرکس آوردند و پروردند هر چهار کرکس
چون شتری شد پس بفرمود که تا توقی بسازند و هر چهار سوراخ

در دکر دنم اما در مانم که چه کنم ابلیس لعین بیامد و در میان ایشان وی
بنشست و گفت این کرکسان را بهر چهار کناره ببندند چون
یکشبانروز گرسنه دارند و بالای هر کرکسان گوشت ببندند
چون قصد گوشت کنند ببالا روند و گوشت را از ایشان بالا بر داود و ترا با
تابوت بر هوا برند تا تو با مرکب روزگاری با آسمان رسی ملک
آسمان از آن تو گردد و با خود یکی از خاصان خود نیز ببری چون
یکروز بر بالا روی فرو نگری همه کوه و کلوخ یکسان ببینی
چو روز دیگر باشد همه چون آب بینی در روز دیگر همه عالم
چون دریا بینی بدانی که با آسمان رسیدی چون نمرود لعین آنچه
ابلیس لعنة الله گفتی کار میکردی پس نمرود همان کرد و در تابوت
شده با یکی از خاصان خود با آسمان رسید تیر در کمان نهاد آن شخص خاص
که با نمرود بود گفت ای نمرود چه میکنی گفت تیر بخدای آسمان
میزنم تا آسمان از وی بستانم گفت ای نمرود اگر تو او را تیر زنی خدائی
را نشاید این خدا ایست که ابراهیم می پرستد همه کس را
مقهور کند و تو از جهالت و بدبختی پس نمرود پلید در خشم شد او را از
هوا بینداخت در ساعت جبرئیل عم او را بی حساب و کتاب
در بهشت آورد و او را بمنزل او د سلامت برسانید پس نمرود
تیر بسوی آسمان بر انداخت آمد که یا جبرئیل تیر نمرود بگیر و بر



پشت ماهی زده بسوی نمرود بینداز که من آن نخواهم که دشمن من
محروم باز گردد پس جبرئیل علیه السلام آن بگرفت و پیش
ماهی بیاورد و ماهی گفت یا جبرئیل این تیر را چه خواهی کرد گفت
بفرمان خدایتعالی این تیر بر پشت تو زنم تا نمرود لعین از درگاه
ناامید نرود ماهی بخدا بینالید و گفت که بی گناهی را به تیر دشمن میزنی
ندا آمد یا ماهی بدین رنج که کشیدی کشتن بر تو حرام شود پس جبرئیل
تیر از خون ماهی آلوده کرد و پیش نمرود لعین انداخت چون نمرود
تیر خون آمیخته دید شاد شد و گفت بمراد رسیدم گوشت که بالا
بود در زیر تابوت کرد کرکسان گوشت دیده قصد نشیب کردند
لعین چون فرود آمد فزع در خلق افتاده همه بیهوش شدند و بهوش باز
آمدند او میان ساکنان زمین در زبان مخالف داشته چنانچه هر قوم
زبان دیگر گرفته بودند هیچ کس زبان یکدیگر ندانستند تا حدیث
خدایتعالی با یکدیگر نکنند و بقول دیگر آمده است که چون نوح علیه
السلام در آن وقت که بر کوه جودی از کشتی فرود آمد همه آدمیان
همین بودند که در کشتی با نوح علیه السلام بودند و دهی بنا کردند
که اثر اشمانیان خوانند و نوح عم گفت هر یک بجای روید
و آباد کنید چون ایشان از یکدیگر جدا شدند نوح علیه السلام
دعا کرد تا هر خانه زبان دیگر داشتند و هیچ کس سخن دیگر را

نمیدانست بدین سبب متفرق شده باطراف جهان رفته عمارات
واباذانی کردند دیگر گفتند که نوح علیه السلام را در کشتی دشمن
گرفتند وگفتند چون بیرون رویم نوح را هلاک کنیم چون از کشتی بیرون
آمدند خدای تعالی هریکی را زبانی داد ندانستند که چه گویند و با نوح ع م
برابری نمودن نتوانستند چون نمرود لعین بزمین آمد وگفت
یا ابراهیم خدای ترا بکشتم این تیر خون آلوده شده لعنت جاوید بر نمرود
پلید دروغگو باد ابراهیم علیه السلام گفت یا نمرود خدای عز وجل مرا
هیچ کس کشتن نتواند ولیکن همه را او قهر کند و بروی مرگ روا نیست
که وی قاهر هر یک است وخلق مقهور او رازق است وخلق مرزوق او
خالق است وخلق مخلوق نمرود گفت یا ابراهیم لشکر خدای تو
چند است که خدای ترا بکشتم و لشکرش همه بکشم لعنة الله علیه
که چه دروغهای محال گفت ابراهیم ع م گفت ای ملعون لشکر خدای
مرا کس نداند مگر همان خدای قوله تعالی وما یعلم جنود ربك
الا هو نمرود گفت یا ابراهیم من لشکر خویش جمع کنم تو نیز لشکر
خدای خود جمع کن تا حرب کنیم ابراهیم ع م گفت یا نمرود تو لشکر خود جمع
کن که خدای من در کن فیکون جمع کند نمرود لعین کسان خود فرستاد تا از
مشرق ومغرب وروم وهندوستان وترکستان همه مردم یکجا
کرده تا سیصد فرسنگ لشکرگاه شد هفت سال درین کار بود همه

لشکر در زمین بابل جمع آمدند ابراهیم ع م در آمد وگفت ای نمرود از
حق تعالی شرم دار که خلق را روزی میدهد و ازو بترس دیگر انکه
خدای تعالی آنچنانکه ترا در دنیا مملکت داده است و در آخرت نیز دهد
گفت یا ابراهیم مرا بخدای تو نیاز نیست ابراهیم ع م بخدا بنالید و
گفت این ملعون با تو در حرب آمده است وبر اهلاک کردن
جبرئیل ع م آمد وگفت دعای تو مستجاب شد پس نمرود لعین هفتصد
هزار سوار زره پوش تیار کرد با ابراهیم ع م گفت اگر خدای تو
میخواهد که مملکت زمین از من بستاند بگو که لشکر فرستد و بمن
حرب کند ابراهیم ع م بخدای تعالی بنالید ندا آمد که چه می خواهی تا بفرستم
گفت خداوندا خلق را نخواهم اما ضعیف تر از پشه هیچ جانوری
نیست که هر جانوری بخورد پشه اگر سیر شود بمیرد فرشتگان
را حکم شود که لشکری پشه ها فرستند ملایکان را حکم شد که شما بر کوه
قاف موکلید از ان سوراخ های کوه قاف یک سوراخ بگشائید
گفتند خداوندا چندان لشکر پشه گان بفرستیم فرمان آمد که بعدد
هفتصد هزار هر سواری یک پشه بفرستید تا نمرود لعین قدر
خویشتن بداند فرشتها در یک سوراخ گشادند پشه ها چون ابر
در هوا پریده نزدیک زمین بابل رسیدند از جلیل جبار ندا آمد که
ای پشه گان قوت شما ازین لشکر فرمودیم بر هر درزی خود

بر وید ابراهیم ع م گفت یا نمرود اینک لشکر خدا تعالی رسید چون
نمرود لعین نگریست که ابر سیاه در هوا می آید سپاه را فرمود که
علم ها بر پا کنید و کوس ها زنید چنان آواز غلغله سپاه خود شنید که
عالم بلرزید و چون سپاه خدا تعالی در رسید خروش آدمیان
در جنب خروش پشه هیچ نبود جهان از قرع و خروش پشه
پر گشت و خروش کوچ لعین فرود آمد و بر سر هر سواری یک
پشه نشست و خرطوم در مغز ایشان فرو کرده مغز و گوشت و رگ
و خون خوردند الملقدرت خدا تعالی یک ذره اندام پشه کان نیز
مانده نشد و بقول دیگر آمده است که استخوان هم خوردند و در
لشکرگاه نمرود لعین یک کس نماند و یک پشه کور و لنگ مهتر پشه
کان بوده و از هر عضوی یکی پیش داشت از حق تعالی درخواست
که یارب هلاک این ملعون بدست من گردان تا این ثواب من
برم فرمان آمد که دادیم چون نمرود لعین تنها بر گشت و بکوشک
خود در آمد در این تفکر شد که این لشکر چه گونه هلاک شدند اما از آن
یک پشه حرب کردن نتوانستیم بسرای حرم بابل خود نشسته
بود که پشه لنگ بیامد و بر زانوی نمرود لعین بنشست نمرود گفت
یا زن از همین جانوران بودند که لشکر ما را هلاک کرده اند اگرچه
ضعیف اند اما یکی از ایشان را کشتن نتوانستیم خواست که آن

پشه را بگیرد پشه بر جست و در دماغ پلید در آمد مغز خوردن
گرفت نمرود لعین در آن محنت می پیچید و هیچ چاره نتوانست تا چهل
شبانروز هیچ درمانی نتوانست اگر کسی بر سر وی او چیزی
نمیزدی تا آن پشه دمی بیاسودی اندک راحت یافتی دوستان
وی لتی بر سر وی می زدند تا یکساعت بیاسودی بعد از چهل
شبانروز فرمان آمد که یا ابراهیم پیش نمرود رفته او را ایمن خوان
تا مگر درچنین وقت هم ایمان آرد ابراهیم ع م پیش نمرود رفت
و گفت بگو که لا اله الا الله ابراهیم رسول الله نمرود گفت
کیست که گواهی میدهد که خدا یکیست و تو رسول اوئی گفت یا نمرود
هر چه درین خانه تست اگر گواهی دهند پس ایمان آری باز درین
اشیا از فرش و سقف و سلاح و آلات همه بزبان فصیح آواز بر آوردند
که لا اله الا الله الملک المبین و ابراهیم رسول رب
العالمین نمرود لعین گفت همه آلات خانه را بسوزند و در دریا
افکنند دیگر بار گفت یا ابراهیم این زبان که میگوید که خدا بر حق است
و او هم بر حقی گفت همه دیوارها و ستونهای خانه تو گواهی دهند انها
آواز دادند لا اله الا الله الملک المبین و ابراهیم رسول
رب العالمین بفرمود تا همه بکنند و در آب و ستونها بشکنند و بسوختند
گفت این زبان کیست که گواهی دهد گفت جامه تو که بر تن داری

جامه نیز بر وحدانیت خدا تعالی گواهی داد پس نمرود لعین جامه را
از تن بر آورده گفت که این حال کدام اشیا گواهی دهد جبرئیل ع م
آمد و گفت یا ابراهیم همه کافران بوقت مرگ از خدا تعالی ترسیده
اند اما این کافر می شود و در روز قیامت کافر تر خواهد بود و در خبر آمده
است در انوقت که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه سر ابو جهل بریدن
خواست گفت یا عبد الله مر محمد را بگو که در همان وقت ترا دشمن
میداشتیم و درین وقت دشمن تر و چون روز قیامت خلق را حشر
شود بلال حبشی رضی الله عنه بانگ نماز گوید چون انجا رسد اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله ابو جهل گوید که محمد
رسول خدا نیست این هر دو بدنیا کافر تر شده پس جبرئیل ع م گفت
یا ابراهیم این ملعون از نفس پیش نماند در ان وقت پشه از بینی
بیرون آمد در حال ملعون جان بداد و روح او را در دوزخ افگندند که تا
روز قیامت در عذاب بود و دیگر آورده که نمرود را خادمی بود که چوبی
بر سر نمرود بزدی تا او بر اقرار بودی چون چهل شبانروز بر آمد خادم
عاجز گشت یک چوبه بقوت بر داشت بر سر وی بزد دو نیم شد در
ساعت جان داد و آن پشه چون مرغی بزرگ شده بود در هوا برید
و برفت * قصه باز آمدن ابراهیم علیه السلام چون نمرود لعین از دنیا
باز برفت کسانیکه از قوم وی باقی مانده بودند با ابراهیم ع م گفتند

تا امروز ملک نمرود لعین خبیث بود اکنون ترا ملک از ملک بی زوال
است ابراهیم ع م گفت مرا با ملک چه کار است ملک بی زوال
او راست جل جلاله با همه بتو کار نیم و اگر چه عمر و عجم جای نیک
است اما شام جای انبیا است علیهم السلام من بشام خواهم رفت
ایشان گفتند ما نیز با تو بیاییم در وی بسوی شام نهادند چون برسیدند گروهی از
رحیه خواستند لفرمود تا انجا فرود آمدند و شهر رحیه بنا کردند و از انجا بر گذشتند
بر لب فرات شهری بنا کردند و نام وی رقه نهادند از انجا که گذشتند
جای رسیدند که از ا حلب خوانند بهر آن آمد حلب نام کردند
گوسفندانه انجا شیر دوشیدندی و از حلب اکحر آمدند از انجا بحمص
آمدند و آن ملک که با هاجره رضی الله عنها را بخشیده بود پیش ابراهیم ع م
آمد مسلمان شد و هر گوسفندای آمدی خلعت بخشیدی و چند گاه مهمان
داشتی پس از انجا بدمشق رسیدند و اهل شهر دمشق نیز پیش
ابراهیم ع م آمدند و دین قبول کردند از انجا بر آمده بشهر [illegible] آمدند
آن قوم [illegible] از ابراهیم بگردانیدند و شهر را با ابراهیم گذاشته بر
کوه رفتند و هر مسلمان در شهر غنیمت گرفتند [illegible] از انجا بیرون آمده
بکنعان رسیدند و در وی دیدند که هر وقت ابراهیم ع م گفت [illegible]
تا بیقت [illegible] از [illegible] و خسائیم [illegible] این جایگاه [illegible]
مردان آنجائی بو قعل چنانچه مردان با مردان صحبت میکنند و از زوال

مردم می بر خوا این مردمان بر همین فعل بماند هلاک شوند و شهرستانها
قوم لوط بوده است از آن وادی درگذشتند به بیت المقدس
رسیدند ساره رضی الله عنها از آن شادی ابراهیم علیه السلام دویست
دینار صدقه بر درویشان داد و خوشحال و نشاط در آن شهر افتاد
و چنان تقدیر رفته بود که آن شب ابراهیم علیه السلام با هاجره
رضی الله عنها نزدیکی کرد آن نور پیشانی ابراهیم به پیشانی هاجره آمد
و بر خاست و نزدیک ساره رفت ساره را غیرت آمد هاجره را بیاورد
در گوش هاجره سوراخ کرده هاجره از آن نکوتر شد ساره گفت من ویرا
جفا کردم او را صورت پیدا شد اکنون جفا دیگر کنم وی را ختنه کرد
فرمان آمد یا ابراهیم ما بر همه زنان مومنان سنت کردیم که سنت هاجره
نگاه دارند و مردان نیز موافقت ایشان کنند تا روز قیامت همچنین
خواهد بود پس ساره را غیرت زیاده شد گفت یا ابراهیم
نمی توانم دید که هاجره را فرزند شود مرا نباشد چون مدت نه ماه بر آمد
اسماعیل در وجود آمد ساره را دشوارتر شد و گفت یا ابراهیم اگر هاجره
اینجا باشد من نتوانم بود مگر از اینجا ببر دم و اگر نه ویرا از اینجای ببر که میوه
و آبادانی نباشد و من ویرانه بینم ابراهیم علیه السلام در مانده شده
جبرئیل هم آمد و گفت آنچه ساره گوید همچنین کن پس هاجره را
با اسماعیل بر شتر نشانده و خود بر شتر دیگر سوار شده از بیت المقدس

بیرون رفت و روی به بیابان نهاده تا آنجا رسید که امروز شهر مکه
است آنجا فرود آمد و به هاجره گفت اینجا باش تا من باز آیم هاجره
رضی الله عنها بنشست : فرزند را پیش خود بنشاند ابراهیم
هم از دل بریان و دیده گریان روی بشام نهاد چون یک ساعت
شد ابراهیم نیامد و آفتاب گرم بر سر هاجره و اسماعیل تافت و اینجا
آب نبود بر کوه صفا بر آمد هیچ جای آب ندید بر کوه مروه رفت آب
نیافت تا هفت مرتبه بجهت آب بر این کوه میرفت قطعا آب ندید
سنت شده و در مذهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمت الله علیه
و بمذهب امام شافعی رحمت الله علیه این سنت هاجره رضی الله عنها
علیها السلام تا روز قیامت بر همه حاجیان فرض شد که هفت بار بر آن
کوه باید دوید چون اسماعیل هم را در وادی خوابانیده بود هاجره
بطلب آب رفته بود و آب نیافته لون روی متغیر گشته پیش
اسماعیل آمد دید که از تشنگی پاشنهٔ پای مبارک در زمین مالیده
و از زیر پاشنه وی چشمهٔ آب ظاهر شده و روان گشته هاجره شاد
گشت و عجب کرد و گفت الحمد لله رب العالمین
که مبارک فرزند است که خدای تعالی مرا آن ارزانی
داشته است پس از آن آب سیر بخورد و ریگ و سنگ
آورده بنیاد آن آب را بست چنین آورده اند اگر هاجره آب را نه

بستی همواره در ولایت که تا در قیامت آب روان بودی
پس طعامی که داشت بیرون آورده بخورد آنگاه قافله دید که از کوه
صفا بر آمدند و طالب آب بودند و جمله مردمان و چهارپایان ایشان
تشنه بر کوه صفا رسیدند زنی دیدند که بسر چشمه نشسته است چون
اینها درانجا هیچ وقت آب ندیده بودند عجب داشتند نزدیک
هاجره رضی الله عنها آمدند و گفتند تو کیستی و اینجا چه میکنی هاجره رضی الله
عنها احوال خود و اسماعیل و بر آمدن چشمه آب بود جمله بایشان
گفت گفتند اگر دستوری دهی نزدیک تو باشیم و ازین چشمه
آب خوریم و هر سال ترا ده یک دهیم تا مرا نیز حلال بود گفت روا
باشد دستوری داد ایشان درانجا خیمها زدند و شتران ایجرا گاه
کردند مدتی درانجا بودند اسماعیل عم بزرگ شد و هاجره رضی الله
عنها پشم بافتی و نفقه ازان حاصل کردی تا روزگاری بر آمد ابراهیم عم
را روزی آرزوی دیدار اسماعیل علیه السلام در افتاد از ساره
دستوری خواست تا برود و هاجره را باز بیند که او را چه رسیده
است ساره گفت با من عهد کن چون انجا رسی از شتر فرود نیائی
ابراهیم عم عهد کرد و از بیت المقدس بیرون آمد و روی بدین وادی
نهاد چون بوانجا رسید قوم عرب را دید که شتر و گوسفندان
بصحرا تند و جماعتی را دید که بعضی نشسته و بعضی میگشتند ابراهیم عم

راتمی شناختند هاجره رضی الله عنها ابراهیم را از دور دیده بشناخت
پیش آمد او را بخانه خویش برد و لیکن ابراهیم عم از شتر فرود نیامد
اسماعیل را دید بزرگ شده هاجره گفت یا اسماعیل اینست
پدر تو اسماعیل عم بدیدار پدر شاد شد هاجره گفت از شتر فرود آئی
تا سر بشوئیم گفت من عهد بساره کرده ام که از شتر فرود نه ایم
پس هاجره سنگی آورد ابراهیم عم یکپای بر سنگ نهاد و بنشست
و سنگ سوی دیگر نهاد و تا پای دوم ابراهیم عم نهاد باقی سر را بشست
هر دو قدم ابراهیم عم بر سنگ فرو شد اکنون مصلی خلق آن
سنگ است قوله تعالی واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی
پس ابراهیم عم ایشانرا پدرود کرد و روی به بیت المقدس نهاد
پیش ساره باز آمد و مهمان خانه ساخت و خلق را دعوت میکرد و طعام
میداد * قصه قربان کردن اسماعیل علیه السلام * روایت
کرده اند که ابراهیم عم شبی بخواب دید که میگفتند یا ابراهیم برخیز
قربان کن بامداد برخاست دویست شتر قربان کرد تا دیگر شب
خواب دید هر روز دویست قطعه شتر قربان داد تا دیگر شب بخواب
دید که اسماعیل را قربان کن چنانچه خواب پیغمبران بود حجه وحی
شد بامداد برخاست با ساره گفت مرا در خواب حکم شده است
تا فرزند را قربان کنم. حضرا اسماعیل فرزندی نوادم دستوری ده تا انجا رفته

فرمان حق تعالی بجا آورده اسماعیل را قربان کنم ساره خوشنودی داد
پس بر شتر سوار شد نزدیک هاجره آمد اسماعیل نه ساله شده بود گفت
یا هاجره اسماعیل را بسر شانه کن و گیسوانش از مشک و عنبر اسفنجه ساز سرمه
در چشم کرده جامهای نیکو ویرا بپوشان که بجای مهمانان میبرم هاجره
همان کرد چون ابراهیم عم کارد و رسن پنهان در آستین نهاده
از پیش هاجره بیرون آمده روان شد و اسماعیل در عقب پدر
میرفت ابلیس علیه اللعنة پیش هاجره آمده گفت فرزند را چه
کردی گفت پدرش بخانه مهمان برده گفت ای بیچاره او را برای
کشتن میبرد هاجره رضی الله عنها گفت معاذ الله هرگز پدر فرزند خود را
بیگناه کشته است ابلیس گفت او را خدا تعالی فرموده است هاجره
رضی الله عنها گفت اگر فرمان خدای عز و جل همچنین است برضای
خدا من راضی ام پس ابلیس لعین نزدیک اسماعیل آمده گفت
این کودک است هیچ شک نیست که او را از راه ببریم
گفت یا اسماعیل کجا میروی گفت همراه پدر بمهمانی میروم
گفت ترا بکشتن میبرد گفت هیچ پدر فرزند را کشته است ابلیس
علیه اللعنة گفت او را خدا تعالی فرموده است اسمعیل علیه
الصلوة والسلام گفت اگر خدا تعالی فرموده است پس هزار
من جان فدای نام حق تعالی باد چون پیشتر آمدند اسماعیل با پدر

گفت مرا کجا میبری ابراهیم علیه السلام گفت قوله تعالی
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحك فانظر ماذا تری
یعنی ای فرزند مرا در خواب چنین فرموده اند که ترا قربان کنم اکنون
تو چه گوئی اسماعیل گفت یا پدر دوستان خدا تعالی بشب نخسپند
تو هم اگر نخسپیدی ترا این خواب دیده نشدی تو دعوی دوستی
میکنی ترا بخواب چه کار چون بخفتی خواب دیدی قوله تعالی یا
ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
ای پدر زود کن انچه خدای تعالی فرموده است انشاء الله تعالی
مرا از جمله صابران کرده اند تا مطیع او باشم و نافرمانی نکنم
ای پدر زود باش از اینکه ابلیس لعین وسوسه میکند و میخواهد که
مرا از راه ببرد ابراهیم عم گفت که بر ابلیس لعین سنگ زن
ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام هردو بسوی
ابلیس سنگ انداختند اکنون آن سنت بر حاجیان است چون
بران جای رسند هفت مرتبه هریکی سنگ بیندازند ابراهیم و
اسمعیل بجای شدند که امروز انجا را مِنا گویند و حاجیان آن جا قربان
میکنند باز ابراهیم پرسید که ای فرزند چه میگوئی گفت یا پدر هزار
جان من فدای فرمان خدای عز و جل است انچه ترا حکم شده است
لیکن ابراهیم عم دانست که اسمعیل در مقام تسلیم است

گفت ای پسر من نیز تسلیم کردم قوله تعالی فلما اسلما
وتله للجبين اسمعیل گفت ای پدر وصیت میکنم اول آنکه
دست و پای من محکم بندی که جان شیرین است زخم کارد بمن
رسد واقدور خود را بجنبانم مبادا قطرهٔ خون بچکد و بر جامه تو رسد
تا فردای قیامت در درجهٔ عاصیان باشم و من طاقت عذاب خدای تعالی
نتوانم آورد دوم آنست که روی من بر خاک نهی تا روی من
نه بینی و من روی تو نه بینم مبادا مهر و شفقت پدری و پسری
بجنبد و مهر دور قربان تقصیری کنیم سیوم آنکه چون باز گردی و
پیش من در خانه روی سلام ما در خدمت مادر دل افگار من رسانی
و جامهٔ خون آلوده من نزدیک مادر من بری تا ویرا از من یادگار باشد
که فرزندی دیگر نیست اما که ابراهیم ریسمان از آستین خود
بیرون آورد و دست و پای پسر محکم ببست و روی بر خاک
نهاد اسمعیل علیه السلام گفت ای پدر دستم بگشای که بندهٔ
گریخته را بدرگاه خداوند دست بسته برند دستش بگشود و کارد را
بر حلق وی نهاد و بکشید کارد بحلق کاری نکرد اسمعیل علیه الصلوة والسلام
گفت مگر پشت کارد می مالی ابراهیم علیه السلام بر کارد قوت
کرد هیچ نه برید اسمعیل گفت ای پدر سر کارد در حلق من فرو بر
قوت کن تا مگر کارد ببرد سر کارد بحلق او فرو برد تیغه در اندرون دسته شد

دسته کارد فرو شد هیچ نه برید ابراهیم ع م در خشم شد کارد بر زمین
افکند کارد بسخن آمد و گفت یا ابراهیم آنکه ترا میگوید ببر مرا میگوید مبر
یکبار تو گفتی و هفتاد بار از حق تعالی مرا آمد که ای کارد مبر فرمان حق تعالی بهتر
از فرمان تست درین سخن بودند که از پس پشت آوازی بر آمد
که میگفت که الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله
والله اکبر الله اکبر ولله الحمد در پس نگاه کرد جبرئیل
را دید که می آید و بانگ میکند قوله تعالی ونادیناه ان یا
ابراهیم قد صدقت الرءیا انا کذلک نجزی المحسنین
یا ابراهیم خواب خویش راست کردی و مکافات او جزای نکوکاران
چنین دهیم وفدیناه بذبح عظیم خدای تعالی فدای اسمعیل ع م
گوسفندی داد سیاه و سفید و بلند پا بعضی گویند که همه تن سفید بود
مگر سر وی سیاه و در خبر دیگر آمده است که آن گوسپند را هابیل
قربان کرده بود خدای تعالی در هزار سال در فردوس می پرورانید
تا بوقت ابراهیم علیه السلام بفدای اسمعیل بفرستد و بنجات
یابد پس ابراهیم گوسفند را قربان ساخته پوست او را سفره
کرده و خلق را بر آن سفره طعام میداد و پشم آن گوسپند را ساره
بیافت و گلیمی ساخت و ابراهیم آن گلیم را در تابوت سکینه
نهاد چون روزی بود که آن تابوت را جبرئیل ع م بر داشت و نزد

مصطفی صلی الله علیه وسلم بر دو پیغامبران کلیم را با امیر المؤمنین
عمر بن خطاب رضی الله عنه داد تا قصهٔ کبیر دو دو بر شد و او
تا وقت مرگ آن مرقع داشت * قصهٔ بنا کردن ابراهیم علیه السلام
خانه کعبه را چون ابراهیم عم از قربان فارغ شد اسماعیل عم
را بهاجره سپرده شکر باری تعالی کرد و از پیش ایشان روان
شد پیش ساره رفت چون مدتی بر آمد جبرئیل عم بیامد
و گفت که خدایت سلام میرساند و میگوید که بهر من خانه درین
زمین بنا کن گفت بنا کجا کنم فرمود که تو بر شتری سوار شو ابری پیدا
شود هر کجا برود او را نگاه کرده برو و هر جا بایستد آنجا کعبه بنا کن چون
ابری بر آمد ابراهیم عم با وی می رفت تا آنجا رسید که امروز کعبه است
و نیز گفته اند که ماری بیامد باز از خانه کعبه بجنبید تا ابراهیم نشان آن
جا دید باز از آن خانه کعبه تا بگرد و نیز گفته اند که جبرئیل عم گفت که
بدین مقدار خانه بنا کن. قال الله تعالی واذ بوأنا لابراهیم
مکان البیت ابراهیم عم گفت خداوندا سنگ از کجا آرم ندا آمد
از پنج کوه اول لبنان و دیگر از کوه حرا و از ابو قبیس و از کوه
صفا و مروه پس جبرئیل عم بیامد و سنگ می آورد و ابراهیم عم می نهاد
و اسماعیل یاری میداد و ابراهیم آوازی شنید که اول سنگ
در محراب مسجد بنه چون سنگ اول نهاد نام محمد رسول الله علیه السلام

بر وی آمد دیگر آواز آمد که سنگ دوم بر رکن راست کعبه بنه چون
بنهاد نام امیر المؤمنین ابو بکر صدیق پدید آمد پس سنگ بر رکن
چپ بنهاد نام امیر المؤمنین عمر بن خطاب بر آمد و دیگر سنگ
نام امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و دیگر سنگ نام امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه معنی آنست هر کسی که
روی بدین کعبه آرد و نماز بگزارد دوستی این پنج کس نماز و دین او
درست باشد پس خانه تیار شد ابراهیم علیه السلام دست بر آسمان داشت
و گفت ربنا تقبل منا انك انت السمیع العلیم خداوندا انچه فرمودی
بوسع طاقت خود بجا آوردم و تمام کردم بپذیر که تو شنوائی بدعای
من و بینائی بحال من و دانائی بر خاطر من دیگر بار دست برداشت و گفت
رب اجعل هذا بلدا امنا وارزق اهله من الثمرات
یعنی این خانه و شهر را از میوه روزی کن تا هر که بتو ایمان آرد تا قیامت
بمحافظت نگاهدار از تو ندا آمد یا ابراهیم قال ومن کفر فامتعه
قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر
یعنی هر آنکه بر من کافر شود هم روزی دهم ولیکن برخورداری
کمتر بود و جای کافر آن دوزخ است پس ابراهیم عم را
در خاطر آمد که مهر و شکر و منت آن خدای را که این خانه بر دست
من تمام شد جبرئیل عم بیامد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام

بسر ساختی و میگوید که این همه رنج بردی و خانه تمام کردی پیش من
چندان قدری ندارد که خرابه آباد کنی گفت خداوندا کدام خرابه
ندا آمد که خرابه آن بود تا گرسنه را سیر کنی و برهنه را بپوشی چندان فضل
بود نزد من که این خانه کرده شئی و بر هر دو کنی هزار رکعت نماز کرده
باشی پس ندا آمد یا ابراهیم خلق را بدین خانه دعوت کن قوله تعالی
واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا وعلی کل ضامر
یاتین من کل فج عمیق گفت ملکا من بخوانم که شنود و آواز
من کجا رسد. جواب آمد که از تو خواندن و از ما شنوانیدن و از خلق
جواب دادن و من که خدایم آواز تو بگوش همه خلق رسانم در اصلاب
پدران و ارحام مادران ابراهیم علیه السلام بر کوه بر آمد و آواز داد که
ای فرزندان آدم از همه عالم بدین کعبه آئید و زود بدین خانه آئید از چهار
سوی عالم آواز شنید و کس را ندید که همین گفتند لبیک اللهم لبیک
لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة والملک لک لا شریک
لک یا سیدی و مولای ابراهیم علیه السلام گرد آن خانه را دیدهای
دید بی آب و بی کشت و بی نبات گفت ملکا اینجا کشت نیست
این فرزندان را اینجا میگذارم بامید تو بتو می سپارم که تو رزاق
خلقی آنکه دست بر داشت و گفت قوله تعالی ربنا انی
اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک

المحرم ملکا این خانه را از میوه‌ها روزی کن تا مگر نعمت ترا شکر
کنند پس فرمان آمد جبرئیل ع م که دوازده فرسنگ زمین که او خنک
خاک داشت زمین را بر کن و بشام ببر چون زمین را برکند بوده اینجا
ببرد که دریای نیل بر کنده بود دوازده فرسنگ زمین برگرفت
تا نزدیک کعبه آورد و فرشته آن زمین آمد که زمین بو آمد تا هفت بار
طواف خانه کعبه کرده بر گرد خانه گردانیده آنجا برد که جبرئیل علیه السلام
بر کنده بود و زمین نهاد این ناحیه را طائف خوانند از بهر آنکه
هفت بار طواف خانه کعبه کرده است اکنون هر نعمت که بمکه
را بیاید از طائف آرند و بقدرت خدای تعالی زیادت میکرد و پس
ابراهیم علیه السلام برخاست و روی بشام نهاد و از آنکه حق تعالی گفته بود
که این عمارت خانه کعبه برابر یک خرابه نبود که آبادان کنی ابراهیم ع م
مهمان خانه ساخت و نذر کرد که بی مهمان طعام نخورم و در وجه بعبادت
آورد خلق را طعام میداد تا روزی عزرائیل علیه السلام بر مثال
آدمی نزدیک وی آمد و گفت که تو کیستی که من ترا نمیدانم گفت
منم عزرائیل گفت بزیارت آمدی یا بقبض روح گفت بزیارت
آمده ام و ترا مژده دیگر میدهم که خدای تعالی بنده را بدوستی خویش
گرفت ابراهیم ع م گفت آن بنده کیست و نشان آن چیست
گفت نشان آن بنده آنست که مرده بدست او زنده شود ابراهیم

عم گفت کاشکی که این من بودمی یا در ایوب بودمی تا یاد دوستی
کردمی هر دو ثنیان ناپیدا شد آورده اند که ابراهیم چون بعبادت بایستادی آواز
خوش وی تا یکمیل برفتی و مردمان دانستی که ابراهیم عم خدا ایرا
عبادت میکند روزی در خاطر وی بگذشت کاشکی من بدیدمی که
خدایتعالی مرده را چگونه زنده می کند پس از خدای تعالی درخواست
قوله تعالی رب ارني كيف تحي الموتي خدایا بنما تا مرده
را چگونه زنده کنی ندا آمد اولم تؤمن یا ابراهیم تو نمیدانی که قادرم
بر همه چیز گفت قال بلى ولكن ليطمئن قلبي الهی مرا معلوم
است که آفریننده و میراننده تویی جز تو دیگر نیست ولیکن
میخواهم چنانکه بدل میدانم بچشم نیز ببینم تا یقین من زیادت شود
فرمان آمد یا ابراهیم این همه بقدرت من آسانست هر چه خواهم
بکنم قوله تعالي فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك
ثم اجعل على كل جبل منهن جزءا ثم ادعهن يأتينك
سعيا واعلم ان الله عزيز حكيم گفت یا ابراهیم چهار مرغ
اول خروس دوم طاوس سیوم زاغ چهارم کرکس سؤال چه معنی
داده که مرغ فرمود جانوری دیگر را نگفت جواب از بهر آنکه بحکم
آفرینش مرغ فاضلتر است از همه جانور که آن پرنده
اند مرغ را بدو پر و دو خروس را گرفتن با آن معنی حکم شد که در شهوت

زیاده از آن عالم دیگر نیست تا تو نیز شهوت را از وی آموخته نفس را
زیر پای کنی و طاوس را کشتن حکم شد بمعنی آنکه در عالم از وی بازینت
تر مرغ نیست تا تو نیز زینت و آرایش دنیا زیر پای نهی و زاغ را
بهر آنکه در همه عالم از وی حریص تر جانوری نیست تا تو نیز حرص دنیا
خویشتن بدو کنی چهارم کرکس از بهر آنکه در عالم بر امل تر از وی
هیچ مرغی نیست تا تو نیز همیشه ترک زیادتیه اوی و امل دراز
بگذاری و کمتر بکرکس پانصد سال عمر باشد چون ابراهیم عم بحکم
خدای عز و جل هر چهار جانور را بگرفت و بکشت و سر ایشان بر گرفت و
دیگر پوست و گوشت و استخوان در هاون خورد کرده چهار قوله
کرد و چهار کوه نهاد و سرهای مرغان بر دست گرفت و گفت ای
مرغ باسر خدای بیائید هر چهار قوله بیکبار روی بهوا شدند و از یکدیگر جدا
گشتند و مثال ذره بیکبار پیش ابراهیم عم آمدند و ذره خروس بر
سر خروس آمد و ذره طاوس بر سر طاوس و ذره زاغ بر سر زاغ و ذره
کرکس بر سر کرکس آمد و هر یک بر خویش پیوسته بدست
ابراهیم عم گوشت و پوست و پر و بال ایشان از نو بر رسته و بر
دستش جلوه کردند و بقدرت خدای تعالی هر چهار یکباره زنده شدند
و از دست ابراهیم خلیل الله پریدند پس هر چهار مرغ بصفت شبانه
روز گرد ابراهیم عم طواف کردند فرمان آمد یا ابراهیم چنانکه

اسمعیل را تسلیم کردی مال و نعمت را نیز تسلیم کن تا من
که خداوندم ترا دوست خود کردانم دوستی با تو که بود اذ قال
له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین پس ابراهیم
هم مال و نعمت بر درویشان داد و چون نود سال از عمر ابراهیم
بگذشت دران آوان فرزندی از ساره نیامد با بزرگان که ساله بود افتاده درین
درکم دن کرده بجای فرزندی پرورد و چون ابراهیم علیه السلام هفت
شب و روز بی مهمان طعامی نخورده بود از فرمان رب العزت دوازده
برنای نکوروی و خوشبوی و خوش خوی بر مثال غلامان آراسته
بیامدند با ابراهیم علیه الصلواة والسلام سلام کردند ابراهیم هم
پنداشت که ایشان آدمیانند اما ایشان فرشتگان بودند جواب
سلام ایشان باز داد و دوست اینها گرفته بخانه برد قوله تعالی ولقد
جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما گفت یا ساره
مهمانان عزیز و مکرم شدند هر چه عزیز چیزی هست بیار ساره خاتون گفت
یا ابراهیم من آن روز که خانه هیچ عزیز تر چیزی نمی بینم لازم کردی را
بالا تر روی فرزندی پرورده ام دیرا قربان کنم ابراهیم هم گوساله را آورده
بریان کرد و پیش مهمانان بنهاد خود هم بایشان نشسته سر فرو کرده
طعام نمی خورد چنانکه آداب مهمان داری است که وقت طعام خوردن
مهمان را نگرند تا ویرا شرم نبود ساره خاتون رضی الله عنها از درون پرده آواز داد

که ای ابراهیم تو طعام میخوری و مهمانان طعام نمی خورند
ابراهیم هم سر برداشت مهمانان را دید خاموش نشسته
ترسی بدل او آمد بمهمانان گفت که طعام چرا نمی خورید گفتند
بی بها طعام تو نمی خوریم گفت بها بدهید گفتند چه دهیم گفت
بهای طعام من آنست اول بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و
باخر بگوئید الحمد لله رب العالمین جبرئیل هم گفت یا
ابراهیم * اذا لاتخذوك خلیلا یعنی مرا خدای تعالی از این بها
دوست گفت جبرئیل هم آواز داد که ای ابراهیم مترس که
ما جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و دردائیل و عقوائیل و دیگر فرشتگانیم
ما را حکم شده که اول پیش ابراهیم بروید که هفت شبانروز روزه
دار است و چیزی نخورده مگر از بهر شما روزه بگشاید و طعام بخورد
پس بعد از ینجا بشهرستان لوط روید و لوط پیغمبر مرسل را از بلای
آن قوم برهانیم اینک پیش تو آمده روزه گشانیدیم و ترا نیز بشارت
فرزند مبارک میدهیم که نام او اسحاق و ابن او یعقوب بود
قوله تعالی وامراته قایمة فضحکت فبشرناها باسحاق ومن
وری اسحق یعقوب چون جبرئیل هم بشارت فرزند داد ساره برپای
ایستاده بود بخندید و گفت یا ویلتی ء الدوانا عجوز وهذا بعلی
شیخا ان هذا الشیء عجیب من پیرم و شوهرم نیز پیر چگونه فرزند

شود این عجب کاریست جبرئیل گفت قوله تعالی قالوا
اتعجبین من امر الله رحمت الله وبرکاته علیکم اهل البیت
انه حمید مجید یا ساره از قدرت خداوند عجب مدار از پشت
اسحاق هفتاد هزار پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین پدید آیند
ساره از پس پرده آواز داد که این سخن را نشان چیست گفت
بهین استخوان گوساله که در طبق بودند بر هم نهاد و گفت قم باذن الله
در حال آن گوساله برخواست و پیش مادر دوید و هر دو پستان مادر
اندر دهان گرفته شیر بخورد و دیگر یکشاخ چوب خشک نیم سوخته در خانه
ابراهیم بود جبرئیل ع م بران شاخ بر مالید در ساعت سبز گشت
و برگ بیرون آورد و رطب پدید آمد و از ان رطب بساره خاتون
داد تا بخورد و جبرئیل ع م با ساره گفت خدای تعالی چوب خشک چند
ساله را در ساعت سبز کرد و میوه بر آورد و پخته ساخت تا بخوردی
از قدرت وی چه عجب بود که ترا فرزندی دهد که نام وی اسحاق
و از وی فرزندی یعقوب شود * قصه لوط پیغمبر علیه السلام
پس فرشتگان قصد کردند که بشهرستان لوط روند ابراهیم
ع م گفت من نیز با شما آیم گفتند که ما میرویم تا آن قوم
را عذاب کنیم تو طاقت دیدن عذاب نداری گفت از
خدای تعالی خواهم ابراهیم ع م بر شتری نشست و با ایشان برفت

چون مقدار نیم فرسنگ برفت با ابراهیم گفتند که بایست ترا
پیش ازین فرمان نیست پس ابراهیم ع م از شتر فرود آمد
و بعبادت مشغول شد و ایشان بشهرستان لوط رفتند و آن
هفت شهرستان بود که ابراهیم را گفته بودند که ایشان قوم بد فعل
اند چنانچه مردان با مردان جمع آیند و زنان با زنان و راه زنند و مال مردم ربایند
و در آن وقت ابراهیم گفته بود هر که این فعل بود هلاک شود خدای تعالی
بشنوید که حدیث ابراهیم ع م کسر نشود پس ایشان برفتند و شش
پاره شهر را هلاک کردند و یک شهر بماند که انرا اسدوم خوانند
و آن دیگران که بر باطل بودند و بد فعلی کردند از اهل سدوم خویشی
نمیکردند تا خدای تعالی اهل سدوم را آگاه است و در شهرستان
صد هزار و بیرد جنگی بودند چون بشهر رسیدند لوط ع م در عبادت گاه
بندگی میکرد فرشتگان در خانه لوط پیغمبر آمده بر دختران لوط سلام
کردند و دختران جواب سلام باز دادند جبرئیل ع م گفت ای
دختران درین شهر کسی باشد که ما را امشب مهمان دارد گفتند
درین شهر هیچکس نیست که مهمانی شما بکند و لیکن ساعتی صبر
بکنید که پدر ما از عبادت گاه برآید و مهمانی بجا آرد بعد از ساعتی لوط
علیه السلام بیامد و آن دوازده غلام خوشبوی نکوروی و گیسوها بافته
را بر در خانه دید اندیشید که کودکان امرد و صاحب حسن اند مبادا این

قوم بد فعلی کنند گفت هذا یوم عصیب یعنی این روز دشوار است
لاچار مهمان را درون خانه برد و زن لوط علیه السلام کافره بود چون
مهمانرا مانند شب چهاردهم دید بیرون دوید و قوم را خبر کرد این
قوم بخانه لوط ع م آمده گفتند یا لوط این دوازده غلام که مهمان تو اند
بیرون فرست لوط از بیم گفت یا قوم هولاء بناتی هن اطهر لکم
فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید یعنی
دختران خود بحلال و نکاح شما را بدهم از خدا تعالی بترسید و دست از مهمانان
بدارید که دختران من از این مهمانان بهتر اند در میان شما کسی
عقل ندارد ایشان بر سخن لوط علیه السلام التفات نکردند تا در خانه شکستند
و میگفتند که لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما
نرید یا لوط ما دختران ترا نمیخواهیم که بکار ما نمی آیند تو میدانی که چه خواهیم
کرد مهمانرا بیرون کن آنگاه لوط ع م گفت قال لو ان لی بکم قوة
او اوی الی رکن شدید یعنی ای قوم اگر مرا قوت یاری بودی
با شما حرب کردمی ولیکن پناه بخدا آوردم تا شر شما از مهمانان
من دفع کند فرشتگانرا فرمان چنان بود که تا سه نوبت لوط شکایت
پیش شما نه آرد نا آشنا همان طور باشید و ظاهر نشوید چون لوط ع م
در خانه باز کرد لوط را زدند و مجروح ساختند لوط پیش مهمان آمد
و گفت قوت قرابت ندارم که شر این ملعونان از شما دفع کنم این

میگفت و گریه میکرد تا بار سوم بزدند و از بی طاقتی پیش مهمانان
همیرفت نوبت سیوم گفتند یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک
یعنی ما رسولان خدائیم که ما را برسولی بر تو فرستاده تا خویشان را از میان این
قوم بیرون بری که امشب این قوم را عذاب خواهم کرد لوط گفت یا
جبرئیل عذاب در اول شب یا در آخر شب خواهی کرد درین سخن بودند
که ملعونان خانهٔ لوط بکندند و از در اندرون رفتند و گفتند الیس الصبح بقریب
یعنی ای لوط صبح شد ما را در خانه رها نکردی و خواستند که پیش فرشتگان رفته
دست دراز کنند جبرئیل بادی بر روی ایشان دمید در حال ایشان
طمس شدند و طمس آن بود که چشم و بینی و دهان یکسان شود قوله
تعالی تبارک فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی آن قوم را نه چشم
ماند نه دهان و نه بینی فریاد بر آوردند که لوط جادو است او در خانه آورده است
گفتند یا لوط بگو که چشمهای ما بینا کنند تا توبه کنیم و باز گردیم جبرئیل
ع م پر بر روی ایشان مالید چشم و بینی و دهان راست شد باز قصد
فرشتگان کردند هفت اعضای ایشان خشک شد دیگر باز فریاد
آوردند و توبه کردند جبرئیل ع م پر دیگر بر روی ایشان مالید درست شدند
و از خانهٔ لوط باز گشته درهای شهر ببستند و گفتند فردا مر او خویش از
مهمانان لوط بستانیم جبرئیل ع م لوط را گفت که تو با عیال خود ازین
شهر بیرون رو لوط ع م گفت درهای شهر بسته اند جبرئیل ع م ایشانرا بر

زخود گرفت و بر دو شهر برد و پیش ابراهیم صلواة الله علیه فرستاد و لوط
ع م گفت که زنم اینجا مانده است او را نیز باخود برم جبرئیل گفت
او کافره است او را همراه مبر پس لوط ع م با دختران پاک
دامن رضی الله عنهن نزدیک ابراهیم ع م رسید ابراهیم چون
ایشان را دید برخاست و ایشان را نزد خود خواند و بنشاند و بنواخت
باز جبرئیل را آگاه کردند دیدند که پرها در زیر زمین فرو کرد و تمام دیهای
و شهرهای قوم لوط برگرفت و در هوا برد چنانکه برگ درختی نجنبید
و حلقه دری نلرزید کودکان اندر گهوارها بیدار نشدند و چندان بر هوا رفت
مگر آواز فرشتگان بایشان رسید و از آن قوم هیچکس را خبر نبود
ابراهیم علیه السلام از ترس بیهوش گشت و ابراهیم ع م را
در کنار گرفت تا بهوش باز آمد چون آفتاب طلوع کرد جبرئیل
ع م را الهام آمد که آنچه برداری فرو گردان و سرنگون در زمین بینداز پس همه را
فرو انداخت و آن شهرهای ایشان پاره پاره گشت قوله تعالی فلما جاء امرنا
جعلنا عالیها سافلها و امطرنا علیها حجارة من سجیل قوم
لوط ع م خروشان و فریاد کنان بر زمین آمد و آن شهرها پاره پاره شد بر گردن
هر یکی طوق افتاده و نام او بر آن طوق نوشته قوله تعالی مسومة
عند ربک للمسرفین ابراهیم ع م از جبرئیل ع م پرسید که
قوم تا کجا رفتند گفت از طبقه هفت زمین بگذرند و در دوزخ بیفتند

چون روز قیامت ایشان را در عرصات حاضر کنند باز بدوزخ حکم شود
پس ابراهیم ع م روی خود بعبادت آورده مشغول بخدا شد
ابراهیم خلیل الله را چهار فرزند کرامت کرده بود اسمعیل از هاجر و
اسحاق و مداین و مدین از ساره و اسمعیل ع م را پسری در وجود
آمد نام قیدار چهل گز بالا و هفت گز پهنا داشت پادشاه جمله عرب
شد و عرب مطیع او شدند و اسحاق ع م را دو پسر شدند یکی عیص دیگر
یعقوب و از مداین شعیب آمد و پسر مدین ملوک عجم آمدند چون
عمر ابراهیم بصد و بیست سال رسید اجلش نزدیک آمد ابراهیم
پیوسته از مرگ ترسیدی ازین معنی خدا تعالی خواست که او
مرگ برغبت خویش خواهد پیری ضعیف را پیش او فرستاد
چون طعام آورد خوردن نتوانست ابراهیم پرسید که ترا عمر چند
است گفت صد و سی سال ابراهیم ع م اندیشه کرد که مرا ده
سال دیگر مانده که بعمر این شیخ رسم مرا نیز همچنین محنت برسد گفت
عمر زیاده نمی خواهم پس هر چهار پسر را جمع کرده وصیت نمود قوله تعالی
ووصی بها ابراهیم بنیه ویعقوب یا بنی ان الله اصطفی
لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون گفت یا فرزندان
خدا تعالی دین برگزیده شما را ارزانی کرده تا از دنیا بر دین و همین
دین باشد که خدا تعالی این دین را اسلام فرموده و من نیز

شمارا میگویم اسمعیل ع م گفت یا خلیل الله خدا تعالی این نبوت
و خلافت را بتو بچه داد گفت بسه خصلت که در دنیا بکار داشتم
خدا تعالی این کرامت مرا ارزانی داشت اول انکه غم روزی
نخوردم و نگفتم فردا چه خورم دوم هرگز طعام بی مهمان نخوردم سیوم
انکه چون دو کارم پیش آمد یکی کار آخرت و یکی کار دنیا اول کار
آخرت میکردم بعد ازان کار دنیا اگر چه معطل ماندی آخر میکردم باین
سه فضیلت مرا خلافت و کرامت فرمود **واتخذ الله ابراهیم خلیلا**
چون وصیت تمام شد زاد قیامت بر گرفت و روی بسرای باقی
آورد وی را دفن کردند و چند گاه تعزیت داشتند بمقام خویش شدند
اسمعیل گفت باسحاق که مرا از پدر چیزی یادگاری بده که تبرک
پدر بر خود نگاه دارم اسحاق گفت که تو بنده زادی ترا بمیراث پدر
چه کار است و ما آزاده ایم و اولاد ملوک ایم اسمعیل برنجید
در حال جبرئیل ع م آمد و گفت یا اسحاق تو بر اسمعیل تفوق مجوی
که محمد مصطفی سید عالم در پشت اسمعیل است و مومنان از
نسل وی خواهند شد و گمراهان و جهودان از نسل تو این سخن زنش
که گردی فرزندان او فرزندان ترا بغارت برند و اسیر گیرند و ایشان
را حلال باشد چون اسحاق علیه السلام این بشنید چندان بگریست
که چشمهای مبارک او نابینا گشت بعد از دو سال جبرئیل

بیامد و گفت یا اسحاق بشارت باد ترا که خدا تعالی می فرماید
چهار هزار پیغمبر از نسل تو خواهم کرد یکی از ایشان موسی پیغمبر
باشد که هفتاد هزار سخن از من بشنود پیوسته او را کلیم خوانم
و اگر خواهی ترا بینا گردانم و اگر خواهی نابینا بمیردن روی دور
روز قیامت چون چشم باز کنی مارا پیوسته بینی اسحاق ع م گفت
من بینائی را نخواهم تا آن روز که مرا درجه دیدار باشد اسحاق را
دو فرزند بود عیص و یعقوب چون ایشان بزرگ شدند اسحاق ع م
از دنیا رفت پسران وی را نزدیک قبر ابراهیم دفن کردند * قصه
وفات اسمعیل ع م وفاتش بمکه بود هر سال از مکه برای زیارت
پدر بشام رفتی و اسحاق و دیگر برادران را دیدی باز بمکه شدی
او را زنی بود از بزرگان مکه او دوازده پسر آورد خدای تعالی اسمعیل
را فرمود تا بزمین مغرب برود آنجا بت پرستان بودند همه را
بخدای تعالی خواند اسمعیل در انجا رفته پنجاه سال در زمین ایشان
دعوت کرد تا همه مومن گشتند خدای تعالی فرمود * **واذکر فی
الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد وکان
رسولا نبیا وکان یامر اهله بالصلواة والزکواة وکان عند
ربه مرضیا** * اسمعیل صد و سی سال بزیست و باخر عمر بمکه
رفت و اسحاق را دیر نابینا دو فرزند بر آورده یکی عیص و دیگر یعقوب

اسمعیل هم را دختری بود نبیره نام او را بعیص داد و اسحاق را
وصیت کرده باز بمکه شد و بعد از سالی وفات یافت فرزندان
او را در پهلوی هاجره دفن کردند فرزندان او در عالم پراکنده شدند
الا دو پسر ثابت و قیدار آن هر دو بمکه نشستند بیشتر عرب و حجاز
از نسل ایشانند قصهٔ اسحاق و قصهٔ یعقوب علیه السلام و وفات
اسحاق بعد از اسماعیل بود او صد و شصت سال عمر داشت
خدای تعالی او را به پیغمبری باهل کنعان فرستاد زن او دختر یکی از
مهتران کنعان بود از آن زن دو پسر تولد شدند یکی عیص دیگر
یعقوب و یعقوب از بهر آن نام کردند که در عقب آمد چون هر دو
بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست اسحاق به یعقوب
گفت که تو از کنعانیان دختر بخواه مادرش گفت دختر خال که به شام
است و او مال بسیار دارد او را بخواه یعقوب تعلل میکرد و زن
نمی خواست پدر عیص را دوست داشتی و عیص صیادی میکرد و
یعقوب نمی کرد روزی اسحاق هم با حضور عیص را گفت که مرا
آرزوی گوشت صید است یک بز کوهی صید کن و بریان کرده بیار
تا من بخورم و دعا کنم تا ترا خدای تعالی پیغمبری دهد عیص تیر و کمان
برگرفت و بصید رفت مادر یعقوب گفت که ای پسر یک بره
از گله خود زود قربان کن و بریان کرده پیش پدر آر تا دعا کند یعقوب هم

زود تر بره فربه بریان کرده پیش اسحاق هم آورد چون بوی بریان
بسوی او رسید گفت که کباب که آورده است مادر یعقوب گفت
که عیص آورده است اسحاق چشم پوشیده بود گفت بیار
یعقوب گوشت بریان پیش برد چون اسحاق هم بخورد خوش شد
مادر یعقوب گفت دعا کن آن پسر را که قربان زودتر بریان آورد
اسحاق دعا کرد که یا رب این فرزند من که طعام آورد او را و فرزندان او
را پیغمبری ده بعد از آن عیص که صید کرده بود پیش پدر آورد اسحاق هم
دانست که زن حیله کرده است و دعا یعقوب را کرد اسحاق گفت ای پسر
دعای تو یعقوب گرفت و بر عیص را خشم آمد گفت من یعقوب را
بکشم اسحاق گفت روا نبود ترا از بهر دعا کنم که نسل تو از همه خلق
بیشتر گردد بدعای پدرش نسل عیص بسیار شد تا مغرب و اسکندریه
و کنار دریا بگرفتند و عالم از ایشان پر گشت پسری داشت نام او
روم با آن دیار رفت که امروز آنرا روم شهر استنبول خوانند آنجا
مقیم شد آن زمین باو منسوب است و فرزندان او بسیار جمع شدند
اسحاق هم را وفات رسید عیص او را در پهلوی ساره رض دفن
کرد پس یعقوب هم بترسید که مبادا عیص مرا بکشد در روز پنهان
بودی بشب برون آمدی تا همبرین منوال یکسال برآمد مادر
یعقوب گفت تو پیش خال خود بشام برو که مهتر است

و مال بسیار دارد و دخترش را بتو میدهد پدر بخواه و آنجا
مباش تا از جان ایمن باشی یعقوب در شب از کنعان
بیرون رفت و قصد شام کرد و از بهر شب بر آمدن یعقوب را
اسرائیل خوانند چون یعقوب نزد خال رسید خال او را بنواخت
و گفت پیش من باش و خال دو دختر داشت مهتر اولیا نام داشت
کهتر راحیل اما راحیل نیکوروی و خوب صورت بود یعقوب
گفت راحیل را بزنی بمن ده چنانچه پدر با وصیت کرده است که دختر تو
بخواهم خال گفت ترا از مال پدر هیچ نداده اند و ما مال بسیار داریم
دختر را بزنی تو چگونه دهم یعقوب گفت یا خال اگرچه مالی ندارم
اما سالی چند شبانی گوسفندان و بزهای تو بکنم تا مزد من بر تو گرد آید
و آن در وجه کابین دختر تو باشد خال گفت کدام دختر می خواهی
گفت راحیل را می خواهم گفت روا باشد انکه شرط کردند که یعقوب
هفت سال شبانی کند بعد از آن دختر را بدهد چون هفت سال
بر آمد یعقوب مطالبه راحیل کرد خال دختر کلان را که اولیا نام
داشت در شب پیش یعقوب فرستاد اگرچه شرط بر دختر
کوچک کرده بودند پس روز دیگر یعقوب هم پیش
خال رفت و گفت که من اولیا را نخواسته ام مرا راحیل باید داد
خال گفت این زشت تر باشد که دختر کلان در خانه باشد و دختر

کوچک را بشوهر دهند مردم عیب کنند اگر راحیل را می خواهی
پس هفت سال دیگر شبانی کن در آن زمان دو دختر در نکاح یک
کس روا بودند تا آن وقت که توریت منزل گشت بعد از آن حرام
شد که مردی دو دختر را بنکاح جمع نکند و قرآن همین حکم توریت
آمد ان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف این در دین ابراهیم
تا زمان موسی هم بود پس یعقوب هم هفت سال دیگر
شبانی کرد راحیل را هم با مال بسیار به یعقوب هم داد هر دو خواهر
را زن خود گرفت و پیش خال بداشت و از اولیا شش فرزند در وجود آمدند
بنام روئیل و شمعول و یهودا و لاوی و دو یابون و یسخردن و بر این
چند سال بر آمد راحیل را فرزندی نمی شد کنیزکی زلفی نام داشت
او را به یعقوب بخشید و از صلب یعقوب زلفی را دو پسر آمدند
و اولیا خواهر راحیل را رشک آمد و او نیز کنیزکی داشت به یعقوب
بخشید ازین هر دو پسر شدند یکی جاد نام و دیگر سرین نام یعقوب هم
را ده پسر حاصل گشت بعد از آن راحیل را پسری آمد عظیم
نکوروی او را یوسف نام نهاد و یازدهم شد و پدر او را از
فرزندان دیگر گرامی تر میداشت و تولد شدن یوسف بعد
بیست و یکسال بود که یعقوب پیش خال آمده بود چون فرزند و
مال بسیار حاصل گشت آرزوی مادر و کنعان در دل افتاد مهر از

دست رفت از خال اجازت خواست موجب خواهش او
دختران خود را با مال بسیار همراه یعقوب روان کرد یعقوب هم
با دو زن و دو حرم و یازده پسر و مال بسیار و چهار پایه وافر روی بکنعان
نهاد اما از برادر عیص اندیشناک بود پیوسته میترسید مبادا
که بعد از مرور ایام هم عداوت زایل نشده باشد چون نزدیک
کنعان رسید عیص بشکار آمده بود یعقوب از دور او را بشناخت
بغلامان و خدمتکاران گفت که اگر این شخص بیاید و بپرسد که
اسباب و تجمل از آن کیست بگوئید که عیص را غلامی بود یعقوب نام
بشام رفته بود از آن اوست این بگفت و از ترس برادر پس
مردم پنهان شد چون بگله گوسفندان رسید پرسید که از آن
کیست گفتند از آن غلام عیص که بشام رفته بود نام او یعقوب چون
عیص نام یعقوب شنید آب در دیده آورد و گفت یعقوب
غلام نیست برادر عیص است گرامی از جان وی است چوپانان
گفتند که یعقوب بشام هم چنان گفتی که من غلام عیص ام چون
یعقوب از دور بدید که عیص آب در چشم آورده پیش آمد و او را در کنار
گرفت و هر دو دیگر یکدیگر ملاقات کرده بسیار بگریستند آن روز هر منزل
اقامت ساختند دیگر روز از شهر رفتند بعد از سالی راحیل مادر
یوسف پسری آورد و او را بنیامین نام کردند و در وضع فرزند

راحیل برحمت حق پیوست و لیا از خواهرزادگان خود بنیامین را
دوست بی شمار میداشت و شفقت او فرزندان خود بیشتر
میکرد بس خدای تعالی یعقوب را بعد از دوازده پسر که شدند
پیغمبری داد فخلف من بعدهم خلف و بزمین کنعان فرستاد
و خلق بسیار با و ایمان آوردند چون عیص را بر پیغمبری یعقوب یقین
شد با او در میان یک مقام بودن نتوانست یعقوب را گفت
که من سالهای بسیار اینجا بودم تو بغربت بودی من نیز مدتی
بغربت میروم تو اینجا باش که پیغمبر این مردمان هستی عیص
را فرزندان بسیار بودند و در جهان پراکنده شدند یک پسر روم
نام داشت بود او را برگرفت و از یعقوب هم رخصت شده بزمینی
رفت که امروز شهر روم خوانند و عیص آنجا مرد و پسر او
بنشست از و فرزندان بسیار جمع شدند و گویند که در نسل
عیص بجز ایوب هم پیغمبری نشده بود دیگر پیغمبران از نسل
یعقوب بودند * قصه یوسف علیه السلام چون حق سبحانه تعالی
با محمد مصطفی خود حکایت کرد و فرمود که نحن نقص علیک احسن
القصص یعنی ما بیان فرمائیم قصه ای بهتر تو بهترین قصه ها علما اختلاف
کرده اند که خدای تعالی این قصه را چرا بهترین قصه ها خوانده قومی گفته اند که
این قصه نکو تمام تر از دیگر قصه های پیغمبران است و قوم دیگر گفته اند

که از بهر صبر جمیل یعقوب که در قرآن مجید مذکور است که صبر
بهترین خصلتهاست و دیگر گفته اند از بهر آنکه اول حکایت خوابی بود
بتاویل تمام حقیقت گشت و سبب نزول سوره یوسف آن بود
که هفت جهود را با امیر المؤمنین عمر خطاب بحث بود در آخر
مناظره جهودان گفتند که توریت فاضل تر و بزرگتر از قرآن است
عمر رضی الله عنه گفت قرآن شریف بهتر و تمام تر از توریت است
جهودان گفتند که قصه یوسف در توریت مذکور است و آن
بهترین قصه هاست اما در قرآن نیست عمر رضی الله عنه فرموده
بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم آمد و حکایت مناظره جهودان
باز گفت رسول علیه السلام متفکر شد که جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین در رسید و قصه یوسف علیه السلام بیاورد و اول
حکایت یوسف چنان بود چون یعقوب هم از شام بکنعان رفت
و آنجا مقیم شد راحیل مادر یوسف هم در حال ولادت بنیامین
بحق پیوست یوسف علیه السلام پنج ساله از آن یازده برادران
نکوتر و صاحب حسن بود و پدرش از همه پسران گرامی تر می داشت
و بنیامین شیر خواره را خاله اش می پرورید یعقوب را خواهری
بود بزرگ تر روزی در خانه یعقوب آمده فرزندان او را یکان یکان
دید و مهرش بر یوسف افتاد و یعقوب را گفت که ترا فرزندان

بسیار جمع آمده یک زن داری تیمار همه فرزندان نمی تواند کرد
یوسف را بمن ده تا من تیمار او بکنم یعقوب هم موجب خواهش خواهر
خود یوسف را بدو سپرد و چون بخانه خواهر دید یوسف را بالغایت
تیمار می کرد هر وقت که یعقوب را آرزوی دیدار یوسف می
شد بخانه خواهر رفتی و یوسف را بدیدی تا مدتی چند همچنین بگذشت
مهر یعقوب بر یوسف زیاده تر گشت خواهر را گفت که من
طاقت مفارقت یوسف ندارم او را بمن ده گفت من نیز از و
جدا نتوانم بود یعقوب گفت پس یک هفته پیش من باشد
و یک هفته پیش تو خواهر بدین راضی شد و گفت بشرط آنکه هفته اول
پیش من بود یعقوب اجازت داد و ابراهیم خلیل الله را کمربندی
از زوال بود که پیوسته بر میان می بست چون خواهر بزرگ بود
کمربند زوال از میراث باو رسیده بود و ابراهیم هم وقت قربان کردن
اسمعیل را بهمان کمربند زوال دست و پا بسته بود و چون روز هفتم بآخر
رسید خواهر یعقوب هم حیلتی ساخت و آن کمربند در زیر جامه
یوسف بر میان بست تا یوسف هم را بهانه بگیرد که در
ملت و دین ابراهیم چنان بود هر کرا بدزدی گرفتندی دزد غلام
صاحب کالا بودی پس یعقوب هم یوسف را روز هفتم در خانه
خود برد خواهر در پی بدوید و رسید و گفت که کمربند اسحاق را

جمعی که همراه تو بودند و ز دیده اند همه را طلب کرده تفحص کنید
چون کمربند از میان یوسف ع‌م پدید آمد یعقوب خجل گشت خواهر گفت
اکنون یوسف ده سال خدمتکار من باشد یعقوب اجازت داد بعد
از دو سال خواهرش رضی الله عنها وفات یافت یعقوب
یوسف را بخانه آورد از همه فرزندان عزیزتر بید است روزی
یوسف ع‌م پیش یعقوب گفت که من دوش خواب
چنان دیده ام گوئی آفتاب و مهتاب و یازده ستاره آسمان
فرود آمده پیش من سجده کردند قوله تعالى اذ قال يوسف
لابيه يا ابت انى رايت احد عشر كوكبا والشمس و
القمر رايتهم لي ساجدين یعقوب علیه السلام دانست
که برادران ذلیل او خواهند شد گفت یا بنی لا تقصص رؤياك على
اخوتك فيكيدوا لك كيدا ای پسر خواب را با برادران مگوی
که ایشان با تو کید کنند و تعبیر خواب با یوسف گفت وكذالك
يجتبيك ربك ويعلمك من تاويل الاحاديث یعنی
خدای تعالی ترا برگزیده و تعبیر خواب بیاموزانید ويتم نعمته عليك
وعلى ال يعقوب كما اتمها على ابويك من قبل ابراهيم
واسحاق ترا از برادران و از فرزندان یعقوب نعمت دهد
چنانکه ابراهیم اسحاق را داده بود واین تعبیر خواب برادران از

جای شنیدند حسد بردند و گفتند * اذ قالوا ليوسف واخوه
احب الى ابينا منا ونحن عصبة ان ابانا لفى ضلال
مبين گفتند یوسف و بنیامین پیش پدر از ما عزیزتر اند ماده
برادرم و ایشان دو کودک گویا پدر ما گمراه است و این سخن
در حال بودکی گفتند بهیچ وجه طعنه ایشان روا نیست اگرچه همه برادران
یوسف آخر به نبوت رسیدند و بلند قدر گشتند ولیکن در ابتدا رنج
برادر و پدر نمودند مغفور گشتند و گفتند * اقتلوا يوسف او اطرحوه
ارضا يخل لكم وجه ابيكم * یعنی بکشید یا به چاهی بیندازید که او را
پدر نه بیند * وتكونوا من بعده قوما صالحين و بعد از ان توبه
کنید و مطیع پدر باشید تا خدای تعالی شما را عفو کند در میان ایشان
برادری یهودا نام بود که همه در فرمان و متابعت او بودند او گفت
لا تقتلوا يوسف والقوه فى غيابت الجب يلتقطه بعض
السيارة ان كنتم فاعلين * کشتن گناه بزرگ است ولیکن چاهی که
در راه کاروان باشد در آن چاه بیندازید که کاروان او را از چاه
کشیده بشهری دیگر برند و از نظر پدر دور افکنند تا شما از و برهید
و خون بر گردن شما نبود همه گرد آمده جمع شدند و بعضی در دل داشتند
که چون او را از پیش پدر ببرند بکشند تدبیر و مصلحت کردند که بچه
طریق او را از پدر جدا ساخته همراه خود بصحرا برند وانچه در دل است

بانصرام رسانند هرچند پدر را گفتند که یوسف را همراه ما بده
قبول نکرد اتفاق کردند که یوسف را بفریبند تا خود از پدر دستوری
صحرا خواهد یوسف را گفتند ترا هیچ آرزوی صحرا رفتن وتفرج کردن
نیست گفت اگرچه آرزو دارم اما پدر اجازت نمیدهد گفتند تو شفاعت
کن تا قبول کند پس یوسف علیه السلام را بسر شانه و چشمش
را بسر برکشیدند و پیش پدر بردند پدر یوسف را در کنار
گرفت یوسف دست پدر را بوسه داد و گفت مرا با برادران
بفرست تا تماشای صحرا بکنم و دلم بگشاید پدر گفت
نعم این سخن برادران شنیدند که پدر نعم گفت بیهودا گفتند که
از پدر اجازت تمام بخواه که یوسف را نعم گفت یهودا گفت
با من عهد کنید که یوسف را نکشید من دستوری از پدر بخواهم همه
با وی عهد کردند که نکشیم باتفاق یکدیگر بسوی پدر رفتند و گفتند *
یا ابانا ما لک لا تأمنا علی یوسف وانا له لناصحون * یعنی
یا پدر ما یا ما را بر یوسف ایمن نمیدانی و او را همراه ما نمیدهی * ارسله
معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون * یعنی او را با ما بفرست
تا به صحرا رفته شادی وعیش ونشاط کنم و دل وی نیز بگشاید وخوشدل
گردد یعقوب گفت من میترسم که شما همه بروید و او را نیز همره برید
من تنها مانم قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف

ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون یعنی او را همره برید
من تنها مانم و غمگین شوم و نیز میترسم که شما از وی غافل شوید و او
را گرگ بخورد و این از بهر آن گفت که در خواب دیده بود که گرگ
بر یوسف حمله کرده زحمت میدهد از این معنی همواره بسبب
یوسف از آن خواب میترسید برادران گفتند * قالوا لئن
اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون یعنی او را اگر گرگ
بخورد ما ده کس او را نگاه نتوانیم داشت پس زیانکار مردمان
ماییم یعقوب هم از فریب اینها اجازت یکروزه داد بوقت رخصت
یوسف را گفت ای یوسف به نزدیک من آی تا ترا کنار گیرم
نمیدانم که باز خواهم دید یا نه پس بفرزندان گفت که وی را بشما
سپردم وی را سلامت بمن رسانید * فلما ذهبوا به پس
برفتند از کنعان مقدار دو فرسنگ چراگاه گوسفندان ایشان
بود یوسف بشادی و بازی میرفت برادران تازی درآمدند و او را
بزدند یوسف هم زاری میکرد و دیگر بدست و میگفت چه بوده
است و من چه گناه کرده ام نه پدر مرا بشما سپرده است نه برادر
شما ام زینهار ای برادران حق حرمت پدر نگاه دارید و بر بی مادری
و یتیمی من ببخشایید هرچند میگفت فایده نمیداشت و گفتند تو پدر را
بفریفتی و دروغ گفتی که من خواب دیده ام که ماهتاب و آفتاب و

ستارگان مرا سجده کردند مگر آرزوی تو این بود که ما کهتران تو باشیم
اکنون ترا بکشیم تا بنگریم که تعبیر خواب تو بهتر است. یوسف ع بر پای
یهودا در افتاد او منع میکرد و میگفت که برادر شما باشید که اتفاق کرده ام
گفتند در چاه باید انداخت. یوسف ع را بر سر چاه بردند و برهنه
کرده و بسته در دلو نشاندند. بچاه فرو گذاشتند یوسف ع
میگریست و زاری میکرد و میگفت نیست کسی که بآن پیر
پدر من خبر کند که برادران چه کردند و بیگناه در چاه افکندند و هیچ
رحم نکردند چون یوسف ع بر نیم چاه رسید و رسن یهودا
در دست داشت برادر بزرگتر شمعون نام کارد بر رسن زد
و ببرید مراد آن بود که فرو افتد و هلاک شود چون اندر آن چاه
یک نیزه آب بالا بود خدای تعالی جبرئیل ع را فرمان داد تا او را
در هوا بگرفت و نگذاشت که بدین چاه افتد و باو آزاری برسد
و درون چاه زیر آب سنگی بود خدای تعالی سنگ را نیز فرمان
داد که از آب برآید در هوا بایستد تا یوسف علیه السلام بر آن
سنگ نشیند. اختلاف کرده اند که یوسف ع چند گاه در چاه
بود گروهی گفته اند که هفت شبانروز بود و بعضی گفته اند
که سه شبانروز بود و گروهی گفته اند که یک شبانروز
بود گفته اند چون برادران او را در چاه انداختند دل بر آن نهادند

که یوسف هلاک شد و ما از بلا باز رستیم اکنون طریق
آنست که توبه کنیم و بخدای تعالی التجا آورده خدمت پدر کنیم تا باشد
که او از ما راضی شود و توبه ما را ایزد تعالی قبول کند چون یوسف در چاه
میگریست و تضرع و زاری میکرد و جان بر هلاک نهاده بود *
قوله واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لایشعرون
جبرئیل ع در رسید و گفت یا یوسف خدای تعالی می فرماید مترس
اگرچه برادران آنچه خواستند و توانستند بتو کرده اند اما من ترا بزرگ
کنم و ایشان را حقیر تو گردانیم بعد از آن برادران گفتند
که پیش پدر چه حیله سازیم تدبیر آنست که بگوییم او را گرگ
بخورد پس نزدیک گوسفندان رفته بزغاله را بکشتند و پیراهن
یوسف ع را بخون بیالودند و عزم پیش پدر کردند * قوله تعالی
وجاءوا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق
وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن
لنا ولو کنا صادقین چون شب در آمد پیراهن یوسف ع
را گرفته نوحه کنان پیش پدر آمدند و گفتند ما از پیش گله گوسفندان
رفته بودیم و یوسف تنها مانده بود گرگ بیامد و او را بخورد و ما دانیم
تو ما را غیر از دروغ راست گو نخواهی دانست و هرچند راست
گوییم بکذب منسوب خواهی کرد پیراهن خون آلوده پیش پدر نهادند *

قوله تعالی وجاءو علی قمیصه بدم کذب چون یعقوب عم
پیراهن خون آلوده دید اما دریده نبود گفت ازین پیراهن. وی خون
یوسف نمی آید آن گرگ بر یوسف از شما مهربانتر بوده است
که ویرا بخورده و پیراهن ندریده این کار را بارزوی یکدیگر ساخته
اید اگر راست میگوئید گرگ را بیارید برادران رفتند و در صحرا گرگی
را گرفتند و دهان وی بخون آلوده کردند و پیش پدر بیاوردند یعقوب
عم گرگ را دید و گفت ای گرگ آن فرزند دلبند مرا بدریدی
و جگر نازنینش بخشیدی و بر پیری و ضعیفی من رحمت نکردی گرگ
بامر حق در سخن آمد گفت یا رسول الله بحق آن خدای که ترا رسول
کرده است یوسف را من نخورده ام از انکه گوشت و پوست انبیا و
بزرگان و سیاحان حرام است در اینک واقع رسیده که
برادری داشتم چندین روز است که او از من جدا شده
است من در طلب او ازان ولایت باین ولایت میگردم
و سی فرسنگ دویده تا سه شبا روز هیچ نخورده ام
و اینجا دوش رسیده بودم که بامداد این جماعت مرا گرفتند و دهان
بخون آلوده پیش تو آوردند اگر غمازی کردن روا نیست
اما بسبب بیگناهی و ملاحظه پیغمبری تو پرده آرزوی کاد بر داشتم
حق دانچه بود بگفتم ازین بیگناهم یعقوب عم گرگ

را طعام خورانید و روان کرد پس روی بفرزندان آورد و گفت
من امر را بخدای تعالی سپردم واز وی صبر جمیل میخواهم قوله تعالی
قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل یعقوب عم بیت
الاحزانی بساخت و دران جا بنشست و شب و روز پیوسته
میگریست تا که هر دو چشم نابینا گشت روزی جبرئیل عم بیامد
یعقوب با او گفت یا اخی جبرئیل چه بودی اگر خدای تعالی یوسف
گم گشته مارا بحفظ خویش داشتی درین اثنا ندا آمد که نگاهدار انست
ازان کسان بخواه که سپرده ئه ازما یعقوب عم دانست که بر من
عتاب آمد پس یعقوب پرسید که ملک الموت هر کسی را جان
قبض کند او میداند میخواهم که از وی بپرسی قبض روح او کرده است یا نه
جبرئیل عم رفت و در حال باز آمد و گفت جان وی قبض نکرده است
یعقوب عم را تسکینی حاصل شد اما از درد و فراق زار زار میگریست
وی نالید و صبر میکرد و چنین آورده اند که سبب جدا شدن یوسف
از یعقوب چنان بود که روزی یعقوب عم قوچی را مهمانی ساخته
درویشی مستحق بر در خانه او آمد و از و طعامی خواست یعقوب
وعده کرد اما بمشغولی کاری دیگر غافل مانده چیزی نداد درویش
دعا کرد که حق تعالی آرزوی تو از تو دور گرداند خدای تعالی دعای
او اجابت فرموده گفت اگر طعام بفقیر میرسانیدی پس او را

قوت طعام تا چهل روز بودی و عبادت کردی بعز عزت من که بعد ده
روزی سالی از تو قوت باز گیرم یعنی در فراق یوسف چهل سال ترا
بغم و اندوه بدارم یعقوب مناجات کرد و گفت خداوندا کریمی و رحیمی
علمت محیط است که آنچه کردم بندامت و فراموشی کردم نه بقصد
در حال جبرئیل عم آمد و گفت یا یعقوب آنچه بر تو بود بسبب
فراموشی است اگر بقصد بودی احوال تو ازین بدتر شدی و آن
سبب کرده است تا جهانیان بدانند که هر چه او میخواهد میکند هیچکس
را اعتراضی نیست آورده اند که بعد برهنه کردن و در چاه
انداختن یوسف را حله حریری بهشت در چاه پوشانیدند و آن
پیراهن ابراهیم بود که میراث از اسحاق به یعقوب رسیده
یعقوب عم آن پیراهن را تعویذی ساخته بر گردن یوسف عم
بسته همراه برادران داده بود و آنها برهنه کرده در چاه
انداختند جبرئیل عم همان پیراهن یوسف عم پوشانید و اختلاف
کرده اند که آن زمان یوسف عم چند ساله بود بعضی گفته اند
هژده ساله و بعضی گویند هفده ساله و بعضی گویند قول درست
آنست که دوازده ساله بود پس یوسف عم سه شبانه روز
دران چاه بود ناگاه کاروانی از سوی مداین می آمد و قصد مصر میداشت
راه غلط کرده بر سر همان چاه رسیدند و آن چاهی بود از آبادانی دور و آب

نیز تلخ و شور چون یوسف علیه السلام دران چاه رفت آبش شیرین
شد ... کاروانیان بطلب آب می گشتند مالک ابن زعر که سر کاروانیان
بود با غلامی بشیر نام بر سر آن چاه رفته دلو را دران چاه افگند
یوسف عم بحکم خدای تعالی دست دران دلو زد و بران بنشست
دلو را بردو کس بر کشیدند غلامی دیدند که هرگز چنین نیکو روی
و صاحب حسنی ندیده بودند چنانچه پیغمبر علیه السلام فرموده است
که حسن آدم را دو قسمت کرده اند یک نیمه یوسف را داده اند
و یک نیمه بخلق جهان کاروانیان چون یوسف را بران صفت دیدند
پرسیدند تو کیستی فرشته یا آدمی یا پری گفت آدمیم برادران
یوسف بکنار آن چاه بودند چون غوغا شنیدند بر سر چاه آمدند
یوسف را دیده گفتند این غلام از ما گریخته بود و خود را از ترس
جان درین چاه افگنده یوسف عم خواست که احوال خود بگوید
برادرش شمعون بزبان عبری گفت اگر سخن گوئی ترا ازینجا باز گیریم
و بکشیم او خاموش ماند و هیچ سخن نگفت مالک ابن زعر و برامیان
کاروان به برزبر رسیدند که این کیست و از کجا آورده گفت
بضاعت است دیگر روز برادران پیش کاروان رفتند و گفتند
که این غلام را از ما بخرید مالک ابن زعر گفت اگر بفروشید من
بخرم اما نزد من درمی چند معدود است ناصره چنانکه خدای تعالی میگوید

* وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وكانوا فيه من الزاهدين *

مالک ابن زعر گفت که با من هژده درم مصری باز مانده است و
هیچ جا عرف کردن نتوانسته ام دو درم مصری یک درم کنعانی میشود
و همگی نه درم کنعانی می گردد یوسف را باین قیمت فروختند از
بهر آنکه غرضی داشتند که او را از پدر دور سازند الا بهای او محتاج
نبودند آورده اند سبب بندگی یوسف عم آن بود که روزی در
آینه بنگریست صورت و شکل خویش را بدید و گفت اگر من بنده
بودمی قیمت من هیچکس ندانستی که چند است آورده اند که حسن
و لطافت یوسف عم دران مرتبه بود که هرگاه یوسف عم چیزی
خوردی لون آن طعام از گلو بیرون میدیدندی چون جمال خویش
را بدین کمال دید مغرور شده گفت اگر من غلام بودمی هیچکس
در جهان بهای من نتوانستی کرد ازین اندیشه و گفتار وی از
حضرت ذو الجلال عتاب رسید که یا یوسف چون صورت خود بدیدی
چرا مصور را یاد نکردی و قیمت خود خود کردی بعزت من که خدایم
ترا در بندگی افگنم و قیمت تو بنمایم تا جهانیان بدانند که قیمت آنست که
من خواهم نه آنکه خود خواهی و سببی دیگر آنست که بادشاهی مصر باو
مقدر بود چون او را بندگان و خادمان بسیار شوند بدون کشیدن
بار بندگی حال بندگان نشناسد پس مالک ابن زعر یوسف عم را

بخرید بشرط آنکه یوسف را در بندگی آرد تا نگریزد و حجتی بدین مضمون
که مالک ابن زعر از پسران یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم غلام
عبری بهژده درم بنده ای خرخرید نوشته بگواهی گواهان معتبر من
بدست مالک دادند پس مالک بندی بپای یوسف نهاد و
ناصیه در پا شانیده بالای شتر نشاند و برفت چون گور مادر
یوسف که در راه کاروان بود آنجا رسیدند یوسف عم خود را از
شتر فرو انداخت و گور مادر را در بغل گرفته تضرع و زاری کرده
میگریست که برادران این چنین ظلم کرده بفروختند و اسیر و
بیچاره کردند و از خدمت پدر دور انداختند و از اهل وطن جدا ساختند
و از زیارت تو کاتی محروم گردانیدند یوسف آنجا بماند و کاروانیان
برفتند شخصی از کاروانیان عقب مانده بود چون یوسف را بدید گفت
یا غلام آن جماعت که ترا فروختند راست گفتند که تو گریز پائی طپانچه
بر روی یوسف عم چنان زد که جهان در چشم یوسف تاریک شد
یوسف عم سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا عالمی و بصیری میدانی
و می بینی که بر من مظلوم ضعیف بیچاره چه میرود بعده یوسف را پیش
گرفته تا بکاروان رسید در حال بادی عظیم سهمناگ برخاست و ابر
سیاه برآمد و صاعقه و رعد و برق پیدا شد گوئی که جهان بسر می آید
کاروانیان باز ماندند و عاجز شده متحیر گشتند و نزدیک بود که تمام

هلاک شوند گفتند بنگرید که گناه از که بوقوع آمده که این عقوبت از
گناه اوست کسی که یوسف ع‌م را طپانچه زده بود گفت بهگاه که این
غلام را بزدم سر بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید با سماع این
معنی اهل کاروان جمع شدند و بحرمت یوسف ع‌م رفتند
وازوی عذر خواستند درحال آن بلا و مصیبت براحت مبدل گشت
پس ازانجا برفتند خبر بمصر رسید که مالک ابن زعر غلامی بدین
صورت وصفت می آرد و اهل مصر تمام باستقبال کاروان آمدند
چون بدیدند زیاده ازان بود که شنیده بودند مالک بخانه رفت و
خانه را بفرشهای دیبا بیاراست و جامهای فاخره یوسف را پوشانیده
تاج زرین بر سرش نهاد و منادی گران ندا کردند غلامی نیکو روی و
خوشخوی و خردمند و دانا و فرمان بردار و شرمگین را هر که خریدار است بخرد
اهل مصر هم آهنگ کرده معسر و توانگر در پیش خانه مالک ابن زعر
حاضر گشتند یوسف ع‌م چون مشغله بدید و آنها بقیمت فرو ماندند
باخویشتن گفت که این مرد در کار فروخت من عظیم غلطی می کند چه امروز که
بدست برادران بودم و مرا میدانستند و اصل مرا می شناختند بده درم
فروختند امروز که درمیان این جمع کسی مرا نمی شناسد غایت قیمت من
پنجاه درم خواهد شد چرا نفروشد چون قیمت خود را از نظر خود قطع کرد
خدای تعالی بوی باز نمود و گفت یا یوسف امروز قیمت خود را افزودی

قیمت خود دیدی امروز قیمت خود را بفکندی باش تا قیمت خود ببینی
که چه مقدار است پس مالک یوسف را بلباس فاخره بر کرسی نشاند
و منادی کرد که من یشتری غلاما ظریفا لطیفا لیس فی الدنیا مثله
یوسف ع‌م گفت که این چنین گو گفت چگویم گفت بگو من یشتری غلاما
ضعیفا غریبا مظلوما دلال گفت این چنین رسم نباشد یوسف ع‌م
گفت اگر چاره نیست راست بگو گفت چگویم گفت بگو که من
یشتری صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله ودلال
گفت خاموش باش اگر مردم این چنین بشنوند از قرار بروند و نخرند
پس منادی میگردند تا قیمت یوسف ع‌م بهزار بدره زر سرخ
و هزار بدره سیم و هزار عقد مروارید و هزار طبله کافور و هزار جامه
اطلس رومی و هزار قصب مصری و هزار اشتر بغدادی و هزار
اسپ تازی بازین و لگام زرین و هزار کنیزک رومی و هزار
غلام ختائی و هزار دسته سلاح رسید چون این بها معین شد مردم
مصری عاجز گشتند عزیز مصر ازین قیمت چیزی بیفزود و غلام
را بخرید و بخانه خود برده زلیخا را گفت که یوسف را باین قیمت
خریدم و بتو سپردم عزیزش و نیکو داری چنانچه مردم فرزند را
میدارند و تو او را به طریق بنده نداری قوله تع قال الذی اشتریه
من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا *

زلیخا نظر برو انداخت تیری از قبضهٔ تقدیر بر هدف ضمیر زلیخا
رسید و بر یوسف شیفته و مبتلا گشت و از همگی دل بوی مشغول
گردانید چنانچه شب و روز از دل و جان خدمت یوسف می کرد و
نظر بران مصروف گردانید تا کدام طعام لطیف و پاکیزه تر باشد که
بجهت یوسف بپزد و کدام لباس فاخره تر بود که او بپوشد و کدام کلاه
مرصع تر باشد تا وی بر سر نهد زلیخا بدین نسق خدمت و دلداری
یوسف هم میکرد تا هفت سال هیچ کاری یوسف نمی فرمود کار وی
همین بود که عصای مرصع بدست داشتی و بزغالهٔ چند بر رسم بره ران
در پیش گرفتی و با ایشان بازی کردی تا همبرین مدتی بگذشت طاقت
زلیخا طاق شد و صبرش به نهایت رسید و کارد باستخوان دوید و بر
خود هیچکس در میان نه نهاد چند انکه لطف بیوسف بیش
کردی یوسف از وی گریزان تر بودی و هر چند زلیخا سخن بگفتی
یوسف جواب ندادی الا بضرورت هفت سال پیش زلیخا
بود هرگز نظری بروی نکرد و او را ندید و خود را ازو نگاه میداشت
و کار زلیخا به تنگ آمد و بار از حد گذشت و در همسایگی او زنی بود
روزی پیش زلیخا آمد و گفت یا سیده چه راست که ترا برقرار
نمی بینم و آن جمال و کمال ترا نمانده است گفت بدانکه این غلام
عبری دلم برده است و مرا اسیر خود کرده و در روی من نمی نگرد

و سخنی نمی گوید چه چاره سازم پیرزن گفت یا ملکه من ترا چیزی بنمایم
و ترا ازین محنت و اندوه بیرون آرم اما دران کار نقدی نمایان
و گنجی شایگان می طلبد زلیخا باستماع این معنی کلید گنجینه و قفل
خزینه حوالهٔ پیرزن نمود پس پیرزن مبالغ خطیر ازو گرفته در کار
خویش همت خود برگماشت تا بفرمودهٔ پیرزن سرای منقش
بساختند و بر فرش و سقف و دیوارش صورتهای یوسف هم
و زلیخا باهم نگاشتند چنانکه اندرون آن خانه هیچ جای و محلی غیر از
صورت آنان باقی نمانده آنگه خانه را بجامهای زربفت و مشجر
بیاراستند و تخت زرین مکلل به جواهر ثمین بنهادند و فرشهای
گوناگون بگستردند و مجمرهای مرصع برداشتند و عنبر و عود به سوختند
پس زلیخا به معیت یوسف هم درین خانه آمد و قفلها بدرهای
خانه محکم در زد چون یوسف هم نقشهای گوناگون و جامهای
بوقلمون مشاهده کرد و بوهای خوش در مشام او رسید و انست
که زلیخا بنابر بی راه بردن مرا حیله ساخته باشد لیکن در خاطر بگذرانید
که اگر وجودم را پاره پاره کند هرگز و هر آینه فرمان وی درین کار
و و راز کار نبرم و عصمت خود نگهه دارم چنین گفته اند که در
نگهداشتن عصمت خویش خدای عز و جل را یاد نکرد و حق تعالی
بوسواس زلیخا مبتلا گردانید لیکن بتفضل و کرم خویش نگهداشت

قوله تعالی ولقد همت به وهم بها * لولا ان رای برهان ربه *
چون یوسف عم در خانه رفت و نخواست که نظر وی بسوی زلیخا
افکند تا بسوی آسمان نگاه کرد صورت خود با صورت زلیخا دید
پس بچپ و راست بنگریست همان نقشها به نظر درآمد
ناچار شده بروی زلیخا بنگرید و جمالی خوبتر از خود بتر دید زلیخا
دانست که فسون و افسانه اش کار کرده گفت یا یوسف چه باشد
اگر نگهی مشتاقانه بمن نمائی و دل غمدیده را از گرد اندوه برهانی
گفت میترسم که بروز قیامت بزمرهٔ زناکاران محشور شوم و من
که پیغمبر زاده ام فعل شنیع از ما بوقوع آمدن از قبیل محالات
است گفت تن نازنینت را باغوش من ده گفت انی اخاف
سلاسلا واغلالا لی یوم القیامة * یعنی می ترسم از سلاسل و
اغلال بروز قیامت باز گفت یا یوسف دست خویش بمن ده
تا بمالم گفت از خدای عز و جل می ترسم و از عذاب قیامت می
هراسم پس زلیخا گفت یا یوسف چه نیکوست روی تو گفت
بسوی مصور بنگر گفت چه زیبا است موی تو گفت اول
چیزیکه در گور فرو ریزد مو باشد گفت چرا با من نسازی و فرمان
من نبری گفت از بهر دو چیز یکی ترس از حق تعالی که سمیع و بصیر
است دوم دیگر حق عزیز که مرا نیکو داشته است گفت از عزیز چری

بخاطر میار او را چنان شربتی بچشانم که تا قیامت سر از بالین
راحت بر ندارد و ترا مالک اثاث البیت او گردانم و تو می گوئی که
خدای من کریم است آنچه که گنجینهٔ دُر و گوهر و خزینهٔ لعل و زر بدستم
موجود است در راه خدا صدقه کنم و کفاره دهم تا حضرت صمدیت
از تو خوشنود شده گناه تو ببخشد یوسف عم فرمود خدای من
رشوت نگیرد زلیخا این چنین مزخرفات می گفت و الحاح می کرد و می
فریفت یوسف عم بسخن او فریفته نمی شد و می گریخت چون
صدیق پاک از مقالات او درماند باندیشه بر افتاد درین جا سوالی
کرده اند که یوسف عم پیغمبر بود و پیغمبران را روا نبود بر زنا که
فعل قبوح است قصد کنند یا در اندیشهٔ آن افتند اهل علم
جوابها گفته اند اول آنکه دران زمان بدرجهٔ پیغمبری نرسیده
بود و طاقت شباب داشت پس اگر باقتضای بشریت در چنین
اندیشه افتاد عجب نبود و در میزان عدل اندیشهٔ فعل ناکرده را
وزنی نباشد و بعضی بر آنند که اندیشه می کرد اگر شوهرش نبودی او را
بزنی خواستی و در بستر حلال آوردی و مفسران در لفظ برهان که
در آیت کلام مجید واقع است و یوسف عم بدیدن آن از آن
مهلکه خلاص یافته بود بانواع تفسیرها کرده اند بعضی گفته اند برهان
آن بود که هرگاه یوسف عم بنا بر بسته بودن درهای خانه و دل

بر هلاک نهادن زلیخا عاجز و درمانده شده چارهٔ رهائی ازان
نهانگه نداشت ناچار تن برضای او در داد و نظری بمنه بگشاد اما
هفت گره محکم بر بند شلوار خویش در نهاد و بگشادن بندها تا خیری
و تعویقی گرد و درین میان منتظر از فیض الهی باشد و ببیند که چه بظهور
آید زلیخا بدو یافت این معنی شادان و فرحان از جای جست و
دست یوسف ع م بر گرفت و متقاضی مباشرت شد و یوسف ع م
بند شلوار یکی کشادی و دیگری در دادی اما گوش بر آواز غیبی و
هر دو نش لاریبی میداشت یک ناگاه از فیض لم یزلی ندای در رسید
که یا یوسف لو واقعت الخطیة یمحوا الله اسمك من دیوان الانبیاء
چون یوسف ع م بشنید برخاست و دوان شد بعضی گویند که در حال
دیوار خانه شق شد و صورت پدر یعقوب ع م را دید که انگشت برلب
گرفته می گفت که زنهار ای پسر * هذا فعل شنیع * و بعضی بر آنند
که جبرئیل ع م بیامد و بر صلب یوسف ع م خطی بر کشید بفرمان
حق تعالی شهوت یوسف ع م محو شد و قول اکثر بر آنست که برادر
زادهٔ عزیز مصر که عمر او شش ماه بود بفرمان خدای تعالی از گهواره
آواز داد * یا ایها الصدیق تزنی * یعنی ای صدیق زنا میکنی و این
صحیح باشد و قول بعضی آنست که زلیخا بت زرین را که می پرستید
در آنجا نگهداشته بود و چادری از سر کشیده بر وانداخت یوسف

ع م بمشاهده این معنی پرسید که چه کردی گفت این خدای منست
ازوی شرم می دارم که مرادرین کار که بدترین افعال است ببیند
یوسف ع م گفت * انت تستحی من الصنم وانا لا استحیی من
الصمد * یعنی تو شرم داری از بت بی حس و حرکات و من از
خدای تعالی شرم نمی دارم که خبیر و بصیر است پس یوسف ع م
رو بگریز نهاد و افتان و خیزان روان شد و دوان میرفت زلیخا
بمعاینه این حال دست بموی خود برزد و روی خویش بخراشید و در
پی دویده پیراهن در آویخت و بدرید از فضل الهی آن هفت
در بسته بکلید عصمت کشاده گشت و یوسف ع م ازان خانه
بدر شد و گریخت و کلاه از سر افتاد و موی آشفته شد و پیراهن
پاره گشت و زلیخا برهنه بدنبال او بدوید ناگاه عزیز مصر بر هم
وقت شان رسید چون زلیخا عزیز را دید جریده و دیگر آغاز کرد که این
چنین غلامی در خانه میداری که بمن در آویزد و فعل ناشایسته خواهد
چنانچه خدای تعالی در قرآن مجید خبر داده * قوله تعالی واستبقا
الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب قالت ما جزاء
من اراد باهلك سوء الا ان یسجن او عذاب الیم * یعنی دویدند
هر دو بدر خانه و درید زلیخا پیراهن یوسف ع م از پس و یافتند
ایشان خاوند اورا بنزد دروازه گفت زلیخا چه باشد جزای

آن کس که با اهل تو اندیشه بد کند مگر آنکه او را بزندان کنی یا عذاب نمائی
عزیز روی بسوی یوسف کرد و گفت ترا بفرزندی قبول کردم و
امین خود ساختم مکافات آن این باشد که با من خیانت کنی و بنظر بد
بر اهل من نگری یوسف گفت ای عزیز زلیخا بر من افترا میکند و هوا
نجیانت منسوب می نماید و گناه خود بگردن من می نهد من از آنها بیگناه
و مبرا ام چون زلیخا بمن در آویخت من از وی بگریختم جا از در بی
من آمده پیراهنم بدرید عزیز چون این سخن بشنید فرو ماند و متحیر گشت
و با خود گفت تا این غلام در خانه منست هرگز از وی خیانتی ندیده ام
و دروغی نشنیده پس گفت بر این حجتی داری تا من بدانم که
گناه از تست یا از زلیخا یوسف عم بجانب گهواره اشارت
می نمود که از ان طفل بپرس عزیز گفت انچه دعوی کردی اکنون
بر من افسوس میکنی مرا یقین شد که گناه تست که هرگز کودک
شش ماه سخن نگوید دران گفت و شنود بود که بامر خدا کودک بسخن
در آمد و گفت یا عزیز * اذن منی فان لك فی کلامی فرجا * چنانچه
خدای تعالی بقرآن مجید بدین معنی اشارت فرموده است * قوله تعالی
قال هي راودتني عن نفسي و شهد شاهد من اهلها * عزیز
چون این سخن از کودک بشنید متحیر گشت نزدیک گهواره شد
و گفت چه دیده کودک گفت * قوله تعالی ان کان قمیصه قد من

قبل فصدقت و هو من الکاذبین و ان کان قمیصه قد من دبر فکذبت
و هو من الصادقین * ای عزیز اگر خواهی که بدانی گناه کیست پس
بنگر که پیراهن یوسف از پیش دریده است یا از پس اگر از
پیش دریده باشد زلیخا راست گو و یوسف دروغ گو است
و اگر از پس دریده است پس یوسف راست گو است
و زلیخا دروغ گو * قوله تعالی فلما رءا قمیصه قد من دبر قال انه
من کیدکن ان کیدکن عظیم * چون عزیز پیراهن یوسف را از
پس دریده دید روی بر زلیخا کرد و گفت این کید و مکر از تست
و کید زنان مشهور است پس عزیز قصد کرد که زلیخا را بکشد
و یوسف را بزندان کند که کودک گفت ای عزیز این فعل خردمندان را
سزاوار نیست اگر چنین کنی خود را رسوا سازی پس یوسف گفت
* قوله تعالی یوسف اعرض عن هذا و استغفري لذنبك *
زلیخا را گفت انچه کردی عفو کردم توبه کن و عذر بخواه آورده اند
در آن زمان که این ماجرا رفت جبرئیل عم حاضر بود هرگاه یوسف
بگفت * قوله تعالی هی راودتني عن نفسی * زلیخا در من آویخت
جبرئیل عم گفت یا یوسف چرا پرده کسی بدرانی که دعوی
محبت تو کرده باشد خردمندان و کریمان پرده دوست خود
ندرند یوسف متحیر گشت و گفت الهی مرا ناحق بعزیز صبر و نامرا

بیگناه عذاب کند جبرئیل گفت ندانسته که وفائی دوست
دوست را رنج کشیدن است واصحاب اشارت چنین گفته اند
که جبرئیل را خدای تعالی فرمود تا از بهر دریدن پرده زلیخا یوسف را
عتاب کند اگرچه زلیخا کافر بود کریم و رحیم [illegible] روا نمی داشت که
یوسف صدیق پرده او بدرد پس او خود پرده پوشد که پرده بنده
مومن را فردا در عرصات قیامت بدرد اشارت دیگر آنست
که جبرئیل وفائی دوست را رنج کشیدن باین معنی گفت که خدای
تعالی ترا دوست خود خواند * قوله تعالی والذین امنوا اشد
حبا لله * کی روا دارم که ترا عذاب کنم هرچند تو جفا کنی من وفا کنم
محققان گفته اند در وقت سخن گفتن یوسف با عزیز در خاطرش
آمد که سخن من در دل عزیز چرا باور نمی شود مرا ایراست گوئی
پندارد باوجود آنکه از من هرگز دروغ نشنیده است و هیچ خیانتی
مشاهده نکرده جبرئیل گفت که تو ندانسته که قول بی قرار است [illegible]
دیو [illegible] اراست که نخواهد یوسف هم متحیر گشت و گفت چه کنم
جبرئیل گفت جوانمردی ازین طفل شیرخواره بیاموز که آنچه
گفت بطریق حجت و برهان گفت و تو آنچه بی حجت سخن
براندی و گفتی که گناه مر زلیخاراست لیکن کودک پرده دری نکرد و
گفت که گناه کیست از لطف و کرم ایزد متعال کی روا دارم که

[illegible] ند هرچند گناه از ایشان بوقوع آید
[illegible] زین معنی اختلاف کرده اند که بعد ازین
افواه افتاد و ملوس همه خلق برسید گویند
[illegible] جمع پنج زن که همسران زلیخا بودند
[illegible] زلیخا را ملامت میکردند یکی زن ساقی ملک
دیگری زن مطبخی و دیگری زن خوان دار چهارم زن شراب
دار پنجم زن حجام چون زلیخا ملامت زنان بشنید خونی بساخت
وایشانرا بخواند چنانکه خدای عزوجل خبر میدهد * قوله تعالی فلما
سمعت بمکرهن ارسلت * الیهن واعتدت لهن متکاء * هر یکی
را جداگانه تختی بنهاد چون زنان [illegible] بران تختها نشستند پیش
[illegible] میوه [illegible] طعام [illegible] بنهادند
[illegible] هر یکی ترنجی وکاردی [illegible] بدادند پس یوسف
[illegible] با جامهای زربفت و کمربند [illegible] یاقوت بسیار
[illegible] مجمع آورد چون چشم های زنان بر روی افتاد [illegible]
[illegible] بجای ترنج دستهای خود را قلم کردند وصورت محبتش در دل خود
[illegible] شدند و بعد رفتن یوسف همه بهوش آمدند و دستهای
خویش بریده [illegible] و جامهای خون آلوده مشاهده کردند گفتند
معاذالله که یوسف از بشر نیست مگر فرشته کریم باشد

چنانکه حق تعالی فرموده * قوله تعالی وقالت
وقالت اخرج علیهن * فلما رأینه اکبرنه [illegible]
لله ما هذا بشرا * ان هذا الا ملك کریم [illegible]
که از بهر وی ملامت می کنید و تعنت ما او را بدین [illegible]
است بر تو هیچ [illegible] بلکه بر تو [illegible] واجب [illegible]
یافته باز گفتند که همیشه در خدمت خودداری و فریفتن نمی توانی گفت
من جهد بسیار کردم و می کنم ولیکن کار نمی کند و گفته من در گوش
نمی آرد چنانکه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی ولقد راودته
عن نفسه فاستعصم * پس زنان گفتند یوسف را نوبت دیگر پیش
بخوان تا نصیحتی کنیم و پند [illegible]
ایشان [illegible]
نشاندند [illegible] از هر زنی بوی آورد [illegible] و گفتند فرمان این [illegible]
[illegible] چرا نمی سازی [illegible] که بر تو خشم گیرد و [illegible]
یوسف [illegible] گفت خدای تعالی داند که [illegible]
صحبت پر آفت [illegible] * قوله تعالی قال رب السجن احب الی
مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من
الجاهلین * درینجا سوالی کرده اند که زنان مصر او را دیده بیخود شدند
دست ها بریدند و زلیخا با وجود بودن عاشق دست او چرا برید

شد جواب آن چنین گفته اند هر آن کس که بچیزی خو کرده باشد و
[illegible] ازان [illegible] بیم و خطر [illegible] آن کس که آن چیز ندیده
[illegible] وی [illegible] و [illegible] و چون زلیخا با یوسف
[illegible] بود [illegible] کار گشته لاجرم او بر [illegible] ماند و از جای
برفت [illegible] دست ها
بریدند [illegible] آنها خوگر نبودند [illegible] اندرین میان آنست که
خدای تعالی [illegible] را در مرگ از دست فرشتگان عذاب
کناند و بیم ملک الموت [illegible] اندر گور سوال و جواب منکر نکیر
عرض نماید تا روز قیامت زبانیه را ببینند و [illegible] که یکبار دیده
باشد [illegible] مصطفی [illegible] را بمعراج برد احوال جمله
[illegible]
[illegible] روز قیامت [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] در نقاشست که چون زنان مصر دستها بریده عاشق
[illegible] زلیخا [illegible] ازان [illegible]
از گریبان عشق زلیخا [illegible] می طپید و می نالید
[illegible] می گفت که این چه کار بود که من [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده اغیار را با خود [illegible] ایدم این

طریق خردمندی نبود الحال چاره کار آنست که من او را از چشم
اغیار بپوشم یعنی بر زندان درکنم و زین اشارت بزجر
کمر دمان بدانستند لهذا [illegible] باتفاق زلیخا
را بزندان کردند قوله تعالی ثم بدا لهم من بعد ما رأوا
الایات لیسجننه حتی حین * یوسف هم چنان تاج بر سر نهاده
و جامها فاخره پوشیده و کمر زرین بسته در زندان رفت چون
موکلان زندان انحال مشاهده کردند پیش زلیخا کس فرستاده
استدعا نمودند که با یوسف اینچنین [illegible] اگر فرمان شود تاج از
سر برگیرم و کمر بند از میانش بگشایم زلیخا جواب فرستاد که
یوسف زندانی نیست بلکه [illegible] ی کرچشم
اغیار [illegible] نظر بیگانگان [illegible] محفوظ ماند بزندان فرستاده ام
اشارت اندرین آنست چون مومن بر در مرگ رسد [illegible]
[illegible] و لباس معرفت در بر کمر بند خدمت بر میان و موزه اسلام
در پای [illegible] گوید بارخدایا ناظری که این شخص بدین خصال حمیده
آراسته چه طور جای [illegible] قبض شود فرمان چیست که عمامه از سرش
و کمر بند از میان برگشائیم یا هم چنان بداریم خطاب آید که وی [illegible]
زندانی نیست لباس های او بوی [illegible]
ما نیست بلکه برگزیده ماست اندران نصره آمده که زلیخا فرمود

تا زندان را پاک کردند و بگنجی عمارت [illegible] کردند و تختی زرین بنهادند
[illegible] های دیبای نفیس بران تخت افگندند و عنبرهای گوناگون بسوختند
پس یوسف را بران تخت نشاندند آن زمان پادشاه مصر مالک
ریان بود و این ملک [illegible] دو غلام خردمند باجاه [illegible] بود و از سببی
بر ایشان خشم گرفته بزندان کرده بود یکی ساقی و دیگری مطبخی *
قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان [illegible] ایشان را بزندان بردند
و ایشان حال یوسف هم مشاهده کرده در حال وی متحیر ماندند
و سیرت و عبادت [illegible] دیدند بنزدیکش نشسته سخن می گفتند
و هرکسی قصه خود می گفت چون [illegible] بر آمد ساقی خوابی دید که
گویا خوشه [illegible] فشردی و [illegible] خواب دید که نان بر سر داشتی
و مرغان از هوا آمدندی و نان برچیدندی و بخوردندی [illegible] روز انخواب
را با یکدیگر گفتند و قرار دادند که این خواب بیوسف بگوییم تا
تاویل کند پس پیش یوسف رفتند تاویل [illegible] خواب
[illegible] یوسف [illegible] گفت [illegible] بگوییم * قوله
[illegible] قال احدهما انی ارانی اعصر [illegible] * وقال الآخر
انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه * نبئنا
بتاویله انا نریک من المحسنین * گفت یکی از ایشان بدیدم که
[illegible] خوشه [illegible] شراب یعنی انگور و دیگری گفت بدیدم که

دیدم می بر داشتم بر سر خود [illegible] که از آن می خورد جانور پرند آگاه کن
از تاویل این خوابها که مرا [illegible] وکاران می بینم یوسف ع م گفت
* قوله تعالی لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله [illegible]
ان یاتیکما * [illegible] مما علمنی ربی * انی ترکت ملة قوم
لا یؤمنون بالله وهم بالاخرة هم کافرون * یعنی نیامده باشد [illegible]
طعام که بخورید من از تاویل [illegible] خواب آگاه کنم پیش از آنکه
بیاید به شما [illegible] از این چیزاست که آموزاینده است مرا
[illegible] مرا [illegible] ترک کردم دین قومی را که نمی گروند بخدای
و باخرت ایشان کافرند در قصه چنین آمده است که یوسف ع م
آن دو جوان را دید که خرد [illegible] اند خواب [illegible] ایشان را
با علام [illegible] بابر زمانی [illegible] تعبیر خواب [illegible] پس
با ایشان گفت که خدای تعالی مرا این آموخته است گفتند
[illegible] خدای را می گوئی گفت الله تعالی را میگویم گفتند [illegible]
دینی [illegible] آن بیزاری یوسف ع م گفت بر ملت آ
خویش [illegible] آبا [illegible] کدام اند گفت پدر من یعقوب ابن اسحاق ابن
ابراهیم خلیل [illegible] علیهم السلام چنانچه خدای تعالی می فرماید
تعالی واتبعت ملة ابائی ابراهیم واسحاق و [illegible]
[illegible] لنا ان نشرک بالله من شیء * ذالک من فضل الله علینا وعلی الناس

ولکن اکثر الناس لا یشکرون * یعنی [illegible] اهل بیت ما کسی نبوده است
که خدای تعالی را شرک آورده باشد [illegible] بیچیزی این بخشش فضل
خدای تعالی بر من است و بر آنان ولیکن بیشتر مردم شکر نمی کنند
پس ایشان گفتند که مانیز [illegible] هم چه چیز اند [illegible] هیچ که خدائی
[illegible] گفتند که پیغمبر زاده چه گونه بنده باشی گفت
برادران [illegible] برده مرا بفروختند حال خویش [illegible] ایشان گفت
آنگه ایشان گفتند که ما را چه فرمائی از دین [illegible] بگردیم باز
گفت بدل خود اندیشه کنید که کدام دین بهتر است چنانکه
خدای تعالی می فرماید * یا صاحبی السجن [illegible] ارباب متفرقون خیر
ام الله الواحد القهار [illegible] یوسف ع م گفت ای دو یار نیک
کردار ما [illegible] شما در زندان صحبت افتاد [illegible] بنگرید که خدایان
[illegible] متفرق و پراگنده اند که از ایشان هیچ نفع و سود
[illegible] مگر به پرستیش خداوند واحد القهار و صمد آفریدگار زمان [illegible] زمین
است و این بتان از خود تراشیده نام نهاده پرستش می کنید از
ایشان [illegible] نفع و [illegible] ضرر و به پرستیدن این بتان شما را هیچ
حجتی نیست و نه پدران شما را بوده است و غیر از خدای دیگر هیچ
کس را حکم پرستیدن نیست * قوله تعالی ما تعبدون من
[illegible] الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان

* ان الحكم الا لله * امر الا تعبدوا الا اياه * ذالك الدين
القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون * این دین درست است
ولیکن اکثر مردمان نمی دانند آنکه همان دو کس جوین . یوسف عم
ایمان آوردند گفتند دینی که داشتیم از و بیزار گشتیم و دین
یوسف عم و آبای ایشان پذیرفتیم پس مسلمان شدیم اکنون خواب
ما را تعبیر کن گفت ای یاران صحبت زندان من آنکه تو در خواب
دیدی که خمر را باز می کردی فردا ترا از زندان بیرون برند و
بنوازند و خلعت [illegible] بخشند و آنکه تو در خواب بر سر نان داشتی
و مرغان می خوردند ترا بر دار کنند و مرغان از کله تو مغز می برند آنکه آن
مرد گفت که من هیچ خواب ندیده ام یوسف گفت * قوله تعالی
یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا * واما الاخر فیصلب
فتأکل الطیر من راسه * قضی الامر الذی فیه تستفتیان * یعنی خدای
تعالی قضا راند و حکم کرد و آن کس را که گفته بود فردا خلعت
می یابی گفت [illegible] پیش ملک ریان بگوئی که جوانی بیگناه
بزندان افتاده است * قوله تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما
اذکرنی عند ربک * حضرت حق جل وعلا [illegible] که یوسف ما را
فراموش کرده از مخلوق نجات خویش بخواهد [illegible] یعنی آن کس را [illegible]
یوسف تا هفت سال فراموش شد * قوله تعالی فانساه الشیطان

ذکر ربه * فلبث فی السجن بضع سنین * یعنی پس فراموش
گردانید او را شیطان یاد کردن نزد خداوند خود پس بماند یوسف
عم در زندان چند سال در این هم سری بود که بدانند یاری از
خدای تعالی خواستن است نه از مخلوق و آورده اند که جبرئیل چند بار
پیش یوسف در زندان آمده دید که یوسف عم دعا می کرد جبرئیل عم
گفت این دعا پیشتر چرا نکردی و از مخلوق یاری خواستی اکنون
خدای تعالی حکم کرده است که هفت سال در زندان باشی [illegible] ای
آن یابی گفت اگر خدای تعالی از من خشنود گردد بهر وجه محنت
بر خود گوارا داشتم پس فرمود یا اخی جبرئیل تو پاک ترین
مخلوقی در زندان که جای پلید است چگونه قدم تو رسید جبرئیل گفت
که خدای تعالی از قدوم تو پاک گردانیده است باز گفت یا جبرئیل
حق تعالی رنج و محنت زندان بر من چرا نهاد و بعد منقبت و مرحمت
چندین مذلت و خواری بچه داد جبرئیل گفت از خود اختیار کردی
و ندانستی که بنده را باختیار خود کاری نیست و چرا کار خویش را
باختیار حق تعالی نگذاشتی و چرا گفتی که * رب السجن احب
الی مما یدعوننی الیه * و چرا نگفتی * افوض امری الی الله *
آنکه یوسف عم گفت * هل عندك خبر والدي * یعنی از پدر
من هیچ خبر داری جبرئیل گفت * دخل بیت الاحزان وهو کظیم

وعمی * یعنی در بیت الاحزان نشسته و نابینا گشته غم فرو خورد
و با هیچ کس نمی گراید و بجز از گریستن کاری ندارد یوسف عم
گفت پدرم را چرا حق تعالی مبتلای فراق گردانید جبرئیل
گفت بسبب دوستی تو که حق تعالی نه پسندد از بندهٔ خویش
که غیر از وی بمخلوقی دوستی گیرد یوسف عم گفت وی را که
این چنین رنج می رسد هیچ اجری و ثوابی باشد گفت هر روز بوی
ثواب و اجر شهیدی می دهند گفت اگر این چنین است باکی
نیست آورده اند که چون یوسف عم تعبیر خواب آن دو جوان
بنمود بعد از یک روز ملک ریان آن هر دو جوان را از زندان
طلب نمود ساقی را بنواخت و خلعت داد و مطبخی را بر دار کرد
چندان بر آن دار بود که مرغان سر و چشم و مغزش بکندیدند و
ساقی را بوسواس شیطان سخن یوسف عم فراموش گشت پس
یوسف عم در زندان هفت سال بماند و بعضی گویند نه سال شب
و روز مشغول بعبادت بودی و مردم را پند و نصیحت می دادی
و زلیخا به تعهد یوسف عم شب و روز می بود و آن پنج زن که
عاشق شده بودند طعامی پیش یوسف عم بردندی و وی هیچ
نخوردی و بزندانیان دادی و نانیکه از ایشان بماندی آب کامه
ساختی و بایشان بدادی اول کسی که آب کامه ساخت یوسف

عم بود آورده اند که ملک ریان شبی بخواب دید که هفت گاو
فربه بیرون آمدند پس هفت گاو لاغر پدید شده آن هفت
گاو فربه را بخوردند اما در شکم آنها هیچ ظاهر نشد و شکم بزرگ
نگشت پس هفت خوشهٔ سبز و هفت خوشهٔ خشک پدید آمدند
و خوشه‌های خشک بر خوشه‌های سبز پیچیده ناپدید کردند ملک
ازین خواب بترسید و بفرمود که هر کس در مملکت من منجم و
معبر باشد حاضر کنند بحکم ملک آنها جمع شدند پس آن خواب را بدیشان
عرض کرد همه عاجز آمده گفتند که این خواب طبعی است ما این چنین
خواب را تعبیری نتوانیم کرد ملک ریان فرو ماند و متحیر گشت غلام ساقی
حاضر بود او را سخن یوسف عم یاد آمد و گفت یا ایها الملک هر که
تعبیر این خواب تواند کرد من او را می شناسم ملک گفت او
کدام شخص است گفت مدتی من و خوان بردار در زندان بودیم
و در آنجا خواب دیدیم یوسف نام شخصی است پیش او خوابها
بیان کردیم و تعبیر بخشید او تعبیر خواب انچه کرد همان شد پس
وی مرا بفرست تا من این خواب بوی عرض کرده تعبیری بیارم
گفت برو ساقی بخدمت یوسف عم آمد و عذر بسیار خواست
و گفت من سخن ترا فراموش کرده بودم اکنون ترا یاد آمد
یوسف عم گفت فراموشی از تو نبود از حکم و تقدیر پروردگار بود

انگاه گفت ملک خوابی دیده مرا بسوی تو فرستاده است تا ویلی
بوجه احسن بفرما * قوله تعالی قال الملك انی اری سبع بقرات
سمان یاكلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات *
یوسف ع م گفت تعبیر این خواب آنست که هفت سال در جهان
فراخی تمام بود وزراعت نیک شود بعد ازان سال دیگر قحط
وتنگی پیش آید ومردم ازان بستوه آیند وکشت اندک باشد
ساقی باز گشت وحکایت بملک گفت وجمله مردم از شنیدن
تاویل خواب عجب ماندند ومتحیر گشتند پس ملک گفت چاره
این کار بچه حیلت باشد ومردم درین هفت سال چه تدبیر سازند
هر ازوی باید پرسید ساقی باز آمد وگفت * قوله تعالی یوسف
ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاكلهن سبع عجاف وسبع
سنبلات خضر واخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون *
یا یوسف ملک از خواب خود بس تعبیری می خواهد وهم علاج هفت
سال می پرسد که مردم چه تدبیر کنند وملک وجمله مردم از تعبیر
خواب در حیرت افتاده اند می باید که تدبیر قحط سال نیز بفرمائی
یوسف ع م گفت درین هفت سال فراخی کشتکاری ها بسیار
نمایند وانچه درین سال ها پیدا آید خوشها با پوست گرد آرند تا غله تباه
نگردد و کرم نگیرد وآن هفت سال تنگی بآن غله بفراغت گذرانند

پس ازین هفت سال باران خواهد بارید ومیوه ونباتات از زمین
پدید آید چنانچه خدای تعالی میفرماید * قوله تعالی قال تزرعون
سبع سنین دابا * فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاكلون
ثم یاتی من بعد ذالك سبع شداد یاكلن ما قدمتم لهن الا
قلیلا مما تحصنون ثم یاتی من بعد ذلك عام فیه یغاث الناس
وفیه یعصرون * پس ساقی بیامد وانچه شنیده بود پیش ملک
باز گفت ملک ومردم مصر ازان کفایت سخن وی متعجب شدند
ودانش وی را تصدیق کردند پس ملک را در دل افتاد که این
مرد وزیری را شاید از ساقی پرسید چگونه است وچه کار دارد
گفت جوانی است خردمند نیکو خوی ونیکو روی که صفت وی نتوان
کرد عزیز او را از مالک ابن زعر خریده بنده خود کرده است
ملک گفت وی را چرا در زندان واسپرده است ساقی گفت
که چنین می گوید که من بنده نیستم و بیگناهم لیکن زن او از ان حسد کرده مرا
فروختند وهر احوال یوسف ع م پیش ملک بگفت ملک را
ازین سخن عجب آمد وگفت تا از زندان او را بخوانند تا ازو
پرسیده شود که یوسف چه مرد است وسیرت وخصلت چگونه
دارد وگفت کار وی کار دست وفات تسبیح وتهلیل وغیر تمام
زندانیان را درس میگوید وتعهد کند چنانکه هر چه که با او برسد

هیچ نخورد و همه به محتاجان بدهد و هرگز از وی هیچ کس را آزاری
نرسیده و پیغمبرزاده است ملک گفت تعهد وی که می کند و
وچیزی برای او از کجا می آید گفت گاه گاه زلیخا و غیره زنان پنهان
کرده چیزی می فرستند اما قبول نمی کند زیرا که عزیز وی را به تهمت
زن خود در زندان داشته است ملک گفت عزیز را بخوانید چون عزیز
آمد ملک فرمود آن مرد را که نشان میدهند چرا بزندان داشته و
این صفت که وی راست کنند بچه دلیل آزار می دهی و او را از کجا
خریده گفت از مالک ابن زعر خریده ام و مثل فرزند خویش
داشته من در حق وی چنان گمان ندارم که هرگز از وی خیانتی شده
باشد و با خیانتی با خاندان من اندیشیده مگر باتهام در
زندان کرده ام پس ملک فرمود اسپان را زین کنند و او را
با عزاز و اکرام تمام بیارند ساقی پیش یوسف هم رفت و گفت
که حکم عالی بدین نمط نفاذ یافته است که ترا با عزاز تمام بیرون
بریم گفت باز برو و بگو تا عزیز از من خشنود نگردد نروم
و از آن زنان که در خانه دستها بریدند بپرسند که من گناهی دارم
یا نه * قوله تعالی فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربك
فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن
علیم * یعنی آن زنان را بپرسید که کید از طرف کیست

رسول باز آمد و گفت که یوسف این چنین می گوید ملک را ازین
سخن بغایت پسند آمد و پس فرمود که آن زنان و زلیخا را
حاضر کردند * قوله تعالی قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف
عن نفسه * قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة
العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه *
لمن الصادقین * چون زنان آمدند ملک از ایشان پرسید که
شما را با یوسف چه کار بوده است که بادی در آویزید شما وی را
بخویشتن خواندید یا وی شما را بخواند و قصد شما کرد راست
بگویید زنان یکبارگی گفتند که ما هرگز مثل آن پسر ندیده بودیم
چون در نظر ما آمد بیهوش گشته دستهای خود بریدیم و ما او را طلب
کردیم و یقین می دانیم که او بیگناه است چون زلیخا دید که حال
بچه وجه است برخاست و آواز داد که یا ایها الملک از ایشان
چه پرسی هرگاه خصم مقر شود بگذار این پرسش من خود قبول می کنم
هرچه کردم من کردم و از یوسف هیچ گناه صادر نگشته و او را
بی جرم در زندان داشته از دوستی او هلاک گشتم و نوحه و زاری
بسیار کردم آنچه کردنیست بر من بگشایید که بر ندارم مردم از الحاح
و زاری او بجان رسیده بگریه در آمد عزیز از مشاهده حال زلیخا
رنجیده و خجل گشته زن را مطلقه کرد و درین غم و غصه چندی بسر برده

جان بشیر این بجان آفرین سپرد و پس ملک بدید از یوسف عم
حریص‌تر شد و گفت اکنون یوسف عم را حاضر کنید چون یوسف عم
بیامد ملک وی را بنواخت و آنچه بعزیز رفته بود باز گفت یوسف عم
فرمود آنچه گفتم جهت آن نبود که گرد خجالت و شرمندگی بر دامن
دل عزیز نشیند بلکه مقصودم آن بود که او را معلوم شود که از من
خیانت بوقوع نیامده * قوله تعالی ذالك لیعلم انی لم اخنه بالغیب
وان الله لا یهدی کید الخائنین * چنین گفته اند آن زمان که
یوسف عم می گفت که من گناهی و خیانت نکردم جبرئیل عم
حاضر بود و می گفت * یا یوسف ولا هممت * یعنی قصد نکردی یوسف عم
بگریست و گفت * قوله تعالی وما ابرئ نفسی * ان النفس لامارة
بالسوء الا ما رحم ربی * ان ربی غفور رحیم * یعنی من جرم
خویش را پاک نمی کنم زیرا که فرمان بردار نفس ام مگر خدای تعالی
که پروردگار منست بر من رحمت کند راویان کلام چنین آورده اند
که ملک زبان یوسف عم را از چند زبان سخن گفت یوسف
همه را جواب کرد آنگه ملک بعزیز گفت که او در پیش من امین
تر از تو هست * قوله تعالی قال انك الیوم لدینا مکین امین *
پس ملک گفت وزیر من باش یوسف عم گفت وزارت
نمی خواهم که چیزی غیر از من بکس نمی رسد ملک گفت کار عزیز

بر هم گفت نمی [illegible] که حق عزیز بر من بسیار است آن وی
بر جای [illegible] شغل [illegible] او نیز و ملک گفت چه می خواهی یوسف
گفت اگر از گفت من [illegible] نیست پس مرا حافظ انبار خود گردان که
من آن شغل را نیکو بجا آرم و دانای آن وارم که دوران گرانی دور [illegible]
گردانم و در میان رعیت داد و عدل کنم چون آن وقت [illegible]
ظلم بسیار بود که خراج سلطان نیم از غلات بودی و نیم آن رعیت
[illegible] یوسف عم گفت اگر آن شود من بدین شغل قیام نمایم و مصلحت
آن کار نگهدارم ملک بفرمود تا آن شغل بوی تفویض کردند چون
یوسف عم بدان کار مشغول شد جمله رعیت از وی خشنود گشت
و غله بی اندازه جمع کرد چون سال تمام شد ملک را سیرت او و طریقت
او معلوم نمود و رعیت داری وی ظاهر شد پس وی را بخواند
و تاج بر سر وی نهاد و شمشیر خویش بر کمرش بست و تختی زرین
مرصع بود و یاقوت آراسته [illegible] جامها پیراسته بنهادند که
طولش سی گز بود و عرض آن ده گز بود پس یوسف عم را بران بنشاندند
و در وی یوسف عم بمثال ماه شب چهارده می تافت هر که روی
بدیدی رخ خود را در آن روی بطریق آینه می نگریستی و از لطافت و
صفایش تیره آفتاب خجل میگشت و چند ارکان دولت و اعیان حضرت
در خدمت ایستاده بطاعت وی مشغول گشتند و تمام کار ره بار

مصر ملک زمان بوی فرمود و در تمامی ممالک ... روان گردانید
پس بعد فوت عزیز تمام خزائن یوسف ... بر کرد ... در
خانه بنشست و بهیچ کار تعلق نمی داشت ... برای تعالی خبر
می دهد * قوله تعالی قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی فلما
کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین * ... ملک ... را از
کار خلاص ساخته یوسف عم را همگی امین و مکین خود گردانید چون
بر مملکت مسلط شد به جمع کردن غله سعی تمام می کرد تا غله های بی شمار
جمع نموده انبارها نهاد القصه آن هفت سال بگذشت جبرئیل عم
آمد خبر داد که فلان شب و فلان ساعت تنگی و قحط نزول می شود
یوسف عم انتظار آن شب بود چون وقت رسید بفرمود که طعام های
گوناگون مهیا سازند زیرا که وقت گرسنگی خلق برسید چون بلاء
محنت نزول گردید از جمله شهرها مسلمانان و هر خلایق ...
در آمدند و فریاد می کردند که الجوع ... عزیز یوسف بردند ...
از گرسنگی عاجز شدند یوسف عم طعامها ساخته بود ... تا تسکین
گرسنگان گردد و درین زمان که ... زلیخا سالهای زار زار می کرد
و ... یوسف عم پیش وی می برد او را دعا کردی و منبع نور
بوی و او وی تا هر چه داشت ... گرده درویش ... گشت و
بتضرع و زاری پیر و نابینا شد و کارش بجائی رسید که هر روز که ...

در مسجد نشاندی و ... سر راه یوسف آوردندی تا باشد که
گرد سم اسب یوسف ... بر چشمش رسد و ... نابینائی وی گردد
روزگاری چند بر چنین بسر می بردی و با آتش فراق می سوختی و کار
یوسف عم در پادشاهی بدان ... رسید که وقتی بر اسب سوار
شدی چهل هزار ... تاج ... هزار غلام ... زرین و
هزار حاجب ... آئین ... آورده اند که روزی
بقضای الهی گذر یوسف عم ... سبب افتاد که زلیخا بود چون
بدانجا رسید کنیزکان زلیخا را خبر کردند که مرکب یوسف عم
... زلیخا آواز بر آورد که یا کریم ابن الکریم که این لحظه یاری
آنست که قصه پر غصه این ضعیفه مستمند بشنوی یوسف عم عنان
... باز کشیده و بایستاد و گفت یا زلیخا این چه حال است و آن
جمال تو کجا رفت گفت ... در راه تو خرج شد گفت از آن
درد عشق هنوز ... باقی هست گفت هر تازیانه نزدیک ... من
بیار یوسف ... تازیانه پیش وی ... زلیخا نهاد و زلیخا آهی بر آورد
که آتش در تازیانه افتاد و دودی بر آمد آن آتش بدست یوسف
عم رسید و تازیانه از دست بینداخت زلیخا گفت ای ...
جهان سال است که این آتش ... جان من شعله می زند و جگرم
... دود ... این آتش بیرون نمی گذارم و تو تاب یک شعله

کە بدست تو زنده [illegible] طاقت برداشت [illegible] روی و تازیانه را از دست
انداختی چون یوسف علیه السلام زلیخا را بدین حال دید از اسب فرود
آمده پیش زلیخا بر خاک نشست و گفت ای زلیخا ایمان بخدای تعالی
آر زلیخا ایمان آورد و مسلمان [illegible] گفت اکنون چه میخواهی گفت
از خدای تعالی طلب کن [illegible] و جوانی و روشنائی چشم مرا
باز [illegible] فرماید تا باقی عمر در [illegible] بسر برم و بطاعت ایزد تعالی
مشغول شوم و عذرهای گذشته بخواهم یوسف علیه السلام ساکن گشت
وحی آمد که یا یوسف آنچه می خواهد بوی ده باجابت مقرون است
یوسف علیه السلام دو رکعت نماز ادا کرد و سر بسجده نهاد و دعا [illegible]
خواند هنوز سر از سجده برنداشته بود که زلیخا را [illegible] داد
یا یوسف [illegible] آنچه خواستی [illegible] انگشت [illegible] شده بود
زلیخا را دیده بینا شده و صورت جمال زیاده از سابق گشت
چون خود را بدان جمال دید [illegible] گشت [illegible] یوسف علیه السلام
کرده روی براه نهاده یوسف علیه السلام گفت ای زلیخا [illegible] گفت
کسی که این چنین کرم و رحم داشته باشد چرا او را گذاشته
[illegible] جمال وی [illegible] گویند [illegible] زلیخا و او بخت و
زلیخا بدو نگریخت [illegible] یا یوسف یوم [illegible] یعنی روزی
بروزی زلیخا به بیت الاحزان خود رفت یوسف چندانکه [illegible]

[illegible] چندانکه طلب نکاح می کرد اجابت [illegible] و قبول نداشت
تا چهل روز [illegible] گفته اند که درین چهل روز یوسف علیه السلام
سوز و درد فراق [illegible] زلیخا چندان کشید که زلیخا چهل سال نکشیده
بود [illegible] زبان [illegible] کسی [illegible] و زلیخا [illegible] اطاعت
نمود آنگاه اجابت نکاح [illegible] سلاطین و ملوک بر رسم
[illegible] باشد زفاف کنند [illegible] در وصال رسید و زلیخا را
دوشیزه یافت یعنی نا رسیده چون مدتی برین بر آمد یوسف حال
ماضی [illegible] پرسید زلیخا گفت بدانکه [illegible] مردی پیر و من جوان بودم
[illegible] بجهة عادت مردان و زنان [illegible] میان ما نبود بروایت دیگر
آمده است که [illegible] بود که زلیخا را یوسف رهاند ازین
[illegible] که در میان عزیز و زلیخا [illegible] و عزیز
چنان بنداشتی که [illegible] زلیخا است [illegible] یوسف و زلیخا با هم می
بودند تا ایشان را [illegible] پسر آمد [illegible] ریان نیز پیر شده در گوشه
نشسته [illegible] بادشاهی بیوسف داد و پادشاهی تمام و
کمال بر یوسف علیه السلام رسید یوسف علیه السلام خلق را بنواخت و
بالشکر [illegible] می کرد [illegible] بادشاه [illegible] و بقدر حاجت غله
بزراعت [illegible] و [illegible] می داد و تا چندین سال
[illegible] قحط و تنگی در جهان [illegible] گشت [illegible] یک من غله بده و

دینار رسید واز نو ... ن واطراف خلق رو بمصر نهادند اهل مصر
جمع شده گفتند که بدست ... پیمان فروش که باز مانده ایم یوسف
عم گفت که بر خلق را درین حق است که محتاج اند ایشانرا محروم
کردن ... اگر نفروشم ... از گرسنگی هلاک
شوند ... رعایت ... هیچ کس ...
دینار و درم نماند همه بخزینه ... چون سال سوم در آمد
ستوران و چهارپایان بعوض غله بیوسف عم بدادند و در سال
چهارم بسبب طعام غلام و کنیزک را بعوض فروختند تا هرچه
متاع داشتند ازان یوسف گشت و در سال پنجم ضیاع و
عقار بخرید در سال ششم همه مردم فرزندان خود را بازای
غله بیوسف عم بیع نمودند چون سال هفتم در آمد همه موجود خود
را ایجر گردانیدند هیچ کس ... زندی جز نمانده که همه زن و مرد کنیز و
بنده یوسف عم شدند مردم دران حال عجب ... گفتند که تا هرگز
ملک ازین بزرگتر ندیده ایم و پادشاهی بدین صفت ... نشنیده چون
یوسف عم خلق را عاجز و زبون دید متحیر شد ریان ابن ولید را
گفت می بینی که خدای ... بما چه نعمتها ... بزرگ ارزانی داشته
و با من چه فضلها کرده اکنون ... این نعمت بکدام زبان بگذارم
تا از عهده شکرش بدر آیم ریان ابن ولید گفت رای رای ...

که ما تابعان تو ایم انچه خواهی بکن مبارک است گفت من برضای
خدایتعالی اهل مصر را آزاد کردیم و همه املاک ایشان بدیشان باز
دادیم * آورده اند که یوسف عم در زمان قحط هرگز سیر نخوردی
که تا موافقت خلق باشد گفتند که خزینه های مصر بدست
تست چرا گرسنه می باشی گفت ... که مبادا من ... و دم
و حال گرسنگان را فراموش ... دور کنید ... کار ایشان باز مانم پس
خدایتعالی را چه جواب دهم چون ... هفتم بآخر رسید و شدت
قحط بپایان انجامید چیزی باقی نمانده بود که در انبار هیچ غله
نماند و ازانواع طعام چیزی نبوده مردم مضطرب گشتند و همه
باز بر در سرای یوسف عم زیاد می کردند یوسف عم ... ان کار
بغایت عاجز و سرگردان شده هر شبی روی بر خاک نهاده تضرع
و زاری می کرد که ای کارساز بندگان ... بنده پرور بی نیاز بندهای تو
فرو مانده اند قریب است که هلاک شوند بفضل و رحمت بی علت
خود بفریادشان برس ندا آمد که ای یوسف برگزیده ما غم مخور که جمال
ترا غذای ایشان ساختیم پس یوسف عم بصحرا بیرون شدی
و خلق را در صحرا بخواندی و خود بالا ... برقع از روی ...
برگرفتی تا خلق نظاره جمال وی کردی و از دیدارش خلق را طعام
... یا دنیا مدتی تا چهل روز همبرین بگذاشت آنگه وقت

زراعت رسید و قحط [illegible] گردید و مردم از عنای قحط و بلای
محنت نجات یافتند * آورده اند شخصی بود که نابینا مادرزاد او را
پیش یوسف عم آورد که دعا کند تا او را حق تعالی بینا گرداند
یوسف عم برقع از روی برگشاد و نور جمال مبارک بر آن کودک
بصیر [illegible] جمال [illegible] بینا گشت * راویان اخبار
چنین آورده اند که چون قحط [illegible] مصر و شام عام گشت در
ملک هیچ غله نماند الا در خزانه یوسف عم مردم از هر طرف برای
خریدن غله روی به مصر نهادند و در بیت یعقوب عم و پسران وی نیز
بلای محنت و رنج قحط رسید و در تنگی طعام گرفتار شدند یعقوب
عم پسران خود را گفت که شمایان نیز در مصر رفته از پیش
عزیز مصر غله خریده بیارید گفتند فرمان برداریم گفت ده پسرا
[illegible] و بنیامین را پیش من بگذارید تا باشد که مرا ازوی تسلی
گردد چون ایشان صاحب شتر و گوسفند بودند متاع از پشم
و غیره داشتند بر شتر بار کرده روی به مصر نهادند چنانکه خدای
تعالی می فرماید * قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم
وهم له منکرون * چون نزدیک مصر رسیدند خبر بیوسف
بردند که جماعتی از کنعان [illegible] غله آمده است فرمود که نزد
من آرید چون ایشان را پیش یوسف عم بردند برادران را

بشناخت بعضی گویند وجهی که ایشان را بدربار بردند یوسف عم
در پس پرده بود از آن نشناختند گروهی میگویند که یوسف عم برسم
ملوک تاج شاهی بر سر نهاده و جامهای حریر پوشیده و طوق زرین در
گردن افگنده بر تخت شاهی نشسته بود گمان بردند که یوسف چگونه
پادشاه شود و بعضیشان گفته اند که ایشان بر یوسف عم جفا کرده بودند
جفا شناخت معرفت از دل دور کند چون یوسف عم بسوی ایشان
بنگریست ایشان بزبان عربی سخن گفتند یوسف عم پرسید که
شما کیانید و چه کار میکنید و اینجا برای چه آمده اید که مرا شکل شمایان
خوش می آید گفتند که ما از زمین شام می آییم و پیشه ما شبانی است
و کاری دیگر نمیدانیم مگر چون به ولایت ما تنگی و قحط رسیده
است برای خریدن غله آمده ایم یوسف عم گفت گمان برم که شما
جاسوسانید برای تجسس شهر آمده اید که احوال این ملک معلوم کرده
بدشمنان من خبر کنید ایشان گفتند معاذ الله همه ما ده برادریم
از یک پدر و پدر ما پیغمبر و نام وی یعقوب عم است گفت
پدر شما چند پسر دارد گفتند دوازده پسر داشت یکی از ما خردتر
بود روزی با ما در صحرا آمده گوسفندان را می چرانید و از ما جدا
شده باطراف و اکناف می خرامید چون ما ازوی غافل شدیم او را
گرگ بدرید و از مادر وی برادر است که پدر ما برای تسلی و تنهائی

خویش نگاه داشته است یوسف عم گفت حجت بر راستی
این سخن چیست و گواه شما برین قول کیست گفتند یا ملک ما
درین شهر غریبیم کسی ما را نمی شناسد که گواهی دهد یوسف گفت اگر
حجت ندارید برادری که پیش پدر گذاشته آمده اید او را بیارید تا بدانم
که راست می گوئید گفتند که پدر وی را از پیش خود دور نمی کند ما جهد
کنیم باشد که بیاریم یوسف عم گفت یکی از شما بطور گرو اینجا باشد تا
آن برادر شما بیاید او شان بقرار دادا این معنی بنام هر یکی قرعه
انداختند نام شمعون بر آمد وی را این جا گذاشتند پس یوسف عم
فرمود که هر یکی را یک شتر بار غله دهند و بهای غله که نقدها و درمها
داده بودند نیز در بار ایشان بنهند و روان کنند ملازمان پادشاه
هم چنان کردند پس یوسف عم گفت که اگر آن برادر را همراه
بیارید شما را اگرامی کرده یک شتروار گندم دیگر بدهم گفته اند
که آن بضاعت در بار شتر آنها از بهر آن نهاد که می دانست پدرش
را غیر ازین بضاعت چیزی نبود که باز فرستد و گروهی گفته اند که
از بهر آن نهاد که چون آن بضاعت یعقوب عم باز بیند داند که کسی
تعلیم نکرده مگر یوسف پس داشتن شمعون را اخلال ندانند و فرزندان را
باز بفرستد بروایتی دیگر آمده است که چون یوسف عم برادران را
دید خشم آلود گشت و خواست که آنها را عقوبت کند و زال

از حضرت عزت خطاب آمد که یا یوسف اگر ایشان با تو بدی کرده اند
اگر تو هم مکافات بدی کنی پس میان تو و ایشان چه فرق بود و نیز در
عفو موجب رستگاری تو است و ایشان را شناسائی و نشان خود
مده که شرمنده شده از تو حاجت نخواهند و محروم باز گردند و نیز
که حاجتمندان از در بزرگان و کریمان محروم روند بگذار تا ترا
نشناسند و دلیر شده حاجت بخواهند بموجب خطاب همه را طلبیده
پرسید که از کجا آمده اید گفتند از کنعان می آئیم و فرزندان
حضرت یعقوب پیغمبر عم ایم گفت پدر شما زنده گفتند بلی گفت
چه کار دارد گفتند بجز عبادت خدای تعالی کاری دیگر ندارد و خدای تع
او را در اهالی کنعان برسالت فرستاده است و بپیری منتهی شده
و نابینا گشته یوسف عم گفت چرا نابینا شده است گفتند او را
پسری بود یوسف نام با او بغایت دوستی داشتی و از پیش
خود لحظه دور نه گذاشتی آن پسرش را گرگ بخورد و بنا بر در فراق
او چندان بگریست که نابینا گشت گفت مانند شما پسران داشته
بسبب فراق یک پسر چرا نابینا شد گفتند پسری دیگر از مادر
یوسف عم دارد و شش دختر ولیکن هیچکدام بخوبی آن پسر نیست
و از همان روز رو به دیوار کرده نوحه و زاری می کند * و یا اسفی
علی یوسف * میگوید اکنون مدتی بر آمد که بدین شهر مکانی ساخته

بیت الاحزان نام نهاده شب و روز دران خانه می باشد و عبادت
می کند و بفراق یوسف ع‌م می گرید و عیشش بر ما نیز تلخ شده است
یوسف ع‌م گفت مگر آن پسر از شما چیزی بهتر زیاده میداشت گفتند
از وی صورت و جمال وی از همه نیکوتر بود و دانائی و خردمندی
از همه بیشتر که مدح آن نتوان گفت یوسف در دل گذرانید که
عفو کنم و بنوازم اگرچه بر ما جفا کرده اند اما راست گو اند پس
غلامان خود را بفرمود که ایشان مهمان و غریب و هرگز بدین دیار
نیامده اند قریب ما جای ایشان معین کنند و تعهد از طعامهای لطیف
و جامهای نظیف نمایند پس روز دیگر طلب نموده پرسید که بچه کار
آمده اید گفتند که بملکت ما قحط رسیده است و شنیده شد که بمصر
غلات ارزان است و شتابیدیم بخریدن آن آمده ایم یوسف ع‌م
گفت بضاعتی که آورده اید بیارید که بهای آن نموده فروخته شود در حال
حاضر آوردند و قیمت آن بضاعتها دویست دینار مقرر کردند اما
کسی نبود که بخرد یوسف ع‌م گفت اگر بضاعت شما لایق خریدن
ما نیست اما بعوض آن گندم بشما بدهم * قوله تعالی یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق
علینا * ان الله یجزی المتصدقین * یوسف ع‌م روزی چند ایشان را
مهمانی کرده بفرمود تا هر یکی را خرواری گندم بدادند باز بفرمود

اگرچه بضاعت شما قیمت دویست دینار نیست تاهم بشما بخشیدم
و اگر باز آئید و آن برادر کوچک را با خود بیارید تا دیگر نیز
خرواری گندم بدهم و من کسی اهل مصر را باین قدر گندم گاهی
نداده ام که شما را بخشیدم * قوله تعالی و لما جهزهم بجهازهم
قال ائتونی باخ لکم من ابیکم * الا ترون انی اوف الکیل و انا خیر
المنزلین * یعنی بارهای ایشان از گندم پر کردند مگر گفت آن
برادر که پیش پدر است اگر بیارید من شما هر یکی را کیال گندم بدهم
گفتند ما از پدر بخواهیم و خواهش کنیم اگر دستوری دهد بیاریم *
قوله تعالی قالوا سنراود عنه اباه و انا لفاعلون * پس حسب گفته
یوسف ع‌م بضاعت ایشان که دویست دینار قیمت شده بود
در بارهای ایشان پنهان کردند * قوله تعالی و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم
فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون *
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که چون یوسف ع‌م
بر ایشان التفات و مرحمت فرموده بود اورا گمان افتاد و گفت
مگر این یوسف باشد که چندین سخن از ما می پرسید و حدیث پدر ما
کرد و آوازش نیز از یوسف می نماید اگر چنین نباشد اغلب که کسی
از اهل بیت ما خواهد بود برادران گفتند یوسف را این مملکت
کرد او و این مرتبه و خیل و حشم از کجا آورد یوسف هنوز از جهان

نابدید شده باشد اگر یوسف بودی پس بما چندین نیکوئی نکردی بلکه عقوبت نمودی بهود اگفت اگر یوسف نبودی چرا بنیامین را طلب کردی البته سخن ما راست خواهد بود که او یوسف عم است برادران انکار کرده گفتند که این حدیث بگذار پس اجازت خواسته از شهر بدر رفتند و روی بکنعان نهادند چون رسیدند یعقوب عم شاد شد و اهل کنعان هم شادی کردند یعقوب عم پرسید که حقیقت احوال مسافری چیست پس قصه راه و مرحمت عزیز بشرح وبسط گزارش نمودند باز گفت که از یوسف من هیچ خبری یافتید گفتند عجبا عجبا یوسف عم را گرگ خورده است و چند سال برآمده از حال وی خبر بکه پرسیم و کجا یابیم گفتند که عزیز خواهش برادر بنیامین دارد که او را به بیند تا گندم بکیلها زیادت کند و گرنه گندم هیچ ندهد یعقوب عم بدل خود گفت که یوسف است اگر وی نبودی این چنین سخن نپرسیدی پس گفت مرادش از بنیامین چه بوده است گفتند که دیدار ما ویرا خوش آمده است لاجرم گفته که او را نیز به بیند یعقوب عم گفت که شاید * قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون * گفتند یا پدر بنیامین را همراه ما بفرست تا به بجا آوری فرمان عزیز گندم زیاده آریم

و زمان قحط ازان بفراغت گذرانیم یعقوب عم گفت از شما چگونه ایمن باشم ترسم که کار وی چون کار یوسف عم به کنید و مرا اندوه بر اندوه بیفزاید دلم بفرستادن وی یاری نمی دهد و لیکن حق تعالی بهتر نگاه دار است * قوله تعالی و لما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم * یعنی چون بار بگشادند و بضاعت خویش را دیدند و گفتند یا پدر ما دروغ نمی گوییم اینک بضاعت ما در میان غله پنهان کرده واده است اگر این مرتبه بنیامین را ببریم پس معلوم است که عزیز با ما بسیار نیکوئی کند و راضی شود باشد که این مرتبه طعام بیشتر آریم یعقوب عم گفت که بنیامین را با شما بفرستم اگر با من عهد کنید و سوگند خدا در میان آرید که وی را سلامت بمن رسانید و باوی خطری نرسانید مگر از قضای خدای تعالی گزیر باشد * قوله تعالی قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم * پس عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب عم گفت خدای تعالی بشما و گفتار شما حافظ و گواه است و اندرین قصه چنین آورده اند که چون بضاعت باز یافتند یعقوب عم را یقین شد که یوسف است و اگر اینچنین گمان نبردی بنیامین را با ایشان کی فرستادی آنگه غله که آورده بودند همه با اهل و خویشان داد و نصف بخلق شام پس بفرزندان وصیت

می کرد که جمله یکبار به دروازهٔ مصر درنروید مبادا کسی چشم بد
نگرد و بضاعتی که در بار شتران یافته آید باز ببرید مبادا که بغلط
در بار شتر افتاده باشد و شما را آگاه داشتن آن حلال بنا شد پس
گفت که شما را به خدا سپرده توکل به عز و جل کرده چون از زار
بگریست و اهل کنعان هم بگریستند چون یوسف عم چشم در راه
داشته روز بروز می شمرد که بنیامین کی رسد فی الجمله ایشان بعد
قطع مسافت بمصر رسیدند و خبر یوسف عم بردند که یازده تن از
کنعانیان رسیدند یوسف عم شاد شد دانست که یازدهم بنیامین خواهد
بود و ایشان بموجب اشارهٔ پدر به دروازهٔ مصر در رفتند * قوله تعالی
ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم * و همه در سرای جمع شدند
و سرهنگان همه را بلباس راه پیش یوسف عم بردند ایشان سلام
کردند و دستاری که یعقوب عم را از میراث ابراهیم خلیل الله
رسیده بود برای هدیهٔ عزیز به پسران داده و بضاعتی که در بار پنهان
کرده بودند همه پیش یوسف عم نهادند یوسف عم چون دستار پدر
بدید خوش دل شد زیرا که می دانست که هرکس آن دستار در سر
پیغمبر گردد پس گفت که بضاعت شما حاجت نیست نفقهٔ شما
خواهد بود و دانست که این بضاعت را پدر ما باز فرستاده
آنگه طعامهای لذیذ در خوان بیاراستند و برادران یکه از یکها دو

بودند در یک خوان نشستند و بنیامین تنها نشسته زار زار میگریست
یوسف عم گفت سبب گریهٔ تو چیست گفت مرا هم برادری حقیقی
بود گویند وی را گرگ خورد اگر وی بودی من تنها نبودمی یوسف عم
با برادران گفت که بنیامین را اجازت دهید با من طعام خورد گفتند
که اگر این چنین التفات فرمائی ما را فخری عظیم و عزت فخیم است
یوسف عم از برای تعظیم در میان مردم طعام نخورد و فرمود تا
بنیامین را بخلوت سرای خاص بردند چون برای خوردن طعام
نشست بنیامین را پیش خود نشانده نقاب از روی مبارک
برانداخت بنیامین صورت بجنس برادر خود دیده بیهوش شده
بیفتاد گلاب بر سر روی او افشاندند تا بهوش آمد یوسف عم
تضرع کرد و گفت ترا چه رسید مگر علت صرع داری بنیامین گفت
ابا پیغمبر زاده ایم ما را صرع نباشد ولیکن ترا دیده از خود رفتم که
مثل برادر گم شدهٔ مائی نمائی یوسف عم گفت یا بنیامین غم نخور که
من همان برادر گم شدهٔ توام چون این سخن بشنید باز بیهوش
گشت چون بهوش آمد یوسف عم از حال پدر پرسید که چگونه
است گفت از فراق تو در بیت الاحزان نشسته و نابینا شده
و زندگانی به تلخ و رنج میگذارد یوسف عم تضرع و زاری بسیار
کرده بیهوش گشت چون بهوش آمد بنیامین را گفت که طعام بخور

و قصه ما بشنو که برادران با من چه کردند بچاه انداختند و بسیار رنجها
که کشیدم و سختیها که دیدم ایزد تعالی بعد از آن همه غم و محنت
بر من چنان نیکوئی کرد که فرمانروائی مملکتی داد اکنون تو این حدیث
را از برادران پنهان دار تا من حیلتی سازم باشد که ترا از ایشان
جدا ساخته پیش خود داریم باید که غمگین نشوی آنگه بنیامین طعام
خورده بیرون آمد * قوله تعالی ولما دخلوا علی یوسف اوی الیه
اخاه قال انی انا اخوك فلا تبتئس بما كانوا يعملون فلما جهزهم
بجهازهم جعل السقاية في رحل اخيه * پس ایشان را سه روز
مهمانی کردند و بار بر شتر از گندم بکرده هر برادر را یک شتر بار گندم
بداد و مشربه ملک که سکال از جواهر بود کنیزی غلامی را فرمود که
آن مشربه در بار بنیامین پنهان کن کنیزی همچنان کرد چون
بارها بر داشتند و یک منزل راه برفتند یوسف عم ساعیی را
با سواری چند در پی ایشان دوانید که تفحص در بارهای ایشان
نماید چون سواران رسیدند بانگ بر کاروان زدند و گفتند شما
دزدید * قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية في
رحل اخيه ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون * کاروانیان
گفتند چه دزدیده ایم * قوله تعالی قالوا واقبلوا عليهم ماذا
تفقدون * قالوا نفقد صواع الملك ولمن جاء به حمل بعير وانا به

زعیم * حاجب گفت ما مشربه ملک نمی یابیم هر که نشان دهد
یا باز دهد مرا او را یک شتر بار گندم دهم برادران یوسف عم
گفتند که ما اهل این کار نیستیم بخدای که در مصر برای دزدی نیامده
بوده‌ایم * قوله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد في
الارض وما كنا سارقين * پس حاجب گفت اندر بارهای شما
بطلبیم اگر مشربه باشد جزای آن چه بود گفت حکم شرع ما آنست
هر که دزدی کرده باشد بنده صاحب کالا باشد * قوله تعالی قالوا فما جزاؤه
ان كنتم كاذبين قالوا جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه
كذلك نجزي الظالمين * آنگه بارهای ایشان بجستند کالای
مشربه اندر بار بنیامین یافتند * قوله تعالی فبدأ باوعيتهم قبل وعاء
اخيه * چون مشربه در بار بنیامین بر آمد بگرفتند و نزدیک یوسف
آوردند اگرچه برادران چندان قوت داشتند که بنیامین را بگذارند اما
چون مشربه بر آمد هیچ نتوانستند پس باتفاق یکدیگر گفتند که
حیلتی ببین است که پیش عزیز رویم بعوض بنیامین یک برادر
بدهیم بنیامین را پیش پدر ببریم و الا پدر یقین نخواهد دانست که
واقعه یوسف عم بنیامین رفت و هرگز این سخن را راست نخواهد
دانست باز همراه حاجب بدرگاه یوسف عم آمدند و گفتند که ما را
نیکو داشتی و نوازش کردی اکنون طمع داریم که این برادر را با ما باز دهی

که از فضل عام بدور نخواهد بود یوسف عم گفت حکم شرع شما است
هر که دزدی گرفته شود بنده صاحب کالا بود چشما خود را پیغمبر
زاده و نیک مردی گویند کی روا باشد که برادر شما دزدی کند گفتند
که اگر وی دزدی کرد عجب نیست که یک وقت برادرش هم دزدی
کرده بود در قصه آمده است اگر ایشان نام دزدی بر گرفتند
بنیامین را باز یافتند یوسف عم را ازین سخن از بسکه غم رسیده
بود و ملال رنجیده با خود گفت که عجب است از ینها چندین
جفا و ستم بر من کرده جلا الوطن ساختند و باز بد نسبت منسوب
می کنند پس برادران گفتند یا عزیز پدر ما پیر و نابینا است
بر مفارقت او هلاک خواهد شد یکی را از ما بعوض او بگیر تا زنده باشد
بندگی تو کند و از وی قوی تریم و خدمت شایسته می توانیم کرد
* قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه *
یوسف عم گفت معاذ الله که من بیگناه را به بندگی گیرم آنرا خواهم
گرفت که کالای ما پیش او بر آمده باشد اگر بگناه شما عوض کنم از
جمله ستمگاران باشم و من ظالم نیستم نکته اشارت اندرین
آنست که یوسف عم گفت جز او را نخواهم که کالای خود پیش آن
یافتم هم چنین روز قیامت هر کس بحضرت عزته عرض مغفرت
خویش خواهد کرد حق تعالی گوید که در هر بنده که توحید خویش یابم

بینیم الغرض ایشان هر چند کوشیدند و جهد کردند سودی نداشت
ناامید شده باز گشتند و بدروازه مصر رسیدند و می گفتند که
ما را پدری رفتن است و بجای نشستن مگر در جهان بنهیم و
هر یکی بگوشه بدر رویم زیرا که بنیامین را گذاشته هیچ وجه پیش
پدر نتوانیم رفت * فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا * باز گفتند
پدر ما دست گرفته عهد و سوگند موکد کرده است تا او را نبریم هرگز
ازین جا نرویم و در روایت آمده است که آنها قرار دادند که
اگر [illegible] بدهد بهتر والا بزور از عزیز باز گیریم که ایزد تعالی
این چنین زور عطا فرموده که هر یکی جنگ لشکری توانیم
کرد پس درین قضیه چه سستی کنیم یهودا گفت که من تنها
هر را بکشم و از لشکر مصر هیچ فکری ندارم پس تدبیر حرب
کردند و گفتند هر یکی از دروازه در آئیم و بانگ بر مصریان زنیم
چون یوسف عم احوال قوت ایشان میدانست بنابر جاسوسی
که خفیه در پی ایشان روان کرده بود عرض نمود که آنها در حرب شدند
باستماع این معنی یوسف عم چهل هزار مرد سلاح پوشیده تیار
کرده بر اهل مصر فرمود که سلاح پوشیده باشند این خبر
بانگ زنان رسید گفت چه افتاد باهل مصر گفتند که عبریان
صاع دزدیده بودند و عند التحقیق در بار شتر آنها برآمده کنون

بما بجواب ساختند گفت من نیز بیایم با لشکر بجد و بنظر بسیم
یوسف عم گفت من کافیم تو دل فارغ دار پس دیگر روز هم
برادری بدروازه در آمد یهودا بانگ بزد چهل هزار تن از اهل
مصر بیهوش شدند و شمعون از راه دیگر در دروازه در آمد همچو
مثلی نعره بزد و چون خلق آنچنان دیدند همه هزیمت خورده
برفتند یوسف عم و تبیان چهل هزار سوار ایستاده بود چون
راست بدیدند همه خود را آن بر یکدیگر افتادند و یهودا برادر بزرگ یک
سنگ بود که سنگی زد و نرم در هم شد و بشکست چون یوسف عم
دانست که مصریان طاقت مقاومت ندارند دوستان را بر انهم عم
بیرون آورد همه ایشان سست بکم زور شدند تا یوسف عم جمله
آورده همه را بگرفت و شاد گشت پس ملک صفت مردانگی
یوسف عم می کرد و اهل مصر بازمیدند یوسف عم گفت شما دانستید
که اینجا همه مردانند جواب دادند که حکم خدای جل جلاله است
وگرنه هیچ کس از لشکر مصریان مرد میدان نیستند یوسف عم
کسان را فرستاده بارهای ایشان باز آوردند خلق چنان دانست که
ایشان را عقوبت خواهد کرد و ایشان بماندند گفتند که این اعزیز از
اهل بیت ما نیست یا از تنجره پدران ما جریده وار دیهودا گفت
کین سخن این آیه است خواهد بود که تا یوسف عم است گفتند

این سخن نباید گفت عزیز برما کرم اگر یوسف بودی بما احسان نمی کردی
بلکه چون ما با او بسیار آوردی در حال بکشتی پس یوسف ایشانرا
سه روز بزندان داشت تا خلق بیا بدیدند آنگاه ایشانرا بخواند و
گفت اگرچه مراد ملک من آنست که شما را هلاک کند لیکن مرا
بر شما رحم آمد که شما مردم نیکو و باقوتید و من مردان مرد را
دوست می دارم اکنون شما را عفو کردم و آزاد کردانیدم هر جا که
دانید بروید یهودا گفت ای برادران شما بروید و یلد و من اینجا
باشم و در القصه این جا گوید تا چه فرمایید * قوله تعالی ارجعوا
الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق * پس به کنعان آمدند
یعقوب عم تنگ دل شده کسی را بر سر راه نشانده بود که
خبر شان بیارد آن کس آمده خبر داد که فرزندان تو آمدند ولیکن از
نه کنعانی بیش نیست و بارشتران ندارند یعقوب عم اندوهگین شده
بسیار زاری کرد که فرزندان رسیدند خبر یامین و صاع گفتند و
تمام احوال شرح کردند و گفتند که از کار دو ایشان بر نبینید ما
لی گناهیم * قوله تعالی واسال القریة التی کنا فیها والعیر
التی اقبلنا فیها وانا لصادقون * یعقوب عم گفت
نه هم چنین است که شما میگوئید این کاریست که در میان خود
ساخته اید و من جز صبر هیچ نگویم * قوله تعالی قال بل سولت لکم

انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو
العلیم الحکیم * خدای تعالی همه را اگر و آورد که او دانا و حکیم است
تا پایان حرب و حال عزیز و مردانگی وی صفت کردند یعقوب عم
دانست که آن یوسف عم است امیدش قوی تر گشت
پس روی از ایشان بگردانید و گفت وای بر اندوه من پس
چشم برهم نهاد و مکشوف گشت پیش از آن اگرچه نابینا بود ولیکن جز
یوسف عم بجمال کشف افتد چشم مبارک باز داشت که یوسف عم
را به بیند * قوله تعالی وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف و
ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم * چون فرزندان دیدند که چشمها
برهم گرفت و پشت دوتا گشت و ضعف و سستی زیاده شد
زار زار بگریستند و گفتند یوسف را تا بکی یاد کنی میترسیم که
در این غم جمیری یا دیوانه شوی * قوله تعالی قال انما اشکو بثی وحزنی
الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون * یعقوب عم گفت سبب
خروش و نالیدن و گریستن و جزع کردن بخدای تعالی چیست
شما نمی دانید که از رحمت وی آنچه من دانم شما از آن آگاه نیستید چون
آن وقت جز بنامین رسید آهی بکرد و چشم برهم نهاد و پشت
چون کمان دوتا گشت سستی بعضوی وی آمد جبرئیل عم گفت
یا یعقوب عم اگر بخدای تعالی نالی زود راحت یابی اگر جز وی بکنی

دیگر نالی مودند او چون از جبرئیل عم این چنین بشنید آن پیغمبر
کامل العقل بود امیدش بیفزود که یوسف را باز یابد و از بهر آن
بفرزندان گفته بود که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید *
قوله تعالی واعلم من الله ما لا تعلمون * آنگه فرزندان را گفت
بروید * قوله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه
ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله * الا القوم
الکافرون * در قصه چنین آمده است که یعقوب عم در تاب فراق
یوسف عم بیست و پنج سال می موخت و غیر از ذکر او چیزی
ندوخت * قوله تعالی الا ما شاء الله * هرگاه که گرسنه و تشنه گشتی
ذکر یوسف کردی و روز و شب غیر یوسف هیچ نگفتی تا روزی
جبرئیل عم بیامد و گفت حق تعالی ترا سلام میرساند و می گوید که اگر
پیش از این یوسف را یاد کنی تا بوی نرسی و نامت از دیوان
پیغمبران پاک کنند پس یعقوب عم نام یوسف را بزبان
نیاورد تا بیوسف رسید نکته اگر پرسند چه حکمت بود که یوسف
کسان را فرستاده برادران را دزد گرفت جواب آنست که
برادران نیز وی را دزد خوانده بودند * قوله تعالی قالوا
ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل * اگر پرسند که بنامین برادر عزیز
وی بود هیچ جفا بر وی نکرده چرا نام دزدی بر او نهاد نکته یوسف عم

نام دزدی ببرادر حقیقی یابن معنی نهاد که دوست عزیز بود اگر نام
بدی مجازا بدوست خود نهاده حقیقتا برادر بماند و بعد از ان ظاهر شد که
او بی گناه است و هیچ زیانی به برادران نرسید حکایت. یعقوب
عم چون پسران را رخصت کرد و گفت که از عزیز برادر را طلب
کنید و از رحمت خدای تعالی ناامید مباشید که هیچ کس از کرم
وی ناامید نباشد مگر کافران. پسران گفتند برویم ولیکن تو نامه بسوی
عزیز بنویس که وی مرد نیکوکار است و کریم پس. یعقوب عم
بنامه نوشتن فرمود که انا یعقوب اسرائیل الله بن اسحاق صفی الله
اخ اسماعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله الی عزیز الریان
اما بعد فان اهل البیت فی الارض مولع بالبلاء فاما جدی
ابراهیم ابتلی الله تعالی بالنار فانجاه واما عمی اسماعیل
فابتلی بالذبح واما انا فکان لی قرة العینی من جمیع
الاولاد وابتلانی فی مفارقته حتی عمیت وکان له اخ وهو
محبوس بشامته عندک بعلة السرقة فاعلم انالا نکون سارقا ولا
ابنی فان فضلت برد فلک الاجر والثواب عند یوم الحساب*
پس این نامه از پدر گرفته وداع شده به مصر رفتند و نامه یعقوب عم
را بیوسف عم دادند چون نامه پدر یوسف عم بخواند بزیر برقع
زار زار بگریست و در حال جواب بنوشت و خفیتا فرستاد که *

الی کتابه مما وصفت من حزن ابائه والابتلاء بفراق اولاده
ففهمنا علیه وعلیک بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما صبروا
آباءک فظفروا * چون نامه به یعقوب عم رسید گفت یوسف
را طلب کنید که من اثر یوسف می یابم گفتند چگونه می یابی گفت
این جواب نامه سخن دیگران نیست بلکه سخن پیغمبران است
یعقوب عم باز نامه نوشته حواله قاصد نمود مضمونش این بود که
ای فرزندان بروید و نزد عزیز بزارید و تواضع کنید مگر فضل کند
و فرزند مرا باز دهد و بار انبیز عنایت کند قحط تنگی بجان رسیده وکار
دشوار شده و خلق از گرسنگی هلاک میشوند چون نامه آنجا رسید
یهودا همه برادران را جمع کرد و پیش یوسف عم آمد و تضرع و
زاری نمود و گفت یا عزیز اینجا غریب مانده ایم پدرم آنجا نخست
میباشد و آن بضاعتها که آورده بودیم بپذیر و بدان مقدار بارهای گندم
بده و برادر ما را بصدقه خود به بخش و هر ولایت بنده تست از
بندگی وی چه آید * قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز
ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه * انا نریک من
المحسنین * چون بنامهم ز جامهای نیکو پوشانیده و کمر زرین
برمیان بسته و مروارید بر آن دوخته خادمان و غلامان بخدمت داده
و سرای جداگانه ساخته بود و هر روز همراه خود در سیرگاه بتماشا

میبرد و پیوسته حدیث پدر میکرد و بنیامین خبر یوسف پیش پدر
بردن شتابی میداشت و می گفت که اینوقت پادشاه خبر کن تا بر بدل
گذرانید که وقت آشنائی آمد و برادران نیز بنیامین را دیدند که جامهای
نیکو پوشیده و برابر تخت یوسف عم بر کرسی نشسته با یک دیگر
گفتند که این عزیز شاید یوسف است زیرا که این چنین مهربانی جز
برادر نباشد اگر ما را عقوبت کند بنیامین را بگوئیم تا ما را شفاعت
کند چون یوسف عم دید که در اندیشه افتادند و می ترسیدند گفت
شما خود دانید که با یوسف چه کردید * قوله تعالی قال هل علمتم
ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون * برادران بگفتند که تو
یوسفی گفت بلی من یوسفم و این برادر منست و خدای تعالی بر من
منت نهاده است و نزد خدای تعالی مزد نیکوکاران ضایع نگردد *
قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین * برادران حدیث
از یوسف عم شنیده همه یکبار در افتادند و زاری می کردند
و گفتند که خدای تعالی ترا برگزید و فضل کرد اکنون ما بگناهان
خود مقریم و توبه کردیم اگر عقوبت فرمائی سزاواریم و اگر عفو کنی
و ببخشی و از گناهان ماضی بکرم در گذری لایق آنی پس یوسف عم
گفت * لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم * اندرین قصه آمده است
که هر که تواضع کند عفو یابد برین دلیل که برادران را یوسف عم

بملاحظه تواضع عفو نمودیم چنین در روز قیامت مومنان زاری و
تضرع کنند که خدایا * قوله تعالی و ان کنا لخاطئین * ما را در دنیا
محنت بود و اندر گور ریزیدن و سوال منکر و نکیر و اندر قیامت
چندین اهوال و فزع شود چیزی از طاعت نداریم مگر امید قوی
و گناه بسیار داریم چه باشد که بفضل و کرم خود بیچارگان مفلس
را بیامرزی و گناهان ما عفو فرمائی و از آتش دوزخ آزاد کردانی و
به بهشت عنبر سرشت جا دهی آنگه خدای تعالی فرماید که شما خود دانید
که از معصیت و گناهان چه کار کردید گویند یا بار خدا اگر عفو کنی
عنایت تو هزار درجه بر گناه ما افزون است پس خدای تعالی
گوید * انا ربکم الجمیل * ما نیکوئی با شما کردیم و هدایت و معرفت
و توحید دادیم و رسول من بشیر بعثت بر شما ظاهر کردم شما بی فرمانی
کردید اکنون بپاداش آن بی حرمتی و رنجها فراوان کشید پس
مومنان گویند تو دانی که ما بگناهان خویش معترف شدیم و
برحمت تو امیدواریم گفت * قوله تعالی یغفر الله لکم * قصه
چنان است که خدای عز و جل به مخلوق گوید که صفت برادران
یوسف عم به بینید که بگناهان خویش معترف بقصور شدند آنگه
یوسف عم از سر گناهان ایشان در گذشت و عفو کرد یا مومنان
شما نیز بر گناهان خود مقر و معترف شدید پس بفضل و کرم

من کی سزد که شما را عقوبت کنیم البته بیازاریم و عفو کردیم آنکه یوسف عم به برادران گفت من شما را ملامت و سرزنش نکنم و از خدا امیدی دارم که بر شما رحمت آرد و شما بدارید که او کریم و رحیم است چنانکه من گناهان شما بخشیدم خدای تعالی نیز عفو کند الحال دیدار پدر را نمائید تا بنکوئی معاوضه آن بدی باشد و حال پدر سوخته و نابینا بچه سبب گشته جواب دادند که پیراهن تو بر روی خود نهاده میگریست و نابینا شد یوسف عم گفت که درمان وی هم از پیراهن منست * قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا * وأتونی باهلکم اجمعین * گفت این پیراهن ببرید و بروی پدر افگنید تا بفضل خدای تعالی بینا گردد آنگاه جمله اهل بیت را بیارید و بفرمود تا خوان بیاراستند و بهم طعام خوردند و جامهای قیمتی و خلعتهای نیکو بخشید و گفت کیست که ازینجا زودتر خبر پیش پدر بزرگوار برد مگر او از جزع چیزی کمتر کند از برادران ایشان یکی برادر که نام او زازپیک بود هر روز پنجاه فرسنگ میرفت یوسف عم فرمود که برو مژده پیش پدر ببر پس یوسف پیراهنی را که از آتش بابراهیم عم گلزار شده بود و جبرئیل عم از بهشت آورده و آن روز که یوسف عم را در چاه انداختند همان پیراهن در بازوی او بود از خود جدا کرده به یهودا

داد و گفت برو و این پیراهن بر روی پدر افکن تا بفضل خدا بینا شود و هرگاه از دروازهٔ مصر بیرون روی آن پیراهن بگشای تا هوا باد آرد تا بوی پیراهن به پدرم رسد یهودا همان کرد باد صبا همدران ساعت بوی پیراهن یوسف عم بیعقوب عم رسانید و آن زمان نزدیک دختران نشسته بود گفت من بوی پیراهن یوسف گم شده خود همی یابم و شما حرف مرا حرف دیوانه پندارید * انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون * گفتند هنوز در دوستی یوسف متحیری چنانچه خدای تعالی از ایشان خبر داد * قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم * چون ساعتی بر آمد زازپیک در رسید و آواز داد که بشارت باد از یوسف و مملکت او و از بنیامین و اخوت خویش خبر داد * یعقوب عم برخاست و زازپیک را بکنار گرفت و گفت حال چیست گفت یوسف عم را در مصر یافتم که پادشاه است بنیامین و همه برادران پیش وی اند و نیکو داشته است یعقوب عم دختران را گفت * الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون * نگفتم شما را که بوی پیراهن یوسف می آید زازپیک گفت ای پدر اینک یهودا نیز میرسد و پیراهن یوسف عم می آرد تا تو بر چشم خود مالی و بینا گردی و نیز فرموده است که اهل بیت را بگیریم و بمصر بریم یعقوب عم گفت نیکو است و لیکن آن مژده که دادی

گفت کدام گفت یوسف بر چه دین است اگر از دین من برگشته
باشد او را نخواهم این غم از آن بود مبادا که از دین من و پدران
من برگشته باشد زاز پیک گفت بر دین تو و پدران تو مقیم
است یعقوب عم در سجده افتاد و هزار بار گفت یا حافظ یا قادر یا
رؤف یا رحیم و شادی در کنعان افتاد و همه خلق بیامدند شادی
کردند یهودا نیز رسید و پیراهن یوسف بر روی پدر افگند یعقوب
عم بینا شد و چشمش روشن گشت در قصه آمده است که
یعقوب عم بوی پیراهن یافت و دیگران نیافتند به حکمت بود
زیرا که او دوست خاص بود و دوست هر چیزی که باشد بوی آن یابد
خدای تعالی فرماید که یا مومن اندر همه عالم هیچ نیافریدم که شما را از آن
چیزی بوی یگانگی و صنع من نیاید نکته اشارت چنین گویند که چون یعقوب
عم دوست بود بوی پیراهن از آن دریافت هم چنین بنده مومن نیز
دوست خدای تعالی است چون بدم مرگ رسد بوی دوست یابد
و راحت یابد * فروح فی رائحة وختمه نعی * و در قصه آمده است که
چون مومن تلخی جان کندن کشد خدای تعالی گوید که آن دوست من
است و هرگاه جانش بحلقوم رسد بشارت دهند تا راحت بوی
رسد تا مومن از آن تلخی خلاص یابد و میفرماید که ای مومن به سبب
معصیت غفلت راه امروز نهیم ندید اما چون نالان و گریان

بدم مرگ رسی پیراهن مغفرت بتو بفرستم تا بر چشم طاعت
خود نهی در ساعت بینا شوی و جای خویش در بهشت بنگری القصه
یوسف عم بعد از رخصت زاز پیک چند روز دیگر کارهای
برادران بساخت و اسپان نیکو و غلامان بسیار و هزار اشتر
بار گندم و دیگر چیزهای خوردنی و از انواع جامههای پوشیدنی هر یکی
را علیحده علیحده داد و برای اهل و خویش هدیه بکنعان فرستاد تا جمله
اهل کنعان را از آن نصیبی برسد که شکرانه باز یافتن پدر بود
و گویند که چهل شتر پر از سیم و جامههای نفیس جداگانه بعمار بها عطا
فرمود و یک عماری مکلل بجواهر برای پدر و حاجبی همراه کرده
بفرستاد بعد از چند روز بکنعان رسیدند و چندی توقف کرده اهل
بیت کنعان را بر گرفتند و حوالی مصر در آمدند چون ملک ریان این خبر
شنید شاد گشت و گفت که داوی شکر این که اهل بیت خود یافتی
واجب است و چندان مال که بدهی بجماعت مواهب کروی مرا
خوش آمد و چندانکه مال میخواهی از خزینه بردار و بشکرانه آن
محتاجان را بده پس از خود هم هدیه خاص به یعقوب عم فرستاد پس
یوسف عم بفرمود تا همه مصر را بدیباهای حریر بیاراستند و کوشکهای
جداگانه در ساختند یوسف عم مع حاجبان باهوش و لشکریان و پیاده بس
بیحد بر همراه داشته دو منزل از مصر بیرون آمد چون یعقوب عم

با اهل بیت کنعان نزدیک تر آمد هر حاجبی را که می دیدی گفتی
که یوسف است گفتند ما همه بندگان اوئیم تا پادشاه و مرکب شتر انـ
ـدیشه یعقوب عم بگذشت آنگاه یوسف عم با حشمت و
اسباب رسید یعقوب عم از دور عماری می آمد که یوسف
عم فرستاده بود یوسف عم سوی پدر آهنگ کرد و در تفسیر
است که ملک ریان یوسف عم را گفته بود چون پدر را بینی
از اسپ فرو میا اگرچه پدر تست که ملوک را پیاده شدن روا
نیست یوسف عم میان حکم ملک و حرمت داشتن پدر
فرو مانده بگذاردن نماز در مسجدی رفت و بخواب شد در آن
می شنید که گوینده او را گفت هر که مخلوقی را دوست دارد
فرمان او وی باید برد که مخلوق عفونت کند یوسف عم دانست که
هدایت خداست و اندرین حکمت عز و جل است پس یعقوب
عم به تعظیم از شتر فرود آمد یوسف عم را در عماری خود گرفت هر دو
زار زار بگریستند و همه خلق گریان شدند و برادران و لشکریان
پیاده شده به مصر آمدند و زنده گوئی ایشان نثار کردند در قصه
چنین آمده است چون یعقوب عم در لشکر رسید هرچه در
گروه ایشان رایت و علم بود همه کوتاه گشت و سر یعقوب عم از
همه بالا شد تا همه خلق بدیدند و متعجب شدند و گویند که گاه یعقوب

عم بخندید و یوسف عم بگریست و گاه یوسف عم بخندید و
یعقوب عم بگریست اینجا اشارت عاشقانه است زیرا که عاشق
بگرید و معشوق بخندد پس یعقوب عم با اهل بیت خود در آن
کوشک ها که بجهت ایشان ساخته بودند فرود آمد یوسف عم مادر و پدر
خود را بر تخت مکلل بنشاند * قوله تعالی و رفع ابویه علی
العرش و خروا له سجدا * یعنی برادران یوسف عم را تحیت
آوردند یوسف عم با پدر گفت * قوله تعالی وقال یا ابت هذا
تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا * خوابی که دیده بودم
که یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب مرا در خواب سجده کرده
بودند خدای تعالی آن خواب راست گردانید پس روز دیگر تمام
اهل مصر هدیه ها آوردند چندان مال جمع شد که از حد شمار و
حساب در گذشت یوسف عم آن همه مال را به برادران داد
پس ملک ریان برای دیدن یعقوب عم آمد خدای تبارک و تعالی
به برکت صحبت یعقوب عم وی را دولت مسلمانی کرامت کرد
و سبب مسلمانی ملک آن بود که چون بدیدار یعقوب عم آمد
نوری دید که از سر یعقوب عم برآمد متحیر شده مسلمان گشت آنگه
یعقوب عم را گفت این فرزند تست گفت بلی گفت من
از یوسف عم بغایت راضی ام که همه مملکت خود به وی تفویض

نموده ام یعقوب ع م گفت همه کار خدا است انچه خواهد می کند
و در اخبار چنین روایت کرده اند که در صحرای ملک هفت
آسیا سنگ زر سرخ هر یکی بوزن پنج هزار من بود روزی یک
سنگ بر پای یعقوب ع م آمد یوسف ع م برخاست و از
سر دست گرفته بینداخت بعد از ان برادران یوسف ع م
عمارت بر کناره نیل بنا کردند و سکونت ورزیدند آورده اند
که روزی یعقوب ع م بیوسف ع م گفت اگر من نمی دانستم
که تو به مصر هستی تو می دانستی که من بکنعانم چرا مرا از حال خود
اگاهی ندادی یوسف ع م صندوقی آورد که دران همه نامه ها
نوشته بود و گفت این نامه ها را نوشته خواستم که بشما بفرستم
هر بار که می نوشتم جبرئیل ع م بیامدی و گفتی یا یوسف خدای تعالی
می گوید که هنوز وقت باقی است صبر کن پس یعقوب ع م گفت
خدای تعالی هر چه خواهد همان کند و در خبر آمده است یعقوب ع م
از یوسف ع م پرسید که برادران با تو چه کردند او هیچ نگفت
برادران نزد پدر آمدند و گفتند ما بد کرده ایم و گناه کاریم اما عفو
می خواهیم * قوله تعالی قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا
خاطئین * یعنی گفتند یا پدر امرزش بخواه برای ما گفت *
قوله تعالی قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم * سوال

درین چه حکمت بود که یعقوب ع م امرزش فرزندان آن وقت
نخواست جواب در تفسیر چنین آورده اند که وعده عفو تا بوقت صبح
انداخت زیرا که دعای سحر مستجاب بود و نیز جدا و در اخبار
گفته اند که یعقوب ع م مهلت از بهر آن افگند که خدای تعالی
امرزش آن وقت کند که خصم راضی شود یعنی از یوسف
بپرسد که از برادران راضی گشته و خشنود شده است یا نه
پس باجازت یوسف ع م دعا کرد بعد چندی یعقوب ع م
در گذشت و نبوت بشمعون رسید و بعضی گویند نبوت بیوسف ع م
بود و یوسف ع م عقب پدر بیست و چهار سال بزیست چون
هفتاد و هفت ساله شد مرگش نزدیک رسید و گفت * رب قد
آتیتنی من الملك و علمتني من تاویل الاحادیث * فاطر
السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا و الاخرة * توفني
مسلما و الحقني بالصالحين * گفت پروردگار من مرا بادشاهی
دادی و آفریدگار زمین و آسمان و کارساز من در هر دو جهان تویی
مرا مرگ ده با سلام یعنی بسلامت مسلمانی ازین جهان فانی
بدر کن و در روز قیامت مرا بازمره انبیا محشور گردان و از
برادران نقل است که گفته بودند که چون بادشاهی و مملکت
دارد بروز قیامت همراه ملوکان بر خیزد و از جمیع انبیا دور ماند

یوسف عم شنیده بود ازین معنی دعا کرد که بسلامت مسلمانی
از دار فانی بگذارد و با پیغمبران برانگیزد انگه یوسف عم برد
و برادران یکان یکان پیغمبر شده واصل حق گشتند ایشان
را تا وقت موسی علیه السلام دوازده طائفه شدند خدای تعالی
ایشان را اسباط خواند قصه یوسف عم این بود * والله اعلم
بالصواب *

* قصه اصحاب کهف *

چنین آورده اند که در روم پادشاهی بود ویرا دقیانوس گفتندی
مراورا خدای تعالی مملکت بسیار و حشم بی شمار عنایت کرده
بود روزی پیش وی خبر آوردند که فلان پادشاه با فواج گران و
سپاه بی پایان بقصد ولایت تو می آید دقیانوس با هروان جرار
و هزبران کارزار بمدافعت دشمن مستعد حرب و قتال گردید
لحاصل پادشاهی که تاخت آورده بود کشته شد و پسران او
بعضی گویند شش و بعضی گویند پنج بدست دقیانوس گرفتار
شدند و ایشانرا بخدمت خود داشت و یکی را از انجمله خدمتی بود
که هرگاه بحاضر رفتی اندام نهانی او با آب طهارت دادی زیرا که
دقیانوس چنان فربه و جسیم و شکم بزرگ بود دست در مقعد خودش
نرسیدی و گویند که دقیانوس دعوی خدائی هم می کرد بنابران شاهزادگان
که از حضرت کریم بخطاب اصحاب الکهف مخاطب شدند

چنانچه خدای تعالی می فرماید * ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا
من آیاتنا عجبا * تدبیری می اندیشیدند و حیلتی می نمودند که چگونه
از دست آن بدبخت رهائی یابند و در طلب حق تعالی بشتابند
اتفاقا روزی دقیانوس بحاضر در رفت و آن غلام را نیافت که کونش
بشوید ناچار حکم کرد تا صد چوب بزدند و برادرانش را نیز صد صد
چوب زدند و تاکید فرمود که آینده از عهده خود غافل مشوید چون
شب آمد شاهزاده نزدیک برادران آمده گفت که این ملعون
دعوی خدائی می کند و خلق را بسجده خود می فرماید اکنون ما را واجب
است که خدمت او نکنیم بیائید بگریزیم و تا پای داریم بگریزیم
و خالق آسمان و زمین را به طلبیم تا باشد که راه دین می یابیم گفتند نیکو
می گوئی و ما خود از دیرگاه می اندیشیم لیکن سامانی نمی پذیرد و صورتی
نمی بندد گفت تدبیری آنست که چون آن لعین بباختن گوی در میدان
سر کشد البته ما را همراه خود خواهد برد و بباختن گوی حکم فرماید تا
ما بان بچست و چالاکی لعب و بازی سازیم که او را خوش آید و تحسین
کند و چون روز بآخر رسد گوی از میدان برون زنیم و شما نیز اسپان را
جولان کنید و به بهانه گوی باختن دنبال من گیرید تا باتفاق یکدگر
اسپان را جولان دهیم که بیک جست از چشم ایشان غایب
شویم پس از اسپان فرود آئیم و جامها را از بدن برکنیم و لباس

خاکستری بپوشیم و اسپان را سر داده رو براه نهیم آنگه گمان
بگریختن ما کنند که ما گریزه راه رفته باشیم برادران بدین اتفاق
کردند و کارها ساختند روز دیگر در حضرت دقیانوس آمدند و
بمحل خودها ایستادند آن لعین کلمات دعوت خدائی خود که لعنت
بر دبار و بر سر نحمت نشسته می گفت همدران اثنا گربه از قصر بروی
افتاد دقیانوس بترسید ایشان بخاطر خودها گذرانیدند که اگر این
مرد خدا بودی چرا نترسیدی پس معلوم شد که این ملعون دعوی
بر باطل می کند همان زمان شیطان بصورت انسان پیش وی
آمد و گفت ای ملعون اگر دعوی خدائی می کنی مگسی را که ادنی ترین
ذی روح است بیافرین تا من بدانم که این دعوی تو حق است
آن ملعون به بهانه پیشش آمد و گفت من زشت ترین جانور را
پیدا نمی کنم شیطان گفت خدائیکه این چنین زشت ترین پیدا کرده
است در آن هم مصلحتی هست پرسید چه مصلحتی خواهد بود گفت
وقتی که تو بحاضر ور به نشستی بر گوشت به نشیند و پاها آلائیده بر
ریشت تو می آمیزد. بعد از این شیطان غایب شد و او شرمنده گردید
چون روز دیگر دقیانوس بباختن گوی رو بسوی میدان کرد آن
شاهزادگان نیز حسب فرمان او بر دست به میدان در آمدند و
گوی را بر بودند و اینها کردند چنانکه دقیانوس را خوش آمد و

گفت که فردا ایشان را بخلعت سرفراز نمایم و بنوازیم چون روز
بآخر رسید ایشان حسب وعده گوی از میدان بیرون بردند و
باعث مشغول بوده آهسته آهسته بازی کنان دورتر می رفتند و دقیانوس
ایشانرا هم چنان ببازی گذاشته وقت شام با حاجبان درگاه
خود باز گشت ایشان فرصت را غنیمت شمرده بتاریکی شب
اسپان را بشتاب راندند و توکل علی الله نموده رو بسوی بیابان نهادند
چون روز دیگر بر آمد اسپانرا سر دادند و لباسهای بدل کردند و بکرانه
شهری رسیدند ناگاه با شبانی دو چار شدند گفت ای عزیزان
شما بکجای روید گفتند ما بطلب خالق ارض و سما بیرون آمده ایم
شبان گفت آن خدای کدام است گفتند خدای آسمانها و زمین
است و ما را و ترا و هم هژده هزار عالم آفریده است و از ملک
عدم به ممالک وجود آورده شبان را ازین سخنان یقین افزود
در حال گوسپندان را گذاشته ملازم صحبت شان گردید و او را
سگی بود همراه ایشان شد گفتند که سگ را باز گردان زیرا که
اگر وی بانگ کند گرفتار آئیم شبان هر چند که سنگها بر زد حتی که زخمها
بر دست و پایش رسید باز نه گردید سگ بفرمان خدای تعالی
بسخن در آمد و گفت ای عزیزان مرا مزنید که من آن خدای را بشناسم که
شما بطلب وی بروید باستماع این معنی متعجب شدند و نرم

دل گشتند و سگ را بر کتف خود نهادند و روان شدند و همه
شب برفتند چون روز روشن شد بغاری در خزیدند و گفتند زمانی
این جا بیاسائیم و ماندگی راه دور نمائیم پس خواب بر ایشان
مستولی شد * قوله تعالی فضربنا علی اذانهم فی الکهف
سنین عددا * القصه دقیانوس ایشان را نیافته غمگین شده
سوارانی را که بدنبال شان فرستاده بود تجسس کرده بر همان
غار رسیدند به فرمان خدای تعالی دهن غار مثل سوراخ سوزن
گشت و اوشان نشانی نیافته نا امید باز گشتند و بعضی گویند که به کناره
غار مرده یافته بودند بفرمان سپاه سالار شان بغاری در انداختند
ازان رو لقب شان اصحاب کهف شد و بعضی گویند که ایشان
بعضی پسر مطبخی و بعضی پسر نان پز پادشاه بودند و ملک
ازانجمله یکی را بآموختن جادو نزد جادوگر سابق که پیر شده بود مامور
نموده هر روزی آن پسر می رفت در اثناء راه براهبی ملاقی شد
راهب گفت کجا می روی گفت بآموختن جادو می روم گفت جادو کفر است
چرا مسلمان نشوی در حال مسلمان شد پادشاه فرمود که آن کودک را
بدار کشند گویند که پنج بار بردار کردند اما بفرمان حق تعالی سلامت
ماند پسر گفت * آمنت برب العالمین * آخرش او را به قید
داشتند و پنج و شش پسران دیگر که هم جنس او بودند با وی

در آمیختند و مشورت نموده بحیلتی او را خلاص کرده باتفاق یکدیگر
رو به طلب خدای تعالی نهادند و بغاری در رفتند الحاصل
سه صد و نه سال خفته ماندند چنانچه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی
ولبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین وازدادوا تسعا * و نام ایشان
که بعضی از تواریخ معلوم شد این است * نام اول یملیخا *
نام دویم مکسلمینا * و نام سیوم فرمانوس * و نام چهارم
مرطوس * و نام پنجم برطوس * و نام ششم خرطوس * و نام
هفتم کشفوطط * و نام آن سگ قطمیر بود اما عدد شان خدای تعالی
خوب می داند چنانچه می فرماید * قوله تعالی قل ربی اعلم بعدتهم
ما یعلمهم الا قلیل * و بعد از سه صد و نه سال بیدار شده با یکدیگر
گفتند * قوله تعالی قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما و بعض
یوم * یعنی ما در خواب یک روز یا بعضی از روز ماندیم و باز گفتند
* قوله تعالی قالوا ربکم اعلم بما لبثتم * گفتند خدای شما دانا تر
است آنچه که در خواب ماندید چون از خواب بیدار شدند گرسنگی
و جوع بر ایشان غالب آمد یملیخا را به آوردن نان ببازار فرستادند
و دو دینار رایج الوقت دقیانوس بوی دادند چون ببازار آمد و آن
دینار را بدوکان نان فروش داد گفت مگر که مال غیب یافته زیرا که
در دینار تو سجع دقیانوس می بینم سالها بر آمده است که او داعی

اجل را لبیک اجابت گفته است شر یکم کنی دوچیزی بدهی بهتر الا ما
بحضور بادشاه زمان خواهیم برد و هر گنج از تو بزور بستانند یملیخا قصه
حال خود باو گفت مردم بر سر مقالات او شان جمع شدند و خبر بملک
رسانیدند بادشاه یملیخارا بحضور طلبیده از حال ایشان پرسید
یملیخا گفت که ما از ظلم و تعدی بادشاه دقیانوس گریخته بغاری در خزیده
خفته بودیم چون از خواب بیدار شدیم گرسنگی بما غالب آمد تا
ایشانرا در غار داشته برای خریدن نان آمده بودم بادشاه متعجب
شده بعالمان درگاه متوجه شد او شان متفق الکلمه بعرض رسانیدند
که اینجا که یملیخا می گوید ما در کتاب تواریخ دیده ایم چون بادشاه زمان
مسلمان بود شوقش بدید ایشان افزود با شوکت شاهی سوار
شده همراه یملیخا بنزدیک غار رسید یملیخا گفت ای بادشاه اگر
تو باین شان و شوکت نزد ایشان بروی اغلب که بترسند و از تو سخنی
نگویند زمانی اینجا بپای من ایشانرا خبر کرده و نمودن دقیانوس
جهان فانی را برسانم و خاطر جمع سازم و بشارت دهم که الآن
بادشاه مسلمان است یملیخا بدستوری بادشاه درون غار رفته و
احوال همه باز گفت و خبر بادشاه باز نمود گفتند که مارا بطعام و شراب
حاجتی باقی نمانده است و باهیچ کس درین عالم کاری بنوده که
بیرون رویم ما خود خداوند خویش را یافته ایم این بگفتند و باز بخفتند

بادشاه انتظاری کشیده خواست که اندرون غار رود اما بطرفی
راهی نیافته نامید باز گشت و تاسف خورده در دامن آن کوه
مسجدی و رباطی بنا کرد گویند که چون اصحاب کهف بعد از سه صد
و نه سال بیدار شده بودند سگ نیز بیدار شده چون ایشان
خسپیدند سگ نیز بخفته و علما گویند که خدای تعالی فرشتگان را
بایشان نامزد کرده است که پهلو به پهلو بگردانند و باد کشتی از بهشت
آورده باد میکنند و تابش آفتاب بر ایشان نیاید چنانچه خدای
تعالی خبر فرموده است *قوله تعالی وترى الشمس اذا طلعت تزاور عن
كهفهم ذات اليمين واذا غربت تقرضهم ذات الشمال وهم في
فجوة منه * یعنی چون آفتاب طلوع شود از طرف دست راست
آن غار می آید و چون فرو رود از دست چپ آن غار می رود بنابر
اثر گرما و آسیب سرما بایشان نمی رسد حق تعالی بفضل خویش تا
بقیامت نگاه خواهد داشت و گویند که قبل عیسی عم در غار در خزیدند
و بعضی گویند در عهد عیسی عم بودند و بر انجیل ایمان آورده اما
اکثر بر آنست که مذهب شان جز خدا کسی نداند والله اعلم بالصواب

* قصه شعیب پیغمبر علیه الصلواة والسلام *

شعیب پیغمبر عم از فرزندان صالح علیه السلام بود و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم اورا خطیب پیغمبران خواند

از بهر آنکه مرد فصیح اللسان بود قوم خود را دعوت می کرد *
قوله تعالی والی مدین اخاهم شعیب قال یا قوم عبد الله ما لکم
من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان انی اریکم بخیر و
ان اخاف علیکم عذاب یوم محیط * یعنی شعیب عم اهل مدین
را دعوت کرد و گفت یا قوم خدا را پرستید و غیر از خدای تعالی
بتان را چه پرستید و پیمانه و ترازو ها را است کنید من می ترسم که
خدای تعالی شما را عذاب کند کافران جواب دادند که مال از
ماست خواه زیاده فروشیم خواه کم تر بوزن کیل ما ترا چکار است
باز شعیب عم گفت اگر خدای را به پاکی نه پرستید و میزان و کیل
را راست ندارید شما را عذاب رسد چنانچه قوم نوح و هود و صالح
و لوط را رسید * قوله تعالی ولا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم
مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط
منکم ببعید * ایشان جواب دادند * قوله تعالی ما نفقه کثیرا
مما تقول وانا لنریک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک
وما انت علینا بعزیز * گفتند آنچه تو گوئی نمی فهمیم و کاش اگر قبیله تو
نمی بود ما ترا سنگسار می کردیم باز شعیب عم گفت از خدا
بترسید و عز و جل را به پرستید و مرا راست گوی و مشفق
خود نفس دانید هر چند که گفت فائده نداشت چون شعیب عم از

ایشان نا امید گشت ناچار بر ایشان نفرین کرد پس جبرئیل عم
در رسید و گفت یا شعیب نزدیک است که خدای تعالی عذاب
بر قوم تو می رساند بر خیز و اهل خویش و کسانیکه بر تو ایمان آورده اند
بر گیر و از میان این قوم برون شو پس شعیب عم با اهل
و عیال خویش و مسلمانان که هزار و هشت صد تن بودند بر گرفت
و راهی شد و کافران می خندیدند و می گفتند که شما کجا بروید شعیب
عم گفت من بفرمان خدای تعالی می روم که بشما عذاب خواهد
رسید چون از شهر فرسنگ رفته منزل نمودند جبرئیل عم بحکم خدای
تعالی در رسید و گفت که عذاب به قوم شما بوقت صبح خواهد
آمد چون شب بگذشت شعیب عم برای نماز برخاست و قوم
بغی در شهر بخانه خود ها خفته بودند که جبرئیل عم بانگی بر ایشان
زد و از هیبت آواز همه یکباره مردند و چهار پایان نیز
هلاک شدند و آتشی از میان بر آمد و همه را بسوخت پس
شعیب عم گفت یا بار خدایا اکنون چه کنم و کجا روم و چه امر
است ندا آمد که بخانه خویش باز برو پس شعیب عم با قوم خویش
در آمد و دید که همه سوخته اند من بعد بامر خدای تعالی باز مداین آباد بسیار
شد و درختان بار دیگر سبز شدند و برگ و بار آوردند پس
شعیب عم را شر بعثت آمد تا دوازده سال قوم خویش را

شریعت آموخت شعیب عم پس از هلاک قوم خویش چندان
بگریست که نابینا شد و در قصه آمده است که جبرئیل عم آمد و
گفت خدای تعالی می فرماید که چرا می گرئی اگر می خواهی چشمت باز دهم
واگر آرزوی داری برارم واگر بیم دوزخ است ترا از دوزخ
ایمن کردانم واگر از بهر دنیا می گرئی و بیا می دهم اگرچه آن دانا در کار
بندگان خود دانا تر است اما خواست که خواهش شعیب عم دریابد
شعیب عم گفت یا جبرئیل از این ها فارغم ولیکن بارزوی
دیدار حق تعالی می گریم جبرئیل عم گفت یارب تو دانا تری که
شعیب چه می گوید ندا آمد چشمی که به آرزوی دیدار ما نابینا شده
درمان او جز دیدار ما نباشد و از ما سلام بشعیب رسان و بگو هم چنان
نابینا باش که بدیدار ما برسی و دیدار بیچون ما به بینی القصه دوازده
سال شعیب عم نابینا شده پیغمبری کرد تا آنکه موسی عم
بدو رسید و شرح این در قصه موسی عم مذکور خواهد شد و بعد
از رفتن موسی عم هفت سال و چهار ماه بزیست

* قصه حضرت یونس پیغمبر علیه السلام *

آورده اند که یونس عم از اولاد هود عم بود و خدای تعالی او
را در شهر نینوه پیغمبری فرستاده بود که اکنون آن شهر را دمشق
خوانند و در انجا قومی بود از آل ثمود ابی بکر صدیق رضی الله عنه از

رسول صلی الله علیه و سلم پرسید قوم یونس چند بود حضرت فرمود صد و
بیست هزار لکها از آن عاقل و بالغ و غیر انها نافرمان بودند چنانچه حق تعالی
می فرماید وارسلناه الی مایة الف او یزیدون و در قصه چنین آمده است
که یونس عم در میان ایشان چهل سال دعوت میکرد و میگفت
که ای قوم بگوئید * لا اله الا الله یونس رسول الله * هرگز نگفتندی
و میگفتندی که اگر پاره پاره کنی هرگز ترا رسول الله نگوئیم انگه یونس عم
از ایشان نومید گشت و غمگین شد و این قوم بت پرست بودند
یونس عم گفت که خدای تعالی میگوید شما بت را چرا می پرستید
و معبود می دانید و از عبادت آفریدگار خود غافل باشید
قوم یونس بهیچ وجه سخن او نشنیدند و فرمان نبردند و برنجانیدند
و آزار دادند و گفتند که ما خدایان را به پرستیم یونس عم
عاجز گشت و از دست ایشان بجان آمد و گفت یا قوم چون
فرمان خدای تعالی نمی برید اکنون آماده عذاب او باشید گفتند
عذاب او چگونه باشد گفت بر شما آتش دوزخ فرستد
گفتند روا باشد یونس عم از حق تعالی عذاب خواست ندا
آمد چون وقت عذاب آید بفرستیم یونس از میان ایشان
خشمناک بر خاست و بیرون رفت از قضای الهی یونس عم
بسیار ابتلای رسید * قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا

فظن ان لن نقدر علیه * نکته * اگر پرسند که یونس ع م را در
شکم ماهی چرا باز داشت جواب آنست که خدای تعالی خلق را
بنمود که ما به کسی خویشی نداریم و از مخلوقات سوای طاعت و
خدمت کاری نمیخواهیم چون او رسول بود از فرمان من روی گردانید و بی
حکم ما هجرت کرد او را بماهی دادیم تا خلایق بدانند که سزای نافرمانی
چنین باشد * قوله تعالی من کان الله له * سوال اگر پرسند که
یونس ع م خشم از که گرفت اگر گوییم بر کافران گرفت تا
چرا بعذاب مبتلا شد و اگر گوییم بر خدا گرفت که چرا ازو بر عذاب
نفرستاد پس از پیغمبران روا نیست که با آفریدگار خشم گیرند
جوابش اینست که حق تعالی را یاد نکرده خشم بر کافران گرفت
بنا بر خدای تعالی او را در بلا انداخت حکمت آنست که خدای
تعالی از بهر عبرت مومنان پیغامبر خود را با زای اندکی
جرم در شکم ماهی باز داشت اکنون باید که مومنان بی رضای
خدای تعالی حذر کنند و آنچه رضای او باشد راضی شوند تا هر وقت
خواهش دل مومنان حسب آن زود بر آید پس یونس ع م به کنار
دریا شد و دید که مردمان در کشتی عبور می شوند وی نیز در آن
کشتی نشسته شبانروز برفت روز چهارم بوقت چاشت تاریکی
پدید آمد و ماهی عظیم سر از دریا بر آورده کشتی را از حرکت باز

داشت گفتند که کسی در میان ما گناه کار است او را تفحص کرده
بدین ماهی دهید تا باز گردد و ما خلاص یابیم و اگر چنین نه کنید پس
کشتی را بشکند ما همه هلاک شویم چون یونس ع م بشنید
برخاست و گفت که من در میان شما گناه کارم مرا بماهی دهید گفتند
که در تو نشان زاهدی می بینیم تو زاهد و داناتری و ما از تو گناه کار
تریم بدین ماهی ترا کی دهیم یکان یکان خود را بماهی عرض کردند و تن
خویش بماهی می دادند هیچ کس را قبول نکرد یونس ع م گفت که
من بشما گفته بودم که گناه کارم و ماهی مرا می خواهد زیرا که از
منیب خویش گریخته ام پس بنام هر یکی قرعه انداختند هر مرتبه
نام یونس ع م بر آمد ناچار پیش ماهی انداختند ماهی دهن باز
کرده او را فرو برد * قوله تعالی فالتقمه الحوت وهو ملیم * در تفسیر
آمده است که ماهی در سخن آمد و گفت ای پیغمبر خدای
تعالی مرا فرموده است که ترا نیکو دارم و هلاک نکنم اکنون خدای
عز و جل شکم من زندان تو کرد هرگاه که خواهد خلاص دهد
باز گفت یا نبی الله در شکم من از دل جای پاک و پاکیزه
تر نیست زیرا که من خداوند را بدل می شناسم و تسبیح او می کنم
اکنون آن دل عبادتگاه تو باشد پس ای بندگان بنگرید که ماهی
عبادت خدای تعالی از دل چگونه ادا کند چرا در همه اوقات او را

نه برسید و عبادت او نه کنید مومنان که بهشتی و یگانه خدای
تعالی و عارف اند هرگز و هر آینه دل خود را بمعصیت نیالایند القصه
یونس عم بدل ماهی فرود آمد و آن ماهی تا چهل روز دهن گشاده
داشت تا یونس عم آزار نیابد زیرا که او یگانه خدا بود و بر
آشناخانه تنگ نشاید و چهل شبانروز نه طعام خورد و نه آب
نوشید اگر ذکر او تعالی همیشه می کرد حتی که قوتی باقی نمانده * قوله
تعالی فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون *
پس از اگر نه یونس کثیر التسبیح و التقدیس بودی البته او در شکم ماهی
تا روز قیامت بماندی اکنون این جا اشارتست به بندگان خدای تعالی
که یونس عم تسبیح قدیم در شکم ماهی بخواند نجات یافت پس چه عجب
است که مومنان نیز بذکر قدیم مقدم بوده از دوزخ رستگاری یابند
حکمتی دیگر بشکم ماهی داشتن پیغمبر خدا را آن بود که ماهیان
دریاها را درد و بیماری می رسید و از تسبیح و تهلیل بازمی ماندند
گفتند بار خدایا چون آدمیان بیمار شوند بعلاج ایشان را
شفا دهی چه بودی اگر ما را نیز داروی فرمائی تا از الم برهیم
راحت بما رسیدی حکم کرد که یونس عم در شکم ماهی که رفت
هر ماهی که او را ببوید از هر درد و بیماری ایمن باشد از برکت یونس
عم آن ماهی تا روز قیامت از آلام و اسقام محفوظ ماند هر که او را

ببوید هم چنان راحت یابد اشارت دیگر آنست که آن ماهی
چهل شبانروز با یونس عم صحبت داشت حق تعالی او را
تا قیامت سبب راحت ماهیان دریا کرد پس ای مومن تو بر عشق
و محبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عمر خود در گذرانی چه
عجب که ببرکتش از مرض و وسوسه شیطان لعین و تعبیر همین
راحت یابی و از برکت صحبت اولاد محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
نیز که بحسن اعتقاد داری و مانند جان گرامی میدانی علت زلت
و بیماری معصیت از تو دور شود و از جمله رستگاران
باشی و از برکت یونس عم که در شکم ماهی بود و از
بوی آن ماهی همه ماهیان دریا را راحت رسید پس محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم از جمله انبیا عالی نبینا علیهم السلام افضل و بهتر
و جسد شریف او در زمین است چه عجب که اگر
مومن آن زمین را ببوید و ببوسد در ساعت از شرف محمد رسول
الله علیه و سلم بعذاب گور نرسد و راحت یابد * قوله تعالی و ما
کان الله لیعذبهم و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون *
سری دیگر در شکم ماهی باز داشتن آن بود که همه ماهیان دریا به تسبیح
خو نیز می نازیدند و می گفتند که ما مسبحانیم و به تسبیح ما از آدمیان
بیشتریم حق تعالی خواست که با ایشان باز نماید که در نعمت تسبیح

چندان قیمتی ندارد و در زندان یونس ع م را بیند که چه تسبیح و
عبادت در جای تنگ و تاریک می کند چون یونس ع م در شکم
چنان تسبیح و عبادت کرد ماهیان اهل دریا شرمنده شدند و خدای
تعالی پنج پیغمبر را به بلا مبتلا کردانیده بود که آنها در بلا و محنت تسبیح
و عبادت ها می کردند و فرشتگان را از آن نمایش و عتاب بود تا دیگر بار
فکرهای باطل نکنند اول نوح علیه السلام را در بلا و رنج قوم گرفتار و
دوم ابراهیم خلیل الله علیه السلام را با آتش نمرود مبتلا گردانیده
دوستی و یقین ایشان بفرشتگان باز نمود و سیوم یوسف
ع م را به بندگی انداخت و در رنج زندان مبتلا ساخت و طاعت وی
در زندان بفرشتگان نمود و چهارم ایوب علیه السلام را به بلای
کرمان مبتلا کردانید و صبر و طاعت او را بفرشتگان نمود و پنجم
محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله و سلم را شب معراج بر آسمان برد
آن صدق محبت او بفرشتگان نمودار کرد و از همه مقرب کردانید
تا انها بشناسند که آنچه کرامت آدمیان است ما را نیست آمدیم
باز بر قصه یونس ع م آن ماهی او را از هفت دریا بگردانید تا از همه
قدرتهای حق تعالی بدید و انگه بعد از چهل شبانه روز گفت *
قوله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک
انی کنت من الظالمین * یعنی یونس ع م از تاریکیها آواز داد

زیرا که در چهار تاریکی می بود یکی تاریکی ذلت دوم تاریکی بیم عقوبت
سیوم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی الحاصل خدای تعالی
توبه او اجابت فرمود چنانچه می فرماید * قوله تعالی فاستجبنا له و
نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین * پس بحکم خدای تعالی
یونس ع م را بکنار دریا افگند پس آن از این تاریکی بر آمده
راحت یافته چهار رکعت نماز شکرانه بجا آورد و آن نماز پیشین
بود که امروز راست چون یونس ع م بر گناهان خویش معترف گشت
و عذر آمد لاجرم راحت یافت القصه یونس ع م از میان قومیکه
بر آمده بود خدای تعالی بایشان عذاب فرستاد ناگاه دیدند که
آتشی از آسمان مثل کوه و ابر غلیظ می آمد بر سر ایشان
بایستاد همه ترسیده بصحرا رفتند و سه فرقه شدند فرقه از
پیران و جوانان و فرقه دوم زنان و کودکان و یک فرقه ستوران
و چهارپایان پس همه سرها برهنه کرده در سجود افتادند و از حق
تعالی زنهار خواستند و هر گروهی می گفتند که ای بار خدایا ما همه بتو
بگرویدیم و پیغمبرت را نافرمانی نکنیم و بیزاریم و توبه کردیم
اگرچه ما مستحق عذابیم این ستوران زبان بسته بی گناه اند
بر ایشان رحمت کن چون تضرع و زاری بسیار کردند و بگریستند
حق تعالی بکرم و لطف خویش توبه ایشان قبول کرده آن بلا را

بگردانید * قوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا
قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا
ومتعناهم الی حین * پس ایشان در تلاش یونس عم می بودند
و از هر سو می جستند و دعای کردند که یا بار خدا آن پیغمبر را بقوم
ما باز رسان چون یونس عم را ماهی در خشکی انداخت همه عضوها
و اندام او نازک و ضعیف گشته بود که طعام نمی خورد و اسد تبالی تعالی
ساعت بفضل و قدرت خویش درخت کدو را بیافرید و بدوان دمبار
و برگ پدید آورد و یونس عم در زیر سایهٔ آن درخت از گرمای آفتاب
بیارامید و کدو طعام او شد پس چهل روز یا بیست روز زیر آن
درخت نشسته بماند و کدو می خورد و قوتی حاصل کرد * قوله تعالی فنبذناه
بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه شجرة من یقطین * آنگاه او را فرمان
آمد که به سوی قوم خویش باز رو که آن مومنان از بهر تو غمگین
هستند و تلاش تو می کوشند چون یونس عم آمد همه قوم
باستقبال او آمدند و منادی کردند و باکرام بهر وند و شادی ها
نمودند و بشیر بعث یونس عم را به فعل گرفتند تا سی
و یکسال در میان ایشان بود تا آنکه وفات یافت یونس
عم از پیغمبران مرسل بود چنانچه خدای تعالی می فرماید * قوله
تعالی ان یونس لمن المرسلین * و جای دیگر پیغمبر خدا

صلی الله علیه وسلم را خبر داد که * قوله تعالی ولا تکن کصاحب الحوت
اذ نادی وهو مکظوم * پس ای مومنان بدانید که یونس عم در شکم
ماهی چهل روز بود بنابر یار ماهی فرمود اگر حضرت ابابکر رضی الله عنه را
که چهل سال یار رسول عم صدق ورزید و صحبت داشت و مصداقش
فرموده خداست * قوله تعالی اذ اخرجه الذین کفروا ثانی
اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا *
اگر یار پیغمبر ما خوانیم و امام مومنان دانیم موجب کامل ایمان
خواهد بود این بود قصهٔ یونس عم والله عالم بالصواب

* قصهٔ حضرت ایوب پیغمبر علیه السلام *

قوله تعالی وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم
الراحمین * بدانکه ایوب پیغمبر عم از جمله اولاد عیص عم بود
نیکوکار و نیکوروی بود و وطن خود در شام داشت و دختر افرائیم بنت
یوسف عم را بحبالهٔ نکاح در آورده غریبان و ضعیفان را نیکو داشتی
تا درویشان را سیر نکردی طعام نخوردی و تا آنکه ده کس
برهنه را جامه نپوشانیدی خود برگزنه پوشیدی پیش از بلای
گرفتاری نبی بود بعد از بلا رسول شد و در خبر است که حق تعالی
او را مال بسیار و فرزندان نیکوروی و از همه چیز فراغت داده بود
مدام شب و روز بطاعت مشغول بود ابلیس لعین گفت

یا بار خدا ایوب طاعت تو بدان می کند و با خلق تو نیکوئی می نماید
که او را نعمتهای بی شمار و فرزندان خوب کردار بخشیدی و از همه
جز فراغت دادی و الا چنین نکردی اگر مرا با وی فرو هستی تا بدانم
که چسان بعبادت تو ثابت قدم باشد حق تعالی فرمود ترا بر وی
گماشتم بقول دیگر آنست که فرشتگان را بر وی عجب آمد که
عجب بنده ایست که چند طاعت و بندگی می نماید فرشتگان دیگر
گفتند که ایوب طاعت بقوت آن نعمت می کند که خدای تعالی
او را اکرامت فرموده و چشم درست داده و از فرزندان
دل شاد داشته لهذا ابد الاباد شکرانه آن خواهد کرد خدای
تعالی فرمود که ای فرشتگان من آن نعمت از وی تمام بگیرم
تا شما بدانید که او از بهر نعمت طاعت نمی کند بلکه از برای رضای
من می نماید چنانچه بندگی من در وقت فراغت می کند در هنگام
تنگی نیز خواهد کرد قول دیگر آنست که او بلا از حق تعالی خود
خواست و بگفت مرا بلای ده تا در آن صبر کنم و بر ثواب صابران
برسم وحی آمد که ایوب از من عافیت خواهی نه بلا گفت یا
بار خدا بلای که از تو رسد به از عافیت خواهد بود پس بخواهش
خویش در بلا مبتلا گشت قول دیگر آنست که مبتلائی را گفت که
در این صبر کن که بهتر از شکر کردن نعمت است چون این چنین

گفت خدای تعالی او را بدین مبتلا ساخت قولی دیگر آنست روزی
یکی او را گفت که حق تعالی ترا نعمت بسیار و نیکوئی بی شمار
داده است ایوب هم گفت طاعت و عبادت بسیار دارم و
شکر او نیز بی شمار می کنم این سخن از وی خدای تعالی نپسندید بلا
بر وی گماشت و در خبر آمده است که اول نقصانی و زوال در مال
پدید آمد چنانچه همه مال برفت و بعد از آن فرزندانش بردند و
در آن وادی چهل هزار گوسفندان بودند همه بردند شبان
نزدیک شان آمده دید که در مصلی نشسته عبادت می کرد گفت
یا پیغمبر خدا گوسفندان تو همه یکبار بردند گفت چکنم خدای
داده بود باز برد حکم او بر بندگان راست هر چه خواهد بکند برخاست
و در نماز شد و گاوان در مرغزار بسیار بودند ناگاه آتشی افتاد
همه بسوختند گفتند یا پیغمبر خدا در گاوان تو آتشی در افتاده همه
پاک بسوختند گفت چکنم برخاست و در نماز بایستاد و بار دیگر
شتربانان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا چندین هزار شتر همه
یکبار سوختند گفت چکنم خدای تعالی داده بود باز برد روز دیگر
گله بانان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا اسبان تو همه هلاک شدند
گفت چه کنم خدا تعالی داده بود باز برد روز دیگر آتشی در آمد
فرش خانه و ایوان و تجمل که در سرای بود همه سوخت او نمازی کرد

آتش زبانه کشید از مردم آواز برآمد و گفتند چه حال داری گفت
هنوز شکر است انچه داده بود باز گرفت و انچه از همه بهتر بود مانده
است یعنی دینم بسلامت است روز دیگر چهار پسر و سه
دختر که در پیش معلم می خواندند معلم برخاست بشغلی بیرون
آمد دید که خانه فرو نشست و خردگان در ته دیوار شدند و هلاک
گشتند معلم پیش ایوب ع م آمد و گفت ای پیغمبر خدا فرزندانت
همه در زیر دیوار هلاک شدند گفت شهید گشتند و بعد دفن فرزندان
صبر می کرد و اهل خانه را پند می داد که بر مصیبت فرزندان صبر کنید
و بعد از هفت روز در حالت نماز دردی در پایش در آمد
و آماس گردید در ساعت زخمها افتاد و آما در عبادت هیچ کمی
نمی نمود و از سر فرق مبارک تا بقدم همه بوحیده گشت هفت روز
یکجا بماند و برخاستن نتوانست اما عبادت و تسبیح فوت نکرد
و آنچنان بیماری در پشت و بازو صعب تر شد که در بستر
بخفتی و از جای جنبیدن نتوانستی تا چهار سال گذشت هم چنان
شد که در چشم مبارک کرم افتاد پس همه مردم اهلبیت و
دوستان رو بگردانیدند و چهار زن داشت سه زن بی طاقت
گشته مطلقه گردیده بودند مگر رحیمه که در خدمتش بماندی و گفتی در
نعمت با تو بودم و در محنت نیز بمانم و صبر کنم پس رنج می کشید و سختیها

می دید برین منوال هفت سال باخر رسید و در خبر است از
رسول صلی الله علیه و آله و سلم که ایوب ع م هیجده سال به محنت بود و چون
روزگاری بر آمد کرمان غلبه کردند و گنده بوی از وی می آمد چنانچه مردمان ده
متنفر شده گفتند که از بیماری تو میترسم که مبادا این بیماری بما و
فرزندان ما برسد بزشتی و درشتی او را از ده بیرون کردند و هیچ کس
اقربا و خویش بوی التفات نکرد دیگر دو تن شاگردان ایشان که
ایوب ع م را در پلاسی پیچیده از ده بیرون آوردند و زار زار
بگریستند و گفتند آن عز و ناز کجا شد و آن فرزندان نازنین بکجا رفتند
عزیزی و سرداری ما در ملک بود از همه بزرگترین بودیم امروز بدین
خواری و زاری ما را از ده بیرون می کنند پس ایوب ع م را
بیاوردند و در ده دیگر نشاندند چندین روز بر آمد که اهل آن ده نیز
بیامدند و گفتند که این بیمار را ازین جا ببرید پس از انجا هم جای دیگر
ببردند چنین گویند که از هفت ده ببردند شاگردان دیگر عاجز شدند و
از آن ده بیرون برده در میدان سایه کرده بخوابانیدند و بعد از
چند روز او شان نیز برفتند رحیمه با وی تنها ماند که وی را خدمت میکرد گویند
که رحیمه هر روز در دیه رفته کار مزدوری کرده از مشقت خود طعام
برای ایوب ع م آوردی بدان انواع ایوب ع م را می داشت
و در قصه چنان است که رحیمه رضی الله عنها روزی از روزها در آن

دید می گذشت که کار مزدوری کرده طعام بجهت ایوب عم ارد
هیچ کس با وی کاری نفرموده ناامید گشته با خود گفت چگونه
دست خالی باز گردم بسی غمگین بود نزدیک زنی کافره
رفت و گفت مرا چیزی بده برای بیمار خود ببرم و آنچه کار تو
باشد فردا نمایم گفت مرا بتو کاری نیست ولیکن موی تو مرا
خوش آمد ببریده بمن بده تا ترا طعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد و
گفت بر من رحمی کن که بیمارم دست در موی زده می خیزد و
عبادت میکند این مویهای من عصای وی اند بر ما به بخشای آن
زن کافره بوی رحمت نکرد رحیمه رضی الله عنها ناچار گیسوی خود بریده
پیش نهاده طعام از وی گرفته روانه شد گویند که ابلیس علیه اللعنه
بصورت پیرمردی نزدیک ایوب عم آمد و گفت که زنت را
بدکاری گرفته مویش ببریده اند ایوب عم اندوهگین شده
بنالید و نیز ازین اندازه بگریست و گفته اند که درین هژده سال هرگز
ننالید اما درین قضیه از رشک و دروغ شیطان علیه اللعنه
بنالید و بخدا سوگند یاد کرد و گفت اگر تندرست شوم و قوت
من باز آید رحیمه را صد چوب بزنم اما طعام موی بریدن را معلوم نمی
دارند و نیز گفته اند که رحیمه رضی الله عنها می آمد ابلیس لعین پیشی
آمد و گفت که کیستی که چنین اندوهگین مینمائی رحیمه گفت که مرا

بیماریست که رنجی لا دوا دارد ابلیس لعین گفت دوای او گوشت
خوک و شراب است باید که بخورانی تا راحت کلی یابد رحیمه نزدیک
ایوب عم آمد و گفت که در راه من مردی پیر ایستاده بود
فرموده است که اگر دارو بخوری بهتر شوی گفت چیست گفت
خمر و گوشت خوک است ایوب عم غمناک شده گفت یا رحیمه
مرا بمعصیت خواهی افگند خشم گرفته سوگند خورد و گفت اگر بهتر شوم
ترا صد چوب بزنم که این سخن چرا گفتی پس بخدای تعالی بنالید که
یا بار خدا بلای بر تن من بود صبر کردم اکنون درد بدل رسید
صبر نمانده انگاه سوال اگر ترا پرسند که چندین سال صبر کرده آخر
بنالید چه معنی بود جواب آن بر چند وجه است یکی آنست که
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که سبب نالیدن ایوب
عم آن بود که آن دو شاگرد قرابت وی بودند نزدیک وی آمد
و رفت می داشتند روزی پیش وی نشسته در میان
یکدیگر می گفتند که اگر ایوب عم گناه ننمودی خدای تعالی او را
بدین رنج مبتلا نکردی ایوب عم این سخن شنیده بسی متفکر
و غمگین شده گفت یارب تو میدانی که من گناه نکرده ام و وجه دیگر
آنست که روزی دو کرم از بدن فرو افتادند ایوب عم کرمها را
بگرفت باز بجای خویش نهاد و گفت روزی بخورید تا آن کرمان

وندان فرو بردند و سخت بگزیدند چندان الم و رنج بایوب ع‌م
رسید که در هژده سال نرسیده بود و فریاد بر داشت و گفت
* انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین * درین اثنا جبرئیل ع‌م
بیامد و گفت یا ایوب چرا می نالی گفت درین وقت بدرد کرمان
چنان مبتلا بودم که در هژده سال ندیده ام . جبرئیل گفت این باختیار
خود بر گرفتی و بر خویشتن نهادی حال آنکه بنده را در هیچ امور اختیاری
نداده اند و گفته اند که روزی کاروانی بر در خانه ایوب ع‌م بگذشت
و گفت درین خانه کیست گفتند که ایوب نیکوکار است پرسید که
چرا چنین درد مبتلا شده شاید که خطائی کرده باشد ایوب ع‌م بشنید
و زار زار بگریست و گفت راست می گوید در حال ابری بر آمد از
میان ابر آوازی بشنید که یا ایوب این ظن مبر که بلای خدا تعالی
بر نیکو بود ایوب ع‌م آواز شنیده دانست که عتاب آمده
گفت یا روح الامین او گفت روح الامین نیستم فرشته ام از
جمله فرشتگان مرا بپیش تو بعتاب فرستاده است دیگر بار گفت
* انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین * خدای تعالی گفت
فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر * یعنی اجابت کردم و آن
محنت از وی برداشتم و نیز گفت که * اتیناه اهله و مثلهم معهم
رحمة من عندنا و ذکری للعابدین * یعنی هرچه از و رفته بود باز

دادیم و اهل و مال و غیرهم عطا فرمودیم با ایشان رحمت ما
بود و در قصه چنان است که چون آن بلا برگشت در حال جبرئیل ع‌م
آمد و گفت یا ایوب * قم باذن الله تعالی رحمك و فرحك من الغم
* ایوب ع‌م گفت یا جبرئیل بدین حال چگونه برخیزم گفت پای
بر زمین نه ایوب ع‌م پای راست بر زمین نهاد در حال از زیر
پایش چشمهٔ آب صاف بیرون آمد و از زیر پای چپ چشمهٔ
دیگر باز گفت اکنون جسم خود از چشمه فرو شو و ازان آب بخور تا
از قدرت خدای تعالی صحت یابی چون در چشمه فرو گشت و غوطه
خورد درست شد چنان گونه بر آمد که گویا هرگز ریش و زحمت
برو نبوده و آبی ازان بخورد هر بیماری و بلائی که درو جود بود بصحت
مبدل گشت چون ماه شب چهاردهم از آب بیرون آمد ناگاه
جبرئیل ع‌م ردای از بهشت آورد تا بر دوشش افگند و بر بالای تلی
رفت و بنشست بعد از ساعتی رحیمه بیچاره که در ان ده برای
طعام رفته بود بیامد و شوی خود را بجای قدیم ندید فریاد بر آورد و
زاری و نوحه کردن گرفت که شوهر صابر مبتلای من و وای بر بیمار
ضعیف من کاشکی من بدانستمی که کدام شیر ترا بخورد و یا گرگ
در دندان نیز هلاک شدمی و در محنت تنهائی نماندمی و اگر استخوان
تو یافتمی بیادگاری بداشتمی اکنون هیچ چاره ندارم چه کنم کاشکی

من هم بمیرم از نوحه و زاری بهر سوی میدوید چون ایوب ع م فریاد رحیمه رضی الله عنها شنید آواز داد که ای زن برای چه رسیده است که زاری می کنی رحیمه سوی او رفت و گفت این جا بیماری بود اکنون او را نمی یابم ازوی هیچ نشانی داری که مرا خبر دهی تا دانم که حال چه گونه است ایوب ع م گفت چه بیماری داشت و چه نام بود گفت و قتیکه صحت و تندرست بود مثل تو می نمود نامش ایوب پیغمبر خدا بود و لیکن حال چنان داشت که آفتاب از پهلوی او بیرون تافتی چرا که کرمان گوشت و پوست و رگ و استخوان او خورده بودند و سخت ضعیف بظاهر بود پس ایوب ع م گفت او را ببینی و نشناسی من ایوبم رحیمه چون نگاه کرد و دید که همان ایوب است و گویا مبدل گشته در جست و بکنارش گرفت و شادی ها کرد و گفت حال تو چیست و چه گونه بود و از چه سبب نیکو شدی ایوب ع م تمام قصه بگفت و آن چشمه را نیز بدو نمود رحیمه عز و جل را شکر گفت پس باتفاق یکدیگر مراجعت خانه نمودند هم درین اثنا جبرئیل ع م بیامد و فرزندانش که در زیر دیوار مرده بودند یکان یکان را او از مید او و ایشان از ته دیوار بفرمان خدای تعالی بیرون آمدند و از ان نکوترین شدند که بودند پس جای که خزینه و اسباب سوخته بود و دیدند که

خرمن غله زر سرخ گشته همه را برداشتند آزان خزانه چندان هزار افزود که شرح آن نتوان گفت و باز بجای چارپایان رفت بعد و هر یکی مضاعف باز یافت فی الجمله هر نعمتی که ازوی رفته بود خدای تعالی ازان مزید عنایت فرمود که احوال صابران چنین باشد پس آن زنان را که طلاق داده بود باز آورد و از هر یکی دو فرزند خدای تعالی او را داد * و وهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة منا و ذكرى لاولى الالباب * آنگه شریعت آمد و رسول گشت بعد آزان چهل و هفت سال دیگر بزیست بهر خواست رحیمه را بموجب سوگند خود [illegible] چوب بزند جبرئیل ع م آمد و گفت یا ایوب خوب نبود و نیک نباشد که رحیمه را برنجانی و او مستوجب چوب و زخم نیست و از همه زنان رحیمه را دوست تر و عزیز تر دار هم چنان که در نعمت با تو بود و در محنت هم مونس و قرین تو بود و دیگران از تو علیحده شدند و او از تو بر باز نگرد و گفت یا جبرئیل ع م من قسم خورده ام که او را صد چوب بزنم جبرئیل ع م یک دسته گندم که بشمار صد خوشه بود و بدست ایوب ع م داد که ازین خوشه او را یکبار بزن تا صد چوب زده باشی و بری از سوگند هم شوی * قوله تعالى خذ بيدك ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه صابرا اگر سوالی کند که چه حکمت بود که ایوب ع م بسیار صبر کرد و آخر بجز ا

فایز گشت وخدایتعالی در صفت او * نعم العبد انه اواب *
گفت جواب چنین گویند از بهر مسلمانان عبرتی نمود چرا که خدایتعالی
بعلم قدیم خود دانست که مومنان صبر نتوانند کرد بنا بر در بلا ایوب
عم را مبتلا نمود تا هر را موعظی باشد سوال اگر پرسند دران ...
چشمهٔ آب چه حکمت بود جواب آنست حق تعالی بخلق خود نمود
هر که در بیماری گناه مبتلا شود و عرق بآب ندامت بشوید واز
گناه بدل و جان پشیمان شده توبه کند جمله گناه ومعصیت او بریزد
چنانکه کرمان از ایوب عم فرو ریختند دیگر حکمت آن بود که جبرئیل
عم گفت بس هم ازان آب بشوی هم ازان آب بخورد تا خلق بدانند
که هم عبادت باید کرد و هم شکر ... حق تعالی بجای باید آورد
پس ایوب عم در رسالت و نبوت چهل ... سال بزیست
پس از دنیا بیرون رفت

* قصهٔ ذو القرنین علیه السلام *

راویان اخبار وحاکیان آثار چنین آورده اند که اسکندر
را ذو القرنین ازان خوانند که از قاف تا قاف رسیده
بود و قرن زمانی چند مقرره باشد و گوشهٔ جهان را نیز گویند
یک گوشهٔ جهان آنست که آفتاب بر آید و دیگر گوشه آنکه
آفتاب فرو شود واو بهر دو گوشهٔ جهان رسیده بود و نیز

گویند که اسکندر را ذو القرنین ازبهر آن خوانند که او دو شاخ
داشت و بعضی گویند که ذو القرنین را اسکندر ازبهر آن
خوانند که تولد وی در شهر اسکندریه بود واز ابن عباس
رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که چو کیان به صحبت
رسول ما عم بر نیامدند ابو جهل لعین کس را بر زمین یثرب
پیش جهودان لعنهم الله فرستاده از ایشان ... خواست که
ازمیان ما مردی بیرون آمده است که دعوی پیغمبری می کند
نمی دانم راست می گوید یا دروغ با شما علم توریت است از
اخبار های گذشته ما را خبر دهید ... کتب خود ها یاری کنید و
سوالها جوابها بیاموزانید تا ما ازوی پرسیده باشیم یا شما بیایید
چون رسول کیان به یثرب رسید و پیام بو جهل رسانید جهودان
مسئلهای توریت برچیدند وچه مسائل نوشته که روح چیست
وحدیث اصحاب کهف وذو القرنین چگونه است روان شدند و
نزدیک رسول الله آمدند و سوالاتیکه ... کوز است نمودند و گفتند
* ان اتو تیت الکتاب بمثل ما اوتی موسی من الکتاب
لا منا بك * یعنی اگر کتاب به مثل موسی کلیم الله بیاوردی که
او توریت ... است ما بتو بگرویم چنانکه بر توریت ایمان آورده ایم
رسول عم فرمود که فردا بگویم اما نگفت که ان شاء الله از

آگاهی خدا بگویم ازین معنی یازده روز جبرئیل ع‌م نیامد کافران می گفتند
که محمد را خدای وی فراموش کرده است رسالت پناه این سخن
بشنید و بسی غمناک شد ناگاه جبرئیل ع‌م در روز آدینه بوقت
زوال بیامد و از حضرت عز و جل واعلی درود رسانید و گفت *
قوله تعالی ولا تقولن لشیء انی فاعل ذالک غدا الا ان یشاء الله *
یعنی هرگز نگوئی که من چنین کنم مگر بگوئی انشاء الله اگر فراموش کنی
چون یاد شود اگرچه آن وقت گذاشته باشد تاهم بگوئی انشاء الله تعالی
باز گفت یا رسول الله خدای تعالی میفرماید که آنچه کافران می گویند
آنچنان نیست که من ترا دشمن داشته‌ام بلکه آنها بفعال خود
مستحق دشمنی اند و نیز سوگند یاد کرده است * قوله تعالی والضحی و
اللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی * یعنی سوگند اول
روز و آخر شب که نگذاشته پروردگار ترا و نه ناخشنود شد
از تو پس گفت * قوله تعالی یسالونک عن الروح قل الروح
من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا * بگو ای محمد مشرکان
را که روح بفرمان خدای تعالی ایستاده است چنانچه او را بدین
صفت در توریت یاد کرده‌ایم پس حدیث ذوالقرنین را یاد
فرمود * قوله تعالی یسالونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم
منه ذکرا * یعنی از ذوالقرنین ترا بپرسند بگو که قریب است

که چیزی ذکر از آن به شما می خوانم و قصه او بگویم * قوله تعالی
انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا * فاتبع سببا *
یعنی تحقیق که من او را قوت داده بودم در زمین و داده
بودم او را از هر چیز پس پیروی کرد راهی را یعنی سرانجام سفر
نمود چون ذوالقرنین را شوقی پدید آمد که آبادی دنیا تا کجا است
ببیند پس برسید بجائیکه دلدل بود باز گشت چرا که از آنجا نگذرد
آدمی و نه کشتی بود ملک خدای را حدی نیافت چنانچه خدای تعالی
می فرماید * قوله تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب
فی عین حمئة و وجد عندها قوما * یعنی چون رسید بجائیکه غروب
شود آفتاب در چشمه گل و لای یافت نزدیک آن چشمه قومی را چون
آنقوم بی حد و عد بودند شوکت سکندری دیده بترسیدند و طاعت
وی آوردند پس خدای تعالی فرمود * قوله تعالی قلنا یا ذا القرنین
اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا * یعنی گفتیم ای ذوالقرنین
آنکه عذاب کنی تو آن قوم را یا بگیری تو در میان ایشان
نیکوئی خدای تعالی او را در هر دو سخن قدرت داد چنانچه هر حاکم
را این چنین قدرت داده است خواهند که بر خلق ظلم کنند و نام
بد بر صفحه هستی بگذارند و خواهند که ذکر نیکوی خود را تا قیامت جاری
دارند و از عذاب خدای تعالی ایمن باشند گفت * قوله تعالی

واما من ظلم فسوف نعذبه ثم يرد الى ربه فيعذبه عذابا نكرا *
واما من امن وعمل صالحا فله جزاء الحسنى وسنقول له من
امرنا يسرا * يعني شخصي كه ظلم كند پس البته عذاب خواهم كرد
اورا باز بگردد بسوی پروردگار خود پس عذاب بی حد خواهد كرد
اورا وهركه بخدا ايمان آرد وكار نيك بنمايد پس براى او نيكى
است والبته خواهم كرد اورا از كار خود آسانى چون حاكم
عادل بود همين راه اختيار كرد هركه نافرمانى كرد عذاب داد وهركه
بخدا ايمان آورد راحت رسانيد عبد الله ابن عباس رضى الله عنه ميگويد
كه ذو القرنين تا يك سال با همه لشكر در زمين مغرب بماند
واهل انجا را بخداى تعالى خواند وكسى رو نگردانيد مگر يك تن
كه اورا بكشت وآن هر يكى را كه گرويده بودند بنواخت ودر
نبوت سكندر اختلاف بسيار است بعضى گويند كه اول پادشاه
بود آخر نبى شد وبدين قول حجت آورده اند كه اگر نبى نبودى خداى
تعالى بخطاب قلنا يا ذا القرنين چرا مخاطب نمود اما جوابش چنان
گفته اند كه اين وحى الهامى بود چنانكه بمادر موسى نموده بود نه كه
بوساطت جبرئيل عم * قوله تعالى واوحينا الى ام موسى ان
ارضعيه * خداى تعالى اورا مملكت داد از قاف تا قاف و
همه راهها اورا بياموخت تا وى گرد شهرها مى گشت حتى كه

بمغرب رسيد انجا شهرى بود كه چهار ديوار روئين داشت
وهيچ راهى نديد پس همه لشكر گرد آن شهر فرود آمدند و
گفتند هيچ تدبير درين شهر بروم پس حيله كردند ورسنها وكمندها
بران ديوار انداختند ومردى را بر ديوار كردند وان مرد خود را دران
سو افگند هرچند انتظار كشيدند باز نيامد كسى ديگر را فرستادند وباوى
عهد كردند وگفتند كه شايد آن سوى ديوار بهشت باشد خود را دران
سو نيفگنى اين هم باز نيامد ذو القرنين انديشه كرد هر كسى را كه
بفرستم باز نخواهد آمد از انجا بگذشت وروى به مشرق نهاد تا
بجزيره رسيد كه دران جا اكثر حكما بودند اما جز كشتى وزورق
دران شهر رفتن محال چون از آمدن ذو القرنين اهل شهرى را خبر
شد كشتيها را بيرون جزيره بردند ذو القرنين با لشكر بر لب
دريا بماند پس حيلها كرده از دريا گذشته دران شهر رفتند ومردمان
آن شهرها را ديدند خشك ولاغر پرسيد كه اين چيست گفتند
غذا ايست كه ما بحكمت ساخته ايم ونخوريم كه خاصيتش چنين باشد
پس حكيمان گرد آمدند وذو القرنين را مهمانى كردند هر يكى حكمت خود مى
گفت وبذو القرنين گفتند كه تو هم حكمت خود بگوى پس بگفتن
حكمت آغاز كرد ايشان خوانها آراسته كرده پيش ذو القرنين نهاده
همه جدا شدند گفت چرا چيزى نخوريد ايشان شرپوشش از

خوان برداشتند ذوالقرنین دید که طاسهای گلی پر از جواهر و
گوهر و یاقوت بر خوان نهاده اند گفت این چه طور توانیم خورد گفت
اینست که تو می خواهی و از بهر این آمده اما از گرسنگی ضعفت
نکنند و آنچه غذای ماست ترا نشاید از ما چه میخواهی ذوالقرنین
ایشان را بجای خود گذاشته از آن شهر بیرون آمده روی بزمین
هندوستان نهاد و رسول خود را فرستاد و گفت با من لشکر بسیار
است و نمی خواهم که در شهر شما بجنگ در آیم که همه عالم خراب
خواهد شد چون رسول ذوالقرنین نزد پادشاه هند رسید گفت که
در طاعت پادشاه من در آید و رسول خود را بفرستید شاه هند بتعظیم
و تکریم پیش آمده رسولی مع تحفه و هدایا روانه کرد چون رسول
هند آمد ذوالقرنین گفت که او را بجائی خوب فرود آرند چون بیاسود
بعد از سه روز بخدمتش بردند ذوالقرنین او را بدید و سر فرو افگند
و نیز رسول هند انگشت در بینی کرده باز بیرون آورد و سخن
ناگفته از برای خاص بدر شد خاصان ذوالقرنین گفتند که رسول هند
را دیده سر فرو افگندی و او انگشت در بینی کرده سخن ناگفته
بیرون رفت درین چه حکمت بود ذوالقرنین گفت او را مرد
دراز قد دیدم سر فرو افگندم گفته اند که مردم دراز قد بی عقل
و بی تمیز می شود و او انگشت در بینی باین معنی کرد که در من خیر

و صلاح است پس ذوالقرنین گفت او را بسرای من فرود
آرید و جای نیکوترین بدهید که او مرد بزرگ و دانا تر می نماید چون فرود
آمد ذوالقرنین جرهٔ روغن گاو پیش او فرستاد او سوزنی در میان
نهاده باز فرستاد سکندر سوزنش بیرون آورده رنگ سیاه کرده
دران روغن انداخته باز فرستاد و او پارهٔ آئینه دران انداخته
باز ارسال نمود خاصان ذوالقرنین عجب ماندند و از وی پرسیدند
که درین چه حکمت بود گفت در فرستادن جرهٔ روغن آن بود یعنی
مردی بعلم و حکمت آگنده ام چون نان با روغن و او سوزن ازان نهاد
یعنی گفت بلی علم و حکمت من زیاده است من سوزن او سیاه
کردم یعنی علم و حکمت تو تیره و تاریک و بی قیمت است باز
رسول هند آنرا با آئینه روشن کرده یعنی علم چون آئینه روشن است
آنرا بجانب مشرق نهاده بجای رسید که آفتاب بر می آمد * قوله تعالی
حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم
من دونها سترا * یعنی تا آنکه رسید بجای که آفتاب طلوع شود
یافت آنرا که طلوع شود بر قومی که نکردیم ما برای آن قوم جز از
آفتاب پرده و قوم مشرق را هیچ چیزی نبود از جامه و نه خانه بود و
نه دیوار و نه چاره زیرا که در بیابان و ریگستان بودند و بر ریگ بنای
خانه نتوان کرد و کشت پنبه نداشتند که ازان جامه سازند و

طعامها از شهرهای دیگر می آوردند و سرمای صعب نیز در انجا بود و
مردان و زنان همه برهنه و شیر می خوردند و مثل ستوران حضور یکدیگر
جمع می شدند چون آفتاب برآمدی در ایشان قوت پدید آمدی و چون
آفتاب فرو می گشتی سرمای سخت می شدی * قوله تعالی وقد احطنا
بما لدیه خبرا * یعنی علم ما محیط بخبر یکه نزد ذو القرنین است
و میدانستم که از کجاست خدای تعالی از مغرب او را بر داشت
و راه مشرق نمود تا مدانجا رسانید که * قوله تع حتی اذا بلغ بین
السدین یعنی تا آنکه در میان سدین رسید و آن که مشرق دو کوه
بلند است و در میان این دو کوه مردم زاهدان و حکیمان بسیار
اند * قوله تع وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا *
یافت ماورای سدین قومی را نه قریب بودند که بفهمند سخن را پس
ایشان را بجلبی در دین خدا خواند و بنواخت و از وعده وعید
بترسانید و امیدوار کرد پس در میان آن هر دو کوه فرود آمد بلندی
هر دو عظیم بود و راهی نداشت و در آن کوه از آدمیان دو گروه
بودند که عددشان جز خدای تعالی کسی نداند ایشان را قوم یاجوج
ماجوج خوانند زیرا که اولاد یاجوج بر یک کوه و اولاد ماجوج بر کوه
دیگر اینها دو برادر از فرزندان یافث ابن نوح عم بودند که پس
از طوفان در انجا افتاده قرار گرفتند و نسل انان بسیار گشتند و

صورت ایشان بصورت آدم است ولیکن بقد و بالا یک گز اند
و گوشها دراز تا بر زمین می افتد و همه برهنه مثل ستوران در حضور
یکدیگر جماع کنند چون بخسپند یک گوش زیر و گوش دیگر بالا اندازند
چون چهارپایان سرگین افگنند و غیر از کنجد دیگر زراعت
ندارند دانه کنجد مقشر کرده می خورند و هیچ دینی ندانند خدای عز و جل
را نمی شناسند و عدد ایشان کم نمی شود و هیچکس نمی میرد پیش از
رسیدن ذو القرنین ایشان از ان کوه فرود آمده بر مسلمانان
و حکیمان آنملک ستم و فسادی کردندی و هر که را یافتندی بکشتندی
و طعام و گوسفند ان مردم از تر و خشک می بردندی و آن
مسلمانان با ایشان بر نمی آمدندی چون ذو القرنین انجا رسید
با ایشان نیکوئی کرد و بنواخت او ایشان همه مردم پیش ذو القرنین
آمده قصه خویش بگفتند و ظلمها و فسادهای یاجوج و ماجوج
تقریر کردند * قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج
و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی
ان تجعل بیننا و بینهم سدا * یعنی گفتند یا ذا القرنین همانا
یاجوج و ماجوج مفسد اند در زمین پس بکنیم برای تو قدری مال
برین سخن که کنی تو در میان ما و ایشان دیواری که سوی ما آمدن
نتوانند پس همیشه خراج گذار تو باشیم * قوله تعالی قال

ما مکنی فیه ربی خیر* ذو القرنین گفت از مشرق تا بمغرب
خدای تعالی مرا ملکی داده است بهتر است از شما نمی خواهم پس مدد
کنید مارا از قوت بازو* قوله تعالی فاعینونی بقوة اجعل* بینکم و
بینهم ردما* یعنی همه مردمان یاری کنید و مدد دهید تا من در میان
شما و ایشان سدی کنم که ایشان بشما نرسند و زحمت نه دهند*
قوله تعالی اتونی زبر الحدید* یعنی بیارید نزد من پاره‌های آهن
بقدر مو تا میان آن دو کوه برداشتند* قوله تعالی حتی اذا
ساوی بین الصدفین قال انفخوا* حتی اذا جعله نارا* قال
اتونی افرغ علیه قطرا* یعنی تا آنکه برابر کرد در میان هر دو کوه
گفت بدمید حتی که گرد آن را آتش گفت بیارید و باید از بهر آن
مس گداخته انگه روئین و مس آورده گداختند و از یک دیگر
می آمیختند و بر سر آن سد ریختند و یک وجه سد سنگ زری
با نصرام رسانیدند و قوم یاجوج و ماجوج در پس سد بماندند و
آن مسلمانان از شر ایشان خلاص یافتند* قوله تعالی فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا* یعنی یاجوج و ماجوج از سد
بیرون آمدن و بالا شدن نتوانند و سوراخی هیچوجه نتوانند کرد پس
ذو القرنین گفت بقوت من نبود و از رحمت حق تعالی انصرام رسید
که شمارا از بلا بر اندم* قوله تعالی قال هذا رحمة من ربی

فاذا جاء وعد ربی جعله دکا* حق تعالی بتصدیق قول او یاد کرد
* اذا فتحت یاجوج ماجوج وهم من کل حدب ینسلون واقترب
الوعد الحق فاذا هی شاخصة ابصار الذین کفروا* یعنی چون
روز قیامت نزدیک آید یاجوج ماجوج سد را بشکنند و بیرون آیند
و در روی زمین پراگنده شده هر جا طعامی باشد بخورند پس بحکم
خدای تعالی اسرافیل صور در دمد نخستین از آواز صور همه خلق بمیرند
روایت دیگر از امیر المومنین اسد الله الغالب علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه آنست که یاجوج و ماجوج هر روز می کوشند که
سد را شکسته بیرون آیند ولیکن نمی توانند و در خبر است که هر روز
نزدیک سد می آیند اما آلت آهن ندارند که ببرند بنابر آن از زبان
می لیسند تا فرو شدن آفتاب سد را مثل پوست بیضه سبک کرده
می گویند فردا بشکنیم و بیرون رویم اما انشاء الله نگویند بامداد آن
نیز بیایند و سد را بروش قدیم می لیسند همیشه کار ایشان اینست
و چون حکم خدا عز و جل بیرون آمدن ایشان باشد فرزندی از ایشان
مسلمان خواهد شد در میان ایشان بزرگ شده بامدادی
برای لیسیدن سد همراه ایشان بیاید بسم الله الرحمن
الرحیم گفته آغاز لیسیدن گیرد و بگوید که فردا انشاء الله خواهم
شکست تا سد بشکنند و بیرون آیند و گویند که درازی آن سد

دوازده فرسنگ است و پهنای او یک فرسنگ چنین گویند
اول بیرون آمدن ایشان مقدم بشام بود و آخر ببلخ چون رسول الله
صلی الله علیه وسلم قصه ذو القرنین وغیره سوالات را جواب گفت
اوشان غریب و عجیب ماندند که هر راست و آنچه در توریت
بود یک حرف فرو گذاشت نیست پس بغیر از ابوجهل همه بر پیغمبری
رسول الله ایمان آوردند رسول فرمود اکنون دانستی که من
راست گویم چه می خواهی ابو جهل گفت یکی ساحر [illegible] و دیگر
تو ای هرگز بدین متوهم نبودم بر تو نخواهم آمد * قوله تعالی فلما جاءهم
الحق من عندنا * تا آخر آیه * پس ذو القرنین از آنجا روی بمشرق
نهاد چون بنوز کاری بر آمد و حکما را گرد آورد و پرسید که در هیچ کتاب
یافته اید که درازی عمر و دیر زندگانی در چه چیز است حکیمی از میان
ایشان بر خواست گفت که من در وصیت نامه آدم صلی الله علیه
و السلام یافته ام حق تعالی چشمه آفریده است در پس کوه
قاف در تاریکی و آب آن چشمه روشن تر از شیر است و سرد تر
از یخ و شیرین تر از انگبین و نرم تر از مسکه و خوشبو تر از
مشک است هر که یک شربت از آن آب بخورد تا از خدای
تعالی مرگ نخواهد نمیرد پس ذو القرنین قصه جستن آب کرد
از آنجا برخواست و حکما را گفت که شما با من بیایید گفتند ما را [illegible]

مگر قطب دایره زمین ایم برای آفت دنیا نتوانیم رفت
پس ذو القرنین گفت لابد است که بعضی از شما همراه ما باشید
باز پرسید که از ستوران کدام زیرک تر اند گفتند اسپان مادیان
که نازاینده باشند آنگه خضر پیغمبر ع م را مقدم لشکر خود کرده
چهار هزار سوار مادیان را بدیشان سپرد آنگه فرمود که هرگاه
در ظلمات رویم ما شد که یکدیگر را نمی بینیم در آن چه تدبیر نمائیم
حکما فرمودند که گوهر شاهوار که در خزینه داری همراه خود ببر هرگاه که چنان
اتفاق افتد بر سر نیزه نهی تا از روشنائی آن یکدیگر را ببینید آنگه
گوهر را از خزینه آورده بدست خضر ع م داد و تاج و دیهیم را
یکی از ارکان دولت که بصلاح آراسته و بفلاح پیراسته بود سپرده
و صیتی چند کرد او را از لباس سلطنت باشد نموده بوعده
دوازده سال وداع شده قوت و توشه دوازده ساله گرفته رو
بسوی ظلمات نهاد و بجین گذشتن از کوه قاف راه راست
غلط کرده تا یک سال راهی یافته در آن بگردیدند و خضر ع م نیز
راهی غلط کرده بتاریکی در آمد و از لشکر جدا شد پس آن گوهر
بیرون آورده بر زمین نهاده چشمه آب حیات یافته سر و تن
بشست و آب بخورد و زندگانی دراز یافت پس خدای تعالی
را شکر کرده از آنجا لختی دیگر در تاریکی برفت باز آن گوهر

را بر زمین نهاد تا چنان روشنائی شد که همه جا واضح گشت و لشکر
متفرق بودند آن روشنائی دیدند همه نزدیک خضر آمدند پس
ذوالقرنین لشکر خود را گفت که شما اینجا باشید من پیشتر بروم
باشد که عجائبی ببینم چون پیشتر رفت کوشکی پیش آمد که
دیوارش بهوا بر شده اندرونش رفته بغیر از مرغان هیچ چیز
ندیده مرغان گفتند که درین تاریکی از بهر چه آمدی ذوالقرنین
گفت بطلب آب زندگانی آمده ام پس مرغی بزرگتر سخن
آمد و گفت یا ذوالقرنین آن وقت رسیده که مردان زیر پوشند
و خانه ها ساخته بنا مشغول شوند این گفته پر خود بجنبانید
کوشک را از سنگ و جواهر برگرفت باز گفت که هنگام چنگ و
بربط و طنبور زدن آشکارا شد دیگر بار بجنبید همه کوشک را
از لعل و در برگرفت ذوالقرنین بترسید مرغی دیگر گفت
مترس که بادی ابلیس است باز مرغ بزرگ گفت که فساد آشکارا
شد گفت * لا اله الا الله * بجای مانده است یا نه گفت آری
مانده است باز پرسید غلل خیانت بجای است یا نه گفت
بحال خویش است تا مرغ از آنجا بکوشکی دیگر برفت و بعضی
بر آنند که مرغی ذوالقرنین را گفت که بالای کوشک برو تا بر بام
رفت شخصی را دید بر پای پائی نهاده استاده است و صور

در دهن گرفته چشم بر آسمان کرده می نگریست گویند که او اسرافیل
هم بود گفت که از روشنائی ملک پس نبود که در تاریکی آمده گفت
بدان آمده ام که آب زندگانی خورم تا عمر دراز شده خدمت و
طاعت خدا تعالی بکنم پس سنگی بدو داد مثال سر گربه و گفت که ترا
بیدار کردم حرص بگذار و باز برو ذوالقرنین بسوی لشکر خویش
بازگشت و روان شد تا در تاریکی رسید و در زیر پای اسپان ریزهای
سنگ بدید که مثل لعل شب چراغ می تابید گفت که این چیست لقمان
حکیم همراه بود گفت هر که این سنگ ریزه بردارد و ببرد پشیمان شود
و هر که نبرد هم پریشان و پشیمان گردد گروهی برداشتند و گروهی
برنداشتند چون بروشنائی رسیدند دیدند که همه زبرجد و لعل و یاقوت
و فیروزه است آنان پشیمان شدند که چرا بیشتر نگرفتیم و آنها
که برنداشته بودند نیز پشیمان و پریشان شدند که چرا برنداشتیم
علما را پرسید سنگی که اسرافیل بمن داده است چه حکمت دارد
حضرت لقمان فرمود تا آن سنگ را در ترازو نهادند و آن سنگها
را که آورده بودند بکفه دیگر انداختند سنگ سکندر بوزن زیادت
آمد باز از حضرت پرسید که درین تاویل چیست حضرت
گفت تا هر سنگها دور کردند بعد از آن مشتی خاک بر آن پله
نهادند پس ترازو راست و پله ها برابر شدند گفت تاویل

آنست که خدای تعالی ترا ملک جهان از مشرق تا مغرب داده بهر
شهری بگر شکر نواز هشتی خاک گور سیر شود چون ذوالقرنین
این سخن بشنید همه لشکر را برخصت دستوری داد و تمام جمعیت
پراگنده شده جا بجا رفتند و از انجا بعبادت حق تعالی مشغول شد
تا مرگش فراز آمد و بمرد تابوتی از زر سرخ ساخته در انجا دفن کردند
و گویند که وقت مردن پیغام بسوی مادر خود فرستاده وصیت نامه
نوشت که ای مادر چون نامهٔ من بتو رسد بارواح من مهمانی بکو
بساز و مردان و زنان را که از آنها کسی نمرده باشد طعام دهی چون
وصیت نامه بمادرش رسید دانست که ذوالقرنین بمرد
بگریست و ماتم کرده وصیت بجا آورد این بود قصهٔ ذوالقرنین
والله اعلم بالصواب

* قصهٔ اول فرعون علیه اللعنة و پیدایش
حضرت موسی علیه السلام *

نام جدش ملک ریان بود و نام پدرش مصعب و نیز گویند که
نامش مصعب ولید بن ریان بود و عمر چهار صد سال داشت درین
مدت او را درد و بیماری هیچ نبود و نیز دشمن بروی غالب
نیامد و نیز او را فرعون خواندند که دعوی خدائی کرد اول تندرست بود
چون دعوی باطل ساخت خدای تعالی هفتاد و دو علت بر جسم او

ظاهر گردانید و گفته اند که [illegible] از [illegible] بود [illegible]
بدیار مغرب نهاد تا بر [illegible] بود
گفت بجامی روی گفت بسیاحت می روم هامان گفت من هم با تو
بیایم پس هر دو به مصر رسیدند وقت خربزه بود بکنار خربزه
زاری رسیده چیزی خوردن خواستند گله بانان گفتند که خربزه
بشهری برید و از بهر ما بفروشید تا شما را مهمانی کنم هامان بعید را
انجا گذاشته فرعون لعین بشهر آمده خربزه را بمرسیم فروخت زیرا که
اهل شهری گفتند رسم شهر ما این است که زد اید هم تهی دست باز
گشت فرعون گفت این شهر زبونا دست مارا درین جا باید بود
پس فرعون پیش پادشاه مصر رفت و گفت من مرد غریبم مرا عملی ده
پادشاه گفت چه عملی می خواهی گفت که خدمت شحنگی مقبره
بفرما که بدون اجازت من احدی مدفون نشود پادشاه فرمود تا منشور
آن عمل باو دادند پس بدروازهٔ گورستان رفت و بنشست
بقضای الهی در مصر وبا افتاد و فرعون از هر جنازه درمی زر می
گرفت باندک روزگاری مالی جمع کرد و رشوت بقربان شاه داده تمام
شحنگی شهر گرفت و ملک مصر از جاهلی جو و فرعون لعین را
هر روز بیشتر می نواخت و عطایش میداد تا بقضای الهی وزیر
مصر بمرد پادشاه وزارت مصر باو داد پس هامان را گفت اکنون

مرا ایه که دعوی خدائی بکنم و خلق را پرستنده خود گردانم
گفت اگر این دعوی خواهی کرد اول بتدریج و تدبیر دل مردم
بدست آر گفت چه کنم ایشان بر دین یوسف هم استوار
اند الحاصل تدبیری بدست آوردن دل مخلوق اندیشیده
بادشاه را گفت که زندگانی خداوند دراز باد می خواهم که امسال
خراج مصر از رعیت نگیرم و از خزانه خود بدهم بادشاه گفت من
زیان تو نخواهم من خود دست از خراج امسال باز داشتم گفت
من نخواهم که بخزینه بادشاه کمی شود. پس شاه بی عقل گفت که انچه
مراد دل تست بکن پس فرعون دبیرانرا بخواند پرسید که
خراج مصر چند است انچه دبیران گفتند بآن مقدار از خزینه خود
برفاقت هامان بخزینه بادشاه جمع کرد بعد ازان بفرمود تا منادی
کردند که خراج امسال برعیت بخشیدم والتماس از شاه کردم که
دیگر دو سال هم نگیرم مردم شاد شده شکر و دعا بسیار گفتند
سال دیگر هم چنین کرد تا مردم مصر از فرعون تونگر شده شب و
روز دعای کردند پس بتقضای الهی بادشاه بمرد و پسری نداشت
که بجای او بر تخت شاهی نشیند بادشاه را دفن کرده سه روز
تعزیت داشتند روز چهارم مردم شهر و تمام لشکر از دبیران
و قاضیان و عالمان و شیخان و متوطنان مصر جمگی حاضر شدند و

بدرسرای بادشاه آمدند گفتند که بجای بادشاه کسی را باید نشانید
زیرا که ملک بی ملک نباشد مردمان چون از فرعون نیکوئی دیده
بودند که سه سال خراج نگرفته بود و از خزینه خود موافق خراج مصر
بخزینه داری سپرده بود خلق شهر بپادشاهی آن بدبخت رضا دادند
و لشکریان نیز قبول کردند و گفتند که از مملکت وی خشنودیم پس
فرعون لعین را بر تخت شاهی نشاندند چون فرعون پلید بادشاه
مصر شد هامان لعین را وزیر خود نهاد و گفت که اکنون ممالک مصر
بر حکم آمد تدبیر صائب و فکر ثاقب بنما که خلق بخدائی من اقرار کنند
و معبود خود دانند گفت اول علما را از درس و وعظ گفتن منع باید
کرد تا خلق از علم دین صحبت یاب نشوند و دل شان بدون علم سیاه
شود و زنگار گیرد و ابله و جاهل شوند انگاه دین شان مندرس گردد
و هر فرزندیکه پیدا شود گمراه تر خواهد بود بهمین طریق از دین خودها
برگشته خواهند شد پس بفرمود تا علما را از درس گفتن و وعظ
کردن منع نمودند پس چندی بر آمد اکثر مردمان مصر جاهل و مستور
طبع شدند آنگه فرعون لعین فرمود که بتان را بپرستید قوم قبطیان
اجابت کردند بیست سال براین بر آمد باز گفت که بتان را من خدائی
داده ام ایشانان معبود خرد و من بزرگم چنانچه خدای تعالی می
فرماید * قوله تعالی فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی * یعنی

گفت من خدای بزرگ‌ترم و بتان کمتر اند و چهل سال دیگر بر این
بر آمد و گفت * ما علمت لکم من اله غیری * یعنی ندانستم برای شما
معبودی سوای ما پس همه بتان را بشکست قوم قبطیان هم راضی
شدند و معبودیش را اجابت کردند تا ایشان را بنواخت مگر قوم
بنی اسرائیل که بدین یوسف عم بودند بنابر از ایشان خدمت به
قبطیان بعوض جزیه کنابندی و چیزی بکسی ندادی و انچه که کارهای
شاق مثل هیزم کشی و سرگین افگنی وغیره بود بر ذمه آنها نمود و دور
دیهات و شهر برای خدمت تابعین خود مردمان بنی اسرائیل متعین
کرد و از زنان بنی اسرائیل پرستاری کنابندی و زنان قبطیان نیز
زنان بنی اسرائیل را کارهای کنیزی فرمودندی الحاصل ایشان را
پیش قبطیان هیچ وقر و وقار نبود بلکه بشمار آدمی هم نیاوردندی
مگر آسیه که از قوم بنی اسرائیل بدین یوسف عم بود و نیک
سیرتی و نیکورویی شهرهٔ آفاق داشت و فرعون او را بزنی خواسته
بود و بعضی گویند که فرعون او را پرستندهٔ خویش دانسته بخانهٔ
خود به تعظیم و اکرام می‌داشت لیکن بهرحال ورد بزنی او شکی
نبود چنانچه رسول عم چهار زن را به بزرگی اختیار کرده است اول
مریم بنت عمران دوم بنت خویلد سیوم فاطمة الزهره چهارم
آسیه رضی الله عنهن فی الجمله بنی اسرائیل سیصد سال در رنج و

محنت انفریق بودند زنان و مردان پرستاری و بندگی می‌کردند و صبر
می‌فرمودند و دین اسلام را از دست ندادند و شب و روز در توبه
و استغفار بسر بردند و بدعا مشغول می‌ماندند آورده اند که فرعون
علیه اللعنه روزی مجلسی بکنار رود نیل ساخته بود و مردمان در پس
و پیش او استاده و دران اثنا طعامی حاضر آوردند چندانکه خواست
بخورد و گفت یا قوم * قوله تعالی لیس ملك مصر وهذه الانهار
تجري من تحتي افلا تبصرون * ایا نیست برای من ملک مصر
و این انهار می‌رود از زیر من آیا نمی‌بینید پس گفتند * ان هذا
ملك عظيم * یعنی تحقیق که این بادشاه بزرگ است چنانچه خدای
تعالی می‌فرماید * قوله تعالی فاستخف قومه فاطاعوه انهم كانوا
قوما فاسقين * یعنی قومی که بحقیقت در طاعت او آیند فاسق اند
پس ایزد تعالی خواست که وبر اباز نماید که مالک ملک حق تعالی
عظیم تر است و او را در دوزخ افگند و قومش را هلاک کند و چهار
صد سال عمر او را داده بود از بهر آنکه هر روز آن کافر طاغی تر بود و
دلش سخت تر گردد اتفاقا روزی ایزد تعالی بقدرت کامله و
بالغهٔ خویش رود نیل را خشک کرد [illegible] خلق بر او جمع شده از
جهل گفتند که اگر تو خدای مائی رود نیل را روان گردان پس هفت
لک سوار همراه گرفته بصحرا سعید الاعلی روان شد اما ز سنگی

راه می رفت و یک لک سوار رخصت شد و فرعون لعین طریق مصر را
بازگردانیده تنها بصحرا آمد کوه رفته بغاری در خزیده عنان اسپ
برگردن خود نهاده روی بقبله آورده در سجده افتاده بگریست و می
گفت خداوندا تو حقی و من بر باطلم و تو خدای بی نیاز و بی چونی و من
مالک دنیا را بعوض آخرت اختیار کردم هر چه مرا باید در دنیا ده و من
در آخرت هیچ نمی خواهم الا آتش دوزخ چون فرعون لعین این
مناجات تمام کرد مردی از غایب پدید آمد و گفت شکایتی
از شخصی دارم فرعون لعین گفت چه وقت داد خواستنی است
گفت این خصومت مرا در حال افتاده است درین سخن بودند که
آب رود نیل بر آمد فرعون شاد گشت و گفت ای جوان هر حاجتیکه
داری بگو جوان گفت هر بنده که از حکم خداوند بیرون شود و
خداوندان بنده را نگو دارد و این بنده فرمان برداری خداوند نکند
جزای وی چه باشد فرعون گفت آن بنده را در آب رود نیل غرق
باید کرد جوان گفت فردا بدربار تو مرا راه نباشد حاجتی ندارند
که پیش تو عرض کنم مرا خطی نوشته بده تا بحکم تو بران بنده همان
کنم گفت قلم و دوات و کاغذ دارم جوان گفت که من کاغذ و
دوات دارم گفت بده پس فرعون لعین در ان غار شادمان
نشسته بر کاغذ نوشت که بنده که فرمان خداوند خود نبرد و خداوند

آن بنده را نگو دارد بار نافرمانی کند او را در دریای رود نیل غرق
باید کرد هم چنین خطی نوشته بدست جوان داد و ندانست
که کیست پس بعد از نظر غایب شد و آن جوان جبرئیل ع م بود
بحکم خدای تعالی آمده و فرعون آوازی شنید که رود نیل را در فرمان تو
کردم اگر گوئی باز ایست بایستد و اگر خواهی که روان کنی روان
شود و از فرمان تو بیرون نخواهد شد پس فرعون لعین روی بقوم نهاد
در رود نیل در فرمان هم چنان بود اگر گفتی که بالا شو تا از کوه بالا شدی و
اگر گفتی که فرو شو تا زیر شدی ازین معنی کار وی قوی گشت و دعوی
دروغش محکم تر شد گفت یا قوم ملک مصر آن من است و
این رود نیل فرمان بردار است چون اهل مصر بدان حال دیدند
شاد شده سجده کردند و بر دعوی وی اقرار کرده بودند که وی شبه
خداست عیاذا بالله منها چون فرعون لعین بکوشک خود رسیده که
وی را علین الشمس خواندندی در آن چشمهٔ آب روان بود فرمود
تا چهار ستون بر آوردند و بر هر ستونی ناودانی زرین کردند و
چنان ساختند که آب چشمه در ستونها رفته از راه ناودان در کوشک
می رفت و بسوی دیگر بیرون می شد خدای تعالی بکنارهٔ آن
دو درخت بیافرید از یک درخت روغن زرد و دیگر درخت
روغن سرخ حاصل شد آزان درختها روغن گرفته نگاه داشتند

تا بهر بیماری و جراحتی که روغن بمالیدندی در ساعت شفا یافتی و
دلیل و برهان بر دعوی باطلش این دو درخت بودند بنمودن آن
درخت ها خلق را از راه بردی شبی در خواب دید که آن هر دو
درخت بهوا شده همه عالم را بزیر خود کردند بامداد این معبران
و منجمان و جادوان را بحکم ملک حاضر آوردند گفت که تعبیر خواب
من بکنید گفتند از کتابهای نجومیت دیده می شود که از بنی اسرائیل
شخصی پدید آید و مملکت تو بر دست او خراب شود و ملک و
میراث و مال و نعمت تو بآن شخص قرار گیرد فرعون گفت آن
پسر پیدا شده است یا نه گفتند در این سه شبانروز از پشت پدر
در رحم مادر خواهد آمد پس فرعون لعین فرمود جمعی که از خدام
و موکلان بنی اسرائیل باشد نگذارند که هیچ کس در این سه شبانروز
با زنان خود صحبت کند چون موکلان را بر ایشان گماشت هیچ کس
قدرت و زهرهٔ آن نداشت که پیش زن خود رود تا سه شبانروز
گذشت حق سبحانه تعالی تقدیری کرده بود آن پسر بر زمین تولد
شد شرحش اینکه خاتو نام زن عمران ندیم فرعون را که قبل از این یک
پسر زاییده بود نام او هارون و یک دختر نام او مریم شوق مجامعت
و حرص مباشرت چنان افتاد که صبر و قرار در دلش نماند آخرش تاب
نیاورده برخاست و پای از سرای خانه بیرون آورد و بدر سرای

فرعون لعین آمد همه حجرهای درها گشاده یافت و دربانان را خفته
زیرا که حق تعالی خواب بر ایشان غالب کرده بود خاتو بی هراس
بخوابگاه فرعون رسیده عمران را دید که بخدمت فرعون ایستاده
و فرعون در خواب شده عمران نیز زن خود دیده آرزوی خلوت
پدید آمد از آنجا بر آمده با زن خود جمع شد در همان ساعت موسی ع‌م
از صلب پدر بر رحم مادر آمد خاتو برخاست و بخانه خود رسید چنانکه
هیچ کس بغیر از [illegible] آگاهی نداشت چون روز شد فرعون لعین
منجمان را بخواند و گفت که آن کودک از صلب بر رحم مادر آمده یا نه
منجمان گفتند که قضا کار خود ساخته یعنی آن کودک امشب بر رحم
مادر خود در آمده است فرمود هر فرزندی که از قوم بنی اسرائیل پیدا
شود اگر پسر باشد بکشند و هفتاد و دوم پدر فرزند دهند تا کار
بر آن حد رسید که پدران پسران خود را پیش لعین آورده
بحکم وی از دست خود می کشتند و بر خانهٔ بنی اسرائیل قبطی را
مقرر نمود که اگر فرزندی نرینه تولد شود زنده نگذارند القصه چون
مدت نه ماه بر آمد شکم مادر موسی ع‌م چنان نمودی گویا بار نداشت
اما از وقت بار گرفتن مادر موسی ع‌م بسی متحیر بود و می گفت اگر
موکلان حمل بیابند و فرزند پسر بر آید همان ساعت بکشند موکلان
حسب فرمودهٔ فرعون پیوسته در خانه‌های بنی اسرائیل در آمدندی

دست بر شکم زنان ایشان مالیدندی * قوله تعالی یذبحون
ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذالکم بلاء من ربکم عظیم *
هم چنین بنی اسرائیل چندی سال درین بلا گرفتار بودند و رنج و الم
فرعون می کشیدند و صعب تر بلا ازین نباشد که پسران خود را بدست
خود بکشند و بر شکم زنان مردان غیر محرم دست ها بمالند چنانچه
خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی یسومونکم سوء العذاب * یعنی
می چشانیدند شما را عذاب بد حاصل کلام روزی مادر موسی عم
نان می پخت ناگاه درد زادن افتاد در ساعت فرزندی چو آمد
چون ماه تابان با ملاحت تمام چنانچه چشم از نور او خیره می گشت
درین حالت ناگاه موکلان فرعون در رسیدند خاتون درماند و
ندانست که چه حیله سازد و گفت این فرزند خود را بدست خود
بسوزانم از ان بهتر است که از پیش من ببرند و بکشند پس
موسی عم را دست و پا در پارچه پیچیده در تنور آتش انداخت
و تنگی بر سر تنور نهاد موکلان فرعون دست بر شکم وی مالیدند
هیچ اثری ندیدند روانه شدند مادر موسی عم از درد فرزند گریست
و طپانچه بر روی خود زد و گفت که این ... که من بدست خود کردم
و فرزند خود را خود سوختم باری الهی ... های کاش ندیدمی و هم
دل مجروح ساختمی چون سر تنور بگشاد موسی عم را دید که در میان

آتش نشسته و سیب سرخ در دست گرفته بازی می کند چون
مادر بدید با تعجب و حیران بماند و شکر باری تعالی کرد که فرزند
بسلامت یافت چون او را از تنور بر آورد بار دیگر در فکر افتاده
فرو ماند که چه حیله سازد که موکلان بار دیگر آمده پسر را ببرند و
بکشند اندیشه های کرد و می گریست و هیچ چاره در خاطرش نیامد
ناگاه از گوشه خانه آوازی بشنید * قوله تعالی و اوحینا الی ام
موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا
تحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین * یعنی یا مادر موسی
کودک را شیر ده پس اگر خوف تلف او می کنی در رود نیل انداز و مترس
و اندوه و غم مخور ما وی را بسلامت بتو رسانیم و او را از جمله پیغمبران
مرسل گردانیم مادر موسی این بشارت شنیده شاد گشت و بطلب
درودگری رفت چون از خانه بیرون شد جبرئیل عم بمثال درودگر
می رفت گفت صندوق می توانی ساخت گفت موجب خواهش
دل بسازم او را بخانه آورده صندوقی ساخته بیرون رفت مادر موسی
دران صندوق جای نشستن موسی نکو کرد پس شیر داد و در پارچه
حریر پیچیده در صندوق نهاد تا ... و قول دیگر آنست که
چون مادر موسی عم شخصی درودگر را بخانه خود آورد کسی از
همسایه او درون خانه آمده سر شر مطلع گشت بنابر خاتون از

خود نشنیده مرد همسایه را هفتاد دینار رشوت داد که این سر نگهدارد
و با کسی نگوید و درودگر نیز هفتاد دینار مزد خود گرفته صندوق ساخته
بیرون رفت و آن کس بخاطر آورد که من پیش فرعون رفته سر را
بگشایم تا هفتاد دینار دیگر از و بستانم و مرا بجلدوئی این خدمت
نعمت زیاده بخشد چون بسرای فرعون لعین رفت خواست
که این حکایت بگوید زبانش لال گشت دیگر بار اندرون رفته
خواست که بگوید باز زبانش بسته [شد] و چون بیرون
آمد زبانش کشاده گشت چنین آورده اند که هفت بار خواست
که سر فاش کند هفت مرتبه این حال شد و بار هشتم بیرون آمد
و بدل ایمان بخدای تعالی آورده سر موسی ع م نگاهداشت فی الجمله
مادر موسی ع م صندوق را در رود نیل انداخت و خواهر موسی بر
اثر صندوق متحیر شده می دید که چه شود بفرمان خدای تعالی صندوقچه
بالای آب می رفت تا از ان نهر یکه بجانب سرای فرعون
می رفت روان شد در کوشک فرعون در رسید تا نزدیک
پنجرهای آهن شد مادر موسی ع م دختر را وصیت کرده بود که در
پی صندوق چنان رود که هیچ کس نداند که پیروی صندوق می کنی *
قوله تعالی و قالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون
کسی نداند که تو همراه صندوق می روی چون بدر پنجره آهنی رسید و

جبرئیل ع م بسوی سرای فرعون روان کرد چون بحوضیکه درمیان
خانه او بود رسید فرعون لعین با آسیه خاتون رضی الله عنها
بر تخت نشسته بود ناگاه در نظرش آمد خواست که بگیرد اما نتوانست
پس آسیه خاتون برفت و دست بصندوق کرد در حال بدستش
آمد تا پیش فرعون لعین برد او به تعجب شده خواست که
بگشاید و ببیند که چه چیز است چندان جهد کرد بر صندوق کشادن
نتوانست آنگه آسیه خاتون صندوق پیش خود کشیده بدل
بسم الله الرحمن الرحیم گفته در حال صندوق را بگشاد کودکی دید
تابان چون ماه شب چهاردهم چنانکه همه سرای فرعون از نور مبارک
او منور گشته مهر عظیم در دل فرعون بمحبت خدای تعالی موسی ع م
را ملاحتی داده بود هر که بدیدی برو دیوانه شدی آسیه خاتون
گفت این روشنائی چشم من و تو خواهد بود * قوله تعالی و
قالت امراة فرعون قرة عین لي ولك لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون * یعنی این فرزند را مکشید که ما را
فرزند نیست او را بجای فرزند آریم فرعون رضا داد و پس آن
لعین دختری داشت که او را علتی بود برص بیامد و دران صندوق
نگاه کرده دید که کودکی گریه می کند و آب از دهانش می افتد در حال
بانهار خود گرفت خدای تعالی از برکت موسی ع م علت او دور

ساخت آسیه خاتون بافرعون گفت دیدهٔ آن فرزند چه گو-
مبارک است پس فرعون اورا در کنار گرفت مهر و محبتش
زیاده گشت در حال فرمود که دایه بیارید تا این کودک را شیر دهد
هر دایه را که می آوردند بشیر هیچ کس رغبت نمی کرد و نخورد
چنانچه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی وحرمنا علیه المراضع
من قبل * فرعون و آسیه در ماندند خاهر موسی عم در انجا حاضر
بود گفت که من شمارا دایهٔ دیگر نشان دهم اورا بیارید *
قوله تعالی فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له
ناصحون * یعنی شمارا دلالت کنم بر اهل بیتی که بپرورد و
بصحت اورا نگاه دارد فرعون گفت اورا بیار خواهرش
نزدیک مادر دویده رفته گفت که ای مادر بخت و دولت یاوری
کرد که از بهر شیر دادن برادرم دایه طلب می کنند و شیر
هیچ کس نمی خورد بر جز مادرش شاد گشته رو بسرای فرعون نهاد
چون نزدیک موسی عم رسید دید که دایگان بسیار جمع
شده اند هر زن شیر خودرا بر وعرض دارد و پرسید که بهیچ کس
دست دهد گفت که نمی دهد و خوردن شیر قبول نمی کند چون مادر
موسی پیش رفته در کنار گرفت در ساعت شیر بخورد و خوشحال
گشت مادرش خواست که نعره زند و فریاد بر آورد و خدای تعالی

دلش را نگاهداشت چنانکه گفت * قوله تعالی ان کادت لتبدی به لولا
ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین * یعنی ام موسی عم قریب بود
که از جوش محبت زار زار اظهار میکرد اگر من نگاه نمی داشتمی دل
اورا تا که باشد از مومنین تا هیچ نگفت هامان پلید آنجا ایستاده هر احوال
مشاهده می کرد گفت ای زن مگر این کودک فرزند تست مادر موسی گفت
این فرزند من نیست ولیکن شیر من اورا خوش آمده است و
شیر خود بهر کودک که میدهم نپذیرد آنکه فرعون گفت هر ماه این دایه
را دو دست و بار بدهند تا هر ماه علوفهٔ خود می گرفت و فرزند خودرا
شیر می داد چنانکه خدای تعالی فرموده است * قوله تعالی فرددناه الی
امه کی تقر عینها ولا تحزن ولیعلم ان وعد الله حق * یعنی موسی را باز
بمادر دادیم تا چشم مادرش روشن شد و غم ازو برفت و دانست که
وعدهٔ خدا حق است چون مدتی بر آمد روزی فرعون را دیدار موسی
عم خوش آمد و در کنار گرفت و در رویش نگریست خواست که بوسه
بگیرد موسی عم دست دراز کرده ریش فرعون گرفت و از
دست دیگر مشتی سخت بر دهن او زد فرعون لعین در خشم
شد و گفت که این کودک را بکشند مگر این شخص همانست که
ملک ما از دست او خراب شود در حال آسیه خاتون پیش آمد
و گفت ای فرعون نمی دانی که این کودک است فعل کودکان چنین

باشد که عقل و تمیز نه دارد از قوم بنی اسرائیل نیست که او را
می کشی و توبه کودکان بنی اسرائیل را کشته ‌ها مان دو طشت
یکی را پر از آتش و دیگری را پر از یاقوت کرده بیاورد و پیش
موسی ع م نهاد و گفت که اگر در آتش دست نهد مابدانم که
کودک دیگر است و الا همان کودک خواهد بود موسی ع م خواست
که طشت یاقوت را بگیرد جبرئیل ع م در حال دست موسی ع م گرفته
بسوی آتش گردانید چون پاره آتش برگرفت و در دهان نهاد زبانش
بسوخت و بزبان مبارکش عقده برگرفت و شکسته شد آسیه خاتون
بفرعون گفت دیده که بنادانی آتش گرفته در دهان رسانید فرعون
بار دیگر بکنار گرفت و رویش ببوسید و بمادرش سپرد آن
عقده بر زبان موسی ع م تا وقت مناجات بماند * قوله تعالی
واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی * چون موسی ع م بزرگ شد
بر اسپ سوار می گشت سواران و چاکران با وی همی رفتندی
ولقب او پسر فرعون شد و فرعون دستش گرفته پیش خود
بنشاندی چون اکثر بزبان موسی ع م سخنان حکمت و علم بر فتی لهذا
فرعون بدل و جان بشنیدن رغبت کردی و دوست گرفتی چنانچه
خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی ولما بلغ اشده واستوی اتیناه حکما
وعلما وکذالك نجزی المحسنین * یعنی هرگاه بقوت رسید دادیم

او را حکمت و علم همچنین اجر محسنان دادیم و بروایتی آمده است چون
عمرش به بیست سال رسید فرعون به تجمل شاهی او را با زنی کتخدائی
کرده داده بود و از آن زن دو پسر آمدند یکی را جرشون و دیگری
را بلقانام داشتند و اندرین تجمیناً سی سال بگذشت

* بری بهجرت فرمودن حضرت موسی ع م از مصر
و آمدن بمداین نزد شعیب علیه السلام *

روزی موسی ع م در وقت قیلوله بیرون رفت و همه خلق در خانه ‌ها خفته بودند
مگر قبطی که سالار مطبخ فرعون بود سامری نام مردی را از قوم بنی
اسرائیل برای کار گرفته بود چنانکه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی
ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلین
یقتتلان هذا من شیعة وهذا من عدوه * یعنی داخل شد در شهر
وقتیکه غافل بودند باشندهٔ آن شهر یافت دو جوانرا که می جنگیدند
چون موسی ع م را او بفریاد کرد که قبطی بر ما تعدی می کند و کار هیزم
گران می فرماید موسی ع م گفت که او را رها کن گفت این هیزم
بمطبخ پدرت می برم یعنی فرعون باز گفت که وی را رها کن دیگری را
بگیر اما نشنید چون قبطی فرمان موسی رد کرد مشتی سخت بر سینه
چنان زد که بر زمین افتاده روحش از قالب بپرید و جان بداد *
قوله تعالی فوکزه موسی فقضی علیه * وانجا از قبطیان هیچ کس

نبود موسی ع م بسامری گفت بگریز که کاری صعب افتاد پس
سامری گریخت موسی ع م بترسید و گفت * قوله تعالی هذا من
عمل الشیطان انه عدو مضل مبین قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر
لی * یعنی این کار دیو است تحقیق که ظلم کردم بر نفس خود عفو کن
تو مرا پس خدای تعالی عفو کرد چنانچه می گوید * قوله تعالی فغفر له
انه هو الغفور الرحیم * یعنی بخشید خدای تعالی او را برآینه
خدای بخشنده و مهربان است چون قبطیان انجا رسیده سالار مطبخ
را کشته یافتند نزدیک فرعون لعین شده خبر کردند فرعون گفت که
تحقیق کنید که وی را که کشته است تا قصاص کنم فرعون اگرچه کافر بود
و بدروغی دعوی خدائی می کرد اما در بعض وقایع از عدل و انصاف
داد می دادی و مظلومان را ایمن داشتی پس آن قبطی را دفن کردند
صباح آن موسی ع م بیرون آمده دید که قبطی دیگر با آن مردی بنی اسرائیل
اه بجنه او را می زند چنانچه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی
فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی التنصره بالامس
استصرخه * موسی ع م قصد ایشان کرد سامری پنداشت که موسی
ع م خواهد زد زیرا که ضرب دست موسی ع م دیده بود روی بموسی
کرد و گفت یا موسی ع م * قوله تعالی اترید ان تقتلنی کما قتلت
نفسا بالامس * یعنی ای موسی مگر امروز هم کشتن می خواهی چنانچه

دیروز آن قبطی را کشتی تو درین زمان جباری خواهی بود چون قبطی
از سامری این سخن بشنید درحال بسرای فرعون لعین رفت
و آن حال باز گفت چون موسی بخانه آمد ترسید از بهر آنکه اگرچه
فرعون ظالم بود اما اگر فرزند وی خون کردی قصاص از وی گرفتی پس
بنزدیک مادر آمده این ماجرای گفت ناگاه مردی درآمد و گفت یا موسی
* قوله تعالی ان الملاء یأتمرون بك لیقتلوك فاخرج انی لك
من الناصحین * یعنی فرعون لعین می خواهد که ترا ببدل آن قبطی بکشد
و این مرد خانه زاده فرعون لعین در نهان مسلمان شده بود و گفت
با موسی ع م زود تر ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت می کنم
موسی ع م ترسان و لرزان از پیش مادر پای بیرون نهاد اما مادر
ندانست که بکجا می رود * قوله تعالی فخرج منها خائفا یترقب
قال رب نجنی من القوم الظالمین * الحاصل موسی ع م برهنه پا
هفت شبانروز در بیابان میرفت و در پایش آبلها بر آمده زیرا که
گاهی پا برهنه نرفته بود رو بآسمان کرد و گفت ملکا ازین قوم ستمگاران
مرا نجات ده * قوله تعالی ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی
ان یهدینی سواء السبیل * یعنی وقتیکه متوجه شد جانب مدین
یعنی موطن شعیب ع م گفت قریب است که می نماید پروردگار مرا
راه راست چون بسواد شهر مدین رسید قومی را دید که بچاهی گرد آمده

بودند * قوله تعالی ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من
الناس یسقون * یعنی هرگاه که رسید بر چاه مدین یافت بران گروهی
از مردم که آب می خورانند چهارپایان را بعد از آب دادن سنگی
گران بر سر چاه نهاده می رفتند چون موسی علیه السلام نزدیک چاه آمد
دختران را دید که بر سر چاه ایستاده و گوسفندان چند لاغر همراه دارند
* قوله تعالی ووجد من دونهم امرأتین تذودان * پرسید که در اینجا
با گوسفندان چه می کنید گفتند این گوسفندان را برای آب دادن
آورده ایم اما قوت نداریم که سنگ گران از چاه بر داشته
از دلو گران آب بر کشیم از بهر آنکه چهل مردی باید که سنگ از دهن
چاه بر دارند و ما هیچکس نداریم که سنگ بر دارد چنانچه * قوله تعالی
لا یسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر * یعنی پدر ما نابینا
است و سخت ضعیف طاقت وقوت ندارد که گوسپندان آب
دهد تا شبانان بیایند و آب بکشند ما انتظار بریم چون موسی عم این
سخن بشنید شفقت در دلش پدید آمد و آن سنگ را از سر چاه
بر داشت و دلو بر آب بکشید و گوسپندان ایشان را سیر آب گردانید
چون دختران شعیب علیه السلام قوت و شجاعت وی بدیدند
عجب بماندند و موسی عم سخت درمانده و گرسنه در سایه درخت
بنشست و گفت چنانکه * قوله تعالی فسقی لهما ثم تولی

فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر * یعنی یا رب پاره
نان جوین برسان که گرسنه ام پس دختران پیش پدر رسیدند و
گفتند یا پدر امروز جوانی بیامد و سنگ را تنها از سر چاه برکشید و
از دلو آب بر آورده گوسفندان ما را سیراب کرد چون فضایل
ومناقب موسی عم بسیار گفتند شعیب عم گفت زود روید
و آن جوان را نزدیک من آرید تا مکافات وی بکنم از دختران
یکی که بزرگ بود صفوره نام داشت و خرد را صغیره نام بود پس
صفوره پیش موسی عم بیامد چنانکه * قوله تعالی فجاءته احدیهما
تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر
ما سقیت لنا * پس آمد او را یکی از آن دختر که میرفت شرمگین گفت
هر آینه پدرم می خواند ترا برای اینکه مکافات دهد ترا از آنچه که سیراب
کردی تو گوسپندان ما را موسی عم هفت شبانروز گرسنه بود
برخاست دختر پیش پیش می رفت و موسی عم عقب گفت
یا دختر تو پس باش زیرا که اگر نامحرمی قد و پای زنان بیند در قیامت
عقوبت یابد دختر گفت که تو راه خانه ما نمی دانی موسی عم گفت
اگر راه خطا کنم تو مرا آواز کن دختر دانست که از بارهائی چنین گوید
پس دختر از عقب موسی عم می رفت و راه می نمود چون نزدیک
شعیب عم رسید شاد گشت و گفت سلام شعیب عم جواب

سلام داده پیش خود بنشاند و دو شیش گرفته احوالش پرسید
موسی ع م آنچه حقیقت از مصر و فرعون و قبطی بود همه باز گفت
شعیب ع م فرمود * قوله تعالی قال لا تخف نجوت من القوم الظالمین
یعنی گفت مترس از آن قوم که از بلاء ظالمان رستی پس آن دختر
که موسی ع م را آورده بود گفت * قوله تعالی قالت احدیهما
یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین * یعنی
یا پدر این جوان را بمزدوری گیر که از همه مزدوران بهتر است و دو
فضیلت دارد یکی آنکه قوت بسیار دارد دیگر آنکه از دیانت و
امانت آراسته است پدر گفت که قوت وی از آب کشیدن
دانستی و دیانت وی بچه دیدی دختر گفت و شنود در راه همه اظهار
ساخت شعیب ع م را این سخن پسند آمد در غبت او بیش گردید
* قوله تعالی قال انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین *
یعنی می خواهم از این دختران یکی بزنی تو دهم موسی ع م گفت که من
غریب و درویشم و در دست من هیچ نیست که مهر دختر تو بدهم
گفت * علی ان تاجرنی ثمانیة حجج فان اتممت عشرا فمن عندك
وما ارید ان اشق علیك ستجدنی ان شاء الله من الصالحین * یعنی
هشت سال شبانی من کن تا دختر من مهر بگذارد پس اگر به ده سال
تمام شبانی کنی پس از تست و تو می دانی من نخواهم که بر تو گران کنم

غریب است که یابی مرا اگر خدا خواهد از نیکوکاران موسی ع گفت * ذلك بینی
و بینك ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی * یعنی در میان هشت سال
اختیار بدست منست خواه هشت سال کنم خواه ده سال اما باید که از قول
خود باز گردی القصه مهر دختر بوعده شبانی گرفته نکاح داد تا آنکه وعده
بر آید هنگو حشش اورا حلال بود و روایت از مصطفی صلی الله علیه
و السلام است اعطوا الاجیر اجره قبل ان یجف عرقه * یعنی
بدهید اجرت مزدوری پیش از آن که عرق پیشانی خشک
شود یعنی همان وقت وی را حلال گردد زیرا که در مشقت عرق روکه
ببدایه حق مزدوری تمام گردد و اکنون زمانه شد که هزار قطره عرق
از پیشانی مزدور خشک می شود تا هم بر آن هیچ کس التفات نمی
کند القصه چون شعیب ع م دختر را بموسی ع م تسلیم کرد بفرمود تا
عصای آورده بدست پدر داد گفت ای دختر عصا دیگر بیار تا هفت
مرتبه می آورد و می برد باز عصای آورد که جبرئیل ع م از بهشت
آورده بادم ع م داده بود و بطور میراث بدست شعیب ع م
رسیده گفت ای دختر این عصا لایق پیغمبر مرسل است پس
عصا را برگرفت و در زمین ایستاده کرد و گفت ای موسی اگر
این عصا را از زمین برداری از آن تو شود چون موسی ع م دست
بعصا کرده برداشت شعیب ع م گفت خدای تعالی ترا شاید که

پیغمبر مرسل نماید وصیتی از من بشنو که زنهار گوسفندان را فلان
جای سبزی که معدن اژدهاست پس گوسفندانرا بصحرا می برد و
می چرانید اتفاقا روزی گوسپندان روی بان وادی نهادند که معدن
اژدها بود موسی ع‌م خواست که گوسپندان را باز دارد اما
نتوانست ناچار بر سر پشته آمد و بنشست و گوسپندان می چریدند
خواب بر موسی ع‌م غلبه کرد پس عصا در پهلو نهاده بخفت و
با عصا گفت که اگر آن اژدها از معدن خود برآید و قصد گوسپندان
کند تا نباید که گوسپندان را قصد هلاکی کند یا بکشد چون زمانی
بگذشت اژدهای خونخوار از جای خود حرکت کرده قصد گوسپندان
کرد عصای موسی ع‌م بصورت اژدهای عظیم شده آن مار را
بکشت و نیست و نابود ساخت چون موسی ع‌م از خواب برخاست
اژدها را کشته دید شاد گشت و در تعجب ماند باز با گوسپندان بخانه
آمده گفت که آن اژدها کشته شد شعیب ع‌م بیقین دانست که موسی
ع‌م از پیغمبران مرسل است چون موسی ع‌م چهار سال شبانی کرده پنجم
سال شعیب ع‌م گفت که یا موسی امسال که گوسپندان ما هر قدر
بچه نر زاید از آن تو باشد بقضای الهی همه نر زائیدند سال دیگر گفت
یا موسی امسال هر قدر ماده زایند همه از آن تو باشد بتقدیر قضا
همه ماده زائیدند سال سیوم گفت بزی که سیاه زاید همه تو دهم

آن سال همه سیاه زائیدند سال چهارم گفت هر که امسال سفید
بزاید ترا دهم آن سال همه سفید شدند پنجم سال گفت هر بزی که سیاه
و سفید یعنی ابلق بزاید از آن تو باشد در آن سال بحکم خدای تعالی
همه ابلق شدند پس بعد بحکم عزوجل گوسپندان موسی ع‌م از گوسپندان
شعیب ع‌م دو چند شدند و ده سال موسی ع‌م شبانی کرد پس
شعیب ع‌م گفت یا موسی اینک صفوره و گوسپندان
از آن تو خواه دیگر شبانی کن خواه مکن

* در مراجعت فرمودن و بدرجه رسالت رسیدن حضرت موسی
ع‌م و دعوت نمودن فرعون را حسب ارشاد جناب باری *

پس موسی ع‌م را آرزوی خواهش دیدار مادر و برادر بود دل انتا و
تا از شعیب ع‌م رخصت شده معه اهل و عیال خود بسوی مصر
روان شد و می رفت چون از شهر برآمد و بگر روز راه طی کرده
شبی بجای مقام کرده گوسپندان را یک جا نموده نگاه داشت
دران زمان صفوره را که حامله بود ناگاه در تاریکی و بیابان درد زه
برآمد قضارا ظلمتی سخت هویدا شد و رعد غرید و برق بجست و
باران فرو باریدن گرفت تار مای سخت رو نمود موسی ع‌م از غلبه
باران متحیر شده چقماق بیرون آورده هر چند زد آتشی بر نیامد
اما در مانده شده بر زمین انداخته در خشم شد آن سنگ و

آمن بادی در سخن آمدند و گفتند یا موسی ع م مرا فرمان نیست
که آتش بتو دهم باز بادی سهمناک برآمد و عالم بخروشید و سیاه
گشت چنانکه در مجموع عالم هیچکس با جفت خود دران شب
آرام نگرفت گویا همه جهانیان کشتی دریا بودند پس موسی ع م
بهر جانب دید و بهر طرف نگاه کرد از طرف طور روشنائی آتش
بنظر آمد * قوله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله انس
من جانب الطور نارا * قال لاهله امکثوا انی انست نارا
لعلی اتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون *
پس هرگاه که تمام کرد موسی ع م مدت موعود را و رفت معه
عیال خود بدید از طرف طور آتش را گفت اهل خود را درین جا
می باشید بر آنچه من می بینم آتشی را شاید که جزئی از ان با پاره
از ان آتش بیارم تا شما وجود خود را گرم کنید پس موسی ع م
بعد شب تویی صیفورا بده عصا بدست گرفته رو بکوه طور نهاد چون
بنزدیک کوه طور رسید درختی بنظر در آمد گویند که آن درخت عناب بود
و از سر تا بن همه نور داشت موسی ع م روشنائی نور را دید و دانست
که آتش است پس خار و خس جمع بسته بر درخت کرد که آتش
بگیرد آن نور از شاخی بشاخی میشد و در خارش نمی گرفت موسی
ع م متحیر گشته فرو ماند و خواست که باز گردد ناگاه ندائی در رسید

* قوله تعالی فلما اتیها نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین *
یعنی چون آمد نزدیک ندا کرده شد او را از کنار میدان مبارک
از ان درخت یا موسی بدرستی منم خدای پرورنده همه عالم موسی
ع م چون سخن خدا بشنید بسجده در آمد زیرا که بدانست یقین شد
که این سخن خدا است پس موسی ع م را طلب فرمود و گفت
* قوله تعالی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس
طوی * یعنی تحقیق که منم پروردگار تو بکشا نعلین خود را تحقیق تو
بمیدان پاک هستی که نامش طوی است دران قدم تو برسد
موسی ع م نعلین برون کرد و در ساعت دو کژدم شدند آورده اند
هرگاه که موسی ع م از صفوره دستوری خود خواسته بود صفوره وصیتی
کرده که درین زمین مار و کژدم بسیار اند بهوشیاری باز رفت موسی
ع م فرموده بود که نعلین در پای و عصا در دست من است از ان
چیزی اندیشه ندارم بنا بر خدای تعالی تقدیر کرد که نعلین و عصای
او مار و کژدم شوند چون هر دو نعلین کژدم شدند موسی ع م بترسید
باز خطاب آمد که * وما تلک بیمینک * یعنی بدست راست چه داری
* قال هی عصای اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها
مآرب اخری * گفت عصای منست تو چه کار آید گفت چون مانده شوم

تکیه بر وی کنم و از درختان برگ فرو ریزم و بگوسپندان خوردن دهم و نیز
بعصا کار بسیار است و محمد بن امام جعفر صادق امام المسلمین گوید که چون
موسی ع م تکیه بر عصا زدی گفت که چون تنگدل گردم بر زمین فرو برم
تا درختی گردد و هفت شاخ بر آورد هر شاخ که برابر یک اقلیم از
زمین به بینم ندا آمد * قوله تعالی و ان الق عصاك فلما راٰها
تهتز كانها جان ولی مدبرا ولم یعقب * یعنی بینداز عصا را
پس چون دید آنرا می جنبید گویا که آن اژدهاست میرفت پشت
گردانیده و از پس نمی نگریست موسی ع م خواست که بگریزد ندا آمد
* قوله تعالی موسی اقبل ولا تخف * یعنی پیش آی و مترس
خدای تعالی یک جا مار را یاد کرد * حیة تسعی * و یک جا * ثعبان
مبین * و جای دیگر * كانها جان ولی مدبرا ولم یعقب * معنی
انست که بدیدار چون مار بودی و به بزرگی مثل ثعبان و تخمینا چون پری
می نمودی چون مار شری هفتاد و دو پای پیل و هفتصد دندان موافق
دندان فیل بر آوردی و موی ها بر گردن او همچون نیزه بر آمدی چون
بر سنگ می زدی در ساعت سنگ خاک می شدی فرمان آمد که
یا موسی عصا را برگیر * قوله تعالی خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها
الاولی * یعنی بگیر تو او را و مترس که قریب است گردانیم او را
بصورت اول چون گرفت چوبی گشت باز ندا آمد * قوله تعالی ادخل

یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء * یعنی دست در جیب
کن یک بیضه در دست پدید آید صاف و روشن چون دست در جیب
کرده بر آوردی همه جهان از نورش منور گشتی و بر نور آفتاب غلبه کردی
حق تعالی دو معجزه بموسی داده بود یکی عصا که هزار معجزه داشت
دیگر بیضه که از وی نور تافتی چنانکه خلق متحیر بماندی پس فرمان آمد که
یا موسی بمصر برو و فرعون را دعوت کن گفت الهی عیال من در بیابان
تنها است ندا آمد حوری فرستادم تا عیالت را دایگی نماید و گرگان را
حکم کرده ام که پاسبانی گوسپندان کنند و دل از گوسپندان و زن
فارغ دار که نگهبان منم و لیکن تو بمصر شو پس موسی ع م دعا کرده
چهار حاجت خواست * قوله تعالی قال رب اشرح لی صدری
و یسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی
وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری
کی نسبحك كثیرا ونذكرك كثیرا انك كنت بنا بصیرا * یعنی یارب
سینهٔ من در کارها روشن گردان تا همه چیز بدانم و کارهای دشوار من
آسان کن و عقده از زبان من برگیر تا بفهمند سخنها که بگویم و
برادرم هارون را وزیر من گردان تا پشت من بوی قوی باشد و در
پیغمبری نیز شریک گردان تا هر کجا پیغام گذاریم هر دو برابر هستیم تا
بگذاردن پیغام اگر از من تقصیری بوقوع آید یاری کند * قوله تعالی

قال اوتیت سولك * یعنی گفت یاموسی انچه خواستی دادیم چنانکه
دلت فراخ وروشن کردیم کارهای دشوار نیز بر تو آسان کردانیدیم و
وزبانت فصیح نمودیم و برادرت را وزیر تو ساختیم بازو در خواست
نمود * قوله تعالی قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان
یقتلون * یعنی گفت یاخدایا هرآینه من قتل کردم نفسی را از ایشان
پس می ترسم که قتل کنند مرا پس خطاب آمد * قوله تعالی
سنشد عضدك باخیك ونجعل لكما سلطانا فلا یصلون الیكما بایاتنا
انتما ومن اتبعكما الغالبون * یعنی صحبت وقوت تو برادر تو
گردانیدم و شمارا غالب نمودم پس بهتر شدند قوم فرعون شمارا و هرکه
پیروی شما باشد غالب گرد و موسی عم هرچه از دل خواست ایزد
تعالی بداد اما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را نخواسته داد *
قوله تعالی الم نشرح لك صدرك ووضعنا * یعنی ای محمد دل تو
فراخ و کشاده گردیم تا علم و حکمت در تو جای یابد اگرچه از من نخواسته
و ابراهیم عم گفت * قوله تعالی ربنا وتقبل منا انك انت السمیع
العلیم * یعنی ملکا دعای من اجابت فرما * قوله تعالی ربنا اغفرلی
ولوالدی * یعنی یارب مرا و پدر و مادر مرا بیامرز خواه از زلت
نمو باشند یا از گناه معصوم آنچه خواسته ابراهیم بود بداد
اما محمد عم را نخواسته بداد * قوله تعالی لیغفر لك الله ما تقدم

من ذنبك وما تاخر * یعنی یا محمد بیامرزیدیم ترا انچه گناهان کردی
معنی آن باشد که یا محمد زلت آدم عم را آنگه بیامرزیدیم که ترا
شفیع آورد یا اخر امت را شفاعت کنی هم بشفاعت تو بیامرزم
الحاصل موسی عم را وزیر ازخواسته اش هارون را داد و بیخواسته
به محمد عم چهار خلیفه عنایت فرمود ابوبکر عمر عثمان علی رضوان الله
علیهم اجمعین و هر پیغمبران خواسته یافتند مگر نخواسته محمد علیه السلام یافت
القصه بموسی عم ندا آمد که نزدیک فرعون شو و او را دعوت کن *
قوله تعالی اذهب انت واخوك بایاتی ولا تنیا فی ذکری اذهبا
الی فرعون انه طغی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی *
یعنی بروید بآیات ما هرآینه دادیم در یاد من هرگاه وید هرآینه
او نافرمانی کند پس بگوید تحقیق که ما هر دو رسولیم از پروردگار خود
و بگوید که بخدای ایمان آر و اگر بر راه راست بازآئی و دعوی باطل
بگذاری با تو سه کار کنم یکی جوانی تو باز دهم دوم دیگر از شرق تا غرب
پادشاه گردانم سیوم عمر تو دراز کنم تا دران بملك و نعمت باید او باشی
پس باز تلقین فرمود که بگوید * قوله تعالی فارسل معنا بنی اسرائیل و
لا تعذبهم * یعنی قوم بنی اسرائیل را با ما بسپار و عذاب مدهی تو
ایشان را * قوله تعالی قد جئناك بایة من ربك * یعنی آورده ام
برای تو آیت از خدای تو * قوله تعالی والسلام علی من اتبع الهدی

یعنی علام خدای بر آنکس است که خدای را پرستد * قوله تعالی
انا اوحی الینا ان العذاب علی من کذب وتولی * یعنی بگوید
که بما وحی چنان آمده که عذاب خدای بر آنکس است که رد بگرداند
از خدا و رسول او * قوله تعالی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
و بگوئید او را سخن نرم شاید که او یاد گیرد و بترسد پس خدای تعالی مناجات
او قبول کرده همه آداب پیغمبری اموزانیده و نعمت بود تمام کرده
سوی مصر رخصت فرمود موسی عم نزدیک صفوره آمده و پدر که
بسر آورده و دوران گردوی آمده و گرگان شبانی گوسپندان
می کنند خدای عز و جل را شکر کرده احوال خویش اظهار نمود صفوره
رضی الله عنها گفت در فرمان خدای تعالی مقصر مباش زود برو
و پیغام خدای تعالی بگذار موسی عم هر چیزیکه داشته بود پیش
صفوره گذاشته جز عصا چیزی نگرفت و روی بمصر نهاده وقت نماز
خفتن بدر دروازه مصر رسید و بدر خانه خویش آمده دستک بزد
خواهرش بیرون آمد و گفت که تو کیستی که در خانه میزنی گفت مهمانم
خواهرش درون رفته بمادر خود گفت که مهمانی آمده مادر گفت در خانه
بگشا و او را دستوری ده تا طعام بخورد موسی عم در خانه آمد بگوشه
صف بنشست هارون و پدرش عمران آمدند اما قول اصح آنست که
خواهر و پدرش جهان فانی را پدرود فرموده بودند مادرش برسید و

نشانده بود پس چراغی پیش آورد و نان جوین و نمک
در پیش نهاد موسی عم دست در طعام کرد و می خورد بعد از ساعتی
هارون عم آمد و پرسید که این کدام شخص است گفت مهمان است
که علی الفور رسیده است هارون عم به نزدیک مهمان آمد و بنگریست
و بشناخت و نعره بزد و بیهوش گشت مادر موسی عم نیز شناخته
در پای افتاد و بیهوش گشت موسی عم برخاست و مادر را در کنار
گرفت و بوسه بر رویش داد و بگریست چون بهوش باز آمد
احوالش بپرسید هارون عم گفت ای برادر بما چنین رسیده که تو
پیش شعیب پیغمبر مدنی بوده و دختروی را خواسته موسی
عم گفت بلی هم چنین است و لیکن مژده دیگر شما باد که خدای
تعالی مرا پیغمبری داده و بیواسطه با من سخن گفته است چون
هارون عم این مژده شنید خوشحال گشت و برپای خاست
و بخدمت موسی عم استاد انکه موسی عم فرمود یا برادر خدای
تعالی ترا نیز در پیغمبری با من شریک کرده است بیا که نزدیک
فرعون رویم و او را دعوت کنیم و خدای تعالی نیز مرا معجزه داد
که اگر این عصا بیفگنم ماری شود تا هر چه مرا باید بکند و دیگر معجزه
آنست که چون دست بجیب فرو برم از انگشتها نوری تابد که
بر نور آفتاب غلبه کند هارون عم شاد گشت و گفت که قوم بنی اسرائیل

از دست تعدی این ظالم نجات یافت دیگر روز از عبادت
فارغ شده هر دو برخاسته روی بسرای فرعون لعین نهادند و
فرعون لعین بر سر راه سرای خویش درخت های خرما نشانده و بزیر
درختی شیران بسته بود تا هیچ کس بی حکم گرد سرای او نگردد چنانکه
از ترس شیران هیچ کس گرد سرای لعین نگشتی چون موسی و
هارون علیهما السلام نزدیک آن شیران رفتند همه سرنگون شده
روی بر خاک مالیده تواضع کردند موسی ع م دست فراز کرده حلقه
در سرای او بجنبانید چنانکه تمام کوشک ها جنبیدند و آواز انی رسول
رب العالمین بگوش فرعون رسید و پرده برداشته موسی ع م را
دید و در روایتی آمده است که دو سال بدر فرعون بماندند و بحاجبان
گفتند که ما رسولان خدائیم ایشان گفتند مگر دیوانه هستید خدای
ما فرعون است چون دیگر روز آمده گفتند که بفرعون خبر رسانید
ایشان انگاشتند که دیوانه اند احدی التفات بسخن شان نکرد رندی
مسخره که با فرعون سخنان هزلیات گفتی بدربار او حاضر شده
گفت که عجب است از شخصی مجنون بدر دروازه تو قریب دو سال
است می گوید که او را خدا ایست جز تو فرعون در خشم شده بحضور
طلبید و گفت * قوله تعالی الم نربك فینا ولیدا ولبثت فینا من
عمرك سنین * یعنی که ترا پروردم بجای فرزند و سالها پیش من

بودی چندگاه است که از ما رفتی * قوله تعالی و فعلت فعلتك التی
فعلت و انت من الکافرین * یعنی آنچه کرده که یکی را کشته گریختی
و باز بیامدی موسی ع م گفت آری من آنم * قوله تعالی فعلتها اذا و انا
من الضالین گفت که او را بخطا بکشتم و قاتل بخطا را قصاص لازم
نباید و شما مرا بقصاص طلب کردید لهذا بگریختم چنانچه * قوله تعالی
ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین *
یعنی از شما بترسیدم و بگریختم خدای مرا حکمت داد و پیغمبر کرد
فرعون گفت * وما رب العالمین * یعنی کیست پروردگار عالمیان
که ترا فرستاده است گفت * قوله تعالی قال رب السموات و
الارض وما بینهما ان کنتم موقنین * یعنی گفت خدای آسمانها و زمین
وانچه در میان هر دو است همه را آفریده روزی داده گفت * قوله
تعالی قال لمن حوله الا تستمعون * یعنی فرعون جلسای خود را
گفت بشنوید که چه گویند پس موسی ع م فرمود * قوله تعالی قال
ربکم ورب آبائکم * یعنی خدای شما است و پدران شما که پیش
از شما بودند فرعون گفت * قوله تعالی ان رسولکم الذی ارسل
الیکم لمجنون * یعنی شما را دیوانه فرستاده است موسی ع م گفت
* قوله تعالی رب المشرق والمغرب وما بینهما * یعنی پروردگار
مشرق و مغرب و هر چه اندر وی هست او را است فرعون

گفت * قوله تعالی لئن اتخذت الها غيري لاجعلنك من المسجونين
یعنی اگر چه خدای دیگر بپرستی من ترا بزندان درکنم موسی ع م گفت که
خدای تعالی مرا پیغمبری داده و بر تو فرستاده تا بگوئی * لا اله الا
الله موسی رسول الله * فرعون گفت اگر این کلمه بگویم خدای تو
مرا چه دهد گفت چهار چیز اول جوانی دوم پادشاهی از شرق تا غرب
سیوم صد سال عمر تو دراز و زیاده کند تا در این نعمت بوده با عیش
زندگانی کنی و در روز قیامت حساب تو نکند موسی را فرمان بود که
بفرعون سخن بنرمی گوید لهذا آنچه می گفت بنرمی گفت فرعون فرمود
یا موسی امشب مرا فرصت ده و باز کرد که با وزیری داریم ازو
مشورت کرده آنچه مصلحت است بگویم پس موسی ع م و هارون ع م
بخانه گشتند پس هامان پلید را بنزدیک طلب فرموده حکایت موسی ع م
تمام بگفت که مرا بهیچ چیز رغبت نیست الا بجوانی هامان پلید گفت
چند گاه است که تو دعوی خدائی می کنی بار دیگر اقرار بندگی خواهی کرد
اگر آرزوی جوانی داری ببین که امشب از سر نو ترا جوان بکنم
چون شب در آمد هامان آمده آنچه لعل و جواهر در ریش فرعون بود
بیرون آورده ریش فرعون خضاب کرد و بامداد فرعون لعین ریش
خود دیده پنداشت که باز جوان شد چون بامداد موسی ع م باز آمد
فرعون گفت یا موسی معجزهٔ پیغمبری تو چیست موسی ع م فرمود

* قوله تعالی اولو جئتك بشيء مبين * یعنی اگر چیزی بنمایم
تا تو بدانی که من پیغمبرم * قوله تعالی قال فأت به ان كنت من
الصادقين * یعنی گفت اگر راست گو هستی بیار و بنما * قوله تعالی فالقی
عصاه فاذا هي ثعبان مبين * موسی ع م عصا از دست بینداخت بفرمان
خدای تعالی ماری بزرگ شد و دهان باز کرد بهیئتیکه هفتاد دو پای
مانند پای پیل و هفتصد دندان و هفت هزار موی بر قفا مثل تیر
و نیزه پدید آمد پس سر بر آورده کف از دهان بینداختی و هر کجا آب دهن
وی رسیدی دران زمین گیاهی بر نیامدی وانچه بر آدمیان افتادی علت
برص پیدا کردی و باز رو بسوی فرعون لعین نهاد دران هفت هزار از
آدمی و چهار پایان بزیر پای او هلاک شدند و لب زیرین بر بالای تخت
فرعون و لب زبرین بر کنگرهٔ کوشک نهاده خواست که فرو برد
پس فرعون بزیر تخت درافتاد و گفت یا موسی علیه السلام
برای دعوت ما آمدی یا هلاکی ما می خواهی موسی ع م گفت برای
دعوت آمده ام پس گفت زنهار که مارا پیش ازین طاقت نمانده
است موسی ع م بیرون آمده دست بر گردن اژدها نهاد همان ساعت
عصا گشت پس فرعون از زیر تخت بیرون آمده بجای خویش
بنشست موسی ع م دست از جیب بر کشیده ید بیضا او را
بنمود * قوله تعالی ونزع يده فاذا هي بيضاء للناظرين قال

للملأ حوله ان هذا الساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم
بسحره فماذا تامرون * یعنی فرعون یاران را گفت این
جادو دست که می خواهد شما را از مصر بیرون کند شما مشورت نمائید پس
گفتند * قوله تعالی ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین
یاتوك بکل ساحر علیم * یعنی پادشاهی تو جادوان بسیار اند
همه جمع کن تا با او غالب خواهی شد پس موسی ع م را بوعدهٔ چند روز
رخصت کرد موسی ع م بخانه آمده به تسبیح و تهلیل مشغول شد پس
از وعدهٔ فرعون شش ماه گذشت که تمام ساحران جمع شدند تا چهار هزار
جادوگر یکجا گشتند و هرکس بفن خود استادی بود که در روی زمین نظیر
خود نداشت و مهتر جادوان نابینا بود فرعون لعین بایشان گفت
از چهار صد سال شما را نان و پارچه میدهم مرا یک حاجت است
باید که همه علمی و جادوی که داشته باشید از آن موسی ع م را الزام
دهید و او را دفع کنید تا نعمت بیشتر از پیشتر دهم هر جادوان جواب
دادند که هیچ تقصیر نکنیم و لیکن آلات و اوزار بسیار باید حکم
فرما تا هنری خود اظهار کنیم گفت در خزینه بگشایند و آنچه ایشان بخواهند
بگیرند تا از ریسمان و سیماب و غیره آنچه خواسته بودند گرفتند
و در عرصه شش ماه طلسمات راست کردند موسی ع م مدتی
در عبادت مشغول بود و فرعون لعین خود را در شغل جادو

داشت و از هر طرف لشکریان را طلب فرمود چنانچه * قوله
تعالی فارسل فی المدائن حاشرین * یعنی رسول در مدائن
فرستاده لشکر را طلبید دوازده هزار سوار و پیاده حاضر آمده برابر
کوشک چپ و راست ایستادند و از اطراف کوشک چهار
چهار فرسنگ خالی بود دران میدان جادوان آمده آنهای طلسم را
افگندند و پیش فرعون لعین آمده گفتند * قوله تعالی ان لنا
لاجرا ان کنا نحن الغالبین * آیا هر آینه هست جهت ما یان اجر
اگر ما بر موسی ع م غالب شویم * قوله تعالی نعم وانکم اذا لمن المقربین *
فرعون گفت البته و من شما را از نزدیکان گردانم و نعمت و مال
بسیار دهم پس موسی و هارون علیهما السلام دران میدان آمدند
و لشکر و حشم فرعون بدیدند مهتر جادوان گفت موسی ع م
چگونه مرد است گفتند پشمینه پوش است و نعلین در پا دارد
و عصا بر دست باز هر جادوان گفتند یا موسی ع م * قوله تعالی
اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین * یعنی اول تو آلات خود
بیفگنی یا ما دران ساعت جبرئیل ع م در رسید و گفت یا موسی ع م
بگذار که اول جادوان بگذارند و بیفگنند پس موسی ع م گفت
* قوله تعالی القوا ما انتم ملقون * یعنی اول شما بیفگنید جادوان
سوگند یاد کردند * قوله تعالی فالقوا بعزة فرعون انا لنحن

الغالبون * یعنی بعزت فرعون که بر تو غالبیم پس آلتهای طلسم را
در وقت چاشت گاه بینداختند چون آفتاب بتافت همه آلتهای چهار
هزار خروار در جنبش در آمدند و مار و کژدم گشتند هیچ سنگ
و کلوخی نماند که مار نشد چنانچه * قوله تعالی فاذا حبالهم
و عصیهم یخیل الیه من سحرهم * چنان دانستند که همه چوبها ما
راندواهای خلق کنند و همه خلق را از و بردند موسی عم این
علامت دیده بترسید * قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة *
در نفس موسی عم خوف رسید در حال ندا آمد * قوله تعالی
لا تخف انك انت الاعلی والق ما فی یمینك تلقف ما صنعوا *
که ای موسی عم مترس که دست تو بالای دست ایشان است
هرچه در دست داری بیفگن * قوله تعالی فالقی عصاه فاذا هی
تلقف ما یأفکون * پس بینداخت عصا را بر زمین اژدها شد
و اژدها گشته از کناره های میدان بر آمد که هفتاد هزار بر داشت و
در هر سری هفتاد هزار دهن پدید آمد و آن چهار هزار خروار
سحر را بهمه جا جمع کرد و یک لقمه فرو گرفت تا همه آلتها در شکم وی
رفتند اما شکم وی بزرگ نشد چون همه را از و بردو روی
بکوشک فرعون کرد آن نیز تخت خود را گذاشته بگریخت
چون مردمان فرعون را دیدند که می گریزد دانستند که وی بر باطل

است یعنی موسی عم لب زیرین بالای کوشک و لب زیرین
در زیر کوشک نهاد و از جای بر کند و در هوا بینداخت و خشتهای
کوشک ناپدید گشتند چنانکه هیچ اثر نماند پس روی بکوه نهاد و
آنچه کلوخ و سنگ بود همه را بیکبار فرو برد * قوله تعالی فوقع الحق و
بطل ما کانوا یعملون * پس ظاهر شد حق و باطل گشت آنچه که
بودند که میکردند * قوله تعالی فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرین *
جادوان همه مغلوب شدند و موسی عم غالب آمد فرمان رسید که یا
موسی عصا را بگیر تا هلاک ویران نکند و اگر ساعتی بگذاری همه
مصریان و جمیع خلایق را از و برد پس موسی عم اژدها را بر گرفت
بقدرت خدای تعالی همان عصا گشت همه جادوان بهتر خویش
گفتند که عصای موسی عم اژدها شده همه را فرو برد و باز دست بر
گردن وی نهاد همان چوب گشت مهتر جادوان گفت بدانید که
موسی پیغمبر برحق خدای تعالی آفریدگار همه جهانیان است
اکنون صلاح آن است که خدای تعالی سجده کنم پس ایمان آورده
بوحدانیت اقرار کردند * فالقی السحرة ساجدین قالوا امنا
برب العالمین رب موسی وهارون * یعنی همه ساحران سجده کردند
و به نبوت موسی عم بگرویدند پس خدای تعالی حجاب از چشم
ایشان بر داشت تا تخت الثری دیدند چون سر از سجده بر داشتند

عرش را معاینه کردند و آنچه در عالم کون و مکان بود همه دیدند و بگفتند
* آمنا برب العالمین * یعنی ایمان آوردیم بخدای که هژده هزار
عالم آفریده فرعون لعین گفت که خدای شما سحر جادوان گفتند رب
موسی و هارون پروردگار ما یان است پس ملعون گفت که آن
خدای اشما و آنچه خواهد و او گفتند * لیغفر لنا خطایانا وما اکرهتنا
علیه من السحر * یعنی تا ما ن بیامرزد و ببخشد خطای ما و آنچه که با کراه
تو جادو آوردیم که این همه کفر است و آن خدای برحق و تو بر باطل
لعین فرمود * فلا قطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم
فی جذوع النخل ولتعلمن اینا اشد عذابا وابقی * یعنی دست و
پای شما ببرم و بردار کنم و بعذاب الیم بکشم گفتند فاقض ما انت
قاض یعنی آنچه خواهی بکن ما را هیچ باکی نیست زیرا که آنچه با بعثت
بما رسید فرعون لعین گفت تا جلادان دست و پای شان ببریدند و
بردار کردند از همهای ایشان آواز بر آمد که * انا الی ربنا لمنقلبون
یعنی ما بسوی خدای خویش باز گردیم موسی و هارون علیهما السلام
بخانه آمده دست بدعا بگشادند که ملکا فرعون را ملک و مال دادی و لشکر
و عمر دراز و جسم تندرست لیکن ایمان نمی آرد * ربنا اطمس علی
اموالهم واشدد علی قلوبهم فلا یومنوا حتی یروا العذاب الالیم *
یعنی همه مال وی سنگ و سفال گردان و دل وی سخت پس ایمان

نخواهد آورد تا که نه بیند عذاب را اندر آمد * قوله تعالی قال قد اجیبت
دعوتکما فاستقیما ولا تتبعان سبیل الذین لایعلمون * یعنی دعای
شما اجابت کردم و لیکن روز چند در پیش است و وعده هنوز
نرسیده تا چهل سال موسی و هارون علیهما السلام فرعون را هر روز
دعوت می کردند و می گفتند یا فرعون بخدای تعالی ایمان ار که آفریدگار
آسمان و زمین است و آنچه در و هست فرعون لعین بوزیر
خود گفت که * قوله تعالی یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الا
سباب اسباب السموات فاطلع الی اله موسی وانی لاظنه کاذبا
یعنی ای هامان برای من مناره بلند بنا کنید که بلند تر از همه باشد
تا من بر آن شده بر آسمان برسم و به بینم خدای موسی را زیرا که
مرا به گمان می برم که او دروغ گو است پس هامان بفرمود تا خشتها
ترکیب داده پخته کردند و گفته اند اول کسیکه خشت کرد
هامان بود و مناره بلند در هوا بر آوردند و چنان بلند ساختند که
استادان معمار خشت بردن نیارستند که هوا از ایشان
بر بودی تا اند و هفت سال مناره تمام شد چون زر و نعمت خرج
کرده مناره را انصرام رسانید جبرئیل ع م را حکم شد تا پری بروی
زده بیفگند و کارگنان را هلاک نماید و قومی که خشت پخته بود آن
را بسوزد و قومی که گل کرده اند و در زیر زمین فرو کند جبرئیل ع م

آمد و هم چنان کرد که آزان هیچ کس را نشانی نماند چون بیست سال
بر آمد روزی آسیه خاتون رضی الله عنها سر را شانه می کرد که شانه از
دست وی بیفتاد و گفت یارب فرعون را نگون سار گردان فرعون
بشنید گفت ای آسیه مگر بموسی و هارون ایمان آورده گفت
درین هیچ شکی نیست که من از چهل سال بخدای تعالی ایمان
آورده مسلمان شده ایمان خود را پنهان داشتم اکنون چون اسلام
آشکاره شد بسمع تو هم رسید فرعون بگفت تو از خدای موسی
برگرد تا خانه زرین بتو دهم گفت خدای تعالی مارا در بهشت خانه
زرین بنا کرده است فرعون گفت من ترا عذاب کنم گفت هر چه
خواهی بکن هرگز و هرگز از دین موسی بر نگردم فرعون لعین گفت تا
جامها از تن وی بیرون کنند و بر چهار دست و پای او بمیخ آهنی بر زمین
دوزند هم چنان کردند چون محنت و درد بدل آسیه رسید رو بسوی
مالک العرش آورد و گفت یا ملکا فرعون لعین بر من تهدید می کند تا
از دین موسی برگشته شوم و خانه زرین می بخشد من نمی خواهم مارا از
عذاب فرعون نجات ده * قوله تعالی اذ قالت رب ابن لی بیتا فی الجنة
ونجني من فرعون وعمله من بعد فرعون لعین گفت ای زن از دین
موسی برگرد تا از عذاب من برهی آسیه گفت ترا باطن بین کار
است با دل بین نیست من بعد فرعون شقی از پیش وی برفت

پس صورت موسی عم بنظر او آمد که میگفت ای آسیه در هفت
آسمان بسوی تو گشاده اند و فرشتگان بنظارهٔ تو در آسمان ایستاده
حاجت خود بخواه آسیه رضی الله عنها در آن عذاب گفت * یا رب
ابن لی عندك بیتا فی الجنة ونجني من فرعون وعمله ونجني من القوم
الظالمین * یعنی ملکا بهمسایگی خود در بهشت خانه بنا کن و خلاص ده
مرا از شر فرعون و عمل وی و برهان مرا از قوم ظالمان چون تحسین
آسیه خاتون که بخانه فرعون آمده بود می گفت که الهی مقصود من توئی تا
در خانه لعین در آمدم گویند که چون درین حالت با آسیه رضی الله عنها گفت
که از دین موسی عم برگرد آسیه خاتون بخندید و گفت مرا از عذاب تو
هیچ رنجی نیست فرعون پلید بفرمود تا گردون آهنی آورده بر
رویش بنهند هم چنان کردند حق تعالی حجاب از چشم آسیه
خاتون برداشت تا در بهشت نگریست قصرهای خویش بدید و از
عذاب فرعون او را هیچ رنجی نرسید پس فرشته سیبی از بهشت
بیاورد تا جان آسیه بدان سیب شده از دنیار حلت کرد موسی و هارون
علیهما السلام چهل سال فرعون را دعوت می کردند اما هیچ فائده نبخشید
روزی فرعون گفت * ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه *
یعنی بگذارید که من موسی را بکشم که بگو بخواند پروردگار خود را اما از آن
باز دارد هرگاه که چنین گفت کسی حاضر نبود مگر در دو گریکه صندوق

موسی عم بیاد کرده پنهانی بموسی عم ایمان آورده ونامش حزبیل بود
آن مرد مومن ایمان خود پدید کرده گفت که موسی عم رسول بر حق و
فرستاده معبود مطلق است هرگز هر آینه نتوانی کشت انسب
آنست که باو ایمان اری این بگفت و بدر رفت فرعون او را هیچ
نتوانست کرد پس مردمان مصر را ای گفت * قوله تعالی أتقتلون
رجلا ان يقول ربي الله * آیا او را خواهی کشت که میگوید
پروردگار من الله است یعنی با موسی عم خلق را دعوت می کرد چنانچه *
قوله تعالى وقال الذي آمن يا قوم اني اخاف عليكم يوم الاحزاب
یعنی گفت مردی از قوم فرعون که می پوشید ایمان خود را که هر آینه من
میترسم از شما روز قیامت را چون دعوتش اجابت نکردید
گفت * قوله تعالى وافوض امري الى الله ان الله بصير بالعباد
یعنی سپردم کار خود به طرف الله هر آینه الله بینا است بابندگان
الحاصل موسی عم خواست که از برای فرعون بر رود که قطبیان
قصد موسی عم کردند که بگیرند و بکشند بفرمان حق تعالی آن شیران
که بیرون سرای آن پلید بسته بودند قصد قبطیان کرده همه را
بدریدند باقی ماندگان دوان و جران خبر بفرعون رسانیدند آن
قومها که نزدیک فرعون بودند گفتند * قوله تعالى اتذر موسى
وقومه ليفسدوا في الارض * اسرائیلیان یعنی قوم موسی عم

بسیار شده مبادا که از ایشان فسادی در زمین پدید آید
انسب است که ایمان او لاتدبیری شایسته بکار بریم فرعون
گفت * قوله تعالى سنقتل ابناءهم ونستحيي نساءهم وانا
فوقهم قاهرون * قریب است که قتل کنیم ابنای ایشان را و زنده
بداریم دختران ایشان را پس بفرمود که فرزندان ایشان را
بکشند تا بسیار نگردند و مردان را بگویند که پیش زنان خود
نروند که ما قاهریم و ایشان مقهور و ما جباریم و ایشان مجبور و ما دستار
داریم و ایشان مسکین از ما چه خواهند کرد پس بنی اسرائیل این سخن
شنیده و پیش موسی عم آمده گفتند یا موسی عم اگر تو نیامدی ما را عذاب
نمی کردند اکنون کار ما دشوار است موسی عم گفت * قوله تعالى
عسى ربكم ان يهلك عدوكم ويستخلفكم في الارض فينظر كيف
تعملون * یعنی هلاکی دشمن شما است و شمایان مستخلف
شوند در زمین و ملک و میراث او شان بشما رسد وعدهٔ خدای
تعالی نزدیک است پس موسی عم هر حالی یک آیت ایشانرا
بنمودی * قوله تعالى ولقد اتينا موسى تسع ايات * تحقیق که
دادیم موسی عم را نه آیت و هرگاه که به نمایش آیات یعنی عذاب
ایشانرا ترسانیدی خواهش کردندی که اگر این عذاب از ما باز
داری با تو بگرویم پس نگرویدندی چنانکه خدای عز و جل گفت

* قوله تعالی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لك ولنرسلن
معك بني اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه
اذا هم ینکثون * هر عذابی که دیدندی گفتندی که اگر این عذاب از ما
بازداری تا بگرویم و بنی اسرائیل را با تو بسپاریم چون عذاب از
ایشان بازگشتی تا عهد خود را بشکستندی تا هر آینه مره بعد اولی باوشان
بنمود و هر آیتی از یکدیگر بزرگتر بود چنانکه خدای تعالی گفت * قوله
تعالی وما نریهم من ایة الا هی اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب
لعلهم یرجعون * یعنی ما نه نمائیدیم ایشان را از آیتها مگر آن
که آخر از اخت خویش یعنی از اول مهتر و بزرگ می بود
و گرفتیم ایشانرا بعذاب شاید که ایشان رجوع شوند و هر آیته
که یاد کرد نخستین آیته عصا و قحط بود چنانکه گفت * قوله تعالی
ولقد اخذنا ال فرعون بالسنین ونقص من الثمرات * یعنی
هر آینه گرفتیم قوم فرعون را چند سال حالیکه نقصانی بود از ثمرات
الحاصل از غضب الهی سه سال قحط بر اهل مصر بود اندران هیچ
زراعت و میوجات نشده و مردم از گرسنگی می مردند و پیش
فرعون لعین آمده زاری و ابتهال کردند آن لعین هفتاد هزار مهمان
هزار تیار کرده همه خلق را طعام دادن گرفت چو عاجز آمد مردم از
متابعت او سر پیچیدن می خواستند و همه هجوم آمده زیاد کردند

گفت این همه از شومی موسی عم است شما نزد او بروید چنانچه * قوله
تعالی وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه * هرگاه که میرسیدی
اوشان را بدی می گفتی که از شومی موسی عم و قوم او بوده است
پس همه پیش موسی عم رفته تضرع و زاری کردند و گفتند
یا موسی عم خدای خود را بگو که این بلای قحط از ما بگرداند تا
بتو ایمان آوریم موسی عم دعا کرد ابری بر آمد و باران بباریده چنانکه
سی صد فرسنگ زمین مصر را باران گرفت آخر نگرویدند باز
موسی عم دعا نمود پس خدای تعالی عذابی طوفان فرستاد *
قوله تعالی فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع
والدم ایات مفصلات * یعنی فرستادیم بر ایشان طوفان و ملخ و
سپش و غوک و خون و بلاهای دیگر پس گفتند که یا موسی عم دعا کن که
باران باستد تا بتو ایمان آریم از دعای موسی عم باران بر طرف شد
نباتها و درختها و کشتهای گوناگون از زمین بر آمد پس گفت که ایمان آرید
گفتند که این نعمت از ما بر بودی که خدای ما هر سال می داد و اخر ایمان
نیاوردند پس ملخ بسیار آمد همه زراعت بخوردند و گفتند یا موسی عم
این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم خدای تعالی از دعای موسی
عم بادی فرستاد تا همه ملخ را یک جا کرده در دریا انداخت باز
گفتند که این بلا از شومی تو آمده بود برگرفتند و نیز ایمان نیاوردند پس

از دعای موسی عم ششش رسید تا اندامهای ایشان خوردن
گرفت ایشان بی طاقت گشته باز آمده فریاد کردند که یا موسی عم
دعا کن تا این بلا از ما دور شود پس ایمان آریم آن نیز بر طرف
شد گفت که ایمان آرید گفتند * قوله تعالی لتسحرنا بها فما نحن لک
بمؤمنین * یعنی تو جادوی می کنی و ما بدین جادوی تو ایمان نیاریم
پس بدعای موسی عم ضفدع آمد چنانکه جای نشستن ایشان و خفتن
و طعام خوردن خالی نمانده همه عاجز شدند زیرا که اگر یک ضفدع
کسی می کشتی از یکی هزار شدی پس پیش لعین آمده گفتند که
از دست موسی عم عاجز گشتیم که هر هفته بلائی پیش می آرد فرعون
لعین گفت همه جادوی اوست پیش وی بروید باز رفته گفتند یا
موسی عم این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم از دعای موسی عم
آنهم بر طرف شد گفت ایمان آرید نیاوردند باز آبهای ایشان
خون گشت چنانکه قوم بنی اسرائیل می خورد آب بود و هرگاه ایشان
می خوردندی خون می گشتی باز پیش فرعون رفتند و گفتند که آب
ما همه خون شد از آب هم عاجزیم لعین گفت همه از شومی موسی
است بار دیگر نزد وی رفته گفتند که این بلا از ما بگردان تا
ایمان آریم موسی عم دعا کرد این نیز بر طرف شد هم چنین هر بلا که
می رسید بعذر و حیله ایمان پیش موسی عم می آمدند و بلا دور می شد

پس بر کفر خود مصر می شدند * قوله تعالی و لما وقع علیهم الرجز قالوا
یا موسی ادع لنا ربک بما عهد عندک * باز موسی و هارون علیهما السلام
دعا کردند * قوله تعالی اطمس علی اموالهم * یعنی ای پروردگار
من خواسته ایشان همه سنگ گردان خدای تعالی اجابت
فرمود چنانکه * قوله تعالی قد اجیبت دعوتکما * یعنی تحقیق که
اجابت کردم دعای شما خدای تعالی همه خواسته ایشان یعنی از
درم و دینار و میوجات همه را سنگ کرد حتی که خایه مرغ که از مرغ
جدا شدی و در زمین افتاده سنگ شدی باز همه پیش موسی عم
آمده التجا بردند و گفتند که اگر ازین بلا رهائی دهی و خواستهاء ما را
که سنگ گردیده است بحالت اصلی در آری لابد از تو و از
خدای تو ایمان آریم آخر موسی عم را بجادوگری منسوب کرده رو
گردان شدند چون این نه آیت که یکی عصا * دوم ید بیضا * سوم
قحط * چهارم طوفان * پنجم جراد * ششم قمل * و هفتم ضفادع
* هشتم خون * نهم طمس است تمام شد و باجود تبلیغ این نه و
کشیدن رنج و بلا ایمان نیاوردند ندا آمد یا موسی که بنی اسرائیل را
از مصر بتاریکی شب بیرون ببر چنانکه کسی قبطی ازین معنی آگاه
نشود و باید که بلب دریا مقام کنی تا از دریا بگذرانیم و فرعون را
معه قومش غرق سازیم و شما را از شر ایشان برهانیم چنانچه

خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی واوحینا الی موسی ان اسر
بعبادی لیلا انکم متبعون * یعنی وحی آمد بسوی موسی که پوشیده
کن بندگان مرا به شب هر اینه شمایان را فرعون معه لشکر تعاقب
خواهد نمود و همان حین او را معه جنود وی غرق خواهم کرد

* خبر بیرون رفتن موسی ع م معه بنی اسرائیل از مصر
و غرق شدن فرعون با قوم خویش بدریا *

دیگر روز بنی اسرائیل بدربار فرعون آمده آلتها و جامها بعاریت
خواستند فرعون لعین بگمان خواستن موسی ع م شاد شده گفت
انچه می خواهید در خزینه رفته بر دارید او شانها از لعل و گوهر و پیرایه
و زیور انچه مطلوب بود بردند و از قوم قبطیان و همان نیز ظروفات
و زیورات وغیره گرفتند و در دادن زیورات قوم قبطیان نیز شکی
نیاوردند زیرا که هر سال بنی اسرائیل از ایشان عاریت گرفته برای
نماز عید بیداران در رفتندی جمله بنی اسرائیل ششصد هزار مرد غیر
از زنان و خردان عاقل و بالغ بودند همه تیار شدند بمقتضای الهی
همان روز بخانه هر قبطیان کودکی مرده بود و ایشان بغم و غصه آن
بودند و می نالیدند و بخانهای خود مغموم بودند چون شب در آمد موسی
ع م با لشکر خویش از مصر بیرون آمد و روی بدریای نیل نهاد و
هارون ع م را مقدمه لشکر گردانیده قوم بنی اسرائیل را فوج فوج و سبط

سبط تکمیل کرد و خود از پس می رفت و تاریخ آن شب نهم ماه محرم
روز یکشنبه بود چون شب بگذشت فرعون لعین را خبر کردند که
موسی ع م و بنی اسرائیل تمام نعمتهای ما و شما بردند و رفتند فرعون
گفت که کاری بسازید که بر اثر شان رفته همه را بسته بیاریم و بکشیم
که چندین مال و نعمت ما فریبانه برده اند چون آواز کوس فرعون لعین
چهار فرسنگ می رفت از اکو فتند تا همه سپاه و لشکر یکبار
سوار شده شبانگاه بدرش که روز دوشنبه بود حاضر آمدند چنانکه *
قوله تعالی فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هولاء لشر
ذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون وانا لجمیع حاذرون * بالجمله
سپاهان از سواد شهرها گرد آمدند و او صد امیر داشت با هر امیری
هفتصد مرد جنگی بودند و فرعون لعین با هفتصد هزار غلام سیاه پوش و
خود هم جامه سیاه پوشیده بر اسپ سوار شده و هامان را مقدمه لشکر
کرده با جمعیت تمام در پس موسی ع م می رفت تا نزدیک قوم
موسی ع م رسید و لشکر موسی ع م تا صبح شنبه روز به کنار دریا نشسته
بودند فرعون لعین را با آن حشمت و جلال دیده مهابتی در دل ایشان
پدید آمد گفتند اینک فرعون با لشکر خود رسید که ما را تمام بکشد موسی ع م
گفت * قوله تعالی کلا ان معی ربی سیهدین * یعنی چنان نه که
مایان گرفتار ایم خدای تعالی یاور و نگاهدار ماست از فرعون

ترسی ندارید در حال جبرئیل ع م آمد و گفت یا موسی ع م عصا در
دریا بزن * قوله تعالی فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر
* یعنی عصا را در دریا زن چون بزد دریا بشگافت و دوازده
راه پدید آمد و آب بر هوا رفت و هم چون طاقها گشت و آفتاب
در قعر دریا تافت و قعر را خشک گردانید چون بنی اسرائیل
دوازده قوم بودند هر قومی با قبیلهٔ خود از راهی بگذشتند فرعون لعین
بکنارهٔ دریا رسید و دوازده راه دید یقین دانست که موسی ع م
پیغمبر است اما مبادا تمام لشکر بموسی ع م ایمان آرند و او را بگذارند
لهذا حیلتی اندیشیده با لشکر خود گفت که اکنون یقین شد که موسی
جادوگر عظیم است زیرا که بجادوی خود بدین مصلحت از
درمیان رود نیل راهها ی کشاده پدید آورده است که خلایق
بخدای او ایمان آرند و در نبوت او قائل شوند اما بدل می ترسید که
لشکریان اندرون دریا آمدند و آن آب که در هوا ایستاده است
شاید که باز آید و ایشان را هلاک کند لحظهٔ فکر کرد که در دریا اسپ
خود راند یا بازگردد پس خواست که از انجا روبگرداند
جبرئیل ع م بر اسپ مادی سوار شده حاضر گشت و فرعون
بر اسپ نر سوار بود. جبرئیل ع م از پیش فرعون لعین اسپ
خود را بدریا برد و اسپ فرعون اسپ مادی دیده خود را بدریا

انداخت چندانکه فرعون عنان اسپ می کشید باز داشتن
نتوانست فرشتگان سوار بیامدند و تازیانها بر اسپان لشکر فرعون
زده بدریا روان می کردند چون فرعونیان اندرون دریا رسیدند
موسی ع م خواست که عصا بدریا زند و راه بفرعون دهد که ندا آمد
قوله تعالی واترك البحر رهوا انهم جند مغرقون * یعنی بگذار دریا
را که ایشان غرق شونده اند همان آب که در هوا ایستاده بود باز آمد
در حال همه غرق شدند فرعون لعین گفت ایمان آوردم بخدا و
رسول او * قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال امنت انه لا اله
الا الذی امنت به بنوا سرائیل وانا من المسلمین * یعنی من
ایمان آوردم بدان ذات پاک که بنی اسرائیل بدو ایمان آورده اند
و من از جملهٔ مسلمانم چون لفظ ایمان بزبان آورد جبرئیل ع م مشتی
گل در دهانش نهاده گفت که ای ملعون اکنون عذاب خدای تعالی
بتو رسید لهذا ایمان می آری سودی ندارد پس فرعون با قوم و لشکر خود
در آب غرق گشته هلاک شد پس موسی ع م بقوم خود گفت
فرعون لعین با جماعتی تمام بحکم خدای تعالی غرق شد گفتند یا موسی ع م
تا بچشم خودها نبینیم باور نداریم موسی ع م دعا کرد تا آب قوم لعین
را بدان طرف برد که بنی اسرائیل بودند چنانچه موج دریا آمد و فوج
ملعون را بر سر آورده بر کوه می زد تا استخوانهای بر هم می شکست

و درین عذاب هنوز جان در قالب ایشان بود چون قوم موسی نظاره
می گردند تا خدای تعالی بر ایشان منت نهاد و فرمود * قوله تع واغرقنا
آل فرعون وانتم تنظرون * یعنی فرعون را با آل او غرق کردم در
حالیکه نظاره می داشتید و یکی از قوم موسی عم دعا کرده بود که اگر خدای تعالی
مارا تقرب دهد تا ریش فرعون را زمام اسپ سازم ارود زبر
کناره دریا فرعون لعین را با ریش سرخ مرده یافت ریشش ببرید
و زمام اسپ ساخت و هامان را غائب کردند نیافتند ندا آمد که
یا موسی بمصر باز رو که هامان را به بلای دیگر مبتلا خواهم ساخت پس
موسی و هارون علیهما السلام با قوم خویش در مصر آمده بسرای فرعون
منزل کردند و قوم بنی اسرائیل در خانهای خود ساکن گشتند و مال و نعمت
ایشان بدست خود آوردند * قوله تعالی فاخرجناهم من جنات
وعیون وکنوز ومقام کریم کذلک واورثناها بنی اسرائیل تا آیة
مفسران گفته اند که خانهای فرعون را از بهران کریم گفت که هفتاد
هزار مهمان خانه داشت و بنی اسرائیل را وارث خانها گردانیده
پس هامان نابینا گشته لقمه نان بگدائی در راهی اندوخت روزی موسی
عم مناجات کرد و گفت خداوندا تو فرموده بودی که هامان را هلاک
کنی او هنوز زنده است ندا آمد که یا موسی او را بخلق محتاج گردانیده ام
که از هزار مرگ بدتر است واو را هر روز مرگ نو است چون موسی

عم را مملکت مصر مسلم گشت و کافران نیست و نابود شدند
پس پیش صفوره رضی الله عنها رفت و دید که دو دختر در یک
شکم آورده است و گوسپندان دختر هر سلامت اند بلکه مضاعف
در مضاعف گردیده پس شکر باری تعالی نموده عیال خود را از دیگ
مادر آورده مقیم گشته منتظر ایفای وعده خدای تعالی بود حتی که
خدای تعالی او را برای مناجات بکوه طور خواند تا وعده خود وفا کرد

* خبر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور
ستین و پرستیدن قومش گوساله را *

چون موسی عم بکوه طور رفته مناجات کرد خدای تعالی فرشتگان
را فرستاد تا کرسی از بهشت آورده جهت موسی
بر کوه نهادند فرمان آمد که ای موسی نعلین از پا بیرون کن که
بجای برکت قدم تو برسد پس نعلین از پا کشیده بران
کرسی نشسته مناجات می کرد که فرمان آمد یا موسی بازگرد
و سی روز روزه دار که من کتابی بتو خواهم فرستاد که بیان
شریعت بتو عیان کند * قوله تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة * یعنی
وعده بموسی سی شبانه روز شد چون آز آنجا بازگشته پیش قوم خود رفت
و سی روز شب متصل روزه داشت و بقوم خود گفت که مرا خدای تعالی
کتابی خواهد فرستاد تا شمارا شریعت بیاموزم بنی اسرائیل گفتند تا بچشم

خودرا به بینیم باور نداریم موسی ع‌م گفت که چندان پیران وصالحان
همراه ما بیایند تا بکوه طور رفته کتاب را به نماییم آنگه شصت و نه
کس پیران و صالحان اختیار کرد گفتند که یک کس دیگر باید
تا هفتاد شوند بعد از یوشع ابن نون وا ریش سفید گشته بود
او هم قبول کرد تا هفتاد گشتند پس همه را امر نمود تا جو خودها را طهارت
کردند و جامهای سفید پوشیدند چنانکه قوله تعالی واختار موسی
قومه سبعین رجلا لمیقاتنا * یعنی هفتاد مرد از قوم موسی ع‌م اختیار
کرد تا برفاقت وی بکوه طور رفتند موسی ع‌م دست بدرختی کرده
برگی چند آورده بدهان نهاده می خایید و منتظر آواز لاریبی بود که
فرمان آمد یا موسی من روزه داشتن گفته بودم تو چرا روزه
افطار کردی گفت خداوندا تو نیک میدانی که سی روز صائم بودم اما
از بوی دهن ترسیدم مبادا که بوی از دهن برآید ندا آمد که یا موسی
ع‌م بعزت من که خدایم بوی نفس روزه دار مرا خوشتر از بوی
مشک است اما چون باجازت افطار نکردی بازگرد و ده روز
شب دیگر روزه دار از غره ذی الحجه روزه داشته بود تا دهم محرم
تمام شد * قوله تعالی واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین
لیلة * یعنی ده روز دیگر روزه داشت تا چهل روز گشته چون
بمقابله آن هفتاد کس خدای تعالی چنین فرمود که ده روز دیگر

روزه دار تا کتاب نزول گردد ایشان باور نداشته گفتند *
قوله تعالی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة * یعنی ایمان نیاریم
اگر گفته تو تا خدای را آشکارا نه بینیم موسی ع‌م گفت شما سخن خالق
و مخلوق فرق نمی کنید که سخن مخلوق بجز از گوش عضوهای دیگر نشود
و سخن خالق را انقطاع نگوش نیست هرچند موسی ع‌م گفت بر ایشان
فایده نکرد ناگاه آتشی در آمد و آن هفتاد تن پیر و علما را بسوخت
موسی ع‌م دل تنگ شد که بنی اسرائیل را چه جواب خواهم داد آنها چه
خواهند گفت که * قوله تعالی ثم بعثناکم من بعد موتکم * یعنی
از دعای موسی ع‌م همه زنده گشتند پس بآن جمعی در حصر آمده ده
روز دیگر روزه داشته بازبان پیران بکوه طور رسید و همه پیران
را گفته که من پیشتر می روم شما از عقب من بیایید چون در پیش
می رفت ندا آمد * قوله تعالی وما اعجلک عن قومک یعنی شتابی
می کنی و قوم را می گذاری موسی ع‌م گفت برضای تو می شتابم و قوم
هم در اثر ما می آیند مفسران نقل کرده اند که موسی ع‌م دران
زمان جواب خطاب هفتاد کلام از حق شنید تا در عشق مست شده
و ذوق یافته پیدا است که بنهایت رسیده است از مدهوشی فریاد
برآورد * رب ارنی انظر الیک * یعنی ای پروردگار من خود را
بمن نما تا ترا به بینم فرشتگان هفت آسمان بانگ برآوردند که

پسر عمران کلام حق بشنید و طمعه در رؤیت بیچون کرد ندا آمد که یا
موسی بزمین نگری چون نگریست تا تحت الثری هرچه مخلوقات بودند
همه معاینه کرد فریاد نمود خداوندا این همه محدثات اند مرا دیدار خود
بنما ندا آمد که بر آسمان نگر چون نگریست تا بعرش بدید گفت خداوندا
ساکنان آسمان نیز آفریده تو اند من دیدار تو می خواهم درین حالت
هفتاد هزار فرشته از آسمان بصورتهای سهمناک زود آمده گرد
بگرد موسی عم می گشتند و می گفتند که * یا ابن النساء الحیض
تطمع فی رؤیة رب العزت * یعنی ای پسر زنان حیض شونده طمع
دیدار حق می کنی موسی عم ترسید و به نشست چون ساعتی بر آمد
شوقش بغایت رسید و از میان امواج عشق بانگ بر آورد که *
یارب ارنی انظر الیك * باز هفتاد هزار فرشته دیگر بر شکل شیران و گرگان
زود آمدند و باواز مهیب بانگ می کردند و جواب اول فرشتگان
می گفتند اوشان نیز گفتند آورده اند که هفت نوبت همچنین می شد که
موسی عم می گفت * رب ارنی انظر الیك * فرشتگان می گفتند *
یا ابن النساء الحیض تطمع فی رؤیة رب العزت * باز هفتاد
هزار شخص بصورت خویش دید پشمینه پوش و عصاها در دست
بموافقت او بانگ می کردند * قوله تعالی رب ارنی انظر
الیك * پس متحیر گشت که هر یک خواهنده دیدار حق تعالی اند

موسی عم درمیان ایشان گم گشته گفت که خداوندا ایجز اینان نیز
مرا میان دیگر هستند جواب آمد که یا موسی تو مغرور بقربت ما شده و خود
را بچیزی می پنداری اما نمی دانی که در یکساعت هم چون تو صد هزار
پیدا کنم باز از ذوق این حدیث مدهوش گشت و شوق آن
زیادت شد و بانگ بر آورد که * قوله تعالی رب ارنی
انظر الیك * ندا آمد * لن ترانی * یعنی تو در سرای فانی بصفات فانی
خدای باقی را نتوانی دید ولیکن نظر در کوه کن اگر کوه تاب تجلی ما
آرد تو نیز زود تر دیدار ما به بینی پس حق تعالی ذره از تجلی خود
بر کوه انداخت * قوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و
وخر موسی صعقا * یعنی در نظاره موسی عم آن کوه ذره ذره
گشته در هوا رفت موسی عم از ان عظمت و هیبت مدهوش گشته
بیفتاد و گفت * قوله تعالی فلما افاق قال سبحانك تبت الیك
وانا اول المؤمنین * چون بهوش باز آمد گفت خداوندا توبه
کردم و معترف بقصور گشتم که ترا در دنیا نتوان دید ندا آمد یا
موسی * قوله تعالی انی اصطفیتك علی الناس برسالتی و
بکلامی فخذ ما اتیتك وکن من الشاکرین * یعنی ای موسی من ترا
برگزیدم بر دیگران برسالت و به هم کلامی خود پس بگیر آنچه
کو دادیم ترا و شاکر باش آنگه خدای تعالی جبرئیل عم را فرمود تا از

بهشت الواح زمردی بیرون آورد و قلم را فرمود تا توریت را
بران لوح نوشت و چهار هزار فرشته را فرمود تا آن لوحها را برگرفتند
و پیش موسی ع م آوردند چون در ان الواح نگاه کرد هزار سورت
دید که در هر سورت هزار آیت بود از سورت البقره و در هر آیتی
هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی مندرج است و در اول
توریت صفت علما و حکما و عبادت نوشته اند موسی ع م شاد گشته گفت
خداوندا ایشان همه از امتهای من باشند جواب آمد که ندر امت
مصطفی صلی الله علیه وسلم خواهند بود که امت او بهترین از امتان
تو باشند موسی ع م گفت * الوقت وقتي والعطاء بغيري *
یعنی وقت منست و بخشش بدیگران ندا آمد که تو کلیم منی و او از
دوستان من است کلیمان با دوستان چگونه برابر باشند موسی
ع م گفت خداوندا ایشان را از امت من کردان ندا آمد که یا
موسی پیغمبری تو آنگه تمام شود که برسالت محمد مصطفی ایمان
آری موسی ع م دران زمان بحضرت رسالت ایمان آورده از
کوه طور بازگشت فرشتگان الواح توریت برگرفتند و برفاقت
موسی ع م می رفتند تا بمصاحبان موسی ع م رسیدند چون همراهیان
از پرتو نور سوخته گشته بودند و خاکستر شده موسی ع م دل تنگ
شده گفت خداوندا قوم من ضعیف‌اند با من خصومت خواهند کرد که

بزرگان و مهتران ما را هلاک کردی و اغلب از دین ما نیز برگردند پس
سر بسجده نهاد و دعا کرد خدای تعالی باز ایشان را زنده گردانید و در
روی موسی ع م نگریستند چون از نور تجلی روی مبارک موسی ع م
پرنور بود لهذا چشمهای ایشان خیره می گشتند و روی موسی ع م را
دیدن نمی توانستند پس موسی ع م پیراهن خویش را نقاب
روی خود ساخت از پرتوی نور روی نقاب سوخته گشت چون مردم
روی موسی ع م دیدن نتوانستند ازین معنی بچوب نقاب
ساخت چوب هم بسوخت باز از آهن بساخت آن نیز بسوخت
پس بحضرت حق بنالید ندا آمد که یا موسی از خرقهای درویشان
نقاب خود ساز پس همان کرد آنگاه مردم بخدمت وی رفتن
توانستند و باوی سخن می گفتند پس موسی ع م با آن هفتاد کس
و توریت بعرصهٔ چهل روز بمصر آمد

* خبر سامری و گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل *

در قوم بنی اسرائیل زرگری بود سامری نام و نسبت خواهرزادگی با موسی
ع م داشت و وقتی که بنی اسرائیل از فرعون لعین گریخته بودند
سامری طفل بود چون بکنارهٔ دریا رفتند سامری را نیافتند چندانکه
طلب وی کردند پیدا نشد چون از راه دور افتاده در صحرا می
گریست جبرئیل ع م او را بر بال خود گرفته مدت هشتاد ماه نگاهداشته

تا آن زمان که مادر و پدرش در مصر رسیدند او را اندر خانه مادر و پدر را
نشانده برفت و سامری از جبرئیل عم الفت گرفته بودی گریست
پدرش از آواز گریه او بیرون خانه آمده دید که پسر وی است
از گریبان او را گرفته در خانه خود برد و مادرش نیز شادیها کرد پس
چندی سامری را زرگری آموختند چون موسی عم هارون عم را به نیابت
خود گذاشته میان هفتاد کس روی بکوه طور نهاده بود دران زمان فرصتی
انگاشته سامری بنی اسرائیل را جمع کرده گفت که امروز بیست روز
که موسی عم هفتاد پیری که بر وفق خود برده است خدای موسی
عم بمن خبر داد که آنها هلاک شدند اگر می خواهید تا خدای موسی را
بشما بنمایم تا احوال ایشان شما را بگوید گفتند روا بود سامری از
گل صورتی جسم گوساله ساخته در زمین نهاد و بر قالب آن آتش
انداخت و ایشان بطوع رغبت خود هر یک دینار زر سرخ
و زیورات زرین آورده در آتش انداختند زر آب شده
دران قالب می رفت تا پر گشت سامری آتش را فرو نشانده
قالب را بر گرفت و گوساله زرین از قالب بیرون آورده پاک
گردانید بقول دیگر آورده اند که در وقت غرق شدن فرعون سامری
طفل نبود بلکه جوانی داشت سواری را دید که بر اسپ خنگ
نشسته چون اسپ وی قدم بر داشتی از زیر سم گیاه رستی

دانست که این سوار جبرئیل است که بمدد موسی عم آمده مشت
گل از زیر سم اسپش بر گرفت و نگاه می داشت تا آن زمانیکه
گوساله ساخت و بنی اسرائیل را گفت بیائید خدا را سجده کنید
همه در پی او افتادند و نزدیک گوساله رسیدند سامری آن مشت گل
در دهن گوساله انداخت تا بسخن در آمد * قوله تعالی عجلا جسدا له
خوار * چون بنی اسرائیل آواز شنیدند سامری گفت * هذا
الهکم واله موسی * یعنی اینک خدای شما و خدای موسی
قوم بنی اسرائیل اینمعنی پسندیده اکثری سجده کرده بگوساله پرستی
مشغول شدند و بعضی از ان دوازده سبط که ایمان کامل داشتند
از ایشان هجرت نموده بکوه قاف بر آمدند و آنجا مقیم گشتند و
مسجدها بنا نهادند و عبادتهای خدای تعالی می کردند و بر انوار نعمتهای
گوناگون شدند و در قصه آمده است که در معراج محمد مصطفی عم
نوری دید گویا از زمین ستون لمعانی بر آمده بساق عرش پیوسته
جبرئیل عم را پرسید که آن نور چیست گفت از جماعتی بنی اسرائیل
است که از میان گوساله پرستان هجرت کرده خدای
عز و جل را طاعت می کنند فرمود یا جبرئیل مرا پیش ایشان ببر پس
پیغمبر ما را نزدیک ایشان برده فرمود که * هذا النبیکم الامی
العربی الهاشمی القریشی المکی المدنی * آن قوم همه بمحم

رسول الله عم ایمان آوردند حضرت رسالت پناه ایشان را
سورتهای قرآن بیاموخت چنانکه ایشان تا روز قیامت بر دین
رسول الله خواهند بود پس موسی عم با هفتاد پیر از کوه طور باز گردید و
توریت آورد قوم خویش را دید که گوساله پرست شده کافر
گشته اند عظیم دل تنگ گشت قوم خود را گفت * قوله تعالی
بئسما خلفتمونی من بعدی * یعنی بد است که اختیار کردید پس ما
من بعد موسی عم لوح توریت انداخت ریش هارون بگرفت *
قوله تعالی والقی الالواح واخذ براس اخیه یجره الیه * یعنی
انداخت لوح توریت و گرفت سر و ریش برادر خود را و می کشید
او را بطرف خود هارون گفت ای پسر مادر من ریش و سر ما
بگذار که بیگناه ام که هر چند قوم را زجر میکردم نمی شنیدند
و بلکه قریب بودند که مرا می کشتند * قوله تعالی ان القوم
استضعفونی وکادوا یقتلوننی فلا تشمت بی الاعداء و تجعلنی
مع القوم الظالمین یعنی قوم مرا ضعیف شمرده فرمان نمی بردند
اگر منع زیاده می کردم قریب بودند که مرا می کشتند پس بر نجانیدن ما
دشمنان را شاد مگردان و مرا از قوم ظالمان مشمار موسی را پسر مادر
بدان معنی گفت که تا شرم کرده شفقت نگاه دارد چنانچه هر دو از یکمادر بودند موسی
عم هارون را رها کرده گفت آن گوساله که ساخته است هارون گفت سامری موسی

عم سامری را بخواند و زجر و تهدید کرد و گفت این فتنه در قوم چرا
انداختی و این گوساله را بچه معنی ساخته قوم را گمراه کردی جواب داد
* قوله تعالی قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من
اثر الرسول فنبذتها وکذلک سولت لی نفسی * یعنی من آن
دیدم که ایشان ندیده اند قبضه از خاک زیر سم اسب جبرئیل عم
برگرفتم و نگاه داشتم و چون در دهن گوساله انداختم دیدم بسخن
آمد موسی عم بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله سامری
ساخت اما او را بسخن که آورد ندا آمد که یا موسی او را بسخن من
آوردم موسی عم فریاد بر آورد و گفت * قوله تعالی ان هی
الا فتنتک تضل بها من تشاء تا آیه اخری * یعنی فتنه از تست
کسی را که خواهی بیراه کنی و کسی را که می خواهی راه نمائی ندا آمد یا
موسی قوم خود را بهارون سپردی و بدانستی که هارون نگاه داشتن
نتواند چرا بمن نه سپردی تا بسلامت باز بتو سپردم چون نبوت
بمصطفی علیه السلام رسید امت را بخدای سپرد لاجرم در روز
قیامت فرزندان آدم صفی الله صد و بست صف از مشرق تا
بمغرب باشند و امت رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها هشتاد
صف شوند * قوله تعالی وعرضوا علی ربک صفا * ندا آید یا محمد
علیه السلام امت را بتو سپردم انچه بزرگ و کودک اند همه بتو باز

داوم چنانچه سید عالم علیه السلام بانگ برآورد گوید بار ما امت
را درین عرصات بکنم مرا به بهشت برسان و درجات اعلی داده
از دیدار بیچون خود شاد گردان پس بسیار ما کرم و فضل تو پیدا شود
پس موسی عم گفت ما کام[ا] توبه هست یا نه ندا آمد که هست اما
ایشان را قتل باید کرد تا توبه شان قبول بود * قوله تعالی ان اقتلوا
نفسکم واخرجوا من دیارکم * یعنی بایکدیگر خویشتن را
بکشند یا جای خود را گذاشته تهی دست بروند و غربت اختیار کنند
جز ان دو کار توبه ایشان قبول نیست موسی عم بنی اسرائیل را
جمع کرده این حدیث گفت که یکی را ازین هر دو اختیار کنید گفتند
بغربت نتوانیم رفت که ما را بسیار محنت و سختی پیش آید
و طاقت غریبی نداریم ولیکن بایکدیگر کشتن اختیار کردیم فرمان
آمد که یا موسی عم بگو جامهای بیرون کرده و برهنه شده بر در
صحرای خویش باستاده تیغها کشیده یکدیگر را بکشند بعزت
جلال من که خدایم اگر روی از کشتن بگردانند یا آهی برآرند توبه
ایشان قبول نباشد چون بجز جان دادن چاره توبه ندانستند بامداد
هفتاد هزار مرد برهنه تیغها برکشیده پدر پسر را می کشت و پسر
پدر را می زد و برادر برادر را می کشت و خویش بخویش می زد هم
چنین بر همه هفتاد هزار کشته شدند موسی عم سر برهنه کرده بیرون

آمد و بگریست و فریاد برآورد و گفت * قوله تعالی فاغفر لنا و
ارحمنا وانت خیر الغافرین * یعنی پروردگارا ما را بیامرز و
رحمت کن و به بخشای که تو بهترین آمرزندگانی ندا آمد یا موسی که
توبه ایشان قبول کردم موسی عم بشارت داد و بیاوامید *
قوله تعالی ولما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح * یعنی هرگاه
غضب موسی عم ساکت شده گرفت لوحها را پس چهار لوح
توریت اظهار کرد و گفت یا قوم شما را کتاب آوردیم که احکام
خدا درین نوشته اند بگیرید و بخوانید گفتند یا موسی اگر بخوانیم کار نکنیم
واگر بکنیم نخوانیم از یکی کار بیش نکنیم فرمود که هم بخوانید و هم عمل
کنید گفتند که نتوانیم در حال جبرئیل عم بحکم عز و جل کوهی برآورده
مانند ابر بر سر ایشان برداشت موسی عم گفت یا قوم عذاب خدای تعالی
در رسید بالا به بینید دیدند که بالای سر بلای نزدیک آمد * قوله
تعالی و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه آیه آخر * چون کوه
بر بالای ایشان رسید موسی عم گفت ایمان آورده کتاب خدای تعالی
بپذیرید بعضی گفتند * سمعنا * و بعضی گفتند * سمعنا و عصینا *
یعنی بشنویم ولیکن بدان کار نکنیم کوه فروتر آمد بر زبر سر ایشان
بایستاد هرگاه که نشستندی فروتر شدی و هرگاه استادندی همون
قدر بالا شدی پس همه سجده در آمده یک بار روی بر خاک نهاده

و یک نیر دوی چشم تو که می نگریستند که مبادا کوه بر سر آید و هلاک شوند پس بعضی ایمان آوردند و بعضی گفتند که ایمان آورده ام اما از دل نیاوردند حق تعالی کوه از سر ایشان برداشت و بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند و حکم توریت قبول کردند و بعضی هنوز دران گوساله می نگریستند موسی عم سوگند یاد کرد که آن گوساله را پاره پاره کرده بدریا اندازد * قوله تعالی لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا * عبد الله ابن عباس رضی الله تعالی عنه گفته است که دران وقت جبرئیل عم آمد و گفت یا موسی عم فلان گیاه بیار و آتش در وی زن تا این گوساله سوخته گردد و بقول دیگر آنست که جبرئیل عم گفت یا موسی عم این گوساله را از سنگ سائیده ذره ذره کرده بدریا انداز پس موسی عم آن گوساله را بسنگ سائیده ذره ذره نموده بدریای نیل انداخت و آن قوم که ایمان نیاورده بودند بسوی دریا نگریستند و از ان آب که ذره ها بود می خوردند * قوله تعالی واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم * یعنی نوشانیده شد بدل ایشان محبت گوساله بسبب کفر ایشان و گویند هر که از ان آب بخورد هفت اندام وی سیاه گشت و از هر سو هفتاد تن بودند که فرشته بردند * عیاذ بالله من ذلك *

بر بادشاه قارون و هلاک شدن او

چون موسی عم قوم خود را گفت که آن لوحها را نسخه کنید و بخوانید و بران کار کنید او شان نسخهها نوشتند آنگه فرمان آمد که یا موسی بگو که این توریت را بانواع زینتها بیارایند موسی عم گفت یارب ما چیزی نداریم که توریت را زینت دهیم جبرئیل عم بیامد و گفت یا موسی گیاهی که ترا گفته بودم که گوساله را از این گیاه بسوز آن گیاه را با دو قسم گیاه دیگر بهم آمیز اگر بر مس نهی بقدرت الهی زر گردد و اگر بر برنج نهی سیم شود پس موسی عم یک رقعه نوشته بقارون داد که فلان گیاه بیار و رقعه دیگر بیوشع داد که فلان گیاه بیار و رقعه دیگر بکالوب داد که فلان گیاه بیار و هر سه از شهر بیرون رفتند قارون بیوشع عم گفت که رقعه خود بمن نما تا ببینم که چه نوشته اند یوشع رقعه می نمود قارون لعین زیرک بود خوانده دانست که آن گیاه چیست بعد از ساعتی کالوب نیز آمد قارون رقعه کالوب هم دیده بود کیمیاگری بدانست چون هر سه گیاه ان حاصل کردند پیش موسی عم بردند و قارون حافظ توریت بود آنگه برفت و در پنهان کیمیا ساخت و زر می کرد و گنج می نهاد اما هیچ کس بجز از خدا از حال وی خبر نداشت و او پسر عم موسی عم بود آورده اند که قارون اول توریت خوان بود و آخر بسبب

مال جمع کردن کزکواة نمداد و بخیلی می کرد کار رشد چنان که
خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی ان قارون کان من قوم موسی
فبغی علیهم * یعنی قارون بود من قوم موسی پس نافرمانی کرد
بر ایشان قارون پسر صافن پسر قاهست و او پسر یعقوب
پیغمبر بود چون مال بسیارش از خویشان ببرید و از مال غره
شده بموسی ع م هم عاصی گشت و بخدای تعالی کافر شد و چندان
اموال جمع کرد که گنجهای او را خدای تعالی در قرآن یاد کرده است
* قوله تعالی و اتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولی القوة * یعنی داده بودیم او را از خزانها آنقدر که کلیدهای آن
برداشتن نتوانستی جماعتی با قوت عبد الله ابن عباس گوید که شصت
مرد قوی کلیدهای گنج قارون می کشیدند و بقول دیگر گفته که هفت
شتر کلید گنجهای می کشیدند و هر کلیدی نیم درم سنگ بود
خیثمه رضی الله تعالی عنه گوید در توریت خوانده ام که هفتاد شتر بار
کلیدها بودند هر کلیدی علیحده از یک کلید در هفتاد خزینه گشادی
چنانکه یکی بیکی نمی ماندی پس موسی ع م گفت * قوله تعالی یا قارون
لا تفرح ان الله لا یحب الفارحین * یعنی یا قارون بمال شادی
مکن که خدای تعالی شادی مال را دوست ندارد * قوله تعالی و ابتغ
فیما اتاک الله الدار الاخرة و لا تنس نصیبک من الدنیا * یعنی

طلب کن از آن چیز که داده است ترا خدای تعالی خانه عاقبت را و
فراموش مکن حصه خود از دنیا و صدقات و زکواة ده و خیرات به محتاجان
بکن چنانکه خدای تعالی بتو نیکی کرده است تو هم بر بندگان عز و جل
نیکوئی کرده از اموال دنیا بدست مردم در آخرت بفرست
چنانکه خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی احسن کما احسن الله الیک
* قارون گفت * انما اوتیته علی علم عندی * یعنی یا موسی
بدانش و علم خویش این مال آورده ام خدای تعالی در مالی من چه حق
دارد لیکن از غضب خدا نترسیده چنانچه قوله تعالی اولم یعلم ان الله
قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا
و لا یسال عن ذنوبهم المجرمون * یعنی آیا ندانست قارون
که خدای تعالی بسیار قوم را هلاک کرده است پیش از وقت
و نعمت بیشتر پیدا ساختند و در روز قیامت نه سوال پرسند
و نه جواب دهی بپرسش در دوزخ روند گناهگاران قارون
سر باز زده عاصی گشت و کوشکی بنیاد کرد و بلندی هشتاد
گز بود بر آن کنگرهای طلای خوشنما ساخت پس قارون بنی اسرائیل
را دعوت کرد تا بنی اسرائیل دو گروه شده گروهی مطاوعت
موسی ع م کردندی و گروهی بقارون فسق و فساد و فجور آغاز نمودندی
تا روزی تفرج خواست زن خویش را با لباسهای گوناگون بیاراست

و هزار غلام و هزار کنیزک را جامهای فاخره در پوشانیده و در
کمرشان کمرهای مرصع بجواهر بسته و از سرای بیرون آمد * فخرج
علی قومه فی زینته * یعنی پس در خارج از قوم زینت کرد که پیراهن
زر پوشیده و تاج مرصع مکلل بر سر نهاده بالای سر داشته تا از گرمای
آفتاب رنجی نرسد و غلامان چپ و راست پس و پیش او
می رفتند و زویشان بنی اسرائیل در حال او مشاهده کردند و
زبان بکلمات حرص بگشودند * قوله تعالی یا لیت لنا مثل ما اوتی
قارون انه لذو حظ عظیم * یعنی کاشکی ما نیز بمثل قارون بودمی تا
بمال و نعمت چندین حظ کردمی که بار درویشی و بینوائی را از دل
حزین خود بیرون کردمی موسی و هارون علیهم السلام چون آرزو و تمنای
ایشان دیدند بانگ برزدند و زجر کردند * قوله تعالی و قال الذین
اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن امن و عمل صالحا و لا یلقیها
الا الصابرون * یعنی گفتند آنان که داده شده بود علم وای بر شما
ثواب خدای تعالی بهتر برای کسی که ایمان آرد و عمل صالح بکند
و نیاموخته شود این سخن مگر صبر کنندگان پس موسی عم را
وحی آمد که قارون را بگوی که زکوة مال خود از هزار دینار
یک دینار به فقیران و محتاجان دهد و الا هلاک خواهد شد موسی عم
باو گفت تا قارون با خود حساب کرد مبلغی زر شد و لیکن یاری نمیداد

گفت یا موسی نه هم ترا با مال من هیچ کاری نیست موسی عم
گفت که آنقدر زرها که بکیمیاسازی و بطلبارای ظروفات فرو می ریزد
بدرویشان ده گفت اگر من زکوة مال بدهم خدای مرا چه دهد
گفت بهشت قارون گفت بهشت بچه کار آید پس قارون خواست
که حیله سازد تا موسی عم خجل گشته از وی زکوة نخواهد پس زنی بود
در بنی اسرائیل صاحب جمال بفحشا مشغول روزی در پیش قارون
رفت قارون گفت من ترا هزار دینار دهم و طبق زرین و
جامهای فاخره بخشم از بهر دل من کاری کن که جماعت بنی اسرائیل را
بگو که موسی از من یاری دارد و با من زنا کرده است زنک بطمع مال
قبول کرد و قارون هزار دینار بوی داد و جامهای خوب بخشید روزی
موسی عم بر منبر وعظ می نمود و بنی اسرائیل حاضر بودند قارون
آن زن را در آنجا برد و موسی صلوات الله بحث حلال و حرام می کرد
که هر که زکوة ندهد عقوبتش چنان بود و هر که زنا کند در دنیا او را
سنگسار کنند و در آخرت عقوبت هم چنانست قارون از میان
جمع آواز داد که یا موسی اگر تو زنا کرده باشی حکم چگونه است
گفت قتل بمن لازم شود قارون گفت البته زنا کرده اینک گواه
حاضر است * قوله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین
اذوا موسی فبرأه الله مما قالوا * یعنی ای آنانکه گرویدید مشوید

مانند آنانکه بهتان کردند بر موسی پس پاک کرد او را خدای تعالی از آنچه
می گفتند پس آن زن را پیش خوانده گفت بگو که موسی ع م بتو چه
کرده است زن خواست که بگوید [illegible] موسی باری و از م حق تعالی تقدس
دل او بگردانید و قوم قارون شاد شدند که خواهد گفت زن عرض کرد
یا قوم بدانید که موسی پاک است و این بروی دروغ و بهتان کرده اند پس
از خدا ترسیده بر پیغمبر او بهتان ننهادم موسی ع م این سخن شنیده
بی هوش گشت و از منبر بیفتاد جبرئیل ع م او را بر گرفت و گفت
یا موسی ع م حق تعالی می گوید که زمین را در فرمان تو کرده ام هرچه
خواهی به قارون بگو و کن گفت یا قارون از خدا بترس جواب نامعقول
داد موسی ع م عصا بر زمین زد و گفت * یا ارض خذیه *
تا تحت قارون و کسانیکه در سرای قارون بودند تا کعب فرو رفتند
فریاد بر آوردند از موسی ع م زنهار خواستند موسی ع م گرم شده
گفت یا زمین ایشانرا تا زانو فرو کن آورده اند که هفتاد مرتبه زینهار
و توبه می خواستند خشم موسی ع م زیادت می شد تا بدوش فرو شدند
چون هارون انها را باین حالت دید گفت یا آخی ابن عم و قارون از
خویشان تست ازین جوش شده گفت * یا ارض خذیه * تا بحلق
فرو رفتند قارون گفت یا موسی ع م طمع بر مال من کرده که درویشان بنی
اسرائیل را بدهی پس جائیکه مال او جمع بود جبرئیل ع م آنگنجها آورده

[illegible] پس قارون بر موسی ع م گفت یا زمین قارون را با
مال و حشم و کوشک فرو گیر پس زمین او را با مال و کوشکها و قوم بحکم
خدای تعالی فرو گرفت و از آن [illegible] هیچ کس نماند * قوله تعالی
فخسفنا به و بداره الارض * یعنی پس فرو بردیم او را و
زمین خانه او را * دیدو ایشان آن حال مشاهده کرده فریاد بر
آوردند [illegible] صادق بگفتند * قوله تعالی لولا ان من الله علینا
لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون * یعنی اگر فضل خدا و دستگیر
نگشتی حال ما هم چون قارون بودی تعجب است که کافرانرا
فلاح نمی شود * قوله تعالی تلك الدار الاخرة نجعلها للذین
لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا * یعنی این خانه آخرت
می کنیم با انها برای آن کسان که نمی خواهند برتری بدنیا و نه فساد

* قصه عامل مقتول بن سلیمان *

گویند که در بنی اسرائیل شخصی نام او عامل بود با مال و حشمت ولیکن
فرزندی نداشت مگر برادرزاده درویش اما توانا و باقوت بود
مرانرا چشم بمال عم خود داشت که ویرا بکشد و از مال و میراث وی
خود توانگر شود از غایت طمع شبی پنهان رفته عم خود را کشته از شهر
بیرون برده در میان دو ده بینداخت و باز آمده میراث موروث
خود یافته قاتل عم خود طلب می کرد و هر دو مان که در آنجا آمده [illegible]

چنانکه * قوله تعالی و اذ قتلتم نفساً فادارأتم * یعنی چون
قتل کردید جانی را پس اختلاف کردید در آن پس بعد پیش
موسی عم آمده گفتند که یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی از
قاتل مقتول را خبر دهد موسی عم دعا کرد در حال جبرئیل عم آمد و
گفت خدای تعالی می فرماید که من غماز را دشمن دارم خود غمازی
چگونه کنم ایشان را بفرما تا گاوی بکشند و زبان گاو بر آن کشته
زنند من او را زنده گردانم تا کشته خود بگوید که مرا فلان کشته است
عبد الله بن عباس رضی الله عنه گوید کشتن گاو از بهر آن
فرمود که آن قوم گاو می پرستیدند خدای تعالی خواست که ایشان
معبود خویش بکشند تا بدانند که کشته خدائی را نشاید الحاصل
موسی عم ایشان را خبر کرد و گفت * قوله تعالی ان الله یأمرکم
ان تذبحوا بقرة * یعنی می فرماید شما را که گاوی را بکشید تا البته
نشانی از قاتل خواهید یافت گفتند * قوله تعالی اتتخذنا هزوا
* یعنی گرفتی تو سخن ما را بهزل و ظرافت * قوله تعالی قال اعوذ
بالله ان اکون من الجاهلین * یعنی گفت پناه می گیرم بخدا آنکه
شوم من از جاهلان * قوله تعالی قالوا ادع لنا ربك یبین لنا ما هي
* یعنی گفتند بخوان پروردگار خود را برای ما که بیان بکند برای
ما چیست آن گاو موسی عم فرمود * قوله تعالی یقول انها

بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین ذلك * یعنی خدای تعالی می
گوید تحقیق که آن گاو پیر باشد و نه جوان بلکه میانه باشد * قوله
تعالی قالوا ادع لنا ربك یبین لنا ما لونها * یعنی گفتند دعا کن
برای ما از پروردگار خود که بیان کند برای ما که چه رنگ دارد آنگاه
موسی عم باز دعا خواست فرمان آمد * قوله تعالی انها بقرة صفراء
فاقع لونها تسر الناظرین * یعنی گاوی زرد چنانکه از دیدن او
چشم ناظران خیره شود گفتند حال و رنگش ما را معلوم شد انشاء
الله وی را بیاریم اما صفت وی کن تا بدانیم باز دعا کرد فرمان آمد *
قوله تعالی لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث * یعنی نه برای
کشت کاری زمین شکافته باشد و نه در زراعت آب داده
سلامت از رنجها و عیبها بود آنکه بطلب گاو رفتند جبرئیل عم
آمد و گفت فلان کس در بنی اسرائیل گاوی بدین صفت
دارد و بهای گاو آنست که پوست وی پر از زر کنند تا بخرند
قصه گاو چنانست که شخصی در بنی اسرائیل از جمله صالحان
بود و پسری طفل داشت و یکی گوساله او بود روزی
در بیشه برد و بخدا سپرده گفت که یارب من این گوساله را از
بهر پسر خویش بتو سپردم تا جوان شود او را به پسر من رسانی پس
آن مرد از دنیا رفت و گوساله بزرگ و با قوت گشت چنانچه کسی

گرفتن نتوانستی چون آن طفل بزرگ شد بغایت نکوکار بوده
پارسائی و فرمان برداری مادر خویش می کرد و شب را سه قسم کرده
بود و دانی می خفتی و یک وقت نماز کرد و وقتی دیگر بسر تربت پدر
خویش تا صبح زیارت می نمود چون روز شدی بصحرا رفته هیزم
آورده می فروختی آنهم سه قسمت کرده یکی صدقه بدرویشان
دادی و یکی بمادر خویش و قسمت دیگر نفقه خود کردی روزی
مادرش گفت که پدرت در فلان صحرا از بهر تو گوساله بخدا سپرده
است بدان بیابان رو خدای ابراهیم و اسمعیل و اسحاق صلوات
الله علیهم اجمعین را بخوان تا آن گاو را بتو باز دهد و نشان آن گاو
آنست که چون آن گاو را ببینی پنداری که شعاع آفتاب است
پس آن پسر بدان بیشه رفت و گفت خداوندا آن گاو که
پدر من بحضرت تو سپرده است مرا باز ده بنام خدای تعالی
در حال گاو پیش آمد و بسخن بگرائید و گفت که ای پسر فرمان
بردار مادر و پدر خویش بر من نشین که بفرمان برم گفت مادر
من نگفته است که بر تو سوار شوم اما گفته است که گردن تو بگیرم
و ببرم پس آن جوان گاو را گرفته سوی خانه روان شد درین اثنا
ابلیس در پیش او بصورت شبانی آمد و گفت ای جوان
من مردی شبانم خواستم که بخانه روم زاد قماش که داشتم

بر پشت گاوی نهادم چون در راه بقضای حاجت مشغول شدم
گاو از من بگریخت اما قدرت نداشتم که بگیرم چه باشد که جان
مرا باز بخری یعنی مرا بدین گاو نشانی و بده رسانی تا مزد گاو بتو بدهم
جوان گفت برو توکل بر خدا کن چون خدای تعالی بتحقیق تو را است
ببهانه رانی توشه و راحله بمنزل رسانه ابلیس گفت اگر خواهی گاو
بدست من بفروش گفت مادرم چنین نفرموده است پس
روی براه نهاد ناگاه مرغی از زیر شکم گاو بپرید و گاو برمیده از
دست جوان رفت جوان گفت بحق نام خدای که باز ای گاو باز
آمد و گفت دانی که این مرغ ابلیس بود و مرا برد خواست
که بر من نشیند چون نام خدا بر زبان راندی فرشته آمد مرا از دست
ابلیس خلاص داد پس گاو را پیش مادر برد مادر گفت که ای
پسر تو درویشی و هیچ مال نداری گاو را بفروش گفت بچه
قیمت بفروشم گفت سه دینار پس گاو را ببازار برد خدای تعالی
فرشته را فرستاد تا آن جوان را بقیمت گاو آگاه سازد فرشته گفت
که گاو را بچه قیمت میفروشی گفت بسه دینار می فروشم گفت
به شش دینار بفروش گفت مادر من شرط سه دینار کرده است اگر
دینار بوزن گاو بدهی بی حکم مادر خود نفروشم باز پیش مادر
آمد و گفت بهای گاو شش دینار می شود باز همان فرشته آمد و گفت

که من دوازده دینار می دهم گفت بی مشورت مادر نمی فروشم باز
پیش مادر آمد و گفت که دوازده دینار می شود مادر گفت یا پسر
مگر آن مرد فرشته است می آید تا ترا قیمت گاو باز نماید باز در بازار
آمده دید همان مرد ایستاده است گفت این گاو را مفروش
پیش مادر خود بگو که این گاو را نگاه دار که موسی ع م بن عمران
بیاید و بسبب زنده کردن آن مرد که در بنی اسرائیل کشته شده
این گاو را بخرد و پوست گاو بزر پر کرده بتو دهد چون موسی ع م
آمد و آن گاو را بدان صفت یافت که می خواست پس گاو را کشته
پوست او پر از زر کرده بدان پسر زن و پیرزن داد و زبان
بریده بران کشته زدند آن کشته در حال زنده شده برخاست چنانچه
از رگهای کشته خون ریختن گرفت و باواز فصیح گفتن که مرا مردم
ده نه کشته اند بلکه برادرزادهٔ من بطمع میراث مال من کشته
است این بگفت و بیفتاد و بمرد موسی فرمود تا آن برادرزاده
را قصاص کردند و مالش بدرویشان قسمت کرده دادند و مردم
دیها ایمن شدند

* قصهٔ عوج بن عنق *

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که حق تعالی قوم موسی را
وعده کرده بود زمین شام که ارض مقدس خوانند بایشان وده
و دران زمین جباران بودند و مقام اجداد بنی اسرائیل پیشتر در

کنعان بوده چون در مصر قرار گرفتند خدای تعالی ایشانرا بفرمود تا
بشام روند و با دشمنان حق تعالی جهاد کنند موسی ع م بایشان وعده
نصرت کرد و وحی آمد که یا موسی دوازده کس از دوازده
سبط بقوم خویش اختیار کن و بهر سبطی یکی را نقیب گردان
تا هر یکی بر سبطی نقیبی کند و ایشان برضای من باشند و اسباط را
بفرما تا هرچه نقیبان بکنند راضی بران باشند چنانچه * قوله تعالی وبعثنا
منهم اثنا عشر نقیبا یعنی برانگیختیم من از ایشان دوازده کس
نقیب پس موسی ع م همان کرده روان شد چون بنی اسرائیل
بکنعان رسیدند موسی ع م نقیبان را در اطراف شام فرستاد تا
احوال باز دانسته بعرض رسانند چون برفتند عوج بن عنق
را دیدند که بالای قد بیست و سه هزار و سی و سه ارش
داشت لهذا از آب نوح ع م ایمن بود و راویان روایت
می کنند که عوج دست بدریا کرده ماهی از قعر بر آورده
نزدیک چشم آفتاب بداشته بریان کردی و سه هزار
پانصد سال عمر داشت از آدم علیه السلام تا بدور موسی ع م
بزیست نام مادرش صیفوره دختر آدم ع م بود پس عوج این
نقیبان را دیده پرسید که از کجا آمدید و کجا می روید همه احوال بگفتند
پس ایشان را در شلوار خویش کرده بخانه خود برد و زن را

گفت این قوم بجرب ما آمدند پس ایشان را بر زمین نهاد و
خواست که پای بر ایشان مالیده ریزه ریزه سازد زن گفت
بگذار تا بروند و احوال تو باز گویند نقیبان برفتند و در
ولایت پراگنده شدند تا احوال معلوم کنند چون دوازده
نقیب در شهر بگشتند و احوال شهر بر ایشان معلوم شد و
حقیقت گرانی و کثرت انجا در ایشان پدید آمد بغایت
ترسیدند و بایکدیگر گفتند که آنچه ما دیده ایم به بنی اسرائیل نباید
گفت چه ایشان بد دل خواهند شد اما پیش موسی و هارون
خبر باید کرد تا انچه صواب بینند بتقدیم رسانند پس بحضور موسی
عم آمدند و انچه دیده بودند بگفتند از عجایب انگور و انار که یک
انگور چند کس بر گیرند و از یک انار چون بیرون آوردند ده کس را
در پوست آن جای بود و یکدانه انگور پیش موسی عم اورده
چندی بن بود موسی عم در عجایب بماند و ده کس از نقیبان
عهد شکسته احوال انجا بر چه دیده بودند و گرانی خویش بگفتند و
در انجا شدن نهی کردند مگر دو کس یکی یوشع و دیگر کالوب پس
بنی اسرائیل خواستند که باز گردند موسی عم فرمود که یا قوم باز مگردید
و زیان کار شوید گفتند یا موسی عم * قوله تعالی ان فیها قوما
جبارین * یعنی اندر انجا مردمان اند با قوت * قوله تعالی ان

لن ندخلها حتی یخرجوا منها * یعنی هرآینه داخل نشویم در انجا
حتی که ایشان بیرون شوند ازان جا * قوله تعالی فان یخرجوا
منها فانا داخلون * یعنی چون ازان جا بیرون آیند انگاه ما در
شویم * قوله تعالی قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما
ادخلوا علیهم الباب * یعنی دو مرد در میان ایشان گفتند که از خدا
بترسیدند و خدای ایشان را رحمت کرده بود یکی یوشع بن نون و
دیگری کالوب بن قنا و هر دو بزرگان نیک بودند و در بنی اسرائیل
بعد از موسی و هارون علیهما السلام پیغمبر بودند گفتند شما بروید که
هرچند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را فتح دهد که با موسی عم وعده
کرده است که ایشان را هلاک کند چنانچه فرعون را هلاک کرد * قوله
تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین * یعنی توکل بر خدا کنید اگر
بخدای تعالی گرویده اید موسی عم گفت خدای عز و جل عهد کرده است
بروید * قوله تعالی قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها
گفتند یا موسی عم ما انجا نشویم تا ایشان باشند دران * قوله تعالی
فاذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون * یعنی پس شو تو با
خدای خویش و کارزار کنید که ما این جا نشسته ایم موسی عم خشم
گرفت و دعا کرد و گفت * قوله تع رب انی لا املك الا نفسی واخی
یعنی یا پروردگار من ما را بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش

و برادر هارون پس موسی و هارون علیهما السلام مع عصا بسوی
زمین مقدس روان شدند تا حالات قوم آن جبابره دریابند چون شب
آمد قوم بنی اسرائیل همه گم شدند بامدادان خود را همانجا یافتند که کوچ
کرده بودند دیگر شب هم چنین اتفاق افتاد و افسرده شدند موسی ع‌م
دعای بد کرده است یوشع بن نون گفت این جا صبر کنید و استغفار
نمایید تا خدای تعالی موسی را باز بشما دهد پس توکل علی الله نموده
برجای ماندند موسی ع‌م چون نزدیک شهر عوج رسید خلقی را دید
بصورت سهمگین و شکل مهیب چیزی بسر سید اما حافظ حقیقی
را او حفظ خویش خوانده پیشتر شد چون نظر عوج بر او افتاد
خواست که گرفته اسیر نماید گفت شاید تو مرد قوم بنی اسرائیل
هستی و قوم قبطی را بدریا غرق نموده این بگفت و حمله بموسی ع‌م
آورد چون قد موسی ع‌م ده ارش و عصا نیز ده ارش بود و ده دیگر ده
ارش برجسته عصا بر شتالنگ او برزد عوج بدان جثه عظیم از
زخم عصا بمرد و چهل سال بنی اسرائیل در تیه بماندند و لاش عوج در
بیابان افتاده گوشت و پوستش ریخته استخوان پرنشش مثل کوه
افتاده مانده پس یوشع بن نون بعد از چهل سال سپاه
بیارات و ملک جباران را بگشاد و به مصر باز شد استخوانی پشت
عوج بن عنق بمصر آورده پلی بر رود نیل بست تا مدت مدید

خلقی بر آن عبور کرد الحاصل موسی ع‌م عوج را کشته شاد شده باز
بسوی لشکر آمده دید که ایشان بر جایگاه نخستین اند گفت
خدای تعالی نصرتم داد عوج را بکشتم اکنون شما بیایید تا شهر جبارین
گشاده امر حق بجا آورده باشیم گفتند یا موسی ع‌م از تیه بیرون
نمی توانیم آمد و هر قصه خویش بر گفتند موسی ع‌م اندیشیده فرمود
که بار خدایا در بدو راه شام بستی گیر بدیم هر شب و هر روز
میرفتند روز دیگر همانجا آمدند که بودند پس موسی ع‌م از دعای خود
پشیمان گشته باز درخواست نمود که یا غفور و یا رحیم تو بدانی که
قوم ما میخواهند که بزمین مقدس روند در آنجا زمانی ندا آمد * قوله
تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون * یعنی تحقیق که آن
زمین حرام کرده شده بر ایشان چهل سال و در تیه باشند بعقوبت آنکه
با تو بر فتند و گفتند که تو با خدای خویش برو فی الجمله موسی ع‌م بر حال
شان دید بر آمدن کار خدای تعالی یعنی مستخلص ملک شام از
دست جباران ماند و بر اندوه گشت ندا آمد * قوله تعالی فلا
تاس علی القوم الفاسقین * یعنی دریغ مخور برین قوم فاسقان
پس اندران بیابان نه آب بود نه طعام می ماندند و این بیابان معروف
است میان مصر و فلسطین و اردن و اکثر شهرها گرد اگرد آن بیابان
است و درازی دوازده فرسنگ پهنای آن شش فرسنگ

خدای عز و جل آن بیابان را بر ایشان تیه کرده هر چند بر گشتندی
بمصر و ان رفتن نتوانستندی پس از موسی ع‌م طعام خواستندی و
دران بیابان جز خار بن هیچ نبود نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای
تعالی ایشان را من و سلوی فرستادی من چیزیست شیر بن مثل دانه
کشنیز بوقت شب بگرد لشکر می باریدی و وقت صبح هر کس
حسب قوت خود بر چیدی و سلوی نام جانوریست مانند کبک
سرخ و گوشتش چون گوشت کبک است وقت عصر نزدیک
لشکر گاه می پریدندی و بحین شام بزمین نشستندی تا بنی اسرائیل
بقدر حاجت خود بتیسر کی شب بگرفتندی و کباب کرده بخوردندی گفتندیا
موسی ما را سایه می باید که از تموز آفتاب پناهی گردد پس موسی ع‌م دعا کرد
خدای تعالی سحاب را فرستاد تا هر روز مثل سایبان بر سر ایشان
می بود چنانچه می فرماید * قوله تعالی و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا
علیکم المن و السلوی * یعنی سایبان کردیم بر شما ابر را و نازل
کردیم بر شما من و سلوی گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد
خدای تعالی باجابت مقرون فرموده گفت که عصای را بر سنگ
زن گروهی گفته اند که آن سنگ دران بیابان بوده و طائفه بر آنند
که آن سنگی است که موسی ع‌م از طور سینا چیده بیک بشرف مکالمه
جناب باری رسیده بود آورده چون در سفر و حضر بودی ابر از خود

جدا نساختی و هر گاه که مناجات کردی بر ان سنگ استادی پس
موسی ع‌م عصا را بر همان سنگ مزد با سنگ دیگر زد چنانچه
خدای تعالی می فرماید * قوله تعالی و اوحینا الی موسی اذ استسقاه قومه
ان اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا * یعنی
وحی کردیم بموسی هرگاه که طلب آب نمود قوم او آنکه بزن عصای
خود را به سنگ پس روان شد دوازده نهر بنی اسرائیل دوازده
سبط بودند یکجا نیا میختندی و از یک مشرب آب نخوردندی
و در مکان واحد فرو نیامدندی و همیشه با یک دیگر در هم چنین
کارها عداوت و بغض داشتندی چون موسی ع‌م عصا را بر سنگ
زد دوازده چشمه بر دن آمد و هر سبط هر یک را اختیار کرد چنانکه
* قوله تعالی قد علم کل اناس مشربهم * تحقیق که دانست هر
آدمی مشرب خود را پس موسی ع‌م فرمود که از من و سلوی چندان
بگیرید که یک روزه را بس بود ایشان فرمان نبردند بعضی
باندازه یک ماه بر من خوف که شاید باز نیاید برگرفته مستحق
عقوبت شدند دیدند که انچه ذخیره کرده بودند کرمان بخوردند و نیز
آمدن آن موقوف شد باز موسی ع‌م حسب درخواست ایشان
دعا کرد خدای تعالی باز فرستاد تا حسب احتیاج بگرفتندی و بخوردندی
چون مدتی بر این بر آمد روزی منفق الکلمه گفتند * قوله تعالی لن نصبر

على طعام واحد فادع لنا ربك يخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها
وقثائها وفومها وعدسها وبصلها * يعنی تا كی صبر كنيم بر طعام واحد
پس دعا كن از پروردگار خود كه بيرون آرد برای ما از آنچه پيدا كند
زمين از تره و خيار و سير و عدس و پياز موسی عم فرمود * قوله
تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خير اهبطوا مصرا
فان لكم ما سألتم * يعنی بدل كنيد آنكه كمينه است با آنچه
آن بهتر است باز بمصر شويد پس تحقيق كه برای شما است آنچه
كه سوال كنيد اين سخن كه موسی عم فرمود بطريق عتاب بود
والا بدون حكم خدای تعالی كی بمصر می روند زيرا كه از
عملهای ناشايسته در غضب خدا بودند * قوله تعالی وضربت
عليهم الذلة والمسكنة وباءوا بغضب من الله * يعنی نوشته
شد بر ايشان ذليلی و مسكنی و مستحق غضب شدند از
خدای تعالی چون چهل سال در آن وادی بگذشت هارون عم
بمرد و پس موسی عم از دنيا رحلت فرمود از پس آن مدت چهل
سال بنی اسرائيل همه بمردند مگر يوشع و كالوب عليهما السلام و
فرزندان بنی اسرائيل كه بعد از بيرون آمدن از مصر تولد شده
بودند چنانچه بعد موسی عم چون يوشع عم نبوت رسيد فرزندان
بنی اسرائيل را كه زياده از چهل سال نبودند بحكم خدای تعالی از تيه

بيرون آورد و يوشع عم از سبط يوسف بن يعقوب عليهما
السلام بود و بعد يوشع پيغمبر پيغمبری بكالوب رسيد و كالوب
از سبط يهودا بن يعقوب عليهما السلام بود

* خبر ملاقی شدن موسی و خضر عليهما السلام *

روزی موسی عم در مجلس نشسته و بعضی برآنند كه بدرگاه كوه زيته
بود و ابری سفيد مثل سايبان بر سرش می ماند و وعظ می فرمود ناگاه
در دل وی بگرديد كه امروز از من كدام بزرگتر عالم باشد زيرا چه
چهل شتر بار توريت حفظ داشت و بی واسطه با حق تعالی
سخن می گفت و بعضی گويند كه از ميان قوم شخصی برخاست و
گفت يا رسول الله امروز كسی از تو عالمتر باشد موسی عم
گفت بلی ندانم در حال عتاب آمد كه يا موسی اگر بندگان مرا از تو
عالمتر ندانی كه من علم خود را كجا نهاده ام مرا بنده ايست
در مجمع البحرين از تو داناتر گفت خداوندا او را بمن نمای وحی آمد
كه يا موسی اين بنده خضر است و بر كنار مجمع البحرين صحرائيست
كه مرده آنجا زنده شود او را آنجا بطلب موسی عم يوشع را همراه كرد
و می رفت و می گشت * قوله تعالی واذ قال موسی لفتاه لا ابرح
حتی ابلغ مجمع البحرين او امضی حقبا * يعنی هرگاه كه گفت
موسی جوان خود را يعنی يوشع عم را باز نگردم تا كه برسيم مجمع

البحرین را بیابیم ما لمابس. بعد کشیدن رنجهای سفر قطع مسافات نموده
به مجمع البحرین رسیدند مجمع البحرین ای است بحر فارس و روم که جانب
مشرق تعلق دارد و زاد ایشان ماهی نمک سوده در زنبیل
بود یوشع نزدیک آن چشمه رفت که ماء الحیات بود یعنی آب زندگانی
چون ازان چشمه وضو ساخت و فارغ شد نزدیک زنبیل آمد قطرهٔ
از آن آب که با نگشتان ریختی بر ماهی سوخته نمک زده افتاده در
حال ماهی در زنبیل زنده گشت و در آب جست چنانچه * قوله تعالی
فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا
پس هرگاه که رسیدند جای ملاقات آن هردو فراموش کردند ماهی
خود را پس گرفت راه خود را در دریای خشک یوشع عم خواست
که این حال بموسی عم باز بگوید در حال نزدیک موسی عم آمده خفته
یافت پس بیدار شدن موسی عم هردو روان شدند واز سخن
ماهی فراموش کرده تا دیگر روز نماز پیشین بگذاردند که گرسنگی
در موسی عم اثر کرد یوشع را گفت آن ماهی را بیار بخوریم
چنانکه * قوله تعالی فلما جاوزا قال لفتاه اتنا غداءنا لقد لقینا
من سفرنا هذا نصبا * یعنی چون گذشتند ازان گفت جوان خود
را بده مرا طعام صبح هر آینه پیوستیم ازین سفر خود رنج را یوشع را
یاد آمد * قوله تعالی قال ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی

نسیت الحوت وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله
فی البحر عجبا * یعنی گفت آیا دیدی تو هرگاه جای گرفتیم سوی سنگ
پس فراموش کردم ماهی را و نه فراموشی داد مرا مگر شیطان آنکه ذکرش کنم
وگرفت راه خود را در دریا عجب موسی عم گفت ما خضر را آنجا
طلبیم و بیابیم چنانکه * قوله تعالی قال ذالك ما کنا نبغ * یعنی گفت
اینست انچه که من می خواستم * قوله تعالی فارتدا علی اثارهما
قصصا فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا وعلمناه
من لدنا علما * یعنی پس باز آمدند بر نشان پای خود یعنی
تفحص با معاینه کنان پس یافتند بندهٔ را از بندگان ما که داده بودیم
اورا رحمت از نزدیک خود و اموزانیده بودیم اورا از نزد خود
علم چون بدان جا رسیدند ماهی را دیدند که در آب گاهی بیرون
آمدی و گاهی فرو شدی موسی عم در ان زمان خود را در دریا
انداخت و زود شد تا گنبدی دید که از آب معلق استاده و خضر عم
آنجا نماز می کرد و دران میان دو دریا بود که بهم نه آمیختندی چون خضر
عم از نماز فارغ شد موسی عم بروی سلام کرد چون یکدیگر نشستند
که سخن گویند مرغی بیامد و منقار بر دریا زده قطرهٔ آب برگرفت و
برفت خضر عم گفت یا موسی ترا در دل آمده که تو از همه اهل زمین
بعلم داناتری و حال آنکه علم اول و آخر فرزندان آدم صفی الله نزدیک

خدای تعالی عز و جل کمتر از آنست که این مرغ از جنب دریا قطره برگرفت * قوله تعالی قال له موسی هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشدا * یعنی گفت موسی عم من ترا متابعت کنم تا علمی که حق تعالی ترا آموخته است مرا بیاموزان خضر عم فرمود * قوله تعالی لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا * یعنی گفت تحقیق که تو با من هرگز صبر نتوانی کرد و چگونه صبر خواهی کرد آن چیز را که ندریافت کردی تو آنرا زیرا که جمله کار من در باطن است و تو می دانی که در حال کردن آن چنین بوجه صبر کردن از قبیل مشکلات است * قوله تعالی قال ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لك امرا * یعنی گفت موسی عم البته یابی تو مرا اگر خواهد خدای تعالی صبر کننده و نافرمانی نکنم برای تو در هیچ کار * قوله تعالی قال فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا * یعنی گفت خضر عم پس اگر پیروی کنی تو مرا مپرس مرا از کسی چیزی تا آن زمان که شروع کنم برای تو از آن ذکر پس هر دو روان شدند * قوله تعالی فانطلقا حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها * یعنی پس هر دو می رفتند تا اینکه هرگاه سوار شدند به کشتی بدرید خضر عم آن کشتی را موسی عم بانگ بر آورد * قوله تعالی قال اخرقتها لتغرق اهلها * یعنی گفت

دریدی تو آن کشتی را که غرق کنی مردمان را خضر عم فرمود * قوله تعالی الم اقل انك لن تستطیع معی صبرا * گفت که آیا نگفته بودم من ترا که با ما صبر نتوانی کرد موسی عم فرمود * قوله تعالی لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا * یعنی مگیر تو با من آنچیز که فراموش کردم آن را و مفگن از کار من تنگی یعنی دشواری باز هر دو روان شدند * قوله تعالی فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا * یعنی پس روان شدند هر دو تا آنکه در خورد با ایشان پسری پس قتل کرد او را پس موسی عم گفت آیا قتل کردی تو نفسی پاک را بی بدل جانی البته آوردی تو چیزی کلان یعنی حرکتی نامعقول کردی خضر عم فرمود * قوله تعالی الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا * آیا نگفته بودم ترا که تحقیق تو صبر نتوانی کرد با ما موسی عم گفت یا خضر از این پس چیزی بپرسم با من مصاحب مباش چنانکه * قوله تعالی قال ان سالتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی * یعنی گفت اگر بپرسم من ترا کسی چیز بعد از این به صحبت خود مدار پس هر دو رسیدند عبدالله ابن عباس روایت کند که آن ده قوم لئیمان بود هر چند که طلب طعام کردند کسی نی داد خضر عم گفت بیا کاری کنیم و از دست رنج خود چیزی بخوریم یعنی دیوار

خرابه را عمارت کنیم پس گل راست کرده دیوار محکم ساختند بقول
دیگر آمده است که آن دیوار صد گز بالا و شش گز پهنا داشت اما
کج شده بود که بیفتد خضر عم دست بران دیوار مالیده راست
نمود * کقوله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه *
یعنی پس یافتند دران ده دیواری را که خود میل بافتادن داشت
پس راست کرد او را موسی عم گفت چون دیوار را راست کردی
اول مزد مقرر بایستی کرد تا چیزی می دادند که من گرسنه ام * قوله
تعالی قال لو شئت لتخذت علیه اجرا * یعنی اگر خواستی البته
گرفتی بران مزدوری گفت یا موسی عهد خود فراموش کردی * قوله تع
قال هذا فراق بینی و بینک سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا
* یعنی خضر گفت درمیان من و تو هیچ عهد نماند و جدائی افتاد
اکنون خبر دهم ترا از انچیز که نتوانی تو صبر کردن بران * قوله تعالی
اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها
وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا * یعنی اما پس کشتی
که بود برای فقیران محنت کردند در دریا پس اراده کردم که عیب
اندازم دران زیرا که بود پس اوشان پادشاهی که ستیده می گرفتی
هر کشتی را لهذا خواستم که آن کشتی بسبب سوراخ ازان ظالم رها
یافته بدرویشان باشد * قوله تعالی و اما الغلام فکان ابواه

مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا * فاردنا ان یبدل
لهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما * ای پس کودک پس
بودند پدر و مادر او مومن پس ترسیدم آن که گرفتار کند ایشان
را بسرکشی و کفر پس خواستم که جزا دهد خدای تعالی ایشان را
بهتر ازان پاکیزگی و نزدیک کند بمهربانی بنا بر کشتم تا مادر و پدرش
وخلق از کفر او ایمن شوند و خدای تعالی ایشان را دختر دهد که از نسل آن
دختر هفتاد پیغمبر در وجود آیند * قوله تعالی و اما الجدار فکان
لغلامین یتیمین فی المدینة تا آخر ایة * گفت یا موسی بدانکه این
دیوار آن یتیم است که پدر ایشان صالح بود و خوی نیک داشتی
که قرض بمردم می دادی و هرگز تقاضا نکردی و بخوبتر وجهی باز ستانیدی
و هرگز سود نگرفتی و هیچ خیانتی بخلق خدا نمودی خدای تعالی بدین سبب
او را نیکوکار خوانده و بعضی گفته اند که قبرهای خراب را نیز عمارت کردی
و آن صالح در زیر این دیوار گنجی نهاده بود و من ترسیدم که مبادا
بیفتد و آن گنج ظاهر گردد و دیگران ببرند و یتیمان او محروم بمانند پس
خضر عم گفت یا موسی تو می پنداری که بعلم تو خدا را بندگان نیستند
بندهای خدای عز و جل چنان هستند که علم من و تو در جنب علم
ایشان مثل خردل باشد پس عزم مفارقت کردند خضر گفت
یا موسی دو پند از من گوش دار اول تا زهروی و خوشخوی

ور خلق باشی تا جاه و عزت یابی و ترش روی هرگز مباش حق تعالی ترش رو را دوست ندارد و بجز از هیچ کس حاجت از بهر خود باز بهره گران بجز از خدای مخواه تا جای قبول یابی این بگفت و ناپدید گشت

*** قصهٔ وفات موسی و هارون علیهما السلام ***

چون موسی عم از پیش خضر عم بازگشته پیش قوم رفت گفتند علمی که آموخته ما را بگو تا بدانیم موسی عم گفت یا قوم و زین علم چیزی نیاست که بکار شما آید و این علم جز پیغمبران را نشاید چون چهل سال در وادی بگذشت بموسی عم وحی آمد که هارون را فلان روز و وقت پیش خود خواهیم طلبید موسی عم انتظار آن روز بود چون روز موعود رسید هارون عم را گفت برخیز تا از پیه بیرون شویم هر دو برادر از قوم بیرون شدند تا بجایی رفتند آبش روان بود و تختی بر کناره آن جوی نهاده هارون بر آن تخت نشست و گفت یا موسی چه نیکو جای و خوش مقامیست که ملک الموت بیاید و جان هارون پیش موسی قبض کرد موسی عم بخروشید و بگریست و اکثر بر آنند که خدای تعالی هارون را با آن تخت بر آسمان برد و بعضی گویند که بحکم خدای تعالی معه تخت بزمین فرو شد پس موسی پیش قوم رفت و گفت هارون از دنیا رفت بنی اسرائیل بر موسی

تهمت نهاده گفتند که هارون را تو کشته گفت من نه کشته ام گفتند نعش هارون بما بنما موسی عم دعا کرد تا خدای تعالی نعش هارون عم را از آسمان فرو فرستاد یا از زمین بیرون آورد و ایشان از سر تا قدم دیدند که هیچ زخمی با او نرسیده ملهم قبول نکردند و از دل قرار نگرفتند زیرا که هارون را بغایت دوست میداشتند گفتند که هارون را تو کشته تا حق تعالی هارون را زنده کرد انید گفت یا قوم بحکم خدای تعالی مرده ام موسی مرا نکشته است این بگفت و جان داده ناپدید شد پس موسی عم و قوم بازدر تیه آمدند یوشع عم را خلیفه خود ساخت چون سه سال بر این بگذشت ناگاه ملک الموت پیش موسی عم آمد برسید که یا ملک الموت بزیارت من آمده یا قبض روح گفت بقبض روح گفت یا عزرائیل از کدام راه جانم بر آوری گفت از راه دهن گفت ازین دهان با خدای تعالی سخن گفته ام گفت از راه چشم گفت تجلی نور بدان نور دیده ام گفت از راه پای گفت بدین پای بکوه طور رفته ام ملک الموت گفت بس تو کلیم موسی کلیم الله بخشم آمده گفت که یا عزرائیل چند بین مرا رها کن و سخن بی واسطه با حق گفتم و واسطه در میان نبود بعزت آن خدای که مرا رسالت داد او جان را بی واسطه سپارم ملک الموت برفت و گفت خداوندا تو میدانی که کلیم تو جان را باین تسلیم نمی کند

خطاب آمد که یا موسی نمی خواهی که نزد من آئی گفت ملکا خواهم مگر در
آرزوی آنم که یک بار دیگر بدان مقام مقدس با تو مناجات
کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من فدای خطابی تو باد پس ر
حسب الارشاد باز جناب باری بر کوه طور رفت و گفت ملکا
دختران را بتو حق سپارم که ایشان را در دین برداری و از حرام نگاه
داشته روزی حلال دهی دیگر در دل موسی رسید که فرزندان
خرد دارم بی کس اند از حق ندا آمد که یا موسی عصا بر زمین زن
چون زد بشگافته دریای پدید آمد خطاب رسید که یا موسی بر دریا زن
چون زد سنگ سیاه پدید آمد فرمان شد که عصا بر سنگ زن
چون بزد سنگ دو پاره گشته کرمی از سنگ بیرون آمد برگی سبز
در دهن گرفته خدای عز و جل را تسبیح می کرد و می گفت *
سبحان من یرانی و یسمع کلامی و یعرف مکانی و یرزقنی فی قلب
حجر * یعنی خدا تونی که مرا می بینی و سخن من می شنوی و
جای من می دانی و روزی من اندرون سنگ می رسانی و از
علم قدیم فرو نگذاری خطاب آمد که یا موسی کرم را
در تحت الثری در قعر دریا در میان سنگ خارا فراموش
نمی کنم و از ضمایر خاطر من آگاهم فرزندان ترا چون فراموش کنم
موسی ع‌م خوش دل شده باز گشت در اثنای راه دید که هفت کس

گوری بکندند پیش ایشان رفته پرسید که این گور از بهر کیست
گفتند از بهر دوست خداست اگر تو نیز مدد کنی ثواب یابی چون
قبر تمام شد ایشان گفتند آنکه صاحب گور است قد او بقد تست
یاری اختیار کن تا به بینم که برابر قد او شود یا نه موسی ع‌م در گور
بخسپید و گفت که چه نیکو گور است کاشکی مرا بودی جبرئیل ع‌م
سیبی از بهشت بیاورد و برابر رویش نهاد موسی ع‌م ازرا ببوئید
و جان بحق تسلیم کرد فرشتگان او را بشستند و از حلهٔ بهشت کفن
کردند و نماز گذاردند و همان جا دفن کرده تربت را ناپدید کردند
لهذا هیچ کس نداند که قبر موسی ع‌م کجا است و بعضی برانند که هرگاه
ملک الموت برای قبض روح موسی ع‌م آمد موسی ع‌م بخشمناکی
طپانچه بر رویش چنان زد که چشمی برون شد تا باز گشت و گفت
ملکا تو دانی که موسی ع‌م یک چشم مرا کور کرد اگر آن رتبت او
که ترا است نبودی هر دو چشمش کور کردی ندا آمد که با موسی مدارا
کن و بگو که اگر زندگانی می خواهد تا بر پشت گاوی دست خود
بمالد و به بیند که زیر دست او چند تار مو آمد بعدد آن مو سالی
زندگانی باز دهم چون این پیغام آورد موسی ع‌م گفت عاقبت بباید
مرد گفت بلی گفت اکنون بگیر زیرا که یک بار مردن است و عمر
شریف صد و پنجاه سال بود پس قابض ارواح کار خود کرد و بعضی

بر آنند که ملک جبار بن موسی ع م فتح نموده جان بحق تسلیم کرد

* خبر یوشع بن نون و برون آمدن بنی اسرائیل *

* از تیه و فتح کردن ملک جباران و قصه بلعم باعور *

چنین گویند که از پس مرگ موسی ع م هفت سال اندر تیه بماندند تا چهل
سال تمام شد خدای تعالی یوشع را به پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل
را از تیه بیرون آورده بملک شام رفته با جباران حرب کند و آن
مملکت را بگشاید و از آن پس بمصر باز شود مادر یوشع خواهر موسی
ع م که نام او مریم بود چنانچه هرگاه موسی ع م را بتابوت کرده
بدریا انداخته بودند این خواهر بر لب دریا از پس تابوت می
رفت ذکر این بالا گذشت الحاصل یوشع ع م لشکر کشیده تا بشهری
رسید و بحرب آن شهر را بسته تا بشهر الیار فتند چنین بگذاشتند
و برفتند و پس بشهر [illegible] رسیدند و آن شهر بزرگ تر و با حصار و تختگاه
پادشاه بود و سپاه بسیار و رعیت بی شمار ساکن داشتند
پادشاه خود متوجه بمدافعت شان گردیده هر چند که داد شجاعت
داد کاری نیامد ناچار قلعگی شد و یوشع ع م محاصره کرد پس آخرش
تدبیری اندیشیده بنزد بلعم باعور که یکی از عابدان آگاه و مقبول
درگاه بود رسیده التماس استمداد نمود که دعای فرما تا این سپاه باز
گردد گفت که این سپاه از طرف خدای من است من بد ایشان

دعا نکنم شنیده بن موسی ع م که نبی مرسل است نگروید گفت که
ما هرگز دین او قبول نکنیم و اگر دعا نکنی ترا بر دار کشیم عبد الله
ابن عباس روایت کند که او چیزی ترسید اما اجابت نکرد
پس زنش را که حسن لاثانی داشت و بلعم باعور بر او فریفته
بود خواسته بسیار و مال بی شمار داد تا زن او که دین ایمان
بود و او را بدان آورد که دعا کند و پیروی هوا نماید و بشر قدرتی
از سیاست ملک اندیشیده قبول کرد این خبر بآیات قرآن
موافق راست * قوله تعالی واتل علیهم نبأ الذی آتیناه
آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان و کان من الغاوین * یعنی
بخوان برایشان قصه آنکس که دادیم او را نشانیهای خود پس
پیروی خود نمود شیطان و بود از گمراهان چون بلعم از خدا هم نمی
ترسید بنا بر حیله اندیشیده گفت که زنان ناربستان که از چهارده
سال زیاده نباشند بلشکرگاه یوشع ع م بفرستید تا اطلبکه فوج او
بصورت ایشان فریفته شده مرتکب زنا شوند و بسبب
شومیت زنا هزیمت یابند بادشاه این معنی پسندیده زنان ماهجره
خوبصورت و نیکو منظر طلب کرده بلشکرگاه هشتم فرستاد اما
بفضل حافظ حقیقی از آن محفوظ شد ملک [illegible] زن بلعم باعور پیشش
او آمد که اگر دعا نکنی مرا طلاق ده ناچار بلعم خواست که در حجره

داخل شده دعا کند دید که دو شیر در صومعه قصد او کردند باز پیش
زن آمد و گفت که ای زن بگذار من از خدا شرم دارم و آمدن
پیغمبران صلاح است زن گفت تا دعا نکنی سخن تو نشنوم باز
برخاسته رو بصومعه نهاد دید که دو مار آهنگ وی کردند باز آمد و گفت
ای زن از خدا بترس که دعای بد بر پیغمبران نیکو نبود زن گفت حیله
مگیر و بهانه میار اگر نخوانی مرا طلاق ده ناچار برخاسته از حصار بیرون آمده
بر خری سوار شده رو بسوی کوهی نهاد که صومعهٔ دیگر او بود چون از حصار
بیرون آمده قدری مسافت قطع نمود خر بایستاد هر چند که خر را زد
پیش نرفت خواست که فرود آید و در تفسیر چنانست
که خدای تعالی خر را با او بسخن آورد تا خر گفت باز گرد که اندر
آتش می شوی بترسید و باز گشت ابلیس بر راه اندر پیش آمد
و گفت یا بلعام چرا باز گشتی گفت خرم با من در سخن آمد و از دعا
کردن منع کرد و خود هم دانم که کار شنیع است گفت که این کار ابلیس
است و الا خر هرگز با کسی سخن نگوید صواب آنست که دعا کنی تو
این سپاه را بگردانی پس آنگاه تو این قوم را بخراج خوانی تا بتو
بگروند و فرمان بر تو شوند و تو خدا را به پیغمبری بخوانی تا دعای تو قبول
کند و پیغمبری دهد پس پیغمبر ایشان باشی و این خواسته که داده اند
و زن نیکو کار بد هست تو باشد بلعام این چنین سخنها شنیده

عزم درست کرده باز رو بسوی کوه نهاد خر پیشتر نرفت بلعام
از خر فرود آمده پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد آن روز بنی اسرائیل
را هزیمت روی داد پس یوشع متحیر شده از اسپ فرود آمد و
روی بر خاک نهاد و گفت یا رب بنی اسرائیل بدین امید شش ماه
بر در این حصار صبر کردند که ملک جبارین فتح کرده امر تو بجا آورند
و آنچه که متاع و مال ایشان باشد بغارت برند و بسوزند و امروز
که تاخت کردند بدون اجازت تو نبود دگر هزیمت نصیب شد
این هم بدون حکم تو نیست پس وحی آمد یا یوشع اندر میان
ایشان بنده ایست مقبول و نام گرامی خود با او داده ام و او ببرکت
آن نام من سپاه را باز گردانید یوشع دعا کرد که این نام بزرگ
از و بستان خدای تعالی نام بزرگ معه لباس تقوی از سر او بر کشید
پس یوشع از کار آگاه شده سر از سجود بر گرفت و به بنی اسرائیل
شد ایشان را ازین معنی آگاه گردانیده بار دیگر حمله کرده محاصر
شدند بلعام بار دیگر دعا کرد اما اجابت نشد پس دیگر روز که آدینه
بود یوشع معه بنی اسرائیل بحرب آمد بحکم خدای تعالی زمین
بلرزید و بارهٔ حصار بیفتاد و دلیران از هر دو طرف کارزاری کردند
که شب نزدیک آمد یوشع بترسید زیرا که در توریت تعظیم روز
شنبه است و دران روز کارزار و غیره کار کردن منع بود اگر

امروز فتح نشود تا فردا جباران حمله کرده از جا خواهند برد پس رو
بآسمان آورده دعا کرد خدای تعالی دعاش مستجاب کرده آفتاب
را از حرکت باز داشته دو ساعت روز افزون کرد درین عرصه
بقوم جبارین شکست درست آفتاد و بنی اسرائیل با فتح و سباز گشته
بسجدهٔ شکر بجا آوردند و در توریت غنیمت حلال نبود جمله یکجا کرده
آتش در دادند مگر چیزی نسوخت زیرا که حکم ایشان چنین بود
انچه که در غنیمت یافتندی در آتش انداختندی و چیزی اگر باقی
بودی یا کسی چیزی بدزدیدی آتش درنگرفتی و علامت ناپذیری
هم همین بود پس بنام هر یکی قرعه زدند تا نام دزد بر آمد پس مال
دزدیده آورده با آتش در دادند تا آتش همه چیز را بسوخت آنگاه
بلعم باعور پیش آمد و یوشع ع م را اکرام کرد و گفت در حق تو
دعا کردم یوشع ع م گفت من نیز دعا کردم تا خدای تعالی ایمان از
تو بستاند لیکن مرترا بشارت باد که سه حاجت تو روا خواهد بود
بلعم باعور دل تنگ شده پیش زن خود رفت که ای زن من
با تو گفته بودم که در حق پیغمبر این دعای بد نباید کرد خدای تعالی
ایمان بستد زن گفت سه صد سال که رنج بردی ترا هیچ نداد
گفت سه حاجت روا خواهد کرد زن گفت اکنون یک دعا مرا ده و
دو دعا پیش خود نگهدار گفت این هر سه حاجت بروز قیامت

بخواهم تا مارا از آتش دوزخ آزاد کند زن گفت یک دعا برای من
کن که مرا جمال نیکو دهد اگرچه بلعم باعور گفت که جمال تو از همه زنان
نیکوتر است قبول نکرد بالضرور دعا کرد ناگهان خانه از جمالش روشنی
گرفت چون از لعنت خدا صورت بلعم بدل شد و از ننگ پیشانیش
پدید آمد زن او جوانی را بخلوت طلبید روزی دید که زن با مرد بیگانه
مشغول است بطیش آمده دعا کرد تا زنش بشکل سگی سیاه
گشت و فرزندان بلعم باعور را از فراق مادر جگر بستندی پس بنی
اسرائیل و مردم شهری بروی گرد آمده گفتند این که مادر فرزندان
است روا نبود که او سگ باشد دعای در کار او بکن که بجمال اصلی
خود شود بلعم باعور گفت خدایا صورت زن من بجمال سابق گردان
در حال همان صورت پیدا شد که بود پس ای مومنان بدانید
که بلعم باوجود بودن مقبول درگاه بیک نافرمانی خدای تعالی که بنا بر
پیروی نفس بوقوع آمد کافر شد پس هر که موافقت نفس بکند
جای او در دوزخ چگونه نباشد چنانچه خدای تعالی در قرآن فرموده
است * قوله تعالی ونهی النفس عن الهوا فان الجنة هی الماوی *
پس یوشع ع م مطابق الهام فرمود که اکنون بزمین بلقا در شوید و
سر بسجده نهاده از خدای تعالی دعا کنید و بگوئید حطة حطة و
بلغت عبرانی معنیش آن بود که حطة عنا خطایانا یعنی یا رب

گناهان ما از ما بیفگن * کقوله تعالی و اذ قلنا ادخلوا هذه
القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا و ادخلوا الباب سجدا
و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم سنزید المحسنین * یعنی چون
گفتیم که داخل شوید درین ده پس بخورید از آن هر جا که خواهید با
فراغت و از دروازه سجده کنان داخل شوید و بگوید حطة یعنی
یا رب گناه از ما بیفگن تا بخشش کنیم برای شما گناهان شما و البته زیاده
دهیم نیکوکاران را گروهی که ظالم بودند ابدال کرده گفتند حنطة یعنی
ما را گندم بده که از تیه بیرون آمده ایم و به مقابله سجده سرها را به
زمین از روی هزلیات و فسوس می فرمودند * کقوله تعالی فبدل الذین
ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم * یعنی پس بدل کردند آنانکه ظلم کردند قول
را سوای آن که گفته شد با ایشان تا طاعون بر ایشان نازل شد گویند
که در میان دو پاس روز قریب هفتاد هزار کس بمردند * کقوله تعالی
فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون *
یعنی پس نازل کردم بر ایشان که ظلم کردند عذابی از آسمان
بسبب آن که بودند فسق کردند و بعضی گویند که خدای تعالی آتشی
را از آسمان فرستاد تا آن ظالمان را بسوخت الحاصل باز همه استغفار
کردند و الحاح پیش آوردند خدای تعالی بفضل خویش عفو
فرمود و اکثر بر آنند که هرگاه بنی اسرائیل در تیه بودند در آن بواسطت

موسی عم فرموده بود که سجده کنان و حطه گویان بر زمین شام بروید
اغلب که این تا زمانی بحین حیات موسی عم از بنی اسرائیل صادر شده
باشد پس یوشع عم بنی اسرائیل را بر دری شهری فرود آورد که
بسیار بت پرست آنجا سکونت داشتند حرب کرد و آن ملک
را بگشاد و پادشاه آن شهر را بر دار کرد پس بعد نظر بر کوهستان
عما و صیصون که از مضافات زمین شام بود رو نهاد مردمان آنجا
زنهار خواسته یوشع بگرویدند و دین موسی عم قبول کردند پس
بسوی کوه اردی و اسلام روان شد حاکم آن جا که نام او بارق
بود زنهار خواسته اسلام آورد و از آن جا بسوی مغرب برفتند
در آن جا پنج شهر و پنج پادشاه بودند باتفاق یکدیگر بحرب یوشع
بیرون آمدند بفضل فضال حقیقی فتح و نصرت قرین لشکر یوشع
شد و ایشان هزیمت خورده بغاری در خزیدند و لشکر نصرت اثر
تعاقب کنان اکثری را بجهنم آباد فرستادند و پادشاهان را از غار بر
آورده بر دار کردند و آورده اند که خدای تعالی شکنجه فرستاده
بود بر هر مردی را که رسیدی بر جای مرده شدی گویند که آن شکنجه
بسیار فوج را بکشت بظاهر فتح عظیم به بنی اسرائیل رو داد پس
نظم و نسق ملک و مالکی بپرداخت و احکام توراة جاری کرد بعد
چند روز یوشع عم داعی اجل را لبیک اجابت فرمود

* خبر کالوب و حزقیل علیهما السلام *

پس فوت شدن یوشع عم نبوت بکالوب و حزقیل رسید تا ایشان
پیغمبر بنی اسرائیل شدند و حزقیل از سبط یهودا ابن یعقوب عم
بود و بنی اسرائیل فرمان بردار و تابع ایشان شدند پس از زمانی
چند کالوب هم بمرد پس حزقیل تدبیر بنی اسرائیل می کرد و بنی اسرائیل
بعد از شصت سال بمصر باز گشته بودند از آن جمله چهل سال در تیه
بماندند و بیست سال بگرفتن ملک جباران وغیره گذشت و
اکثری از ایشان بملک شام وغیره سکونت کردند چنانچه
فرزندان ایشان هنوز در آن ملک ها هستند بعد چندی کالوب
نیز فوت کرد و نبوت بحزقیل عم رسید و مفسران گفته اند که نام
او ذو الکفل نیز بود و بدعای او مردگان هم زنده شده اند * کقوله
تعالی واذکر اسماعیل والیسع وذا الکفل وکل من الاخیار *
یعنی و یاد کن اسماعیل و الیسع و ذو الکفل را و هر یک
از بهتران بودند سبب الاسباب او را منزلت عالی و رتبت
متعالی عنایت فرموده بود و قصه اش چنان است که حزقیل عم بنی
اسرائیل را بحکم خدای تعالی بحرب کافران خواند ایشان
بخوف مرگ قبول نکردند پس از غضب الهی بعلت طاعون اکثری
بمردند و گروهی اشتداد آن دیده از شهر بیرون آمده و بگریز نهاده

بدین بکرانه شهر رسیدند همه بمردند پس بعد مردمان شهر آمده به سبب
کثرت به گورستان نتوانستند برد ناچار از هر چهار طرف دیواری
کرده پیدا اشتند تا بتابت آفتاب همه نعش شان بگداخت و
گوشتها بریخت بعد مدتی حزقیل عم از آن سو در گذشت و
استخوان شان بوسیده یافت بدرگاه رحم آمد تا دعا کرد و خدا ایتعالی
همه را زنده گردانید * کقوله تعالی الم تر الی الذین خرجوا
من دیارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم
احیاهم * یعنی آیا ندیدی تو سوی آنان که بیرون شدند از ملک
خود او ایشان هزاران بودند و بترسیدند موت را پس گفت
خدای تعالی برای ایشان که بمیرید پس زنده کرد ایشان را پس
ایشان بشهر آمدند گویند که در نسل ایشان است بوقت عرق
از تن او بوی مرده می آید بعد چندی حزقیل عم نیز رحلت فرمود تا قومی
بنی اسرائیل بت پرست شدند و دین موسی عم را بطاق نسیانی
گذاشتند چنین گویند که خدای تعالی بعد مدت مدید الیاس عم را
پیغمبری داد

خبر الیاس نبی علیه الصلواة والسلام

آورده اند که بعد حزقیل عم مدتی گذشته بود که خدای تعالی بنی
اسرائیل پیغمبری که بوعظ و نصیحت از نهی منکر باز دارد پیدا نکرده

بود و هر چند که بعضی از علما که بر دین موسی ع بودند تحریص به نیکی
و خداپرستی می دادند پذیرا نمی شدند تا رفته رفته در بت پرستی و زنا
کاری و فعال شنیع مرتکب شدند مگر قومی قلیل که بدین موسی ع
می بودند تا خدای تعالی الیاس ع را بدرجه نبوت مبعوث ساخت
و دران پادشاهی بود در شام که بتی را طیار ساخته نام آن بعل نهاده
می پرستید و خلق را بپرستیدنش می فرمود پس الیاس ع خلق
را بخدای خواند و از بعل پرستیدن نهی کرد * کقوله تعالی
اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین * یعنی ایا نخوانید بعل
را و بگذارید بهترین خالق را باز فرمود * قوله تعالی الله ربکم ورب
اباءکم الاولین * یعنی الله تعالی پروردگار شما و پروردگار پدران
شما چنین خالق جبار و مالک عفا و دانه پرستیدن و در بت پرستی
مصروف شدن کار بنی آدم که بزرگترین مخلوق است نباشد
آخر اوشان بت پرستی نگذاشتند بلکه تکذیب کردند * کقوله تعالی
فکذبوه فانهم لمحضرون * پس تکذیب کردند او را پس تحقیق
ایشان البته حاضر کرده شوند در قیامت الیاس ع از فرزندان
هارون ع بود و نسب او اینست الیاس بن یاسین بن فنحاص بن
عیزار بن هارون بن عمران و گروهی گفته اند که اندر بنی اسرائیل
زنی بود بعل نام که بتان از وی بجنب رخساره ماه فریبش بجز

سنگی نمی نمود او را پرستیدندی پس الیاس پیغمبر پادشاه را
با خلق دعوت کرد پادشاه بگروید و قومش نگرویدند پادشاه او را وزیر
خویش ساخته نیکو می داشت چون روزگاری بر آمد پشیمان شده
باز بپرستیدن بت مشغول شد الیاس ع از وی جدا شده دعا کرد تا
بحکم خدای تعالی باریدن باران موقوف شد و قحط خاست هم
طلب گار او شدند و گفتند که این قحط از شومی الیاس است او را
گرفته باید کشت الیاس ع بخانه زنی پیر که معتقد او بود در شد و
پیر زن پسر خود را که نام او الیسع بود بخدمتش بداد و سه سال
دران ملک باران نبارید و مردمان و اسبان اکثر بمردند و الیاس
ع الیسع را همراه گرفته شهر بشهر ده بده می گشت پس از سه
سال پیش ملک آمده گفت که سه سال است شما به تنگی اندرید
و این که شما می پرستید باید که او را بطلبید تا شما را از این بلای جان کاه
برهاند و اگر نتواند بگذارید و خالق ارض و سما را بپرستید البته
شما را از این بلا و رنج مخلصی دهد انگاه آن بت را بیرون کرده
و دعای حاجت خواستند اما چیزی بکار نیامد پس الیاس دعا
کرد همان شب باران بیامد و گیاه از زمین بدمید آمد و اوشان
هم چنان کافر ماندند و بپرستیدن بعل مشغول الیاس آن دعا بهر آن
کرد که وحی آمده بود که یا الیاس بسیار خلق مرا که مردم بود دوادام

و چهار پایان اند هلاک کردی گفت یا رب هلاک ایشان بدعای من بود و رستگاری ایشان نیز بدعای من کن الحاصل چون بت پرستی نگذاشتند الیاس عم از ایشان بگرفته شده الیسع را خلیفه کرده بیرون رفت خدای تعالی زندگانی او را تا دم صور نخستین داده در بیابان نهان کرد چون او شد خدای تعالی الیسع را که خلیفه او بود پیغمبری داد الیسع پیغامبر علیه السلام بخلق دعوت می کرد اما کسی قبول نمی نمود او نیز چندی گاه در میان قوم بوده جان شیرین بجان آفرین سپرد و در روایتی آمده است که بعد الیسع عم هفتصد سال احدی نبی بقوم بنی اسرائیل مبعوث نشد گر علما که خلق را پند می دادندی اما در هیچ کس موثر نشدی پس خدای تعالی حنظله را نبوت داد

* قصه حنظله علیه السلام *

فرمان آمد که یا حنظله بقوم بنی اسرائیل دعوت کن تا از بت پرستی باز آیند و از عبادت بتان دست بدارند حنظله عم هر روز بچهار در شهر رفتی و ببانگ بلند در میان بنی اسرائیل بگفتی که همه گویند که خدا یکیست و دست از بتان بدارید که بتان باطل اند و ابلیس لعین شما را فریفته از راه راست بگردانید گفتندی یا حنظله ما خدا را دیده ایم اینک ما هر یکی را معبودی داده است که می پرستیم حنظله

عم گفت یا قوم پدران و جدان شما بتان را نه پرستیده اند و شما از خدای تعالی نمی ترسید ناگاه عذابی بر شما آید چنانکه پیشتر از شما آمده و شما طاقت عذاب خدا ندارید چندانکه پند داد سود نکرد و تا او را دشمن گرفته و کینه داشته عزم کشتن وی کردند و در آن شهر ملکی نام طیفور بن طغیانوش بوده و از ده هزار غلام و گنجهای بی شمار داشت و دولت بسیار در تحت زمان وی بود گفت که حنظله را بطلبند تا وی را بکشم هر شب حنظله عم بر بام قصر رفتی و بآواز بلند بانگ کرده دعوت نمودی بنی اسرائیل را از غلبه بانگ وی خواب نبودی و آسایش نیافتندی تا شبی گفت یا قوم دست از بتان بدارید اگر نه فردا خدای تعالی بلا فرستد و بر قوم شما مرگ مفاجات رسد چون آن قوم مرگ فراموش کرده بودند سخنش باور نداشتند زیرا که در هفتصد سال کسی نه مرده بود و ایشان نمی دانستند که مرگ چه باشد چون روز عذاب رسید و مردم ناگاه می مردند و بوقت چاشتگاه بسیار خلق فوت شدند باقی ماندگان فریاد کنان پیش طیفور آمده گفتند که مرگ مفاجات آمد که بسیار کس بمردند ملک جاهل گفت که آن مرگ نیست چون حنظله نمی گذارد که شما بخسپید از سبب کثرت بیداری خواب بر ایشان غلبه کرده است اگر می خواهید که بدانید تا پنجهای بر ایشان زنید تا بیدار شوند مردم

شمعها بر مردگان زدند هیچ حرکت نمی کردند و بر نمی خاستند
بار دیگر پیش ملک رفتند و احوال آن حکایت گفتند ملک را
یقین شد که موت است و ملک لعین را قصری بود که دوازده هزار
برج داشت بفرمود تا بهر برجی غلامی با سلاح بنشینند و وقتیکه
مرگ آید با وی جنگ کنند و نگذارد که در کوشک آید پس
فرمود که در گنبذ قصر محکم بر بندند بعد در میان گنبذ خانهٔ
از آهن ساخت و در آن گنبذ جای از سنگ مرمر آورده تختی
در آن نهادند و دهشت بسیار در انجا برده شمعها بر افروختند تا بر آن
تخت نشست گفت مرگ با من چه کند و درین جا چگونه راه
یابد درین سخن بود که مردی سهمناک و عظیم در میان
گنبذ استاده دید ترسیده نزدیک بود از بیم زهرهٔ پلید
بدرد گفت ما انت یعنی تو کیستی * قال انا ملك الموت * یعنی
گفت من عزرائیل ام گفت بچه کار آمده گفت جان تو بستانم
طیفور گفت مرا امروز مهلت ده عزرائیل عم باز گردید
زیرا که زندگانی وی یک روز دیگر باقی بود ملعون بیرون
بر آمد غلامان را برنجانید که ملک الموت را چرا راه کردید و
نکشتید گفتند یا ملک ما ندیده ایم پس در آن گنبذ سوراخی
دید دانست که از آن راه در آمده است پس بفرمود تا آن

سوراخ را بند کردند باز در انجا رفته دروازه اش استوار به بست
چنانکه هیچ کس ندانستی که در گنبذ از کجا است پس ایمن شده
بران تخت بنشست چون نگاه کرد باز ملک الموت را همان جا
استاده دید گفت از کدام راه رسیدی ملک الموت هیچ
جواب نه نموده دست دراز کرده جان وی بگرفت و جان غلامان
دوازده هزار را در لحظه بگرفت پس نه قصر ماند نه گنبذ و نه ملک
و نه صغیر و نه کبیر همه کس بمردند و آب چاه خشک شد چون
آن حال پیدا گشت بنی اسرائیل جمع شده دیدند که نه ملک و نه خلق
و نه آب هیچ نمانده نومید شده متحیر باز گشتند پس حنظله عم
پیش قوم رفت و گفت اگر شما بخدای تعالی ایمان آورده
برسالت من اقرار کنید تا این عذاب از شما برداشته شود
گفتند این همه از شومی تست هر گاهیکه تو در میان ما بودی هیچ عذاب
بما نرسیدی از بهر تو این بلا و محنت بر سر ما واقع شده خواستند
که دست بروی زده بکشند حنظله عم از میان ایشان بیرون
رفت خدای تعالی ماری فرستاد که دوازده فرسنگ طول و
عرض آن شهر بود باحاطهٔ خود در آورده محکم بپیچید گرفت تا مقامات
ایشان تنگ شدن پس دودی از چاه بر آمده اکثری را هلاک
کرد و بعد چند روز حنظله عم نیز از جهان فانی بمقام جاودانی رحلت

وجود بنی اسرائیل که بشام باز آمده بودند و نعمت عمالقه که از
بادشاهان شام بود بخوردند و قوم عمالقه که هزیمت خورده بزمین
مغرب رفته بودند دیگر بار قصد شام کردند تا از بنی اسرائیل
نعمت و مملکت باز گیرند و می گفتند که ما درین بلا و غربت و محنت
سرگردان تا کی خواهیم ماند بشام رفته نعمت خویش بدست آریم
یا کشته شویم قوم عمالقه این تدبیر می کردند و بنی اسرائیل ازان غافل
هر روز بفساد مشغول بودند تا بشومی فساد ایشان خدای تعالی
پیغمبری و مملکت از ایشان باز گرفت پس ایشان عاجز گشته
خوار و ذلیل شدند چون قوم عمالقه بیامدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند
تابوت سکینه که بنی اسرائیل را سبب اقبال بود بستاندند و قهر بر
ایشان کرده مال برداشته بمغرب بردند بنی اسرائیل خوار و منکوب
شدند نه بادشاهی داشتند که حرب کرده از بهر خود روزی بهم
رساندندی و نه پیغمبری بود که از دعای او دشمن مقهور گشتی همه عاجز و
درمانده گشتند و در میان شان هیچ عالمی هم نبود که مسئله گفتی همه در
ظلمت جهل بودند و تابوت سکینه که قوم عمالقه از بنی اسرائیل
ستده برده بودند آهنین بود و دران قفلها محکم داده بودند و گویند
که آن تابوت را هر که دشمنی برگرفتی و هر کرا حاجتی بودی پیرامون آن
تابوت شده دعا حاجت خواستی تا خدای تعالی حاجتش روا ن

کردی و هرگاه با دشمنان مقابله شدندی آن تابوت را پیش
داشتندی و ازان بانگی بر آمدی چون بانگ گربه و خدای تعالی
ازان بانگ هیبتی اندر دل دشمن افگندی بهر حال ازان تابوت
دل ایشان را آسایش و آرامش بودی و ازاندرونش کسی
آگاه نبود که چه چیز است اما مفسران در تفسیر این آیت گفته اند
* قوله تعالی فیه سکینة من ربکم بقیة مما ترك ال موسی و
هارون * یعنی اندران تسکین است از پروردگار شما و ما بقی
ازانچه گذاشت موسی و هارون گفته اند که از بقیه آل موسی عصا بود
و از بقیه آل هارون عمامه و ازان ترنجبین که در تیه می بارید چیزی
و آن دو لوح شکسته که موسی بزمین زده بود اندرونش می بود و
در میان بنی اسرائیل شخصی مسکین و مفلوک دو زن داشت
یک زن فرزند زاده بود و دیگری فرزندی نداشت تا روزی مادر
فرزندان بی فرزند را گفت که ترا یک فرزند هم نیست زن جواب
داد که خدای تعالی یکی را فرزندان نا خواسته میدهد و دیگری را از
خواهش هم نمی دهد ولیکن امید دارم که خدای تعالی ترا نخواسته
داده است مرا هم خواهد داد پس از غصه دران شب نخفتید
همه شب نماز کرده در سجود داشته دعا خواست خدای تعالی
دعای او مستجاب گردانیده فرزندی صالح ارزانی کرد نام وی

اشمویل کردند تا بزرگ شده بچهل سالگی رسید پس جبرئیل
علیه السلام وحی آورد خدای تعالی وی را پیغمبر کرد

* قصهٔ حضرت اشمویل علیه السلام *

چون اشمویل پیغمبر ع م دعوت اشکاره کرد بنی اسرائیل بروی جمع
آمده ایمان آوردند و عبادت می کردند و می گفتند که ما را می باید که
بقوم عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه که از ما برده اند باز ستانیم
چون قوم عمالقه با بنی اسرائیل حرب کرده تابوت را برده بر آتش
نهاده بودند آتش آن را نسوخت پاره می کردند شکسته نمی شد گفتند
که این تابوت خدای بنی اسرائیل است بجای ناپاک بگذاشتند
تا مردم بروی بول می کردند و هر که بول میکرد رنجور می شد و
بوباسیر غلبه کرده بزحمت آن می مرد پس تابوت را در بتخانه
برده زیر بتان کردند همه بتان سرنگون افتادند چون عاجز گشتند
بر گردونی نهادند و دو گاو بر ان گردون بسته از ولایت خود بیرون
کردند فرشتگان بیامدند و گاوان را میراندند * کقوله تعالی
تحمله الملائکة * یعنی بردارند آن سکینه را فرشتگان

* خبر پادشاه شدن طالوت *

بنی اسرائیل پیش اشمویل ع م گرد آمدند و گفتند که دعا کن تا
خدای تعالی ما را ملکی دهد که بدشمنان جنگ کنیم * کقوله تعالی

الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی
لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله * یعنی ایا ندیدی تو سرواران
از بنی اسرائیل از پس موسی هرگاه که گفتند پیغمبر خود را مقرر کن
برای ما پادشاه تا جهاد کنیم در راه خدا جواب داد * کقوله تعالی
قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا * یعنی گفت
ایا قریب ترید اگر نوشته شود بر شما جهاد که نی جنگید شما التماس
کردند که عصیان نکنیم هر چه فرمان باشد همان کنیم * کقوله تعالی
قالوا وما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا
وابنائنا * یعنی گفتند که چیست ما را این که جهاد نکنیم در راه خدا
حالیکه بیرون کرده شده ایم از خانهٔ خود و پسران خود چون
طالوت نام شخصی درین قوم که باغبانی ستوران می کرد روزی
یک ستور گم کرده بود خداوند ستور طالوت را رنجانیده می گفت
که بهای ستور بده او را چنین ثروتی نبود که ادا کند ناچار عاجز
گشته پیش پیغمبر رفت تا از مالک ستور شفیع گردد پیغمبر گفت
چه نام داری گفت طالوت اشمویل ع م در وی نظر و تامل می کرد
که جبرئیل ع م شاخی از درخت بهشت آورده گفته بود که هر که
در بنی اسرائیل باندازهٔ آن چوب باشد ملک بنی اسرائیل
گردد و نام او طالوت خواهد بود و آن شاخ را آورده برابر قد طالوت

گرد چون موافقت اقتا و بنی اسرائیل را بخواند و گفت *
قوله تعالی ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا * یعنی هر اینه خدای
تعالی طالوت را ملک شما گردانید جواب دادند * کقوله تعالی
انی یکون له الملك علینا ونحن احق بالملك منه ولم یوت سعة من
المال * یعنی چگونه شود او را بادشاهی بر مایان حالیکه از و حقداریم
بابادشاهی و داده نشد او را کشایش از مال که یک ستور کم
کروه بهای آن نمی تواند داد لایق بادشاهی چگونه باشد اشمویل گفت
* قوله تعالی ان الله اصطفاه علیکم وز[illegible]ه بسطة فی العلم و
الجسم * یعنی تحقیق که برگزید او را خدای تعالی بر شما و زیاده کرد
او را کشادگی در علم و بدن بنی اسرائیل وی را حقیر دانسته التفاتی
نکردند گفتند یا رسول الله نشان ملکی او چیست تا مطیع او باشیم
اشمویل گفت نشان ملکی آنست که تهار فته تابوت سکینه آورده
بشما نماید * کقوله تعالی قال لهم نبیهم ان ایة ملکه ان یاتیکم
التابوت فیه سکینة من ربکم * یعنی گفت مر ایشان را پیغمبر
ایشان هر اینه نشان بادشاهی او آنست که بیارید به شما تابوت در آن
تسکین است از پروردگار شما پس اشمویل دعوی بطالوت
کرد و گفت مرا یقین است که ملک بنی اسرائیل تو خواهی بود
بصحرا رو باشد که تابوت سکینه را بیاوری طالوت روی بصحرا

نهاد و می رفت ناگاه دو گاو دید که گردون می کشیدند و تابوت سکینه
بران بسته بود اما هیچ کس بر گردون نیست پس طالوت بران
گردون نشسته تابوت را پیش بنی اسرائیل آورد و بعضی
گویند که بوقت شب بفرمان خدای تعالی فرشتگان تابوت سکینه را
بدر خانه اش آورده داده بودند بهر حال چون همه قوم دیدند متحیر گشته
طالوت را ملک خود گردانیده همه مطیع او شدند طالوت گفت
من شکر خدای تعالی بجا آورده عزم غزا کردم بنی اسرائیل
گفتند ما نیز بخدمت [illegible] بیاییم انگه شمویل ع م زره به طالوت داد و
گفت هر کرا که بر وجود او این [illegible] راست آید جالوت بدست او
گشته خواهد شد

* خبر کارزار کردن طالوت با بادشاه جالوت و
کشته شدن جالوت بدست داود علیه السلام *

چون طالوت از شمویل ع م رخصت شده معه غازیان که یکصد
و هشتاد هزار بودند بغزا روان شد منهیان این خبر را بجالوت
رسانیدند او نیز با لشکر جرار مستعد حرب گردید روزی بنی اسرائیل
حسب دستور کوچ کرده می رفتند در ان طالوت گفت * قوله تعالی
ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه
منی الا من اغترف غرفة بیده * تحقیق که آزماینده است خدای

تعالی شما را ابتلا کند بنهر پس هر که بنوشد از آن از ما نیست و
هر که نخورد آنرا پس تحقیق که او از ما است مگر هر که مشتی آب
بردارد از دست خود چون بعد قطع بیابان در میان فلسطین رسیدند
نهری یافتند که آبش بغایت صفا با آب زندگانی برابری کردی و بنی
اسرائیل بآتش تعطش در سوخته بودند باوجود ممانعت بنوشیدند
مگر اندکی نخوردند * کقوله تعالی فشربوا منه الا قلیلا منهم * یعنی
پس هر قوم آب نوشیدند مگر قدری اندکسان که زمان نبردند و آب
زیاده خوردند تشنه تر گشتند هرچند که آب خوردندی تشنگی غالب
شدی ناچار ایشان را وداع کرد بعضی گویند که زبانهای ایشان
برآمد و شکم ها اما سیدحی که بر نخوردند و اندک حسب الحکم یک قطره
آب برداشته خورده بودند سیر شدند و مجموعه چهار هزار کس
همراه طالوت بماندند بعضی از آن گفتند که یا طالوت ما را قوتی نمانده که
با جالوت برابری کنیم زیرا که ما قلیلیم و ایشان بسیار و بعضی از آن
گفتند اگرچه ما اندکیم خدای تعالی نصرت خواهد داد * کقوله تعالی
فلما جاوزه هو والذین امنوا معه قالوا لا طاقة لنا الیوم
بجالوت وجنوده * قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین * یعنی
هرگاه عبور کرد طالوت و آنانکه ایمان آورده بودند باو گفتند طاقت

نمی داریم امروز با جالوت و لشکر او و گفتند آنانکه می دانستند که
ایشان ملاقات کننده اند با خدای تعالی بسیار شده است که
جماعت قلیل غالب آمده اند بر جماعت کثیر بحکم خدای تعالی و
خدای با صبر کنندگان است پس از آن چهار هزار تن سیصد
و سیزده تن بماندند چون مقابله شدند طالوت و جنودش گفتند * قوله
تعالی ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا وانصرنا علی
القوم الکافرین * یعنی پروردگارا بریز بر ما صبر و قدم ما را
ثابت دار و نصرت ده ما را بر قوم کافران جالوت چون بنگرید
عجب آمدش از دلیری ایشان [illegible] رنگش آمد که با صد هزار مرد جرار
با سیصد و سیزده مرد حرب کنند [illegible] بسوی طالوت پیغام فرستاد
که سپاه که تو داری از آن قبیل نیست که بمقابل ما در آیند بهتر
آنست که ازین اراده باطل بگذری و سر بطاعت فرمان من
نهی و الا برون شو و کارزار به نما طالوت به سپاه خود فرمود که
کدام است که پیش جالوت رود و داد شجاعت داده بفتح
دسازگردد و بجالوت جواب فرستاد که من از بهر خدا کارزار
می نمایم خدای من که قوی و عزیز است مرا غالب بر تو خواهد کرد
و بیندار که سپاه من قلیل اند و حشم تو کثیر پس ناگاه
مردی عظیم با هیبت و شکوه از لشکر جالوت با سلاح تمام و

بر اسپی رخش وار نشسته وعمودی و تیغی در دست گرفته بر آمد و
باو از بلند گفت که منم جالوت از بنی اسرائیل کسی هست که با من
مبارزت کند طالوت نگاه بر قوم بنی اسرائیل کرد و گفت از میان
شما کیست که باوی جنگ کند و بکشد تا نیم از پادشاهی او را بدهم
و دختر با جمال دارم زن او گردانم هیچ کس جواب نداد طالوت
در ماند که جالوت لعین هر ساعت حمله می برد و از بنی اسرائیل کسی
در مقابله او نمی شد خواست که خویشتن را بر ان لعین زند ناگاه
از چراگاه مردی قوی کلاهی بر سر نهاده و صوف پوشیده و
چوبی در دست گرفته پیش طالوت آمده سلام کرد و گفت که
یا طالوت من بجالوت حرب کنم گفت از کدام قوم هستی گفت از
بنی اسرائیل پس نام پرسید گفت نام من داود است و نیز دو برادر
درین لشکر دارم آنگه طالوت پرسید که تو گاهی حربی کرده گفت اگر
با سباع حرب کرده ام برادران داود گفتند که این
نادان آنچه می گوید از نادانیست که گاهی حرب ندیده و جالوت پلید
حربها بسیار کرده و جنگها دیده است با او چگونه حرب توان کرد تا
از سلاح خانه زره که شمویل عم داده بود و بعضی گویند که طالوت
در خواب دیده بود که هر که را زره او موافق آید جالوت بدست او
کشته خواهد شد بهر حال بیرون آوردند و جمله لشکر در پوشیدند

بر تن هیچ کس راست نشد چون داود پوشید بر تن او راست
آمد طالوت گفت یا داود بجنگ برو که جالوت بدست تو هلاک
خواهد شد پس طالوت عهد موکد کرده زره پوشیده در مصاف
جالوت رفت و سنگهای را که بوقت آمدن بلشکرگاه طالوت با او بسخن
آمده گفته بود که ما را بگیر که بکار تو خواهیم آمد من از ان سنگها که بر قوم
لوط باریده بودم در دست گرفته رو بجنگ نهاد جالوت گفت
یا بنی اسرائیل با من بجنگ آمده گفت آری گفت با من از کدام
سلاح جنگ خواهی کرد گفت با این سنگ جالوت گفت پادشاهان
جنگ از سنگ نباید داود [illegible] گفت تو سگی و سگان را بجز سنگ
چه باید جالوت گفت در بغم آید که ترا بکشم زیرا که جوان ضعیفی
داود گفت که قوت [illegible] و زور بازوی دارم که مرا بداد این گفت
و سنگ را بر وی [illegible] دیگر گفته اند که در فلاخن سنگ
نهاده گرد سر مبارک گردانید بینداخت تا بر سینهٔ جالوت رسیده
بجهنم آباد واصل گرده و دو پاره گشته یک پاره بر لشکر میمنه افتاد
همه به کشت و پارهٔ بر قلب لشکر افتاد هر یک دیگر درهم
شده بعضی کشته شدند و بعضی بگریختند * کقوله تعالی
فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت * یعنی پس شکست دادند
بنی اسرائیل ایشان را بحکم خدای تعالی و قتل کرد داود جالوت را

الحاصل چون بنی اسرائیل این حال بدیدند متحیر شدند و
تعجب می کردند طالوت گفت یا داود قوت تمام داری که تنها
جالوت را با قوم هلاک کردی داود گفت همه قوت از خدای تعالی
است و بحکم عز و جل هلاک شدند اگر نصرت از خدای تعالی
نبودی من ایشان را هلاک کردن نتوانستی جالوت را خدای تعالی
کشت.

* خبر قصد کردن طالوت داود را *

چون طالوت از جنگ جالوت نصرت یافته باز گشت بنی اسرائیل
گفتند آنچه وعده و عهد کرده وفا کن و نیمه پادشاهی بداود واده دختر
خود را بزنی او ده طالوت گفت که دختر [illegible] است و داود اصغر یعنی
کبود چشم است و تمام عیب دارد چگونه با او دهم داود هم گفت
هیچ نمی خواهم و بعضی براتند که دختر [illegible] بود اما چون دید که
همه خلق با او موافقت بسیار دار[illegible] او را باتفاق یکدیگر
مرا بکشند و مسلم پادشاهی او گیرد بنابر عز[illegible] کرد پس داود در
صومعه ساخته روی در عبادت آورد و خدای عز و جل را می پرستید
و عابدان و علما روی بدو نهادند تا هفتاد کس عابد پیش وی جمع
شدند و عبادت میکردند بنی اسرائیل بطالوت گفتند چندین
عابد بر داود جمع آمده اند مبادا نفرین کنند تا دولت تو نماند و هلاک
شوی طالوت با لشکر خود قریب کوهی رفت که داود بران کوه صومعه

ساخته بود و گرد وی مگر دفرو گرفت تا داود را با عابدان بکشد چون طالوت
شمشیر برکشید خواست تا در صومعه رفته ایشان را هلاک کند
خواب بر لشکر غلبه کرد تا همه در خواب شدند داود علیه السلام از صومعه
بدر آمده بلشکرگاه طالوت رسید و شمشیر برهنه طالوت را برگرفته
بر سنگ زده دو نیم کرد و بر شکم طالوت نهاد و شمعها را
بکشت و بر کاغذ نوشت که ای طالوت ازین شمشیر که بر سنگ
زدم اگر بر شکم تو زدمی بمردی باد اگر رسیدی بر خرد باز کرد و قصد
عابدان مکن که زیان تو در دنیا و آخرت است چون روز شد
طالوت آن شمشیر و کاغذ [illegible] شگافته دیده ترسیده برخاست
و بازگشته روی به بیت المقدس نهاد و داود هم باز در صومعه
خود رفت و با عابدان در عبادت مشغول شد پس بار دیگر
طالوت سپاه را از حساد که برد [illegible] و عابدان را بکشید لشکرش
شب خون کرده عابدان را کشتند الا داود که آن شب اتفاقا از
صومعه بیرون بود و طالوت خبر یافت که عابدان کشته شدند و داود
زنده است از کشتن عابدان پشیمان گشت که مقصود وی
بکشتن داود بود بعد از آن طالوت بترسید و فرمود که داود را
طلب کنید و پیش من آرید تا عذر آن بخواهم و دختر را بوی دهم
رسولان بطلب داود رفتند نیافتند بعد از تلاش بسیار داود را

بیافته خبر کردند که طالوت طلب می کند که عذر خواسته بنکوئی نماید
داوود ع‌م گفت که او گناهی کرده است زیرا که چندین عالمان را
ناحق کشته و خون مسلمانان ریخته و قصد جان من داشته تا او بغزا
نرود و بهر جایی کافری نکشد من پیش او نروم رسولان باز گشته
پیش طالوت رفته پیغام داوود ع‌م بگفتند طالوت بر کردار خویش
پشیمان بود از فرمان داوود بغزا رفت چون در صف جنگ بایستاد
تیری در سینهٔ طالوت رسید که از پشت گذشت در حال جان
داد و لشکر وی بهزیمت بگریختند داوود ع‌م از کوه خبر یافته زود
آمد و بر جای طالوت نشست و دخترش را [illegible] خود کرد و از برکت
صبر بکرد پیغمبری و پادشاهی یافت * کقوله تعالی اتیه الله الملک
والحکمة * یعنی داد او را خدای تعالی ملک و حکمت یعنی پیغمبری

* خبر نبوت حضرت داود علیه الصلوٰة والسلام *

چون داوود ع‌م بتخت شاهی بنشست خدای تعالی بعد چهل سال او را
پیغمبری داد و چنان قوتی بخشید که هیچ ملک کافر باو مقابله نتوانستندی
کرد * کقوله تعالی واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب * یعنی
یاد کن بندهٔ ما که داوود است صاحب قوت هرآینه او تسبیح کننده است
و بجای دیگر فرمود * قوله تعالی شددنا ملکه * یعنی سخت کردیم
پادشاهی او را و نیز او را خلیفهٔ خویش خوانده است * کقوله تعالی

یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
یعنی ای داود هرآینه من گردانیدم ترا خلیفه در زمین پس حکم
کن در میان خلق باحق و خدای تعالی او را حکمت و علم و حکم رانی
نیز بیاموخت * کقوله تعالی واتیناه الحکمة وفصل الخطاب
یعنی دادیم او را حکمت و عدالت و حق تعالی او را چنان خوش
آوازی داده بود که چون توریت را بالحان خواندی آب روان بایستادی
و وحوش و طیور جمع شده آوازش استماع کردندی برگ سبز درختان
زرد گشتی و کوهها در رقص آمدندی و با او تسبیح گفتندی * کقوله
یا جبال اوبی معه والطیر * یعنی یا کوهها تسبیح کنید با داود و جانوران شما
نیز تسبیح کنید از خوش آوازی او کوه در جنبش آمدی و تمام جانور
بیهوش گشتی خدای تعالی کتاب زبور او را بالهام کرامت فرمود
و چنان الهام که نه از جبرئیل و نه میکائیل بود آورده اند که در کتاب
زبور نه امر بود و نه نهی و نه وعده و نه وعید فقط طریق عبادت و چون
داوود ع‌م زبور خواندی خلق اگر زندی بیهوش گشتندی و از چهل
فرسنگ تا چهل فرسنگ آواز خوانش می رفتی و بقران شنیده
در حال جان بدادندی و دیگر معجزهٔ داوود ع‌م آن بود که خدای تعالی
در انگشتهای وی حرفتی پیدا کرده بود که آهن نرم شدی * کقوله
تعالی والنا له الحدید * یعنی نرم گردانیدیم برای او آهن را آهن

در دست وی مثل موم بودی و هر روز بی آتش زرهی می ساختی
* کقوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من باسکم *
یعنی اموزانیدم او را لباسی برای شما هر اینه مطبوعی است شما را از
خوف شما الحاصل تیار نموده چهارصد درم فروختی و دویست ازان
بدرویشان دادی وصد درم برا قارب صرف کردی وصد درم
قوت عبادت خویش نمودی و عمر خویش به قسمت منقسم
کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز داد خلق دادی و یک
روز با شغل خویش مشغول بودی

* قصهٔ ابتلا حضرت داود علیه السلام *

سبب ابتلای آن بود که روزی کتابهای خواندی وران فضل ابراهیم و
اسحاق و یعقوب علیهم السلام بمطالعه یافته گفت ایشان را چه طاعت
بود که چندان منزلت یافتند ندا آمد که ایشان را به بلا مبتلا کردم
ایشان صبر کردند تا بدان منزلت رسیدند داود گفت
خداوندا مرا نیز به بلا مبتلا کن تا این فضیلتها یابم و بعضی گفته اند که
سببی اینست که چون مملکت طالوت یافته ملک بنی اسرائیل
گشت گفت بخدا که میان ایشان عدل کنم مگر انشاءالله نگفت
دیگر گفته اند که اعتماد بر طالوت کرده دعای کرد که خداوندا بر گناه
گاران رحمت بکن وخود را از گناه بری میدانست و در سبب

ابتلای سخن بسیار است فی الجمله جبرئیل عم آمد و گفت
خدای تعالی ترا عافیت داده بود چون بخواهش بلا خواستی اماده
باش و گفته اند که روزی داود عم در خانه نشسته بود مرغی خوب
صورت از روزن فرو پرید فرزندان گفتند یا پدر این مرغ را از بهر ما
بگیر چون داود عم نگاه کرد مرغی نیکو و با جمال دید که در پر رنگهای
گوناگون داشت قصد گرفتن کرد مرغ بر بام پرید او در پی مرغ بر بام
رفت مرغ در باغی پرید او نیز در پیش رسیده پرسید که
این باغ از ان کیست گفتند که بطشاع نام زنی است و این باغ
از ان اوست پس داود عم در باغ نگریست گویند که
بطشاع را برهنه در آب دید که غسل می کرد و داود عم بروی
مایل شد والله اعلم بطشاع دریافت که چشم داود عم بروی
او افتادی خویش را بموی پوشیده مایل تر شد و عاشق
گشت داود عم از بام فرود رفته پرسید که این مرغ از کیست
گفتند از بطشاع است گفت بطشاع شوهر دارد گفتند اوریا
نام شخصی او را در عقد نکاح خود آورده است اما هنوز بخانه او نرفته
است و درین نزدیکی خواهد رفت پس داود عم اوریا را بخواند و
گفت ترا امسال بغزا باید رفت و انعام بسیار کرد تا اوریا
راضی شد و طرف روم بغزا رفت که دشوار تر مواضعها بود زیرا که

پرکه بجانب روم رفتی هرگز نیامدی پس اوریا در انجا فتح بسیار
کرد و قلعها بگشاد تا بجائی رسید که آنجارا ناطقه خواندندی ازانجا
مردی بیرون آمده مبارزت کرده اوریا رضی الله عنه را
بکشت در حال درجهٔ شهادت یافت پس لشکر اوریا جنگ
کرده ایشان را هلاک کردند و با غنیمت بسیار پیش داود
عم رسیدند و حال اوریا گفتند داود عم تعزیت اوریا تا یک
سال داشت من بعد خواهش بطشایع کرد و بطشایع را بجبالهٔ نکاح
خود آورد داود عم نود و نه زن داشت چون بطشایع رسید صد
تمام گشت و ازوی فرزندی تولد شد نام او سلیمان کردند روزی
داود عم در محراب نشسته دعای کرد ناگاه دیوار محراب
بشگافت و دو شخص پدید آمدند * کقوله تعالی وهل اتیك
نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داؤد ففزع
منهم قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا
تشطط واهدنا الی سواء الصراط * یعنی وایا آمده است ترا
خبر خصومت کنندگان هرگاه که از بالای دیوار فرود آمدند در عبادت
خانه هرگاه که داخل شدند بر داود پس بترسید از ایشان گفتند
مترس ما خصومت کنندگانیم که زیادتی کرده است بعض ما بر بعضی پس
حکم کن در میان ما با حق و زیادتی مکن و هدایت کن ما را سوی راه

راست داود عم گفت احوال خود با بگوید رافع گفت * کقوله
تعالی هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال
اکفلنیها وعزنی فی الخطاب * یعنی این برادر من است و او را
است نود و نه دنبه و مرا یک دنبه پس گفت آن برادر که حوالهٔ
ما کن دنبهٔ خود را او غالب می شود با من به سخن داود عم از
دیگر پرسید که او راست می گوید گفت آری گفته ام داود عم
گفت که ظلم کرده و حیف و ستم است * کقوله تعالی قال لقد
ظلمك بسؤال نعجتك الی نعاجه * یعنی گفت که ظلم کرد او بر تو
بسوال دنبهٔ تو سوی دنبهای خود خصمان یکدیگر تبسم کردند و
گفتند زنان تو نود و نه بودند و اوریا زنی داشت از وی ستیده صد
تمام کردی این بگفتند و ناپدید گشتند داود دانست که
آزمایش است * کقوله تعالی وظن داؤد انما فتناه * یعنی
گمان برد داود که چیزی آزمایش نمودیم او را پس زار زار
بگریست و سر بسجده نهاد و توبه کرد از بیم خدای تعالی ثنا لید
نه طعام خوردی و نه آب چون سر از سجده برداشت گیاه دید رسته
که از بالای سر گذشته آهی بکرد گیاهان از تف آه خشک شد
و آب از چشم می رفت چنانکه هر دو کف دست پر از آب چشم
شده و می گفت * اللهم ارحمنی وارحم علی دمعی * یعنی

یا خدا تعالی رحمت کن بر من و بر اشک من * کقوله تعالی
فاستغفر ربه وخر راکعا و اناب فغفرنا له ذالك * پس
طلب آمرزش کرد پروردگار را و بینا و عاجزی کنان پس عفو
کردم او را بسبب این توبه در حال جبرئیل ع م آمده گفت
بسر گور اوریا رفته ازوی معافی بخواه پس بسر تربت اوریا رفته
آواز کرد و اوریا جواب داد لبیک گفت کیستی که مرا از
خواب بیدار گردانیدی گفت منم داود گفت یا رسول الله چه کار
داری گفت معافی می خواهم اوریا گفت تو مرا در بهشت جای کردی
یعنی در جهاد فرستادی تا شهید شدم ترا بحل کردم داود شاد گشت
از آنجا باز شد جبرئیل ع م باز آمد و گفت یا داود خدا ترا اعلام
می رساند و می گوید آنچه کردی مفصلا باوریا بگو تا از تو خشنود شود پس
باز اوریا را آواز داد و احوال خود و زنش باز گفته معافی خواست
اوریا جواب نداد داود باز زاری کرد و می گریست اوریا آواز داد که
یا داود زاری مکن که تو آنچه با من کرده بحل نخواهم کرد داود ع م
باز گریه و زاری و نوحه نمود ندا آمد که نوحه مکن من بحل کردم گفت
خصم راضی نیست باز ندا آمد که روز قیامت قصری از یاقوت سرخ
بنا سازم و اوریا را بران عاشق گردانم و گویم که این بآن کس دهم که
خصم بحل کند و گویند که خدای تعالی آن قصر را همان دم باوریا نمود تا آواز داد

که یا داود ترا بحل کردم پس داود ع م باز گشته بکوه طور رفت و فرود آمد
بنی اسرائیل بر او جمع شده گفتند یا رسول الله ترا چه رسیده بود که
در چهل سال طعام و آب نخوردی و زاری می کردی گفت چون
خدای تعالی مرا خلیفه خویش گردانیده فرموده بود که در پی هوای نفس
مروی من عصیان کرده در پی هوای نفس رفتم ازین سبب ببلا مبتلا
شدیم و بروایتی از وهب بن منبه رضی الله عنه آمده است
که داود صلوات الله علیه از پی خطیئت سی سال می گریست و در
سجده نوحه می کرد و هفت پلاس درزیر افگندی و چهار هزار عابدان
در خدمت او بودندی با وی چندان بگریستندی که پلاس درزیر
ایشان تر شدی و سلیمان علیه السلام بیامدی روی پدر پاک بجا
کردی امام حسن بصری رضی الله عنه گوید داود ع م بعد از گناه
بر نان خشک نمک خاکستر ریختی و بآب چشم تر کرده بخوردی و
گفتی که خوراک صاحب تقصیر هم چنین باشد تا مدتها حال برین بر آمد
روزی به بیت المقدس رفت و رو بر خاک نهاده می گریست در حال
جبرئیل ع م بیامد و مژده داد و گفت * کقوله تعالی فغفرنا له ذالك
وان له عندنا لزلفی وحسن ماب * یعنی بخشیدم او را برای
این که توبه نمود و زاری کرد و بهانه برای او نزد ما مرتبه قریب
است پس داود ع م در بیت المقدس بر منبر شده شکر خدای تعالی

گفت و زبور می خواند در میان خلیفگی شوق گفت یارب توبهٔ من
قبول کردی از آسمان ندای شنید که قبول کردم گفت ملکا می ترسم
که خطای خود فراموش کنم بر عضای من نشانی کن تا خطا فراموش
نکنم خدای تعالی نشان گناه بر کف دست راست کرد تا پیوسته
در آن نگریستی و گناه خود فراموش نکردی و استغفار کرده
بر منبر خطبه خواندی و آن دست مبارک را بخلق نمودی و ایشان
نشان بدیدندی و می گریستندی چون توبهٔ وی پذیرفت باز بحکم رانی
بنشست روزی دو دهقانی بخدمت داود عم آمدند یکی
گفت که گوسفندان این کس کشت ما خورده اند در میان ما حکم کن
پس معتمد آنرا فرمود تا قیمت کشت و قیمت گوسفندان مقرر کردند
بهای زراعت از گوسفندان زیادت گشت پس گوسفندان را
از آنکس ستانیده بخاوند کشت داد خداوند گوسفندان گریان و نالان
از پیش داود بیرون رفت سلیمان عم هفت ساله بود بر دری
خانه نشسته او را گریان دیده پرسید که چرا می نالی گفت
داود پیغمبر گوسفندان از من ستانیده بمالک کشت داد و همه
احوال با سلیمان باز گفت سلیمان عم باز گردانیده گفت که خلیفهٔ
خدا را بگو اگر درین حکم نیکوتر تاملی کنی بهتر ازین باشد آنکس باز گشته
بخدمت داود عم آمد و آنچه سلیمان گفته بود گفت داود عم

فرمود این سخن ترا که آموخت گفت سلیمان بفرمود تا سلیمان
را بخواندند چون بخدمت پدر آمد سلام کرد پرسید که یا سلیمان این
کس را چرا بازگردانیدی گفت اگر خلیفهٔ خدا درین حکم تاملی کند بهتر
باشد پس داود عم گفت حکم این چگونه بود تو بگو * کقوله تعالی
وداود وسلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم
وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان * یعنی داود و سلیمان را
هدایت داد هرگاه که حکم می کردند هر دو در کشت وقتیکه فیصل
یافت در آن گوسفندان یک قوم و بودیم برای حکم ایشان گواه
پس فهمانیدیم آنرا بسلیمان سلیمان عم فرمود گوسفندان را بیک
فصل بدهقان سپارد تا آنچه از انها نفعی شود بعوض کشت آن باشد
تا آنزمان کشت زراعت خود تیار کند گوسفندان را بمالک
سپارد تا بر یکدیگر حیف و ستم واقع نگردد بعد ازین داود عم
بی مشورت سلیمان هیچ حکم نکردی تا روزی در غیبت سلیمان
پیرزنی در خدمت داود عم رفت و می گفت یا خلیفهٔ خدا من پیر
و ضعیفم و عیال دارم چون انبانی از آرد بر سر داشته بعیال خویش
می آوردم باد آنرا بر بوده در زمین انداخت و بریخت هر آرد یکبار
ببرد و عیال من هم محروم و بی قوت مانده اند داد من از باد بستان
داود گفت که حکم من بر باد نیست پس انبانی آرد به پیرزن داد

وداع کرد پیرزن و دعا نموده بر سر خود نهاده راه خانه گرفت چون سلیمان
بدر خانه استاده بود فرمود که یا زن بخصومت آمده یا بحاجت گفت
بخصومت آمده ام گفت چگونه است پیرزن حال خویش باز گفت
سلیمان فرمود که باز بخدمت خلیفه خدا رو و بگو که من قصاص خواهم
نه عطا زن باز گشته بخدمت داود ع آمد و گفت من قصاص می خواهم
عطای تو قبول نمی کنم فرمود یا زن ده انبان ارد از من بگیر اما
باد را چطور حکم کنم زن ده انبان ارد یافته شاد گشته راهی شد باز
سلیمان ع نظر کرد و گفت یا زن تو بسبب قصاص آمده باز شو
بگو که عطا نمی خواهم چون باز رفت داود ع گفت ترا که باز می گرداند
گفت سلیمان فرمود تا او را بخوانند چون بخدمت پدر رسید داود ع
گفت ای پسر مرا بر باد چه حکم است گفت ای پدر اگرچه حکم درین جا
نیست و لیکن بحکم خدا دعای تو کامل است هرچه خواهی در وجود آید
ترک آن فضل نیست و نمی خواهم که بروز قیامت ماخوذ باشی که باد و
پیرزن در قیامت رجوع شوند و پیرزن گله عدل تو نماید در آن
چه جواب خواهی داد پس داود ع دعا خواست و سلیمان امین
کرد خدای تعالی باد را بصورت آدمی فرستاد پیرزن دعوی آورد
کرد باد گفت یا رسول الله من انچه کردم بفرمان عز و جل کردم داود
ع گفت چگونه بود باد گفت که بدریا سوراخی در کشتی قومی بود و آن

قوم بر کشتی نذر کردند که اگر ازین ورطه خلاص یابند همه مال ایثار
درویشان کنند ازین معنی فرمان آمده تا ارد از پیرزن برگرفته سوراخ
کشتی بآن ارد مسدود کردم پس کشتی آن قوم از غرق شدن خلاص
یافتم بعد از چند روز بکنار دریا رسید داود ع خبر یافت که کشتی
آن قوم که همه مال نذر درویشان کرده بودند رسید کس فرستاده
آن قوم را بخدمت خود طلب نموده نیمه مال آنها بدرویشان داد
و نیمه بآن پیرزن پرسید که ای پیرزن چه طاعت کرده بودی
که خدای تعالی چندین مکافات در دنیا بتو داد پیرزن گفت هیچ
نمی دانم اما روزی درویشی بدر خانه ام آمد و گفت که از راه
دور گرسنه آمده ام کیست که از بهر خدا مرا طعام دهد یک نان می
داشتم باو دادم بخورد و گفت هنوز گرسنه ام گفتم یا جوان بنشین
تا آسیا رفته ارد آورده نان پخته بتو دهم چون آرد در راه می آوردم
همین حال شد از جهت گرسنگی درویش متفکر و غمناک شده
پیش تو داد خواه آمدم پس جبرئیل ع آمد و گفت که یا داود
بگو این مال که یافت مکافات آن یک نان بود که بدرویش داد وی و
در روز قیامت هفتاد خواهد یافت دیگر نقل است که بنی اسرائیل
یک روز بخدمت داود ع آمده گفتند که ما را از آن پادشاهی نما
که در روز قیامت خواهد بود داود ع گفت که فردا روز عید است

بشما بمانیم آورده‌اند که در میان بنی اسرائیل رئیسی بود که مال
و نعمت داشت و او را گاوی بغایت خوب و بلون زرد و با
یاقوت آراسته و شاخهای بجواهر پیراسته و از جامهای زر بجفت
زین گردانیده بود و از بنی اسرائیل زنی عابده و پسر صالحی داشت
بصحرا رفته صومعه ساخته بودند و بعبادت آورده بودند و از اسباب
دنیا چیزی نداشتند مگر در صومعه چشمه آب روان و درخت
انار چنانکه هر روز دو انار بار آوردی یکی مادر و یکی پسر خوردندی
و بدان قناعت کرده هفتاد سال روی طعام ندیده بودند روزی پسر
گفت ای مادر در بازار شهر نعمت بسیار است مرا آرزو میکند
مادر گفت ای پسر این دو انار که خدای تعالی بی رنج و محنت می دهد
کفایت است شکر خدا بجا آورده قناعت باید کرد مبادا که این هم
از محال طلبی از دست برود چون نگاه کردند آن دو انار هم
ناپدید گشت مادر گفت ای پسر خدای تعالی خوشیکه بارا کرامت کرده
بود چون ناسپاس کردیم باز گرفت یک روز و شب گرسنه بودند
ناگاه گاو مسطور بدر صومعه ایشان رسیده بسخن آمده گفت مرا
بکشید و بخورید که من روزی حلال شمایم مادر گفت با پسر این گاو می خواهد
که ما را در گناه اندازد پس گاو را براند باز دیده بدر صومعه آمده
خود را بزمین افکنده پا بهادر از کرده و حلق پیش داشته گفت

ای پسر مرا بکش که روزی حلال شما ام چندانکه گاو را می راندندی
باز می آمدی روز سیوم پسر گاو را بکشت و از گوشت وی کباب
ساخته می خوردند چون سه روز بخانه رئیس نرفته بود لهذا سواران را منادی
کردند که بطلب گاو بروند سواران هر طرف رفتند اتفاقا زنی از
بنی اسرائیل که بخانهای مردم رفتی و چیزها فروختی بتقدیر حق تعالی آن
زن بصومعه گذشت دید خون گاو ریخته و از گوشت کباب کرده
مادر و پسر می خوردند چون چشم زن عابده بر آن زن افتاد بلرزید
پس آن زن از صومعه بدر رفت مادر به پسر گفت که ای پسر چند سال
است که ما بعبادت مشغول شده روزی حلال می خوردیم سخن
من نشنیدی و گاوی مسلمان کشته گوشت بخوردی ما بواسطه حرام
خدای تعالی آخر عمر ما را رسوا گردانید و ما را بغضب و سختی بسپرند و بکشند
پس آن زن دلال برئیس خبر داد و رئیس همان ساعت
بخدمت داود عم آمد و خبر گاو داد فرمان شد که خصمان رئیس را
حاضر کنند بعد از آن سرکاران در حیرت دویده مادر و پسر را حاضر کردند
داود عم پرسید که گاو چرا کشتید گفتند ای خلیفه خدا گاو صد مرتبه بدر
صومعه ما آمده خود را بزمین انداخت و بسخن آمده گفت که من روزی
حلال شما ام بکشید و بخورید ما گرسنه بودیم بخوردیم رئیس
گفت گاو سخن نگوید داود عم گفت بحکم خدای تعالی سخن گفتن

می تواند رئیس خصومت می کرد که مادر و پسر بر دو دراهی باید گشت
داود ع گفت که هزار دینار بستان و دست از ایشان
بردار شنید باز گفت پوست گاو را پر از زر کنند و بر رئیس
دهند رئیس جاهل گفت نمی خواهم الا قصاص درحال جبرئیل ع
در رسید و گفت یا داود خدایت سلام می رساند و می گوید که
بنی اسرائیل از تو احوال قیامت از آرزو درخواست کرده اند
که در دنیا ببینند فردا روز عید است ایشان را بگو که به صحرا
بیرون روند تا علامت های قیامت آشکارا کرده با ایشان نمایم
روز عید تمام بنی اسرائیل از زنان و مردان و خرد و بزرگ به صحرا
رفتند داود ع بر منبر نشسته زبور را با الحان خوش می خواند
تا خلق مدهوش شدند جبرئیل ع آمد و گفت یا خلیفه خدا رئیس
بنی اسرائیل را بگو که آن روز را یاد کند که از راه شام بمصر می رفت
به در دوری فلان که او پانصد بار شتر داشت آن مرد را بکشت
و بجملت شتران را از راه بگردانید و بمصر رفته بسیار نفع
یافته باز بشام آمده از چندین مال منعم گشت حتی که رئیس
بنی اسرائیل شد و بگو که اکنون آن مرد را که تو کشته و مالش
به تصرف در آورده این زن و پسر از وست و مالیکه در
دست داری همه از ایشان است چون داود ع این حقیقت

بر رئیس گفت او منکر شد که من هرگز کسی را نکشته ام و نه مال کسی
برده ام درحال زبان او را خدای تعالی گویا گردانید تا از زبان خود گفت
که آن روز کاردی بدست داشتم گلوی او را بریدم و دستهای او
گفتند که ما شتران را برده ایم و همه اعضایش گواهی دادند که این
فعل وی کرده است بنی اسرائیل او را بدیدند داود ع گفت
روز قیامت کارهای مردم هم چنین خواهد شد * کقوله تعالی الیوم
نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون
* یعنی امروز مهر کنیم بر دهن های ایشان و سخنان کنند با ما دستهای
ایشان و گواهی دهند پایهای ایشان بسبب آنکه بودند که کسب
کردند آنگاه داود ع زن عابده و پسر را گفت که حکم معبود گشت
برخیزید و قصاص قتل از او گرفته مال و ملک او که از آن شما است بگیرید
درحال پسر برجست و سر رئیس را ببرید و مال و ملکش بتصرف
خود آورده بر میراث پدر مالک گشتند آمد که یا داود ایشان را
بگو تا شکر نعمت و کرم و فضل من کنند نقل است چون عمر داود ع
بآخر رسید جبرئیل ع صندوقی پیش داود آورد و گفت که پسران
خود را بگو که درین صندوق چیست هر که بگوید خلافت و مملکت بوی
دهد پس همه بنی اسرائیل را جمع کرده یازده پسر را که داشت
حاضر گردانید و گفت یا فرزندان بگویید که درین صندوق چیست

هیچ کس جواب نداد مگر سلیمان ع‌م که از همه کوچکتر بود برخاست
و گفت اگر دستوری باشد من بگویم گفت بگو جان پدر بگو گفت
درین انگشتری و تازیانه خطی است بعد از آن صندوق بگشادند
سخن سلیمان ع‌م موافقت افتاد جبرئیل ع‌م گفت یا داود انگشتری از
بهشت است هر که صاحب انگشتری شود هرچه خواهد از انگشتری
حاصل آید و اگر دران بنگرد هرچه در عالم خیر و شر باشد از مشرق
تا بمغرب بر وی ظاهر گردد و این تازیانه از دوزخ است تا هر که مطیع
صاحب تازیانه نبود بر او عذاب آید چون صاحب تازیانه حرکت بکند
دو دست بجنباند از امر او عذاب گردد و گفته‌اند که تازیانه نبود و در
باش بود کسی که از زمان خداوندش سر بپیچیدی آن دورباش ویرا
عذاب کردی آورده‌اند که کسی بدست نگرفتی زیرا که آن را از دوزخ
آورده بودند بنفس نفیس خود بی معاونت آدمی عذاب می‌کردی
پس جبرئیل ع‌م گفت درین خط پنج مسئله نوشته‌اند فرزندان خود را بگو
که بگویند که چیست داود ع‌م بفرزندان پرسید هیچ کس جواب
نداد مگر سلیمان دستوری خواسته گفت که نوشته‌اند مقام ایمان
و محبت و عقل و شرم و قوت در تن کجا است مقام ایمان و
محبت در دل و مقام عقل در سر و مقام شرم در چشم و مقام قوت
در استخوان است پس پدرش ولی عهد خود گردانیده خلیفه

مبارکباد ساخت و انگشتری را در انگشت او کرد و بر تخت
نشانده تازیانه پیشش نهاد پس داود ع‌م برخاسته رو بعبادت
خانه کرد چون قدم مبارک بر آستانه صومعه نهاد ملک الموت
در رسید و گفت یا داود بقبض روح آمده‌ام گفت چندانم
مهلت ده که دو رکعت نماز بگزارم گفت زمان نیست پس
بر آستانه صومعه جان داود ع‌م قبض کرد سلیمان ع‌م آمده بگریست
و بدر زاری کرد و تعزیت بداشت *

* خبر مسخ گردیدن قومی بنی اسرائیل در *
* عهد داود علیه السلام *

آورده‌اند که گروهی بنی اسرائیل بکنار دریا مسکن داشتندی
هرگاه که داود ع‌م در ابتدا سپهسالار شد اکثر احکام توریت را از عمل
دور انداخته بکارهای خلاف شرع کار بدست گرفتند چنانچه در
توریت شکار کردن و غیره کارها در روز شنبه از محرمات بود
اختیار کردند چون خدای تعالی دید که در نافرمانی مستعد شدند
برای آزمایش ایشان ماهیان را حکم فرمود تا بروز شنبه ماهیان
بالای آب برآمده بازی و لعب کردندی و دیگر روز غایب می
بودندی آخرش دل شان بجای نمانده ناچار حیله اندیشیده نهرها
کنده بودند اما ماهیان بوقت شام از نهرها بیرون رفتند ناچار بفریب

شیطان قیاس شام بندی بحکم نهادندی تا بروز یکشنبه حسب آرزو
گرفتندی و بخوردندی چنانچه خدای تعالی بنابر نافرمان شدن قوم
بنی اسرائیل در کلام مجید یاد فرموده است * قوله تعالی واسئلهم
عن القریة التی کانت حاضرة البحر اذ یعدون فی السبت اذ تا
تیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون لا تاتیهم کذلک
نبلوهم بما کانوا یفسقون * یعنی سوال کن ایشان از آن ده که
بود بر کنار دریا هرگاه تعدی می‌کردند در روز شنبه چون می‌آمدند ایشان را
ماهیان ایشان روز شنبه کردندی ظاهر و روز یکشنبه نبودی
نیامدندی نزد ایشان هم چنین ازمایش می‌کردیم ایشان را بسبب
آن بودند که فسق کردندی پس ایشان دو قسم فریق شدند یکی آزان شکار
می‌کردند و دیگری آزان منع می‌کردند و گروهی منع کرده عاجز شده
خاموش نشستند * کقوله تعالی و اذ قالت امة منهم لم تعظون
قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا * قالوا معذرة
الی ربکم ولعلهم یتقون * یعنی هرگاه گفت قومی از ایشان
که چرا نصیحت کنید آن قوم را که خدا هلاک کننده است ایشان
را یا عذاب کننده است ایشان را عذاب سخت گفتند
اینکه نصیحت می‌کردند برای این که عذر خواهیم کرد طرف
پروردگار شما و شاید که ایشان بترسند با جاوی منع کنند کسان

ملاقات ایشان ترک کرده دیواری در میان ساختند روزی وقت
صبح برخاسته آوازی کس نشنیدند پس از بالای دیوار نظر کرده
دیدند که همه بوزینگان شده‌اند و آن بوزینگان قرابت خود را شناخته
در پای ایشان سر نهاده می‌گریستند آخرش به بدترین حال بسه روز مردند
* کقوله تعالی فلما نسوا ما ذکروا به انجینا الذین ینهون عن السوء
واخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما کانوا یفسقون * فلما عتوا
عن ما نهوا عنه قلنا لهم کونوا قردة خاسئین * یعنی پس هرگاه که
فراموش کرده شدند آنچه نصیحت کرده شده بودند بآن نجات دادیم
آنانکه منع کردند از بدی و بگرفتیم ایشان را که ظلم می‌کردند بعذاب
سخت بسبب آنچه که بودند فسق کردند پس سرکشی کردند از آنچه
منع کرده بودند از آن گفتیم برای ایشان بشوید بوزینگان ذلیل
پس ای مومنان بدانید که بجز عدول حکمی قوم بنی اسرائیل مسخ
گردیده بوزینگان شدند هرچند که ما درین زمانه به برکت رسالت
سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مسخ گناهان خود نمی‌شویم
اما در قیامت جزای آن کم از ذلت مسخ نخواهد بود والله وفقنا
علی الخیر وثبتنا علی الامر *

* خبر لقمان حکیم علیه الرحمة و وصیت او با پسر *

آورده‌اند بعد پیغمبر شدن داود عم سه سال گذشته بود که خدای

تعالی لقمان را حکمت ارزانی فرمود * کقوله تعالی ولقد اتینا
لقمان الحکمة * یعنی بر این دادیم ما لقمان را حکمت و داود ع
را از حکمتش بسیار منفعت رسیدی و می گویند که روزی داود ع
و لقمان حکیم علیه الرحمة باهم نشسته بودند و داود ع زره می کرد
مگر لقمان حکیم نپرسید زیرا که از ذهن رسا خود می دانست که
معجزه است و گفته اند که لقمان بنده شخصی بنی اسرائیل و قوم
حبشی بود روزی غلامی دیگر که خواجه ما شان لقمان بود چیزی دزدیده
بخورد و سبب هر دو را متهم کرد لقمان گفت که یا خواجه ما هر دو را
آب گرم کرده قی بکنان تا هر که از ما خورده باشیم بیرون خواهد
آمد خواجه همان کرده غلام دیگر را که خورده بود تدارک نمود و از
حکمت لقمان در دلش رحم آمد و او را آزاد کرد و گویند حکمتی که
از لقمان اول سر زد این بود آورده اند که لقمان را پسری بود
خواست که به تجارت در ملک دیگر رود و از پدر دستوری خواست
لقمان گفت اول بر نصیحتی که ترا کنیم عمل آری گفت فرمان برداریم
لقمان فرمود * کقوله تعالی یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم
یعنی ای پسرک من شرک مکن با خدای بدرستیکه شرک تحقیق که ظلم بزرگ
است باز گفت * قوله تعالی یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف
وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابک ان ذالک من عز

الامور * یعنی ای پسرک من قایم کن نماز را و حکم کن به بهتری و
منع کن از بدی و صبر کن بر انچه که ترا رسید تحقیق که این از بزرگ
کارها است باز فرمود * که قوله تعالی ولا تصعر خدک للناس
ولا تمش فی الارض مرحا * ان الله لا یحب کل مختال فخور *
یعنی مگردان رخسار خود برای مردم و بر زمین مرو به تکبر کنان
بدرستیکه الله دوست نمی دارد هر تکبری کننده فخر کننده را * قوله
تعالی واقصد فی مشیک واغضض من صوتک ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر * یعنی میانه راه گیر در رفتن خود و نرم کن آواز خود
را تحقیق بسیار ناپسندیده آواز البته آواز خر است بعد فرمودن
این وصیت گفت هرگاه که اسباب سفر تیار کرده روانه شوی
آنگاه پیش من آی پس پسر ساختگی سفر تمام کرده پیش پدر آمد
پدر گفت ای پسرک من درین نزدیکی ترا بیابانی پیش آید و در ان
بیابان بکناره چشمه درختی بینی زنهار بسایه آن درخت فرو میا
من امید وارم که خدای تعالی ترا از ان مهلکه برهاند و چون بفلان قبیله
برسی که دوستان من اند پیش تو آیند و اکرام و تعظیم برند و
اندر میان ایشان زنی جوان جمیله و مالدار است بر تو عرض کنند هرگز
او را بزنی مکن و من از فضل خدا امید وارم که ترا از شر وی ایمن
دارد و دیگر بروی بفلان مقام است و مدتی است مهاجر از ما فرغ

گرفته نام او فلان است نزد وی شو و مالی که بر وی هست بستان
و وقت شب نزد وی مخسب ای پسر این نصیحت های نگهدار و
درین ره مردی هم صحبت تو خواهد بود که بسن و حال از تو بزرگتر
باشد هرچه او گوید باید که بر آن کار بند شوی پسر نصیحتش قبول کرده
روان شد چون به آن بیابان رسید چشمه دید صاف و شیرین
و درختی سایه دار بکنار آن بپا ایستاده و شخصی مشایخ بزیر آن
نشسته از تاب آفتاب تشنگی برو غالب بود خواست که زمانی
بیاساید و دمی آب از آن نوشد که وصیت پدرش یاد آمد و روان
شد پیر که در سایه آن درخت نشسته بود گفت چرا می گذری
گرمای سخت است اندکی بنشین گفت پدرم از نشستن این
جا منع فرموده است پیر گفت بر تو سوگند می نهم که فرود آی وی را
سخن پدر یاد آمد که گفته بود که اگر کسی از تو بزرگتر بتو رسد فرمان
برداری او کن و مخالف امر او مشو بنابر این پیش پیر آمد و سلام
کرد و بنشست و طعام و آب خورد و بخفت چون خواب برو
مستولی شد ماری از سر درخت بزیر آمده قصد پسر کرد
پیر که بیدار بود برخاست و سر مار را ببرید و پنهان کرد چون پسر از
خواب بیدار شد همه جز خود و سلامت یافت پیر گفت کجا خواهی رفت
گفت فلان جایگاه گفت اگر اجازت دهی من در صحبت تو باشم

گفت بنهایت کرم است پس باتفاق یکدیگر روان شدند
تا به آن قبیله که پدرش گفته بود رسیدند همه مردم جمع آمدند و گفتند که
کیستید و از کدام جای آمده اید گفت که پسر لقمان ام به تجارت
قوم ایشان وی را به تعظیم تمام و اکرام مالا کلام فرود آوردند
و همواره مهمانی می کردند روزی بخوردن طعام نشسته بودند شخصی
گفت که زنی نیکوروی و پسندیده خوی بحسب و نسب چنانکه باید
هست و مالی فراوان دارد اگر بعقد نکاح خود آوری برآینه نیکو خواهد
بود پسر را وصیت پدر یاد آمد گفت نخواهم پیر گفت ای پسر ایشان
بتوجه تو عرض نمایند و زن با جمال و مال است او را بزنی قبول کن
پسر را وصیت پدر یاد آمد که از حکم همراه سر نپیچد لهذا او را
بعقد نکاح خود آورد پس یکی از آن میان که با او دوستی داشت
آمد و گفت که کار بد کردی زیرا که این زن نه شوهر را بخلوت اول
کشته است پسر این سخن شنیده اندوهگین نشست پیر
گفت چرا غمگین شده گفت این زن نه شوهر را بخلوت اول کشته
است من از مرگ می ترسم پیر گفت ازین رو اندیشه بخاطر میار
و آنچه من می فرمایم بر آن عمل فرما چون زن پیش تو آید گرد وی بگرد
تو هیچ توانی نزد من بیائی تا تدبیرش کرده خواهم داد چون شب شد
زن را پیش وی آوردند بعد لحظه گفت مرا بیرون کاری هست

می روم پس بیرون شد و نزد پیر بیامد پیر گفت مجمری پر آتش کن
و نزد من بیار پسر همان کرد پیر آن مار که در زیر درخت کشته بود بر آن
مجمر نهاد و گفت که این مجمر را بگیر و زن خود را بگو که برهنه بر بالای این
مجمر بنشیند و فرج خود را در بخار آن بنهد بعد ساعتی مجمر را پیش
من آر پسر لقمان همان کرد پیر در آن مجمر نگاه کرد دید که دو مار زنده این
می سوزند پیر گفت اکنون برو آن زن شو که آنچه مرد بار را می کشتند این
جانوران بودند پس بعد پسر لقمان نزد وی رفت و با همراه چشم روشن
و تندرست برخاست و بیرون آمد اهل بیت زن چون دیدند شاد
گشتند بعد چندی پسر لقمان خواست که پیش آن مرد رفته مال پدرش
بگیرد و پیر را گفت که من یکبار دیگر رفته مال پدر را بگیرم همت بستانم
پیر گفت من هم می آیم پسر گفت خوب است پس هر دو بکنار دریا
نزد آن مرد رسیدند مردمان آنجا گفتند که این مرد دزد و فاسق است تو
چرا نزد وی آمدی آخرش هر دو پیش آن مرد رفتند پسر گفت که من
پسر لقمان ام و مرا بر تو حقی است مرد گفت بلی و مرحبا امشب
نزد من باش فردا حق خویش بستان پسر گفت پدرم از این نهی کرده
است که شب این جا بخسبیم پیر گفت بباش تا ببینیم که خدای تعالی چه
تقدیر کرده است پسر چون کرامت پیر دیده بود و بجا آوری وصیت
پدر هم در تابع امر او است ناچار بماند بقیع طرح صحبت انداخت چ

طعام بخوردند تا بگوشکه که بحکمت بالای دریا تیار ساخته بود و هرگاه مد
در آمدی آن گوشک پر از آب شده خفته آن گوشک را بدریا
بردی برای ایشان بستر در گوشک انداختند چون پسر لقمان به سبب
پیر بیدار بود وقت دو پاس شب آب زیاده شدن گرفت پیر پسر
لقمان را بیدار کرد پس ببالاتر رفتند و پسر آن دزد را که بر بالا خفته
بودند معه تخت بزیر آوردند و پسران هم چنان خفته ماندند پس آب
بیامد و پسر آن دزد را ببرد و ایشان بجای پسرانش که بالاتر بود
بخفتند بامدادان دزد از منظر گوشک بنگریست دید که ایشان
خفته اند و پسرانش را آب برده است آن مرد مکاره آواز داد
و گفت کاش بشما مکر کرده بودم آن مکر با من کار کرد ایشان گفتند هر که
چاه کند برای دیگر خود در آن افتد * کقوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ
الا باهله * یعنی لاحق نمی شود مکر بد مگر بصاحب خود پس از آنجا بیرون
آمده مال خود از دزد گرفته بخانهٔ زن آمدند و زن را معه مال و اثاث
البیت او همراه کرده روانه سوی مکان شدند چون نزدیک خانه
لقمان آمدند پیر گفت ترا چه صاحبی بودم درین سفر گفت نیکو
صاحبی بودی و چندین بلا و مشقت به برکت صحبت تو از من باز
گشت و چندین مال بدست آمد پیر گفت اگر مال تو یافتی مارا
از آنچه نصیب خواهد بود پسر گفت یک نیمه ازین مالها تو به

کردم اگر قبول فرمائی دل مرادران خوشنود باشد پیر گفت قبول
کردم بخش کرده بده پسر گفت بخش این مالها تو یکی مرا قبول است
پس پیر زن را بانگ کرد چیزی یکسو نهاد و ... هر ... سوی دیگر کرد و
گفت که ازین هر دو یکی را اختیار کن پسر ... آن حصه ... که با زن
بود بگرفت حصه دیگر به پیر داده روانه شد چون قدری مسافت قطع
کرد باز پیر را به پس خود دید پیر گفت این همه مال که بمن دادی از
بهر چه دادی مگر از من ترسیدی پسر گفت چرا از تو ترسم
ولیکن تو درین سفر صاحب مشفق و ناصح من بودی و من آنچه
یافتم به برکت صحبت تو یافتم ... آنچه ترا دادم بخوشدلی دادم
پیر گفت آنچه بامن دادی بستان خدای تعالی همه مال و زن بر تو
مبارک گرداند بدانکه من نه آدمی ام که مرا بمال و زن و طعام و دنیوی
میلی و شغفی باشد پسر گفت بعزت آن خدای که ترا و مرا آفریده
است بگو که تو کیستی پیر گفت بدان ای پسر که من امانت پدر
توام که بامن هم امانت و شفقت بجا آرد خدای تعالی مرا فرستاد
که اندر صحبت تو باشم و ترا سلامت به پدر تو رسانم اکنون
چون سلامت رسیدی از تو رخصت می شوم پس پسر لقمان همه
مال را مع زن گرفته روان شد و بخدمت پدر در رسید و آن
حکایتها همه ... پیش پدر گفت و در تواریخ مذکور حکمت لقمان بسیار

حدیثها کرده اند درین کتاب همین قدر نوشته شد
* الله اعلم بالصواب *

* خبر حضرت سلیمان نبی علیه الصلوٰة والسلام *

چون سلیمان پیغمبر به تخت پادشاهی برنشست و میراث داؤد
هم یافت و انگشتری سلطنت به انگشت نهاد خلق را فرمود
* کقوله تعالی وورث سلیمان داؤد قال یا ایها الناس
علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل
المبین * یعنی وارث شد سلیمان داؤد را یعنی قایم مقام شد
در نبوت و پادشاهی گفت ای مردمان اموخته شدیم من زبان
جانوران و داده شدیم من از هر چیز بدرستی این است البته آن است
بزرگی ظاهر چنانچه وقت سواری مرغان گروه گروه بالای سر سلیمان
هم جمع آمده از پرهای خود سایه کردندی و فوج آدمی میمنه و فوج
پریان بر میسره و لشکر دیوان در پس پشت و وحشیان بیابانی از
چپ و راست و پس پیش می بودند * کقوله تعالی وحشر
لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون *
یعنی جمع کرده شد برای سلیمان لشکرش از جن و انسان و
جانوران پس ایشان مثل بسلک استاده کرده می شدند و تخت
سلیمان هم را که هر لشکر بران میرفتند باد از زمین ... و از شام

به زمین که مسافت یکماه است صبح و شام می آوردی و می بردی و
چشمه مس گداخته از جانب یمن بحکم خدای تعالی ظاهر شده بود
دیوان مس گداخته را ازان چشمه برآورده و دیگهای کلان و دیگر
اجناس تیار می ساختند * کقوله تعالی و لسلیمان الریح غدوها
شهر و رواحها شهر و اسلنا له عین القطر و من الجن من یعمل
بین یدیه باذن ربه * یعنی مسخر کردیم برای سلیمان باد را سیر
صبح او مسافت یکماه و سیر شام او مسافت یک ماه و ظاهر کردیم
برای او چشمه مس گداخته و از جنیان چنان بودند که خدمت می کردند
پیش او بحکم پروردگار او و جای دیگر فرموده * قوله تعالی
فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب * یعنی تابع کردیم
برای او باد را میرفتی بحکم او ملایم هر جا که می خواستی آورده اند هر جا
دفینه بودی ان زمین بآواز گفتی یا پیغمبر خدا بکنید که آنچه که در
زیر من است بگیرد و بکار خود بیت المال می فرمود تا دیوان همه گنج از
زمین و گوهرها از دریا غواصی کرده آورده مکانی عالی ترتیب کردند
* کقوله تعالی و الشیاطین کل بناء و غواص * یعنی شیطان
عمارت کننده و غواصی کننده است مکانی که تیار کردند طول
و عرض آن دوازده فرسنگ بود و خشتهای آن همه از زر و نقره
و از زمرد و یاقوت مرصع کرده بودند دران مکان هفتصد کوشک

برای هفتصد حرم و سه صد کوشک بجهت سه صد زن تمام کردند مفسران
نقل کرده اند که هر شب بهمه خانه رفتی و با همه زنان و کنیزکان
بخسپیدی و از یکسو ایشان کوشکی بدرازی چهار فرسنگ و در میان
کوشک تختی و تخت را بر یک فرسنگ بر آوردند از عاج و لعل و فیروزه
و مروارید از هر قسم مرجان تیار کردند بر چهار گوشه تخت چهار
درخت عظیم ساختند که تنه درختان از زر سرخ و برگهای از زمرد
سبز و بر هر درختی طاوس و طوطی از زر و اندرون جانوران مجوف
کرده بمشک و عنبر آگنده ساختند و گرداگرد تخت را از خشتهای
زرین بستند و خوشهای انگور از لعل و یاقوت در آویختند و در پای
تخت به سمت راست هزار کرسی زرین و نقره بنهادند تا بزرگان
پری و آدمی نشستندی و از پس پشت عالمیان و غلامان و پریان
و دیوان می استادندی و در هر دو جانب تخت دو شیر از زمرد
ساخته بودند و بالای تخت عمودی از یاقوت نهاده و بران عمود
کبوتران زرین نشانده بودند و گویند که دیوان تخت و جانوران
را بطلسم چنان ساخته بودند هرگاه سلیمان قدم پای بر تخت
نهادی در حرکت آمده می گردیدی طاوسان و کرگسان پرها باز کردندی
و از شکم ایشان مشک و عنبر میریختی و شیران سر بر زمین
نهادندی و کبوتران از سر عمود پریدندی و سلیمان بران تخت

تورات می خواندی و میان ایشان آدمیان حکومت می
گذاردندی و تاج شاهی بر سر سلیمان عم نهادندی و جانوران گروه گروه
آمده در هوا استادندی با سلیمان عم بر تخت بودی از بر سایه
افکندندی آنگه سلیمان عم دیوان را بفرمود تا بساطی زر بهفت
ساختند و بکناره آن بساط نهرها روان کردند و هزار محراب
دران خانه بود که عابدان نماز کردندی و ابر را بفرمود تا آب می آورد
و دیگها را پر می کرد و بمطبخ سلیمان عم هر روز هفتاد خروار نمک بکار
رفتی اما سلیمان عم ازین طعام چیزی نخوردی نان جو و آنکه هر روز
هفتصد خروار هر مرغ از مطبخ بیرون شدی خدای عزوجل
سلیمان عم را زنبیل بافی آموخته بود هر روز زنبیلی بافتی می فروختی
و جو آورده از دست خود آرد کردی و خود پزانیده در بیت
المقدس رفتی و هر شب ازان یک نانی نان جوین با درویشان روزه
کشادی آنگه دست بر آبرو داشته گفتی یا ملکا با درویشان
درویشم و با ملکان ملک و با پیغمبران پیغمبرم مرا بیامرز بر من
رحمت کن که من شکر این نعمت چگونه توانم گذارد

* خبر دعوت کردن سلیمان عم جمله مخلوق را *

وهب بن منبه رضی الله تعالی عنه گوید که چون مملکت بر سلیمان قرار
گرفت دعا کرد که خداوندا مرا آرزوست تا یک روز مهمانی همه

جانوران کنم و آنچه در عالم از آدمی و جن و دیو و وحوش و طیور و مور و
ملخ هرچه آفریده خشکی و دریااند بضیافت خود حاضر گردانم
ندا آمد که یا سلیمان روزی دهنده مخلوقات منم تو انی که همه
مخلوقات روزی طعام دهی گفت خداوندا مرا نعمت بسیار
داده این هم از تو باشد پس اجازت یافت گفته اند که جای
مهمانی صحرائی که نزدیک دریا بود اختیار کرد تا هشت ماه دیوان
دران صحرا جاروب زدند و بساطها افکندند از مشرق و مغرب
ماکولات حاصل کردند پس دیوانرا فرمود تا هفتصد هزار دیگ که
هر یک هفتاد گز بالا و هفتاد گز پهنا بود و دو هشت های کلان بساختند
* کقوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان
کالجواب وقدور راسیات * یعنی تیار می کردند دیوان برای او آنچه
که خواست از محرابات و تصویرات و طشتها مثل تالاب
و دیگهای یک جا واشته شده پس فرمود تا طعامها دران صحرا
پر کردند و آدمیان و دیوان و حیوانات را بدان صحرا بردند و باد را
فرمود تا بساط را برگرفت و بر هوا بالای دریا بداشت تا مردم
نظاره کنند ناگاه ماهی از دریا آمد و گفت ای سلیمان مرا ندا آمده
است که امروز تو مهمانی من کنی اکنون گرسنه ام سلیمان گفت چندان
صبر کن تا همه بندگان خدا بیایند تا هرچه خواهی بخوری حتی که سیر شوی ماهی

گفت چندان صبر و طاقت ندارم که جمیع مخلوقات حاضر شوند سلیمان
ع م گفت اگر صبر نمی کنی تا آنچه توانی بخور. بعد از ان آنچه طعام در ان
صحرا بود همه را بخورد پس فریاد کرد که یا سلیمان مرا طعام ده سلیمان
آن حال دیده متحیر گشت و گفت یا ماهی من این طعام را بجهت
خلایق ساخته بودم تو همه را یک لقمه کردی و هنوز می خواهی ماهی گفت
مرا هر روز سه لقمه روزی بودی تو که این طعام ساخته یک لقمه
خوردم دو لقمه دیگر باید تا سیر شوم و قوت من تمام گردد امروز مهمان
تو شده گرسنه ماندم اگر طعام نمی داری مخلوقات را چرا می طلبی سلیمان
این سخن شنیده متحیر و بی هوش گشت تا آب بر روی سلیمان
زدند تا از بی هوشی باز آمده سر بسجده نهاده بنالید و گفت
یارب توبه کردم که روزی دهنده من و جمیع مخلوقات توئی و من
درویش و مسکینم تونگر و توانا توئی گویند آن روز همه کس گرسنه بماندند
چنین نقل کرده اند که این ماهی آن بود که زمین همه بر پشت اوست
خدای تعالی آن روز زمین را در هوا بداشت و بعضی گویند از جمله
ماهیان دریا بود. بیشتر علما بر آنند که خدای تعالی آن طعام ها را
طعمه یک جانور گردانید تا قدرت خود و عجز و ضعیفی سلیمان
آشکاره شود

خبر ملاقی شدن سلیمان ع م با پادشاه موران

روزی بر تختیکه دیوان از بهر سلیمان ساخته بودند به نشست و هزار
وزیر در خدمتش بر کرسیها نشسته بودند و بزرگتر ایشان آصف
بود و پریان و شیاطین گرد بگرد ایشان استاده و مرغان در هوا پرها
بر زده باد را فرمود تا بساط را بعادت قدیم بر گرفت و در هوا چنان
برد که تسبیح فرشتگان. مستمع در صومعه فرشتگان گفتند که یا خدای تعالی
این مملکت که بسلیمان دادی هیچ کس را نداده ندا آمد که با فرشتگان
بدان داده ام که در دو ذره کبریست اگر یک ذره مغروری داشتی
بعزت جلال من که خدایم چندانکه بر هوا می برد بزمین فرو برد می
سلیمان شنیده سر به سجده نهاد و شکر کرد پس باد را فرمود تا
بساط را از بالا بجای آورد که آنجا مکان مورچگان بود * کقوله
تعالی حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا
مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون * یعنی
تا که رسیده بر میدان مورچگان گفت یکی از مورچه یا مورچگان
داخل شوید در خانهای خود تا پامال نکند سلیمان و لشکرش و ایشان
نمی دانند سلیمان ع م این سخن از مهتر مورچگان شنیده عجب
دانست که او هم بر رعیت خویش شفقتی دارد و بس بخندید *
کقوله تعالی فتبسم ضاحکا * یعنی پس تبسم کرد خندان کنان
پس مور را پیش خود خوانده بر کف دست نهاد و گفت یا مور بلشکر

خود چرا گفتی از سلیمان بگریزید از من چه بدی بشما رسیده است مهتر
موران گفت که لشکریان شما قصد ندارند که پای بر موریچگان افکنند
اما شاید از سهو در زیر مراکب کشته شوند باز سلیمان گفت که تو ابر
رعیت خویش چنین شفقتی باشد گفت هر آینه بغم ایشان
غمناک باشم و بشادی ایشان شادم تا غم خوارگی
ایشان بر ما واجب است اگر بر روی زمین بمیرد او را بمسکن
رسانم سلیمان عم گفت چندان مور هر وقت در زیر حکم تو باشند
گفت چهل هزار نقیب و هر نقیبی را چهل هزار سرهنگ است گفت
یا مورچه بادشاهی من بهتر است یا تو گفت بادشاهی من بهتر است
زیرا که باد حامل بساط است و بساط حامل تخت و تخت حامل
تست سلیمان خندیده گفت ای مور این دانش تو از کجا است
مور گفت علم خدا تنها بتو نرسیده است ما را نیز نصیبه ارزانی
داشته اند اگر اجازت دهی مسئله چند بپرسم گفت بگو گفت
یا سلیمان از حق تعالی خواستی * کقوله تعالی رب اغفر لي وهب لي
ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي انك انت الوهاب * یعنی یا پروردگار
امرزش کن مرا و بده برای ما ملکی نه لایق باشد برای کسی از
پس من هر آینه تو بسیار بخشش کننده از این سخن بوی حسد
می آید پیغمبران را حسد روا نبود زیرا که خدا بادشاهی دنیا هر که خواهد

بدهد سلیمان عم از این سخن خشم گرفت مورچه گفت که سخن راست
تلخ بود باز گفت یا سلیمان انگشتری که خدای تعالی بتو ارزانی کرده
سر آن می دانی گفت نه گفت خدای تعالی بتو باز نماید که ملک از
قاف تا قاف که بتو داده است قیمت یک سنگ پاره دارد
تا بدانی که دنیا هیچ قیمت ندارد باز گفت باد را که خدای تعالی در
فرمان تو داده است معنی آن بدانی گفت نه گفت این هم خدای
تعالی بتو باز نمود که چون تو نمانی از ملک دنیا بدست تو جز باد نماند سلیمان
عم بگریست و گفت راست می گوئی مورچه گفت یا سلیمان معنی
نام خود می دانی گفت نه گفت معنی سلیمان آن باشد که دل در دنیا
نبندد که اجل در پی است سلیمان گفت یا مورچه تو حکیم بزرگی مرا
پندی ده گفت خدای تعالی ترا بادشاهی کرامت کرده است باید که
بر رعیت مشفق تر باشی و از حال ایشان خبردار شده داد مظلومان
بدهی من یکی از این ضعیفی که هستم هر روز گرد رعیت خویش بگردم
تا بکسی اگر رنج و شکستی رسیده باشد تدارک آن کنم پس سلیمان عم
متعجب ماند پس خواست که از انجا برود مورچه گفت که مهمانی نخورده
از اینجا رفتن روا نباشد تا آنچه خدای تعالی روزی ما کرده است امروز از ان
مهمانی تو کنم سلیمان عم اجازت داد مورچه برفت و یکپای ملخ
بخدمت سلیمان آورد سلیمان بخندید و گفت یا مورچه مرا با لشکر از

یک پای ملخ مهمانی چطور می کنی گفت با سلیمان پای ملخ آنکه
مهمان به برکت خدای تعالی همین در قصه چنین آمده است که آن یک
پای ملخ را به پزانید تا چندانکه هر لشکر خورده سیر شدند هنوز باقی
بود که سلیمان ع م این حال دیده به سجده افتاد و می گفت خداوندا عظمت
و بزرگی تو است و اگر خواهی کم را بسیار گردانی و بسیار را کم سازی

* خبر پیغام آوردن هدهد از ملک ملکه بلقیس *

نقل است که روزی سلیمان ع م بر بساط نشسته بود و جمله وزرا و لشکر
پریان و دیوان در خدمتش و مرغان هر جنس بالای سرش پر زده هر
لشکر و سلیمان را سایه کرده حاضر بودند باد را بفرمود تا بساط را
بر گرفت و در هوا برد در آن قدری تاب آفتاب بروی تافت
سلیمان ع م بالا نگریست تا جای هدهد خالی یافت * کقوله تعالی و
تفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین
لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین *
یعنی تفحص کرد جانوران پرنده را پس گفت چیست مرا که نمی
بینم هدهد را یا هست از غائبان هر آینه عذاب خواهم نمود او را
عذاب سخت یا ذبح کنیم او را یا بیاید نزد من با دلیل ظاهر پس
عقاب را فرمود تا هدهد را حاضر کرد گفت کجا رفته بودی هدهد گفت
بکار دیگر رفته بودم صحت آن روشن دارم * کقوله تعالی فقال

احطت بما لم تحط به و جئتك من سبا بنبا یقین * یعنی پس گفت
که احاطه کردم آنجای را که احاطه نکردی تو بآن و آورده ام
نزد تو از ملک سبا خبر تحقیق گفت بیشتر آی و بگوی خبر چیست
هدهد گفت یا رسول الله فلان وقت که تو از تخت فرود آمده بودی من
بر هوا پریدم که هدهدی از دور نمایان شد که بر دیوار باغی نشسته
بحکم جنسیت نزد او رفتم چون چشم بر یکدیگر افتاد گفت از کجا
می آئی گفتم از شام و از پیش خداوند خویش که سلیمان ع م است می آیم
گفت سلیمان کیست گفتم بادشاه جن و انس و وحوش و طیور و
جمیع مخلوقات است آنگه من از آن هدهد پرسیدم که تو از کجائی گفت
از این شهرم گفتم نام این شهر چیست گفت این شهر را سبا
خوانند گفتم بادشاه کیست گفت زنی است بلقیس نام این
مملکت جمله از آن اوست و دوازده هزار سرهنگ دارد و دوازده
هزار سوار در زیر فرمان هر سرهنگ است با من بیا تا بتو نمایم گفتم
دیر است که از حضور بادشاه آمده ام مبادا که بآب محتاج گردد و مرا
بیابد و عذاب و عقوبت کند گفته اند که خدای تعالی هدهد را آن چنان
هدایت داده بود که می دانست که در کدام زمین آب است
و در کدام زمین نیست تا بساط سلیمان ع م هر جا رسیدی آب از هدهد
طلب کردندی هر جا که او نشان آب می دادی سلیمان دیوان

فرمودی تا آنجا چاهی کنده آب بر آوردندی ازین معنی گفت
شاید که بآب محتاج شود الحاصل آن هدهد گفت که اگر حدیث بلقیس
بشنوی شگفته گردی بیا تا ترا نزد وی برم پس همراه او بشهر سبا
رفته بلقیس را دیدم که بر تخت عظیم که از زر سرخ و یاقوت و زبرجد
مرصع و سی ارش طول و عرض و چهار پایه اش یکی از یاقوت سرخ و دیگری
از زبرجد سبز و بعضی از فیروزه و بعضی از لعل است نشسته * قوله
تعالی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم
* یعنی تحقیق که یافتم زنی را که بادشاهی می کند ایشانرا و داده
شده است از هر چیز برای او و تخت عظیم است اما دین ندارد
و آفتاب پرست است و شوهر نکرده سلیمان گفت آنچه تو گفتی دانستم
ولیکن چه طور دانستی که دین ندارد گفت * قوله تعالی وجدتها
وقومها یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان
اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون الا یسجدوا
لله الذی یخرج الخبأ فی السموات والارض ویعلم
ما تخفون وما تعلنون * یعنی یافتم او را و قومش را سجده
می کنند آفتاب را سوای خدا و زینت داد ایشانرا
شیطان کارهای ایشان پس بند کرده است ایشانرا از راه
پس ایشان راه نمی یابند که سجده کنند خدای را آن خدا که بیرون

آرد چیزهای پوشیده را در آسمانها و زمین و می داند هر چه پوشیده کنید
و هر چه ظاهر کنید باز گفت یا رسول الله مرا خلعتی ده تا فرزندانم را
یادگاری باشد سلیمان گفت * قوله تعالی سننظر اصدقت ام
کنت من الکاذبین * یعنی بنگرم و ظاهر گردد که تو راست میگوئی
یا دروغ گفت انشاء الله که پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم
پس سلیمان عم تاج بر سر وی نهاد هدهد گفت بهتر ازین می خواهم سلیمان
گفت کار و قصاص از تو و از فرزندان تو برگرفتم آنگه سلیمان عم گفت
* قوله تعالی اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا
یرجعون * یعنی پس ببر کتابت من و بینداز آنرا سوی او پس باز آی
از ایشان پس ببین که چه جواب می دهند و پس دوات و قلم
خواست و بر کاغذ نوشته نامه را بهدهد داد او نامه را در منقار
گرفته بپرید تا بشهر بلقیس رفت و از روزن فرو پرید نامه را از
منقار بر سینه بلقیس نهاد چون او بیدار شد باز بیرون پرید چون
بلقیس آرنده نامه مرغ دید و نامه را مهر بر سینه خویش یافت
بانگ بر آورد * قوله تعالی قالت یا ایها الملؤا انی القی الی
کتاب کریم * یعنی گفت یا مردمان تحقیق که افگنده شد سوی من
کتاب بزرگ پس نامه را خوانده نام نویسنده نامه و مضمونش
باز گفت * قوله تعالی انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن

الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین * یعنی این نامه است از طرف
سلیمان و بدرستی که او بنام خدای بخشش کننده و مهربان است آنکه
سرکشی مکنید بر من و بیاید نزد ما مسلمان شده چون بلقیس
نامه را بلفظ تعظیم کرده کریم خواند خدای تعالی بسبب آن تعظیم او
را دولت اسلام روزی کرد و جفت پیغمبر گردانید بعد از آن گفت
* یا ایها الملؤ افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون *
یعنی ای اشراف قوم مرا جواب دهید در کار من فیصل نمی کنم کاری را تا شما
حاضر نشوید جواب دادند * کقوله تعالی قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس
شدید والامر الیک فانظری ماذا تامرین * یعنی ما صاحب
قوتیم و صاحب جنگ سخت ایم و حکم است سوی تو پس ببین که
چه حکم کنی بلقیس گفت سلیمان مرا باسلام می خواند و می گوید که از آفتاب
پرستی بیزار شو اگر من فرمان او نبرم بیاید در ولایت من و خراب کند
* کقوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وکذلک یفعلون * یعنی هرگاه که پادشاهان داخل شوند
بکسی ملک خراب کنند آنرا و ذلیل می کنند عزیزان آن ملک را و
هم چنین خواهند کرد * قوله تعالی وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة
بم یرجع المرسلون * یعنی بدرستی که من ارسال کننده ام سوی
ایشان تحفه پس ببینم بچه چیز باز آیند فرستادگان و وزیران

گفتند چنانکه زنانی عین مصلحت است آنکه رسولان را باهدایا و
تحائف بخدمت سلیمان هم فرستادند بادشاه را خبر کرد که بلقیس
رسولان را با تحفهای هفت خشت سیمین و هفت خشت زرین
و هفت پرده زربفت فرستاده است سلیمان هم بر تخت
نشسته بود و هزار ولی بر کرسی های زرین نشسته بودند و جن و
شیاطین و پریان گرداگرد برپا ایستاده و مرغان بالای سر پر زده
فرمود تا از دیوار میدان که یک خشت از زر و یک خشت از
سیم بود هفت خشت زرین و هفت خشت سیمین بر کندند و
هفت پرده زربفت از در و دیوار گرفتند چون رسولان بلقیس
بمیدان رسیدند و آن خشت و عظمت و مملکت بدیدند بیهوش
گشتند و در ماندند که این خشتها تحفه حضرت سلیمان چگونه کنیم که دیوار
میدان هم زرین خشتها است این چهارده خشت پیش او چه قدر
دارد چون بدان موضع که از دیوار چهارده خشت و پردهای
زربفت بر گرفته بودند رسیدند دانستند که برای ما و گرفتن
مایان را جای آن تحفه باشند بهر حال نذر گذرانیدند و شرط بندگی بجا آوردند
شکر و ثنا گفتند پس سلیمان گفت * قوله تعالی اتمدونن بمال فما
اتانی الله خیر مما اتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون * یعنی چه مدد میدهید
مرا بمال پس هر چه داده است مرا خدای تعالی بهتر از انست

کرداده است بشما بلکه شما بمال خود خوشنود می شوید پس فرمود* کقوله تع
ارجع الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم
صاغرون *یعنی باز گرد بسوی ایشان البته می آیم بر ایشان با لشکر
گران مقابله نکرده شود با آن لشکر و البته بیرون کنیم ایشان را
از آن شهر ذلیل و ایشان رسوا شوند پس رسولان مراجعت کرده
پیش بلقیس رسیده صفت عظمت و شوکت سلیمان گفتند پیغام
بگذاردند بلقیس گفت ما را ازوی معجزه طلب باید کرد تا بر پیغمبری
خود دلیل آرد پس غلامی چند را بصورت کنیزکان بیاراست
و کنیزکی چند بصورت غلامان جامهای مردانه پوشانید و پاره یاقوت
ناسفته و مادیان با کره و شیشه تهی برسولان داد و گفت این را بخدمت
سلیمان برید تا فرق کند میان کنیزان و غلامان و یاقوت ناسفته را
بی الماس و آهن سوراخ کند و مادیان را از کره جدا سازد و شیشه
پر آب کند اما آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین پس
رسولان با آن پیغام بخدمت سلیمان هم آمدند و پیغامها را یک بیک
عرض کردند فرمود تا طشتی بیارند و دست غلامان و کنیزان
بشویانند پس هر که غلامان بودند انگشتهای دست را بشستن
فرا پیش کردند و کنیزکان کف دست بشستن در پیش
داشتند سلیمان دانست کسانیکه انگشتهای پیش کردند غلامانند و آنانکه

کفها پیش کردند کنیزکانند آنگه یاقوت را بخدمت بردند کرمی را
فرمود تا در آن یاقوت سوراخ کرد پس فرمود تا مادیان و کره را
پس و پیش بستند و علف پیش آنها نهادند و مادیان بعادت
مهر پیش از کره کردند سلیمان هم گفت اینکه اول شیر پیش کردند
مادیانند و دیگران کره پس فرمود اسپان را بتاختند و از
عرق اسبان شیشها پر کردند الحاصل سلیمان هم حل اشکالهای
بلقیس کرده رسولان را خلعت داده رخصت فرمود چون رسولان
پیش بلقیس رفته احوال باز گفتند بلقیس گفت صواب آنست
که من خود پیش سلیمان بروم پس ساختگی سفر تمام کرده بقصد
کنیزک را با لشکر عظیم نامزد ساخت که با خود ببرد و تخت و متاع
خود را در کوشکی نهاده هفت درش بسته بمعتمدان سپرده گفت
زنهار که محافظت این متاع و تخت نکو خواهید کرد که مدار ملک
من بر اینست پس روی بخدمت سلیمان نهاد باد سلیمانرا از آمدن
بلقیس خبر داد چون دیوان با سلیمان گفته بودند که بلقیس سمهای ساق
دارد و عقل کامل ندارد از بهر آنکه مادر او از جنس پریان بوده
خبر رسید که نزد سلیمان هم دروغ ایشان بظهور انجامد
القصه سلیمان هم خواست تا بداند که او بر پای خود سمی دارد و عقل
کامل است یا نه لهذا بفرمود تا حوضی بر رهگذر کوشک ساختند و جسری

ازابگینه برآن حوض. بستند و ماهی و مرغابی بحکمت درانجا گذاشتند چنانکه
جسر ظاهر نباشد و بر آب نماید زیرا که چون بلقیس دران حوض رسد
بالضرورت پا برهنه از حوض بگذرد تا حقیقت موی پای وی دانسته
شود پس فرمود * کقوله تعالی یا ایها الملؤا ایکم یاتینی
بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین * یعنی از شما کیست که تخت
بلقیس تا که او مسلمان شده پیش من رسد بیارد دیوی حاضر بود
عرض نمود * کقوله تعالی قال عفریت من الجن انا اتیك به
قبل ان تقوم من مقامك و انی علیه لقوي امین * یعنی گفت
دیوی از جنیان بیارم نزد تو او را پیش ازان که استاده
شوی از جای خود و هر آینه من بران زور آور و با امانت ام گفت
ازین زودتر خواهم اصف بگفت چنان بیارم که چشم بر هم نهی و باز
کنی بلک ازین هم زودتر آرم * کقوله تعالی قال الذي
عنده علم من الکتاب انا اتیك به قبل ان یرتد الیک طرفك *
یعنی گفت کسیکه نزدیک او بود علم از کتاب من می آرم او را
نزد تو که پیش ازان که بازاید سوی تو نگاه تو او اسم اعظم
می دانست اجازت یافته در چشم زدن تخت بلقیس بیاورد سلیمان
علیه السلام فرمود که بدل کنید بعضی جواهرات را تا به بینم که شناسد یا نه
کقوله تعالی قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین

لا یهتدون * یعنی گفت که بدل کنید برای او تخت را که به بینم ایا راه
یابد یا می شود از انان که راه نمی یابند کار برد ازان همچنان کردند القصه
چون بلقیس بکنارهٔ حوض رسید ابگینه در نظرش بیامد پنداشت که هر
آب است پا برهنه کرد سلیمان عم نگریست نیکو و خوبتر دید وانست
که دیوان دروغ گفته بودند چون او نزدیک کوشک آمد گفت *
کقوله تعالی فلما جاءت قیل اهکذا عرشك * یعنی هرگاه که آمد گفته شد
ایا این تخت ازان تست اگرچه جواهر تخت بلقیس مبدل گردانیده
بودند گفت * قوله تعالی کانه هو * یعنی گویا که همان تست سلیمان
عم را معلوم شد که او عاقله است پس بر تخت خود رفته معلوم کرد
که همان تخت است متحیر گشت گفت * قوله تعالی رب انی ظلمت
نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین * یعنی یارب پیشتر
بر جسم خود ظلم کردم اکنون ایمان آوردم با سلیمان عم برای خدای
عالمیان پس سلیمان عم بلقیس را بعقد نکاح خود در آورد و ده
بر صد زن و نهصد حرم مهتر گردانید و کوشکی عظیم به جهت وی
تیار ساخت روزی گفت که یا رسول الله چون بر بساط می نشینی
و باد دامی برانی تا گرد عالم می گرداند مرا نیز با خود ببر و به فلان جزیره
که درانجا عجایب ها نشان می دهند برو تا به بینم که چون است
پیغمبر خدا باور از سو تا بساط را برگرفت و بدان جزیره که در میان

هفت دریا بود رسید بلقیس مقام خوش وخرم از سبزه و آب روان
یافت واسپان را دید که پرها داشتند چون اسپان بساط وا بدیدند
بدریا پرواز کردند سلیمان عم بدیوان گفت که اسپان را
بگیرید دیوی گفت که یا رسول الله ما نمی توانیم گرفت مگر سمدون
نام دیوی است که از تو عاصی شده بقعر دریا سکونت میدارد
اگر پیش او بگوییم که سلیمان برو تا از ما نگریزد و پیش ما آید تا او را
گرفته بیارم یقین که بدست او اسپان گرفتار آیند فرمود که روا باشد
پس دیوان گرد عالم و بدریاها دویده ندا کردند که سلیمان بمرد سمدون
شنیده از قعر دریا بخوش حالی بیرون آمد و دیوان پیش او جمع
شده گفتند که اکنون از عذاب سلیمان رستیم باید که در انجا رفته
ملک سلیمان بگیریم تا سمدون گستاخ شده نزدیک ایشان آمد
در ساعت کمند انداخته دست و پایش بستند و پیش سلیمان
آوردند سلیمان عم بنظر غضب و هیبت بر روی سمدون نگاه
کرد سمدون بلرزید و گفت یا رسول الله مرا امان ده من بنده مطیع تو
شده هرچه فرمائی بکنم سلیمان گفت اگر از عذاب ما خلاص میخواهی
فلان اسپان را بدست من گرفته بیار گفت یا رسول الله بی حیلت
بدست من نخواهند آمد گفت چه حیله می کنی گفت اسپان بفلان
چشمه آب می خورند دیوان را همراه من بفرست تا آب آن

چشمه بگردانیده بجای آب دران چشمه خمر اندازیم که اسپان
بجای آب خورده مست شوند تا از کمند گرفته بخدمت تو بیارم پس
سمدون را آزاد کرده با دیوان فرستاد و تا چهل اسپ را بهمان
طریق گرفته آورد و وقت نماز پیشین بود سلیمان عم لطافت وخوبی
اسپان می دید حتی اگر وقت نماز فوت شدن گرفت در حال جبرئیل
عم بعتاب آمد که یا سلیمان بدنیا چنان مشغول شدی که نماز بر
تو فوت شد و سلیمان عم در سجده افتاد و بگریست واستغفار
کرد و گفت * قوله تعالی انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی
حتی توارت بالحجاب * یعنی برآینه من دوست داشتم
محبت مال را از یاد پروردگار خود حتی که نهفته شد آفتاب در حجاب
گفته اند خدای تعالی فرشتگان را فرمود تا زمانی آفتاب را باز
گردانیدند و سلیمان عم نماز پیشین را بر وقت بگذرانید چنین
آورده اند که سلیمان عم پرهای اسپان را بکند و بر زمین رها کرد
و پرهای اسپان بار دیگر برون نیامد و گویند که اسپان تازی
از نسل آنها شد و بعضی بر آنند که مادیان را بچراگاه اسپان
سر داده بودند پس اسپان آمده با مادیان جفت شدند پس
مادیان مذکوران بنسل اسپان بچگان زائیدند آن بچگان را
تیار کرده بحضور سلیمان عم آورده بودند

* خبر رفتن سلیمان علیه السلام بشهر صیدون بعزم جهاد و کشته شدن بادشاه انجا *

چون ازان فارغ شد صمدون را پرسید که دیگر عجائبها چه دیده
گفت وقتی بدریای مغرب بجزیره رسیدم و دران جزیره شهری
عظیم دیدم با حصاری از سنگ خاره ترتیب کرده و کنگره بالا
برآورده و دوازده برج از ان باره ساخته اند و بهر برجی طبلی و
علمی نهاده و در میان آن حصار میدانی ساخته دران میدان کوشکی
از سنگ مرمر برآورده و در میان کوشک مناره باشد بنا کرده
و دو شیر سنگین در انجا بسته و عقابی بزرگ از زر آراسته اند و
بمثل آدمی و غیره صورتها ساخته چون در کوشک شدم چهار هزار
حجره دیدم که کنیزکان با جمال نشسته و بر صفه کوشک پری ماه لقا
بر تخت عظیم با دختر صاحب جمال و خوب صورت نشسته است
بعد از ساعتی آن دختر برخاست و آن چهار هزار کنیزک
بخدمتش از سرای خویش بیرون آمدند پیش کنیزی رفته
پرسیدم که این شهر چه نام دارد و این پری و این دختر کیست
و آن طبلها و علمها و مناره و شیران و عقابها از بهر چه ساخته اند
کنیزک گفت تو از کدام جهانی گفتم از عالم دیگرام گفت ما میدانم
که جهان همین است گفتم که ازین شهر و طلسم مرا خبر ده گفت

این شهر را صیدون خوانند و این پری خاتون پادشاه ما است و این دختر
از نسل اوست و این طلسمها از بهر آن ساخته اند که چون دشمن
ببینند در بانگ آیند پس پادشاه بداند که دشمن رسید تا بدفع او
مشغول شود و این عقاب داعی ماست چون وقت عبادت می رسد
در بانگ می آید تا همه جمع شده پرستش پادشاه می کنیم عیاذا بالله
من ذالک و دو شیر حکم انصاف دارند چون در دو کس خصومت
افتد پیش شیران روند هر که بناحق باشد او را بدرند ازین
معنی هیچ کس دروغ و بی حساب نمی کند چون صمدون این حکایت
بگفت سلیمان عم فرمود که در انجا رفته با آنها جهاد کردن ضرور پس
بفرمود تا آنچه از لشکر آدمی و دیو و پری بود بر بساط جمع گشتند باد
را فرمود تا بساط را در انجا برد چون بساط از دور ظاهر گشت طبلها
و عقاب وغیره بانگ کردند مردم دانستند که دشمن رسید همه
سلاح پوشیده از شهر بیرون آمده دیدند که بساطی از هوا می
آید با یکدیگر گفتند که پادشاهان را هرگز ندیده ام که بجز از زمین
بهوا می آیند این تعجب است ظاهرا عظیم پادشاه خواهد بود پس
بحرب آمدند سلیمان عم دیوانرا فرمود که اول شما جنگ کنید دیوان
حرب کردند مردم جزیره بر دیوان غلبه آوردند بعد ازان پریانرا
فرمود ایشان نیز مغلوب شدند پس بعد آدمیانرا فرمود تا آدمیان

و بریان بر مردم جزیره غالب آمدند پس پادشاه جزیره خود بر آمده
قصد سلیمان ع م کرد نام پادشاه پلید عنکود بود چون بمقابله پیغمبر آمد باد
را فرمود تا مشت خاک بر روی عنکود پلید انداخت ناگاه شیری
در آمد سر عنکود را از تن ناپاکش برداشت و باقی کافران لشکر
سلیمان ع م بگرفتند و کشته بدریا افگندند و دختر عنکود را که صاحب
جمال بود با کنیزان تمام بر بساط آورده تمام شهر را خراب کردند

* خبر مبتلا شدن سلیمان در محنت و رنج بسببی
بعضی تقصیر که سهوا ازو بوقوع آمده *

چون از آنجا مراجعت فرمود در اثناء راه سلیمان ع م بدختر گفت
ایمان آر دختر گفت بدان شرط مسلمان شوم که مرا از دیدار پدرم
باز نداری سلیمان ع م فرمود که پدرت را جهنم آباد واصل کرده اند
چه سان دیدارش به بینی پس سر آن پلید پیش دختر آوردند
چون سر بریده دید بی هوش گشت و از بی هوشی باز آمده ناله و زاری
می کرد سلیمان چندان مال و نعمت باو داد که وصفش نتوان کرد و
هرچند دلداری نمود فایده نداشت آخرش نابرد ایام مسلمان شد
سلیمان او را نیز در نکاح آورده دوست می داشت روزی ابلیس لعین
بصورت آدمی پیش دختر رفت و گفت یا دختر چرا صورتی نسازی
که از مشاهده پدرت خوش گردی و روان پدرت هم از تو

خوشحال شود گفت چه سازم گفت صورت پدرت بساز و آن
صورت را بپرست چنانکه در زندگی می پرستی و این راز را از
سلیمان پنهان دار پس دختر همان کرد تا چهل روز بر آمد بنقولی دیگر
آمده است چون سلیمان بدختر گفت که ایمان آر گفت آنگه ایمان
آورده زن تو شوم که اجازت دهی صورت شکل پدر خویش
ساخته مونس جان کرده غم مهجوری پدر از آن صورت دفع سازم
چون در آن زمان صورت ساختن حرام نبود و سلیمان ع م بغایت شیفته
روی او بود اجازت داد پس آن زن صورت پدر خویش
ساخت و پوشیده میپرستید ازین معنی سلیمان ببلا مبتلا گشت و از
تخت و مملکت مدتی دور شد و نیز گفته اند که سبب ابتلائی سلیمان
ع م آن بود که زن گفت روز عید است قربانی باید کرد ملخ مباح
است بده تا قربانی کنم سلیمان ع م گفت ملخ را چه قدر بود شتری
قربان کن گفت البته ملخ را قربان کنم غرض آن داشت که وقتیکه
سلیمان ع م با پدر لعین او جنگ می کرد ملخان اندر هوا می آمدند و
چشمهای ایشانرا بر می کندند دختر خواست که مکافات آن روز
کند پس سلیمان اجازت داد ملخ را بکشت و یکی آنکه زن پنهانی
بت پرستی می کرد و دیگر ملخی مظلوم را ناحق کشت ازین دو
سبب سلیمان ع م در بلا مبتلا گشت زیرا که هر زنیکه کار بدی از

شوهر خود پنهان نکند البته شوهرش بشومی آن از خانمان دور شده
بفقر رسد * قوله تعالی ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه
جسدا ثم اناب * یعنی تحقیق که ازمودیم سلیمان را و انداختیم
از بالای کرسی او وجود را پس رجوع کرد بحق القصه چون حضرت سلیمان
ع م در مستنجای رفتی انگشتری را بیکی از حرم سپردی زیرا که اسم
اعظم بران نوشته بود روزی انگشترین را بامینه که یکی از خادمه بود
سپرد خدای تعالی اصطرخی دیو را صورت سلیمان داد و آمده
انگشتری را از امینه گرفته در انگشت کرده بر تخت سلیمان نشست
آدمی و پری و دیو دانستند که سلیمان ع م است همه جمع
شدند و طیور بر بالای سرش پر زده بایستادند پس سلیمان ع م
از طهارت خانه بیرون آمده به امینه طلب انگشتری کرد
گفت که سلیمان ع م برد چندانکه گفت که سلیمان منم قبول
نکرد پس نزدیک تخت رفته دیو را دید که بر تخت نشسته
و انگشتری بدست کرده است و آدمیان و دیوان و پریان و
جانوران همه مطیع او گشته اند هرچند گفت که سلیمان بن داود منم
بیرون کردند که این دیوانه است و گفته اند که ابتلائی سلیمان ع م
سببی دیگر آنست که هزار زن و حرم بودند روزی گفت که امشب
پیش هزار زن بروم و هزار پسر یک مرتبه در وجود آورم تا

کارهای جهاد بخوبی انصرام خواهد یافت و نگفت انشاء الله
پس آن شب با هزار زن بخسپید هیچ فرزندی در وجود نیامد الا نیم پسری
از بطن یک زن متولد شد سلیمان ع م بر نگفتن انشاء الله نادم گشت
الحاصل چون دیوان و آدمیان و غیره سلیمان ع م را تمکین نکردند و از
پایش تخت براندند از شهر بیرون آمده در بیت المقدس رفت
و سر مبارک بسجده نهاده تا سه روزی گرسنه و طعامی نیافت
پس بیطاقت شده از مسجد بیرون آمد و از شخصی نان بخواست او
التفاتی نکرد باز در شهر گشت که کسی بمزدوری گیرد اما هیچ کس
کاری نفرمود تا از گرسنگی بیطاقت شده بکناره دریا رسید
صیادان را دید که ماهی می گیرند گفت مرا بمزدوری گیرید تا کار شما
می کرده باشم صیادان بروزانه دو ماهی بمزدوری گرفتند تمام روز
تا شب گرسنه کار ایشان کرد بوقت شب دو ماهی یافته یک ماهی را فروخته
قرص جوین خرید و یکی را بریان کرده همراه نان جوین بخورد تا چهل
شبانروز همین طور قوت حاصل نموده بادرد ایشان می خورد
هر شب نمازی کردی و توبه و استغفاری نمودی و دران روزها که
اصطرخی دیو بر تخت نشسته پادشاهی می کرد اگرچه بعضی از دیوان
این حال بدانستند اما چیزی نگفتند آصف مرد بزرگ بود و از آن روز
منکر احوال شده می دانست که این سلیمان نیست تا پیش

زنان سلیمان ع رفت وگفت درین روز سلیمان پیش شما آمده
است گفت ای آصف مگر سلیمان بحوالی دیگر شده باشد که
درین چهل روز انگشتری بمن نسپرده آصف گفت صبر کنید که
من حیلتی بسازم در حال بیرون رفت و چهل مرد توریت خوان را
پیش تخت برد و هر یکی را جزوی توریت داد تا هر جزو را باز کرده
بخواندن مشغول شدند اصطرخی دیو طاقت شنیدن کلام خدای
نیاورده از تخت پریده به کنارهٔ کوشک بنشست و از آنجا
بدریا پریده انگشتری را در قعر دریا انداخت و دیگر بحث القصه
چون سلیمان بشاگردی صیادان مشغول بود روزی مانده شده بکنارهٔ
دریا خفته بود ماری از دریا بیرون آمده شاخی سبز از درخت
بدهان گرفته سلیمان را باد می کرد دختری صاحب جمال بکنارهٔ دریا
هر روز پدر را طعام می آوردی آن روز سلیمان را دید خفته و ماری باد
می کند پس پیش پدر رفته احوال باز نمود و گفت مرا بزنی او ده صیاد
گفت که او شاگرد ما است چه لایق باشد که شوهر تو گردد دختر بالغه
می گفت که جز وی شوهری دیگر نمی خواهم پس پدر با آن دختر پیش
سلیمان ع آمده خفته دید و سلیمان از آواز پای او بیدار شد صیاد
گفت که دختر را بزنی تو میدهم گفت من شاگرد صیادانم مرا مهر نبود
که بدختر تو بدهم گفت دختر من از تو مهر نمی خواهد باز گفت تو

نمی دانی که روزینه از دو ماهی بیش نیست دختر را چطور
بدارم صیاد گفت نفقه او بذمه من است پس سلیمان ع قبول
کرده برفاقت او بخانه رفته دخترش را به نکاح خود آورده بتوبه
و استغفار قیام کرد الحاصل چون اصطرخی انگشتری بدریا افگند
در ساعت ماهی فرو برد و ماهیان دریا جمع شده مطیع و منقاد او
شدند دیگر روز صیادان با سلیمان ع بگرفتن ماهی رفتند آخر آن ماهی که
انگشتری فرو برده بود در دام افتاد صیادان آن ماهی را با دو ماهی
دیگر بسلیمان دادند تا هر سه را بخانه خود برده دو ماهی را بفروخت و
یک ماهی را بدختر صیاد داد که بریان کن چون دختر ماهی را بدرید
انگشتری از شکم بیرون آمده خانه منور گشت دختر صیاد بانگ
زد و بی هوش شد سلیمان ع آن حال دیده انگشتری را برگرفت
و در انگشت خود کرد در حال مرغان از هوا آمده بالای سرش بایستادند
و پریان و آدمیان حاضر آمدند و باد بساط را بیاورد سلیمان ع بدختر صیاد
گفت بدانکه من سلیمان بن داود ع ام و احوال خویش بشرح
بسط باز گفت و آدمی و دیو و پری جمع شده روی بقدم مبارک
مالیده تهنیت می کردند و هدیهای آوردند سلیمان دختر عنکو لعین را
پاره پاره کرد و آن چهار هزار کنیزکش را نیز کشتند و بسوختند و
کتابهای جادو که روز هزیمت عنکو و اصطرخی دیو آورده بودند بسبب

آنجا دیو سلیمان عم را از نجایندهٔ انگشتری بدست آورده مدتی مملکت
رانده آنها را پاره پاره کردند. بعضی می گویند که از ان پارهٔ در هندوستان
ماند. چنانکه هنوز هندوستانیان بدان جادو می کنند سلیمان فرمود که
اصطرخی را بیاورید چون بقعر دریا رفته بود دیوان التماس کردند که او
گریخته است. بی حیله نتوانیم گرفت اگر اجازت فرمائی سخن دروغ
گفته او را از قعر بیرون کنیم پس او را گرفته در خدمت تو بیاریم
سلیمان عم اجازت داد دیوان رفته فریاد بر آوردند که سلیمان مرد اصطرخی
باستماع این خبر از قعر بیرون آمد و پیش دیوان رسید پس او را
گرفته بحضور آوردند و چهل روز عذاب کردند. بعد از ان در میان
دو سنگ داشتند چنانکه اصطرخی در میان آن سنگها تا اکنون
در بند است و تا روز قیامت خواهد بود پس سلیمان عم چند
سال دیگر بر تخت شاهی نشست و بیت المقدس را که داود عم
ساخته بود خواست که آنرا بزرگ سازد لهذا دیوان را فرمود. پس بموجب
اشارت دیوارها از سنگ رخام بر آوردند و ستونهای کنارهٔ
کنگره چهل گز بالا از سنگ مرمر بنهادند و درها از آبنوس ساختند یک
باب را باب داود و یکی را باب طوبی و یکی را باب رحمت و یکی را
باب نبی العربی عم نهادند و سقفش از چوب ساز کردند و دیوارها از زر
گداخته بر بندند و در میان مسجد قندیلها از زر و سیم ساخته از سقف

در آویختند و در میان هر قندیل گوهری شب فروز بنهادند تا در شب
محتاج چراغ نباشد و گوگرد سرخ را بموقع. مخبر ذره بوستند تا بیک
ز سنگ شعاع وی می رفت و گوگرد سرخ را کیمیا خوانند خدای تعالی
بسلیمان عم داده بود روزی سلیمان عم در گنبدی که از آبگینه
ساخته بودند بر عصا تکیه کرده ایستاده بود ناگاه ملک الموت حاضر گشت
سلیمان او را دید گفت یا عزرائیل بزیارت آمدهٔ یا بقبض روح گفت
برای قبض جان گفت چندان مهلتم ده که شربت آب بخورم گفت زمان
نیست هم چنانکه بر عصا تکیه زده بود جان مبارکش قبض کرد آورده اند
که هم چنان تکیه زده تا یک سال بی جان ایستاده بود و بقولی دو ماه
هیچ کس نپنداشت که سلیمان مرده است و دیوان هم چنان کار
میکردند تا کرمکی که آنرا دابة الارض می گویند در چوب عصا افتاده
بخورد و عصا شکسته سلیمان عم بر زمین افتاد تا معلوم کردند که رحلت
نمود پس باد تخت را بر گرفت و ببرد و از چشم خلق ناپدید کرد
و جنیان مطلع شده تاسف کنان برفتند درین هم حکمت بالغه حکیم
علی الاطلاق بود زیرا که جنیات بغیب دانی خودها نازان بودند
تا خلق بداند که اگر بر غیب دانی ایشان قادر بودند تا چرا از مردن
سلیمان عم خبردار نشده برفتند و حکمتی دیگر آن بود که اگر جنیان
خبردار شدندی تا بیت المقدس با تمام نرسیدی * قوله تعالی

فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل
منسأته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا
فی العذاب المهین * پس هرگاه که مقرر کردیم بر سلیمان موت
را خبردار نکردیم ایشان را بر موت او مگر کرم که می خورد عصای او
را پس هرگاه بیفتاد دانستند جنیان وگر بودند که می دانستند
غیب را نبودندی در عذاب ذلیل کننده این بود قصه سلیمان ع م
والله اعلم بالصواب *

* خبر حضرت عزیر پیغمبر صلوة الله علیه وسلامه *

آورده اند که بادشاهی کافر بخت نصر نام بود بر قوم بنی اسرائیل
غالب آمده شهر بیت المقدس را خراب کرد و اکثری بنی اسرائیل
را گرفتار کرده ببرد چون عزیر نبی ع م مبعوث شد بعد مدتی
بدانجانب گشت کنان برسید و دید که آن شهر ویرانه افتاده
است در وی تعجبی آمد که این شهر باز چگونه آباد گردد همان
ساعت بحکم خدای تعالی روح او قبض گردید و بعد مدتی باز زنده
کرد چنانچه در قرآن مجید می فرماید * قوله تعالی او کالذی مر علی
قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد
موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه * یعنی آنکس که گذشت
بر دهی و آن ده افتاده شده بود بر سقف خود گفت چگونه زنده

کند او را خدای تعالی بعد موت آن پس مرده کرد او را خدای
تعالی صد سال باز زنده کرد او را اسباب خوردنی که بود هم چنان
نهاده بماند بحکم خدای تعالی تغیری نیافته و خر سواریش هم بمرد و
استخوانهایش در جایش افتاده ماند چون خدای تعالی او را
زنده کرد پرسید * کقوله تعالی قال کم لبثت * یعنی گفت خدای
تعالی چند دیر بماندی عزیر ع م جواب داد * کقوله تعالی لبثت یوما
او بعض یوم * یعنی گفت ماندم یک روز یا اندکی از روز ندا
آمد * قوله تعالی بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامك وشرابك
لم یتسنه وانظر الی حمارك ولنجعلك ایة للناس وانظر الی
العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما * یعنی بلکه بودی تو صد سال
پس ببین بطرف خوردنی خود و نوشیدنی خود که بوسیده نشده و
بنگر سوی خر خود و تا که گردانیم ترا نشانی برای آدمیان و نظر کن
سوی استخوانهای بوسیده چگونه برداریم آنرا باز می پوشانیم
آنرا الحم پس عزیر ع م بچیزهای خوردنی و نوشیدنی که با خود
داشت بنگرید که هم چنان نهاده مانده است و چیزی تغیر در ان
راه نیافته و دید که استخوانهای حمارش خود بخود بایکدیگر پیوند
می شوند و در اناً فاناً گوشتها پیدا شد و چرم و پشم بلون چنانکه بود
بحکم خدای تعالی هم چنان شد و آن ده درین مدت صد سال

بقدرت الهی اباد شده بود چون عزیر ع م آن ده را اباد ان دید و
حمارش رو برویش بحکم خدای تعالی زنده گشت بسجده افتاد
وازان اندیشه که این ده را خدای تعالی چگونه اباد سازد استغفار
کرد * کقوله تعالی فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء
قدیر * یعنی پس هرگاه که ظاهر شد اورا گفت می دانم هرآینه
خدای تعالی بر همه چیز قادر است آنچه خواهد می کند *

* قصه ذکریا پیغمبر علیه السلام *

ذکریا ع م از نسل داود ع م بود خدای تعالی اورا برگزیده در میان
بنی اسرائیل پیغمبر ساخت چنانچه خدای تعالی در قرآن قصه او یاد
کرده * کقوله تعالی ذکر رحمت ربك عبده زکریا * یعنی یاد
کردن است رحمت پروردگار تو بنده خود ذکریا را چون ذکریا ع م
پیر گشت و فرزندی نداشت بسجده نهاد و گفت * رب انی
وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا ولم اکن بدعائك رب
شقیا وانی خفت الموالی من ورائی وکانت امرأتی عاقرا * فهب
لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب
رضیا * یعنی یا پروردگار من هرآینه سست گردید استخوانم و
شعله زد موی پیر براو نبودم در دعای تو یارب من بی نصیب هر دعائیکه
کرده ام اجابت کردی و هرآینه می ترسیم از بعد من و هست

زن من عاقر پس ببخش برای ما از نزد خود ولی یعنی وارث نبوت
زیرا که می ترسم از خویشان که پس از مرگ من دین خود بگردانند
اگر فرزندی ببخشی تا میراث گیر من و آل یعقوب باشد و بگردان او
را یارب من پسندیده پس خدای تعالی دعای ذکریا اجابت کرد
کقوله تعالی یا ذکریا انا نبشرك بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من
قبل سمیا قال رب انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا وقد
بلغت من الکبر عتیا قال کذلك قال ربك هو علی هین وقد
خلقتك من قبل ولم تك شیئا قال رب اجعل لی آیة قال آیتك ان لا
تکلم الناس ثلاث لیال سویا * یعنی یا ذکریا بشارت می دهیم ترا
بفرزند و نامش یحیی کردیم و نکردیم برای او پیش ازین همنام
گفت خداوندا چگونه شود برای من پسر که هست زن من نازاینده
و هرآینه رسیده ام در غایت پیری گفت هم چنین فرمود رب
تو که آن بر من آسان است و هرآینه پیدا کردیم ترا پیش ازین که نبودی
چیزی گفت خدایا بکن برای ما نشانی گفت خدای تعالی نشان تو آن باشد که
سه شبانروز با مردم سخن گفتن نتوانی پس از مدتی ذکریا ع م سه شبانروز
سخن کردن نتوانست بعد از نه ماه تولد یحیی ع م شد تا چهار سال
هرگز بیرون نرفتی و با کودکان بازی نکردی مادرش گفت یا جان مادر
چرا بیرون رفته با کودکان بازی نمی کنی یحیی ع م گفت یا مادر خدای

تعالی از بهر بازی نیافریده است راهی که مرا او پیش کرده است
بازی را نشاید پس بسوخت گریه و ناله کردی ذکریا عم گفت یا
ماکاز تو فرزندی خواستم تا شاد باشم اکنون از گریستن او مرا غم
بر غم می افزاید جبرئیل عم آمد و گفت یا ذکریا خدای تعالی ترا می
فرماید که تو از ما فرزندی شایسته خواسته بودی تا فرمان بردار ما باشد
ما بنده خود را چنین می خواهم که روز تا شب از فراق ما بگرید و از
عذاب ما بترسد و بجز از ما بهیچ کس امید ندارد و چون ذکریا عم
همیشه بنی اسرائیل را وعظ و پند می گفت و می ترسید که مبادا یحیی عم
حاضر شود و این نصیحت بشنود و گریه او از آن هم بیشتر شود
روزی بنی اسرائیل پیش ذکریا عم جمع بودند یحیی عم در کنجی
نشسته بود پنداشت که یحیی عم حاضر نیست صفت دوزخ کرد و گفت * قوله
تعالی ان جهنم لموعدهم اجمعین * یعنی بدرستی که جهنم جای وعده
ایشانست کلهم را کافران هر چه هستند در آتش دوزخ بخسپند چون یحیی
عم بشنید آهی بزد و بیرون جست بر کوه رفت و هفت شبانه روز می گریست
مادرش درین روزها در پی فرزند کوه بر کوه می گردید بعد از هفت شبانروز
ناگاه چوپانی نشان داد که هر روز کوه بکوه میدود و در شب بفلان
غاری می رود مادرش دران غار رفت تا شب بنشست چون
شب در آمد یحیی عم در رسید مادر را دید خواست که بگریزد مادر

بگریه و زاری ایستاده کرده گفت که یا پسر یک ساعت گریه فراموش کن
گفت ای مادر گریه را فراموش چون کنم که آن چنان دوزخی بره گذر
ما خواهد بود و هر را بران راه گذشتنی است پس مادر بشفاعت بسیار
بخانه آورد و دران زمان عمر او هفت سال بود و در صومعه رفته
بعبادت مشغول شد بنی اسرائیل باز روی بفساد نهادند هر چند
ذکریا عم خواست که پند و نصیحت کرده از فساد باز دارد اما فایده
نداشت روزی مردی خشم گرفته قصد کشتنش کردند ذکریا
عم بگریخت ایشان در پیش دویدند ذکریا عم بدرختی رسید
درخت به سخن آمد و گفت یا ذکریا بدرون من بیا در حال درخت
بشگافت ذکریا اندرون درخت رفت خصمان بدرخت رسیده
او را ندیده متحیر شدند که بکجا رفت ابلیس لعین آمده گفت که اندرون
درخت شده است اینک رشته اش بیرون آمده پس اره
آوردند و درخت را از سر شگافتند چون بفرق مبارک رسید آهی
کرد جبرئیل در رسید و گفت یا ذکریا خدای تعالی می فرماید که اگر بار
دیگر آه کنی نامت بدیوان پیغمبران چون باشد ندانستی که پناه
همه عالم و عالمیان منم تو پناه درخت گرفتی اکنون در بلا صبر کن ذکریا
عم بار دیگر دم زدن نیارست تا جان مبارک او از قالب جدا
شد خبر به یحیی پیغمبر رسید که ذکریا را میان درخت از اره دو نیم

کرده‌اند گفت * انا لله و انا الیه راجعون *

* قصه یحیی پیغمبر علیه السلام والصلوة *

چون یحیی ع م بعد از وفات پدرش همچنان در صومعه بعبادت مشغول
می بود تا مدتی بر آمد در میان بنی اسرائیل ملکه نام زنی بود و از شوهر
اول دختری داشت شوهری که الحال کرده بود خواست که دختر را
بزنی بشوهر خود دهد و هم بنی اسرائیل مصلح شوهر و زن بودند
یحیی ع م را طلب نمودند که نکاح دختر حسب شرع کرده دهد گفت
دختران را نکاح کردن روا نبود آن زن بر یحیی خشم گرفت
پیش شوهر خود رفته احوال باز گفت شوهر آن لعینه پادشاه شهر بود
بنمود تا ریسمان بر گردن مبارک یحیی کرده نزد وی بردند جبرئیل
در رسید و گفت یا یحیی اگر خواهی تا هر زمین را فرو برم یحیی گفت
مقدر است که مرا بکشند گفت بلی پس یحیی گفت * رضینا بقضاء
الله تعالی * یعنی راضی شدم بقضای خدا تعالی الحاصل یحیی ع م
را در برای ملک برده سر مبارک او از تن جدا کردند چون سرش
را از اره بریدند سر می گفت دختر زن در نکاح آوردن نشاید
فرشتگان آسمان بنالیدند و گفتند یا رخدایا یحیی چه گناه کرده بود که وی را
بکشتند ندا آمد که ای فرشتگان من یحیی را دوست می داشتم فرشتگان
عرض کردند که هر که دوست باشد او را بدین نوع بکشی ندا آمد که

بصفت مخلوق می گویند که دشمن را می کشند و دوست
را بپرورند تا از دشمن مضرت نبینند و از دوست منفعت یابند
من که خدایم دوست را می کشم دشمن را پرورم تا جهانیان بدانند
که مارا از دوست منفعت است نه از دشمن مضرت چون یحیی
ع م بحق پیوست آن زنکه پلید دختر خود را بشوهر داد و بکاری بر بام
رفت بادی در آمد او را بر گرفت و بصحرا انداخت انجا شیری
بود در جسته گرفته پاره پاره کرد پس ملک و قوم لعنهم الله
هلاک شدند این بود قصه یحیی والله اعلم بالصواب

* جرجیس پیغمبر صلوة الله علیه *

جرجیس پیغمبر صلوات الله علیه را در روز شنبه کافران لعین
شهید کردند قصه اش چنین است که ملکی کافر از شهر فلسطین نام
او داذیانه بود لعنة الله علیه در تفسیر آورده‌اند که هفتاد بار جرجیس
را بکشتند بحکم خدای تعالی هر بار زنده می شد و در بعضی کتب
تواریخ چنین آورده‌اند که هزار بار جرجیس را بکشتند ملک تعالی
و تقدس بقدرت خویش زنده کردانید و سببش این بود که داذیانه
پلید بت پرست پیش از عیسی ع م چندین سال بت را بیرون
آورده بزر و جواهر مرصع کرده بمشک و عنبر معطر نموده سجده کردی
و هر که سجده نکردی او را در آتش انداختی جبار عالم جل علی

جرجیس را فرمود که ملک داذیانه را بس بخوان پیغمبر آمد و پیش
ملک پلید پیغام رسانید و گفت بتان را که بجای معبود می پرستید
خدائی را نشاید گفتند چرا گفت زیرا که نه شنوا و نه گویا و نه
بینااند و خدای آنست که میداند و می شنود و بر همه چیز قادر باشد
و توانا در همه جا هست و آفریننده همه اشیا و کمترین خلق
وی توئی داذیانه گفت یا جرجیس اگر ترا خدائی هست چرا اثر
نعمت دنیا بر تو ظاهر نیست و بر ما و تابعین ما اثر نعمت پدیداست
جرجیس گفت نعمت دنیا که بقائی را نشاید چه قدر دارد من امیدواران
نعمتم که بقای دوام باشد گفت آن چه نعمت است گفت
نعمت بهشت است که هرگز اثر آفتها در وی نرسد چون سخن دراز
گشت داذیانه پلید بفرمود تا جرجیس را بگرفتند و بردار کردند و
خشتها و کلوخها بر وی می ریختند و بشانهای آهنین گوشت و
پوستش می کندند چنانچه استخوانها ظاهر می گشت بعد از آن
می سوختند و در حالت سوختن می گفت لا اله تا جان بداد همان ساعت بر
صورت نیکوتر و زیباتر باز زنده شد پس آواز داد که ای کافر لعین
بگو لا اله الا الله پس آن ملعون سگ بفرمود تا شش میخ آهنی
بآتش بتافتند و همه میخها را بر عضوی مبارکش می کوفتند و یک
میخ بر سر مبارک زدند که مغز بیرون جوشید و میخی بر سینه

کوفتند و میخها در پایش دوختند تا جان مبارکش بیرون شد پس
حق تعالی فرشته را فرستاد تا این میخها را از وی برکشید جرجیس عم
باز زنده شده برخاست چنانکه یک موی از اعضای او بیازرده نشد
لعین را گفت بگو لا اله الا الله ملعون بفرمود تا دیگی بیاوردند
جرجیس عم را در آن دیگ نهادند و گوگرد و روغن گاو میش
در آن کرده آتش در زیر دادند و آن دیگ در جوش آمده چشمه
آب سرد در آن دیگ پدید آمد که آتش را سرد نمود و تاری از موی
جرجیس عم نیازرد و بفرمان خدای تعالی از آن دیگ بسلامت
بیرون آمد و با نیکوترین صورتیکه پیش بود و سلم همان شد آن کافر
ملعون گفت که یا جرجیس از این عذابهای ما هیچ عذابی بتو نمیرسد گفت
آنکه این چنین آسمانرا بی ستون معلق بدارد و زمین را بر سر آب اگر
از عذابهای تو نگاه دارد و هر عذابی که تو می کنی از ما دفع کند عجب نبود
و هرگز عنایه رحمت خویش از من برندارد که فرمان برویم اداذیانه ملعون
بترسید که مبادا خلق بر وی جمع شوند و ملک او تباه گردد بفرمود
تا ویرا بزندان بردند و چهار میخ آهنی بر دست و پایش زده چهل
مرد سنگ خاره بیاوردند و بر شکم مبارک نهادند تا شب در آمد
خدای تعالی فرشته را فرستاد و فرمود که آن بنده را خلاص ده و طعام
و شراب ببر که او گرسنه است و از ما سلام برسان و بگو که بر عنای

تا هفت سال بلا مبتلا خواهی بود آخر شهید شوی فرشته آمده آ
میخها از وی برکشیده آن سنگ را از بالای شکمش برداشت
سلام رسانید و پیامیکه آورده بود گذرانید طعام و شراب داده
برفت جرجیس عم پیش وقت صبح بیامد بیامد کافر گفت تو جرجیس
هستی گفت آری گفت ترا از آن عذاب که بیرون آورد گفت
خالق زمین و آسمان بار دیگر بفرمود تا بر سری اره کشیدند
تا دو نیم شد پس پیش شیران افگندند شیران آن پاره
را سجده کرده نگاه داشتند چون شب در آمد الله تعالی باز زنده
گردانید فرشته را با طعام و شراب فرستاد و گفت که جرجیس را
سلام من رسانده بگو که کافران فردا بعیدگاه خواهند رفت بایشان
دعوت کن جرجیس عم بامداد بعیدگاه رفته ایشانرا بخواند گفتند ترا
پاره پاره کرده پیش شیران افگنده بودیم گفت بلی ولیکن الله تعالی
بقدرت خویش مرا زنده گردانید الحال شما چرا مسلمان نشوید
همه در تعجب شده گفتند که این صفت جادو هست که
چشمهای ما را بند و پس آن ملعون بفرمود تا جادوان بسیار
جمع کردند گفت اگر شر جرجیس را از من دفع کنید من
شما را مرحمت کرده سرفراز کنم گفتند یا ملک دل فارغ
دار اکنون ما شر وی از تو دفع کنیم داد یانه باید گفت که

نسازی این سخن بمن نمائید تا بدانم که شما برابری وی توانید
کرد مهتر جادوان بفرمود تا گاوی بیاوردند و باوی بگوش گاو در
دمید الحال گاو بدو نیم شده هر یکی از دو نیمه علی الانفراد گاوی شده
و هر دو را الباوی بگردن نهاده زمین بشگافتند و تخم در آن پاشیدند
در حال سبزه بر آمده غله گشته پخته شد پس درو کرده آرد
نمودند نان پزانیده بخورد آن ملعون این همه دیده شاد شده
بگفت تو می توانی بجرجیس قهر کنی پس بفرمود تا قدحی آب
آورده چیزی خوانده بر آن دم کرده بجرجیس عم داد جرجیس
عم در حال آن قدح را در دست کرده و بر دهان مبارک
نهاده بسم الله الرحمن الرحیم گفته بخورد مهتر جادو گفت
خویشتن را چطور می بینی گفت بسیار تشنه بودم آب زلالم
دادی تا بخوردم و سیر شدم مهتر جادو گفت اینکه من کردم اگر غیر
تو بکسی دیگر کردمی هست و آثارش در جهان نماندی اکنون دانستم
که برابری تو نتوانم کرد پس آوازه جرجیس در بنی اسرائیل افتاد
زنی نزدیک جرجیس عم آمد و گفت یا رسول الله زنی پیر و درویشم
گاوی داشتم که مرا معیشت از وی بود اکنون آن گاو بمرد و مرا از
فقر درویشی طاقتی نمانده دعا کن تا خدای تعالی گاوم را زنده کند
فرمود استخوانهای آن گاو جمع کن و عصای من بر وی زده بگو که بحکم

خدای تعالی زنده شو پس پیر زن هم چنان کرد تا گاوش زنده گشته
تمام فربه برخاست پس حکایت در زبان خلق افتاد از نزدیکان دادیانه
شخصی بود که هیچکس از وی مقرب تر نبود روزی از دل بیدار گشت
و گفت یا قوم این عجائبها از او دیدید هنوز او را جادو می گویید هیچ
جادوی مرگ خود را دفع نتواند کرد گفتند یا فلان مگر جادوی جرجیس ترا
از راه برده است گفت نه بلکه مرا راه نموده در ساعت ایمان آورد و
نیز چهار هزار مرد بر موافقت او ایمان آورده مسلمان شدند پس
دادیانه پلید بفرمود تا کسانیکه مسلمان شده بودند بگرفتند و هر یکی را
بعذابی بکشتند بعد از آن از سپاه دادیانه شخصی بیامد و گفت یا جرجیس
دعوی پیغمبری میکنی حجتی بمن نمای گفت چه می خواهی گفت چهار
کرسی است هر یکی از چوب درختهای مختلف اگر صادقی و راست
گویی خدای خود را بگو تا این کرسیها را با جنس آنها درختان سازد
چنانکه شاخ و برگ بیرون آورده میوه ها در حال پخته شود تا بخورم جرجیس
عم گفت خدای من غالب و عزیز است این چنین کردن پیش
او دشواری نیست پس دعا کرد همه چوبها چنانکه خواسته بود درختها
شدند همه گفتند که این عظیم جادویست پس آن سگ ملعون
بفرمود تا گاوی عظیم فراخ شکم از مس ساختند و نفط و قطران و
کوگرد بیاورده شکم گاو پر کرده جرجیس عم را در آن شکم نهاده

آتش افروختند الله تعالی ابر سیاه را فرمود تا ابر آمد و رعد غریدن
و برق درخشیدن گرفت و ظلمتی عظیم برخاست چنانکه چند روز کسی
شب را از روز نشناخت میکائیل را بفرمود تا آن گاو را بر زمین
زد و جرجیس از میان آن سلامت بیرون شد تار موی او کم نشده
بود باز دیگر پیش کافران آمده گفت قدرت خدای من دیدید
اکنون بگویید * لا اله الا الله * گفتند یا جرجیس در گورستان مردگان
ما بسیار اند و ما با آنها کاری داریم اگر تو این مردگان را زنده کنی ما بتو
ایمان آورده از تو شویم جرجیس گفت این کار خداوند من تواند کرد از
بهر این حجت که گفتم گورها را بمن نمایید پس از آن گورها نشان دادند که
استخوان مردگان آن پوسیده و ریخته بود جرجیس عم دعا کرد خدای تعالی
اجابت نموده دوازده هزار تن را زنده گردانید و در میان ایشان
پیری نوافل نام بود جرجیس گفت یا شیخ از مرگ تا بدین وقت
چند مدت گفت چهار صد سال بعد از آن پیرزنی بیامد و گفت پسری
دارم کور و کر و لال دعا کن تا این فرزند مرا درست گردان جرجیس
عم پسر را پیش خود خواند آب دهن در چشم او مالید در حال
بینا گشت و در گوش وی دم کرد تا شنوا شد گفت زبان و
پایش نیز درست کن گفت این دو زحمت اکنون باشد تا وقت
دیگر دعا کرده درست خواهم کرد این پیرزن کافر بود در حال ایمان آورده

مسلمان شد پس دادیانه لعین بفرمود تا جرجیس را بخانهٔ آن پیرزن
بزندان کرده نان وآب از وی باز دارند چون پیرزن بیرون رفته
بود ستونی از چوب در سقف خانه وی مانده بود پیغمبر
دعا کرد آن ستون خشک سبز گشت وشاخها بر آورد و بیخش
بر زمین فرو شد و هر میوه که در عالم است بران درخت ظاهر
گشت پیرزن در خانه آمده ستون را بران شکل دیده متحیر گشت
و تجدید اقرار ربوبیت کرد خبر بدادیانه رسید که پیرزن ایمان آورد
بفرمود تا خانهٔ پیرزن بکندیدند و قصد آن درخت کردند
درخت باز بحال اول گشت پس بفرمود تا باز بر زمین افگندند
و از میخهای آهنین در زمین فرو کوفتند و گردن آهنین
بر سر مبارک نهادند تا در زیر بار گران جرجیس ع م کشته شد
پس برگرفته در آتش سوزانده خاکستر را بدریا انداختند
چون از انجا برگشتند آوازی شنیدند که یا دریا خدای تعالی می فرماید
که جسم پاک را نگاه دار بنفس دریا مثل وجود را بر زمین
رساند کافران می دیدند که خدای تعالی باز کن فیکون بار دیگر زنده
گردانید جرجیس ع م همراه ایشان باز گردید کفار گفتند که یا جرجیس
بت ما را سجده کن و بجهت آن گوسپندی بکش گفت هرگز نکنم
آن پلیدان بر غلط شنیده دانستند که سجدهٔ بت شان قبول کرد و

نیز مالک دادیانه باور نموده بوجه بسرور روی جرجیس ع م داد و
گفت امشب بخانهٔ ما باش که عذاب و رنج از ما بسیار دیدی و
در بلا و محنت ما مجاهده بی پایان کشیدی امشب طعام و شراب
بخور و ساعتی بیاسای جرجیس ع م آن شب بخانهٔ دادیانه رفته
نماز کرده زبور را باواز خوش می خواند ناگاه بر زن مالک نظر عنایت
ربانی در رحمت ایزدی در آمده یعنی باستماع کلام ربانی گریان شده در
دست جرجیس ع م بیعت کرد و ایمان آورده مسلمان شد بامداد
غلغله در شهر افتاد که جرجیس ع م بحال فریفته شده بت را سجده کرد
عیاذا بالله ناگاه آن پیرزن با پسر خود بیامد و گفت که این پسر
من لنگ و لال است این را درست گردان چون جرجیس آن
کودک را دید گفت یا کودک او بفرمان خدای تعالی جواب داد
که لبیک یا رسول الله جرجیس ع م فرمود که در بت خانه رو بتان را
بگو که جرجیس شما را خوانده است کودک برخاست پای ایشان
درست گشت و در بت خانه رفت و دران بتخانه هفتاد بت بودند
و مهتر بتان نام ناقون داشت کودک گفت که شما همه را جرجیس
پیغمبر خدای طلبید بفرمان خدای تعالی بر جرید همه نگونسار شده
بیرون آمده جرجیس ع م را سجده کردند جرجیس ع م بر سر ایشان
پای مبارک خود بمالید و بر زمین زد تا تمام بتان در زمین فرو رفتند زن

ملک داذیانه بر کوه که نظاره می کرد و گفت یا قوم بر خود ببخشایید و
برحمت خدای تعالی بشتابید یعنی بوی ایمان آرید الا نه حال شما مثل
این بتان خواهد شد داذیانه گفت ما زن هفتاد سال است این
مرد دلایل و آیات و معجزه می نماید من هرگز قبول نمی کنم تو بکرو ز
دیده باد گرویده زن گفت تو از شقاوت خود چندین دلایل و
براهین دیده ایمان نه آوردی پس داذیانه بفرمود تا زن را
بیرون آورده بران دار کردند که جرجیس عم را کرده بودند آن
سعادتمند رحمة الله علیها بر دار خنده کرده جان بحق تسلیم
کرد پس جرجیس عم روی مبارک بآسمان کرد و گفت بار خدایا تو
دانائی هفت سال است که من در بلای ظلم کفار لعنهم الله
چندین احتمال کردم اکنون طاقت و صبر نمانده مرا درجه شهادت
روزی گردان و عذاب خویش برایشان نازل کن و کسانیکه
بتو ایمان آورده اند در حفظ و امان خویش نگاهدار چون از دعای
فارغ گشت آتشی از آسمان پدید آمد و رعد غریدن و برق
درخشیدن گرفت کافران آتش دیده شمشیرها کشیده بر جرجیس
عم زدند تا پیغمبر بموجب خواست خود درجه شهادت یافت و
آن آتش بران کفار بارید همه کافران لعنهم الله را بسوخت
و آن روز شنبه بود قصه جرجیس صلوة الله تمام گشت

والله اعلم بالصواب *

* خبر حضرت شمعون پیغمبر علیه السلام *

چنین گفته اند که شمعون پیغمبر مردی پارسا از نیکمردان و حق پرستان
و شجاع و قوی و پرموی بود چنان که در همه اندام موهای بسیار مانند
موهای سر داشت خدای تعالی او را قوت عظیم داده بود چون
شهر بزرگ نام عموزیه بر لب دریای روم بود و دران شهر ملکی نام
قوطی داشت که شکی ببالای درها از ستونهای بلند ساخته شمعون
عم در هر سال چهار ماه بشهر عموزیه جنگ می کرد چون از آمدن
شمعون خبر می یافتند هر روز شش هزار مرد بیرون می آمدند و شمعون
عم تنها حرب کردی و هر روز هزار مرد را بکشتی باقی زخم و مجروح
کردی و در چهار ماه هم چنین کردی باز بشهر خویش آمده چهار ماه
عبادت و طاعت می نمودی و چهار ماه دیگر بخلق طعام دادی و غیر
ازین کاری دیگر نکردی و چون این چهار ماه تمام گشتی باز بشهر عموزیه
بجهت حرب رفتی و خدای تعالی او را بهر روز بران کافران مسلط
کردی پس کافران بکار خویش فرو مانده بتدبیر عاجز آمدند
فی الجمله شمعون عم را زنی بود پارسا و عفیفه روزی کافران
مصلحت کردند که آن زن را از مال بفریبند پس ملک عموزیه
کس فرستاد تا نزدیک زنی شمعون عم آمده گفت اگر در کار ما

تدبیری کنی که ما شمعون را هلاک توانیم کرد تا ملک تو از ان
کرده تخت و مملکت بتو دهد و هر خزاینی ترا باشد پس زن بطمع
مال گفت هرچه ملک خواهد همان کنم آن شخص بملک خبر داد
ز موی تار ریسمانها بیاورند و نزد زن بردند و گفتند هرگاه که شمعون
بخسپد او را ازین ریسمانها ببند و ما را اعلام کن تا او را بر شتر
نشانده پیش ملک بریم پس ان زن ریسمانها را در جای
پنهان کرد تا شب درآمد شمعون ع‌م در خواب شد زن ریسمانها
آورده شمعون ع‌م را محکم ببست چون از خواب بیدار گشت دست
و پا بزد آن ریسمانها بگسست گفت یا زن مرا که بسته بود گفت من
بسته بودم گفت چرا گفت قوت تو آزمودم که تا کجا است دیگر آنکه
نیز بدانم که دشمن بر تو ظفر یابد یا نه شمعون ع‌م گفت خاطر خود جمع
دار که هیچ کس بر من گزند رسانیدن نتواند دیگر بار بحرب رفت
ملک عموزیه بار دیگر بران زن کس فرستاد که چه بستی گفت
بسته بودم لیکن او صاحب قوت و زور است دست و پا بجنبانیده
ریسمانها بگسیخت پس بملک مال بسیار فرستاد و زنجیری
چند نیز بداد و گفت ازین زنجیرها بند کرده ما را خبر کن
پس شبی آن زن شمعون ع‌م را خفته دیده از زنجیر بند کرد
چون بیدار گشت دست و پا بجنبانید هر زنجیر بجوی شکستند

زن ملک را خبر فرستاد که زنجیرها نیز بگسیخت ملک گفته
فرستاد که اکنون ما را هیچ بند بزرگ‌تر ازین نیست که پیش تو
فرستم الحال ترا تدبیری از خود باید کرد زن گفت خاطر جمع دارید
من تدبیری شایسته می‌کنم و بشما خبر می‌رسانم پس زن خاموش می
بود روزی شمعون ع‌م از حرب آمده با زن خود بهم نشسته از
هر در سخن در پیوست ناگاه زن گفت خدای تعالی ترا قوت عظیم
داده است و هیچ بند بر تو کار نکند بگو ترا بچه توان بست که گشودن
نتوانی شمعون ع‌م گفت مبالغه برای چه می‌کنی و ترا ازین حکایت
چه کار است گفت می‌خواهم که بدانم گفت مویهای که بر تن منست
از ان بباید بست تا مرا طاقت گسستنش نبود آن شب شمعون
ع‌م در خواب شد زن او مویهای اندامش سترده از ان رشته
راست کرده دست و پاش محکم بربست شمعون ع‌م بیدار
شده گفت که مرا بسته زن گفت بلی بسته ام تا قوت تو
بیازمایم و دشمن بر تو ظفر یابد یا نه می‌دریابم گفت تا خدای تعالی
نخواهد هیچ کس بر من گزندی نتواند رسانید اکنون بیا و بند را بگشا
زن گفت هر بار بقوت خود همی گشائی این مرتبه چه شد که مرا بخوانی
گفت از بهر انکه اگر من بجنبم همه اندام من برهم درهم شود چون زن
بدانست که طاقت نیست خبر بملک عموزیه رسانید در ساعت

چهار هزار مرد باشتران فرستاد تا دستهای او بریده
و چشمها کنده و زبان برآورده بر شتر انداخته ببردند و
چون آوردند خلق بموزیه بنظاره بیرون آمده شادیهای کردند
کماز بالای شمعون برسر چون شمعون را بی دست و پا و بی چشم
و زبان مثل پاره گوشت پیش ملک بردند هر کسی دعوی
میکرد کسی می گفت که پدر مرا کشته است و کسی می گفت
برادرم را کشته پس ملک گفت تدبیری باید کرد تا بچه
عذاب رمقی جان او که باقی است برون آرم وزیران و سرهنگان
هر کس تدبیری می گفتند آخر بران قرار گرفت که او را بر بام کوشک
برند و بدریا اندازند خلق بنظاره اش بر بام حصار رفتند چون
شمعون عم را بدریا انداختند خدای تعالی فرمود تا جبرئیل عم
آمده شمعون را در هوا گرفت پس دست و پای و چشم و زبان بوی
باز دادند پس جبرئیل عم گفت یا شمعون ترا چندین قوت داده اند
بحکم خدای تعالی بر جز و عمودهای کوشک گرفته بجنبان و حصار را
برکن و بدریا انداز شمعون عم برخاست و عمودهای کوشک و
حصار را برگرفت و همه را از زمین بر کند و آن قوم و اهل
کوشک و تمام شهر را بدریا انداخت چنانکه از هیچ کافری و
عمارتی نشانی نمانده پس عم بسجده نهاده تسبیح و تهلیل کرده

شکر خدای تعالی بجا آورد جبرئیل عم گفت اکنون خدای تعالی می فرماید
که کاری باید کرد گفت چه کنم گفت که زنت را هیچ مگوئی که از نادانی
این کار کرده است این بود قصه شمعون عم والله اعلم بالصواب

* قصه تولد شدن مریم مادر عیسی علیه الصلواة والسلام *

آورده اند که در زمانه زکریا عم از بنی اسرائیل زنی زاهده حنه نام بود
و عمران نام شوهر داشت چون از شوی خود بار گرفت روزی
در بیت المقدس بطاعت مشغول بود گفت بار خدایا این فرزندیکه
در شکم منست نذر تو کردم که او را بشغل دنیا نفرمایم تا عبادت تو کند
* کقوله تعالی اذ قالت امراة عمران رب انی نذرت لك ما
فی بطني محررا فتقبل مني انك انت السميع العليم * یعنی هرگاه
که گفت زن عمران یا پروردگار من هر آینه نذر کردم مر ترا آنچه که در شکم
من ست آزاده از خدمت پس قبول کن از من هر آئینه توئی همی
شنوا و دانا بعد از زمانه حنه دختری تولد گشت دل تنگ شده
گفت این بد بختیم نگرید که من فرزند را محرر کردم امید آن بود که
خدای تعالی شایسته فرزندی نرینه کند تا او را بمسجد اقصی فرستم
اکنون دختر شد امید من باطل گشت پس روی بآسمان کرد و
گفت * کقوله تعالی فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی
والله اعلم بما وضعت و لیس الذکر کالانثی و انی سمیتها مریم

وانی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم * یعنی هرگاه که
وضع حمل کرد گفت یا رب من این را بزائیدم او را دختر و خدا
داناتر است آنچه که بزائید و نیست مرد مثل عورت و من این نام
او مریم نهادم و بتحقیق پناه دادم ... او را و ذریه او را از شیطان
رانده گرویده شده را آمد که اگرچه ذکر نیست تاهم قبول کردم * قوله
تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وکفلها زکریا
* یعنی پس قبول کرد او را رب او بقبول نیک و رویانید او را
رویانیدن نیک و تفویض کرد او را زکریا را پس چون مریم هفت
ساله شد و بخدمت شایسته گشت حنه مریم را دست گرفته کوزه و
جاروب برداشته در بیت المقدس پیش زکریا علیه السلام رفت
و سلام کرد و گفت یا رسول الله من این فرزند را در شکم خود داشتم
آنکه پسر زاید نذر کرده بودم که خدمت مسجد کند چون دختر زائید
مریم نام نهاده بخدمت تو آوردم تا خدمت مسجد نماید و زکریا علیه السلام
بآن قوم که حاضر بود گفت این دختر را که پرورد و تعهد کی کند نماید
پس هر یکی می خواستند که بگیرند ... آخر انجامید بآن سخن قرار
یافت که قلمهای آهنی که تورات می نوشتند در آب ... هر قلم کسی که
بر سر آب بماند و فرو نرود او کفیل مریم باشد * قوله تعالی اذ یلقون
اقلامهم ایهم یکفل مریم وما کنت لدیهم اذ یختصمون * یعنی

هرگاه که می ... قلمهای خود را برای آنکه کدام کس است از ایشان که
پرورد مریم را و نبودی تو نزد ایشان هرگاه نزاع میکردند پس قصد بر آب
کرده قلمهای آهنی انداختند هر قلم در آب فرو رفت الا قلم زکریا علیه السلام
که بر سر آب بایستاد آنگاه گفتند یا رسول الله خدای تعالی این صبیه
را بتو ارزانی داشت زکریا علیه السلام در مسجد او را نگاه داشت مریم را در آن
زاویه نهاده قفل در دروازه اش برزد و تا سه روز فراموش کرد چون روز
چهارم بخاطرش گذشت آهی کرد و گفت که این چه بود که من کردم که
دختر بیگناه را در صومعه طعام و ادام و شراب فراموش کردم که مرده باشد
پس برخاسته در صومعه بگشاد و طعامهای گوناگون و میوه های ملون دید
که نهاده اند و مریم در نماز ایستاده چون از نماز فارغ شد گفت یا مریم
این طعام و میوه درین گوشه در بسته پیش تو که آورد گفت *
قوله تعالی هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب * یعنی
نزد خدای تعالی است بدرستی که خدای تعالی روزی میدهد هر کرا که
خواهد بی حساب و مریم بیچاره از بهر آن گفت که طعام از بهشت
آورده بودند که نعمت بهشت اصحاب نبود و خدای تعالی مریم
را همه شبا روز از نعمت بهشت بپرورانید پس فرشتگان
گفتند * قوله تعالی واذ قالت الملائکة یا مریم ان الله اصطفاک و
طهرک واصطفاک علی نساء العالمین * یعنی هرگاه که گفتند فرشتگان

یا مریم بدرستیکه برگزید ترا خدای تعالی و پاک گردا[illegible] [illegible] بر
زنان عالم باز گفتند * قوله تعالی یا مریم اقنتی لربك واسجدی
وارکعی مع الراکعین * یعنی یا مریم پروردگار خویش را عبادت کن و
سجده و رکوع کن با رکوع کنندگان این خطاب خاص مریم بود

* خبر تولد شدن عیسی نبی علیه السلام *

آورده اند که چون مریم رضی الله عنها چهارده ساله گشت حیض آمد
وقت طهارت از مسجد بیرون شده رو بسر چشمه نهاد که آنرا
عین السلوای خواندندی غسل کرد و مر بسته قصد جامه پوشیدن
داشت که عبادت شایسته کند از پس مردی دید بترسید که مبادا
قصد او کند و گفت * قوله تعالی انی اعوذ بالرحمان منك ان کنت تقیا *
یعنی از خدای تعالی پناه می خواهم از تو اگر هستی تو متقی و بقول دیگر
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بفساد معروف بود و نام
یوسف و پیشه و درودگری داشت مریم پنداشت که همو [illegible]
از این معنی بترسید و این مرد خود جبرئیل ع‌م بود بمریم گفت * انما انا
رسول ربك لاهب لك غلاما زکیا * یعنی جز این نیست که من فرستاده
پروردگار توام تا که بخشش کنم ترا فرزند پاکیزه مریم این سخن شنیده گفت *
انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اك بغیا * یعنی چگونه شود مرا
پسر حالیکه دست انداز نشد مرا کسی و نیم بدکار جبرئیل ع‌م گفت

* قوله تعالی [illegible]ك قال ربك هو علی هین ولنجعله آیة للناس
ورحمة منا وکان امرا مقضیا * یعنی چنانست که تو گوئی اما خدای تعالی می
گوید که بی پدر فرزند آوردن پیش من آسان تر است تا گردانیم آنرا نشانی برای
مردم و رحمت است از طرف خود و این کار مقرر کرده شده پس
جبرئیل [illegible] از فرمان شد که آن عطسه آدم که بتو سپرده ام آنرا
بمریم رسانم گفت پس جبرئیل ع‌م عطسه را بگریبان مریم رضی
عنها داد و بعضی بر آنند که جبرئیل ع‌م بادی بر مریم اندر دمیده بود
و گویند که چون عطسه یا باد از جبرئیل ع‌م بگریبان مریم رسید هنوز
برهنه نرسیده گفت که خدا یکیست و من بنده اویم بعد از ان
مریم از کنار چشمه به مسجد رفته بعبادت مشغول گشت و مدام روز و
شب می گریست و بکسی حال خود نمی گفت که باور نخواهد کرد و یوسف
قوله
و می گفت که آنچه مرا پیش آمده است در عالم کسی را
نیامده که بیگناه بچنین تهمتی رسوا شدم و مادر و پدر من نیز رسوا
شوند بعد از ان قوم بنی اسرائیل خبردار شده او را ملامت می کردند و او
هیچ جواب نمی داد چون نه ماه بر آمد از حمل ظاهر گشت خواست که
از شهر بیرون رود بجای برود که کسی او را نبیند پس رو به بیابان
نهاده در صحرائی گشت تا بزیر درخت خرما که خشک شده بود رسید *
قوله تعالی فاجاءها المخاض الی جذع النخلة قالت یا لیتنی

مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا * یعنی پس هرگاه [illegible] زاد درد
زه سوی تنه درخت خرمای گفت کاشکی پیش از این مردمی تا
از دل خلق فراموش گشتمی که این حال پیش نیامدی بعد از
ساعتی پسری چون ماه تابان از وی جدا گشت و درخت خرما سبز
شده رطب تازه پدید آورد و خدای تعالی حوران را از
بهشت فرستاد تا خدمت او کرده کودک را برگرفته در چشمه که
از قدرت الهی همان زمان پیدا شده بود شستند در گریبانش پیچیدند
پس خطاب آمد * قوله تعالی فناداها من تحتها ان لا تحزنی قد
جعل ربک تحتک سریا * پس ندا کردند او را که غم مخور هر آینه
گردانیده است پروردگار تو زیر تو چشمه چون نگاه کرد پسری دید
گویا ماه شب چهاردهم بر آمده کودک آواز داد یا مادر کسی هست
که ترا تهنیت کند یا مبارک باد گوید چشم تو روشن باد بر قدوم من
مریم از سخن گفتن او عجب ماند مهرش زیاده گشت چون از
وضع حمل فارغ شد گرسنه گشت آوازی شنید * قوله تعالی وهزی
الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا * یعنی بجنبان سوی
خود تنه درخت رطب را بیفتد بر تو رطب تازه مریم رضی الله عنها
نگاه کرده بر درخت خشک خرما تازه دید و گفت یا مالک آن وقت
که زکریا هم مرا در صومعه برده قفل بر در زده بود روزی من بی رنج

رسانیدی این وقت نیز فرمائی که درخت بجنبانم تا روزی یابم تو قادری مرا
بی رنج برسان ندا آمد یا مریم در آن وقت دل تو جز از ما کسی دوست نبود
اکنون چون دلت بفرزند مایل گشت هر آینه بکسب حاجت شد از
درخت خرما بخور و از چشمه آب بیاشام و چشم تو بولادت فرزند
روشن باد که پیغمبر ما خواهد بود * قوله تعالی فکلی واشربی و
قری عینا * یعنی پس بخور و بنوش و سرد کن چشمهای خود را
واگر کسی ترا بپرسد که این فرزند از کجا آوردی بگو که من نذر کرده
ام که با کسی سخن نگویم * کقوله تعالی فاما ترین من البشر
احدا فقولی انی نذرت للرحمان صوما فلن اکلم الیوم انسیا
* یعنی اگر ببینی تو از آدم کسی را پس بگو که هر آینه نذر کرده ام
برای خدا روزه را پس هرگز کلام نکنم امروز با کسی آدمی پس
عیسی هم را بکنار گرفته بشهر آمد بنی اسرائیل چون دیدند ملامت کردند
وگفتند که پسر از کجا آوردی * کقوله تعالی یا اخت هارون ما کان
ابوک امرء سوء وما کانت امک بغیا * یعنی ای همشیره هارون
پدرت زانی نبوده است و مادرت نیز بدکاره نیست این پسر
بد طور زائیدی اگرچه مریم خواهر هارون نیست اما از بهر آن گفتند
که از اولاد هارون هم بود * قوله تعالی فاشارت الیه * یعنی
پس اشارت کرد بسوی او یعنی اشاره کرد که از کودک بپرسید *

قوله تعالی قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا * یعنی گفتند چگونه
سخن کنیم در گهواره که آن کودک است بعد از ان شخصی
نزدیک گهواره آمده گفت ای کودک تو کیستی و پدرت کیست
حق تعالی قفل حبس زبان عیسی عم بگشاد * کقوله تعالی قال
انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما
کنت واوصنی بالصلواة والزکواة ما دمت حیا * یعنی هر آینه
من بندهٔ خدایم داده است مرا کتاب و پیغمبر گردانیده است
مرا مبارک که هرجا که باشم و حکم کرده است مرا بنماز و زکواة تا بقید حیات
* کقوله تعالی و برا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا شقیا * یعنی و
خوش سلوک با مادر خویش و نکرده است مرا از بدبختان و متکبران * قوله
تعالی والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا * یعنی
سلام خدا بر من باد آن روز که پیدا شدم و آن روز که بمیرم و آن روز که از گور
برخیزم چون بنی اسرائیل این همه معجزات بزبان عیسی عم شنیدند متحیر
بماندند و از گفتن او دانستند که عیسی پیغمبر برحق است و سخن
مردم بهتان آنکه مریم رضی الله عنها عیسی عم را پرورید هر روز
بنی اسرائیل قریب گهواره آمده نشستندی و عیسی در گهواره
توریت خواندی و همه استماع کردندی تا بحد بلوغ رسید فرمان
آمد که یا عیسی بنی اسرائیل را دعوت کن تا ایمان آرند هرچند عیسی عم

دعوت می کرد ایمان نه آورده گفتند که ما دین موسی عم گذاشته بسخن
کودک بی پدر اجابت نکنیم عیسی عم دلتنگ شده از شهر بیرون
رفت جماعتی گازران دید که جامه می شستند گفت که شما جامه را پاکیزه
می کنید چرا دلهای خود پاکیزه نمی کنید گفتند دلهای خویش بچه پاکیزه
کنیم گفت بگوید * لا اله الا الله عیسی روح الله * گازران کلمه
عیسی گفته انصار او شدند و جامها بمالکان داده در پی عیسی عم
افتادند تا بقوم صیادان رسیدند که بکناره دریا ماهی می گرفتند چون
ایشانرا دعوت کرد گفتند که یا عیسی هر پیغمبری که بما آمده معجزه
نموده معجزهٔ تو چیست عیسی عم گفت * کقوله تعالی انی
اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن
الله وابرئ الاکمه والابرص واحی الموتی باذن الله * یعنی
این که تیار کنم برای شما از خاک مانند شکل جانور پس دم می کنم
درو پس می شود جانور بحکم خدای تعالی و صحت کنم کور مادرزاد
ابرص را هم مرده را زنده کنم بحکم خدای تعالی صیادان گفتند * قوله
تعالی یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة
من السماء * یعنی یا ابن مریم آیا می تواند خدای تو آنکه نازل کند
بر ما خوانی از آسمان * قوله تعالی قال اتقوا الله ان کنتم مؤمنین *
یعنی گفت بترسید از خدای اگر شما مومنانید * قوله تعالی قالوا نرید

ان تأکل منها وتطمئن قلوبنا ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها
من الشاهدین * یعنی گفتند می خواهیم که از آن خوان طعام خوریم
تا دلهای ما آرام گیرد وبدانیم که تو راست گوئی وبر رسالت تو گواه
باشیم عیسی عم در صحرا رفته سر برهنه کرده دستها بدعا برداشت وگفت
خداوندا تو دانائی آنچه ایشان می خواهند اگر در ازل حکم رانده بایشان
بفرست * قوله تعالی قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل
علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا واخرنا وآیة
منك وارزقنا وانت خیر الرازقین * یعنی گفت عیسی بن مریم
که یا پروردگار ما نازل کن بر ما خوان مائده آراسته از آسمان تا شود برای
ما عید اول وآخر ما را ونشانی از تو وروزی ده ما را وهستی تو بهتر روزی
دهنده در حال جبرئیل عم آمده گفت * قوله تعالی قال الله انی
منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه
احدا من العالمین * یعنی خدای تعالی میفرماید که من نازل می کنم برای
ایشان آنچه می خواهند اما بعد از آن هر کافری که ایمان نه آورد او را چنان
عذاب رسانم که در عالم هیچ کس را نرسانیده ام در حال دیدند که از آسمان
خوانی فرو می آمد چون بزمین رسید سرپوش واکرده دیدند که پنج تا نان
ویک ماهی بریان وقدری تره ونزدیک ماهی نمکدانی نهاده آن ماهی
نه استخوان داشت ونه خار وپنج عدد انار ومشتی خرما وقدر زیتون در

خوان است همه بنی اسرائیل جمع شده می نگریستند ونمی خوردند عیسی عم را می
گفتند که این ماهی بریان را زنده کن تا دل ما بر پیغمبری تو قرار گیرد
عیسی عم باد در ماهی دمید در حال عظیم سهمناک شده برجست و
در میان قوم افتاد وهشتاد کس را از زهره ترکیده هلاک شدند بار
دیگر دعا کرد ماهی هم چنان بریان شد عیسی عم دست دراز کرده
بخوردن نشست توانگران نخوردند اما درویشان بعضی موافقت
کردند همه توانگر شدند آن کسانیکه بیمار بودند تندرست شدند و
کسانیکه نابینا بودند بینا گشتند چون شب در آمد خوان را برقرار دیدند
که هیچ کم نشده بود باز بآسمان بردند توانگرانیکه نخورده بودند پشیمان
شدند که طعام از بهشت بود چرا نخوردم دیگر روز فرود آمد توانگران
ودرویشان هفتاد وهزار مرد جمع شده آن یک ماهی وتره و
پنج نان وانار بخوردند یک ذره ازو کم نشد وهر که میل بشیرینی
داشتی شیرینی بودی وهر که ترشی خواستی ترشی یافتی وهر که میل
شوری داشتی نمک بودی تا سه روز خوان بآسمان می رفت ومی آمد
کسانیکه در آن شهر وولایت بودند همه بخوردند وسیر گشتند اما بفرمان
خدای تعالی ذره ازو کم نشد بعضی گفته اند که چهل روز آن خوان
می آمد ومی رفت چون بنی اسرائیل این معجزه را بدیدند بعضی ایمان
آوردند وبعضی شکر نکرده خوک وخرس گشتند وعیسی عم با کمه بچه

ایمان آورده بودند گفت که اگر شما هم ایمان نمی آورید خرس
و خوک می شدید در خبر است که از قوم مشرکان هفتصد کس مسخ
گردیدند و مومنان از دل صافی بعبادت مشغول شدند چنین
آورده اند که عیسی ع‌م با قوم مومنان بسحر امیرفت ناگاه روباهی
پیش آمد عیسی ع‌م گفت یا روباه از کجائی و کجا میروی گفت
از خانهٔ خود می آیم باز بخانهٔ دیگر می روم عیسی ع‌م گفت * لیس
مکان لابن مریم * یعنی نیست مکان برای پسر مریم
مومنان گفتند یا رسول الله اجازت ده تا بجهت تو خانه سازیم
عیسی ع‌م گفت که مال ندارم گفتند که مایان زر می دهیم گفت آنجا
که من بگویم خانه بسازید روز دیگر مومنان بخدمت عیسی ع‌م مال
بسیار آوردند عیسی ع‌م گفت که با من بیائید تا جای خانه نمایم ایشان
را بکناره دریا بجای مخوف که طلاطم امواج می آمد برده گفت
که خانهٔ من این جا سازید گفتند یا رسول الله این موضع که اختیار
می کنی جای عظیم سهمناک و مهلک است بنای خانه چگونه قرار
گیرد گفت دنیا نیز دریای مخوف است که موج می زند
و یک یک را می رباید پس در دنیا خانه ساختن چه بقا
بود خانهٔ آخرت باید ساخت که بقائی دارد و نقل است که در
روزگار عیسی ع‌م زنی بود نیکوروی و نیک خصال روزی تنور را

تافته خواست که نان بپزد وقت نماز در آمد تنور تافته را بگذاشت
و بنماز مشغول گشت پس از نماز فارغ شده پیش تنور رفت
طفل خود را به تنور دید افتاده با آتش بازی می کند کودک را
از تنور بر کشید احوال بشوهر خود گفت آن مرد این حکایت
پیش عیسی ع‌م عرض کرد گفت که زن خود را پیش بیار تا
احوالش بپرسم چون زن آمد عیسی ع‌م سوال کرد که تو چه طاعت
کرده که خدای تعالی ترا این درجه کرامت کرده گفت خدای
عز و جل داناتر است که من چهار خصلت قیام می دارم اول آنکه
در نعمت شاکرم دوم در بلا صابرم سیوم آنچه که رضای او باشد
بان راضیم چهارم آنکه کار آخرت بر کار دنیا مقدم دارم اگرچه کار از
دست برود عیسی ع‌م گفت این زن اگر مرد بودی حق تعالی بوی
وحی فرستادی آورده اند که روزی عیسی ع‌م بر سر گوری بگذشت
که از آن گور نوری درخشید دعا کرد در حال گور شگافته مرده بیرون
آمد که طبقی از نور بر سر وی نهاده اند گفت این درجه بچه عمل یافتی
گفت پسری صالح در دنیا دارم او در حق من دعا کرد و خدای تعالی
مستجاب فرموده بر من رحمت نمود عیسی ع‌م گفت دعای
پسران در حق مادر و پدر موثر است و مردگان فخر فرزند
صالح می کنند

جز وفات حضرت مریم رضی الله تعالی عنها و بر آسمان رفتن عیسی ع م

آورده اند که عیسی ع م مادر خود را از بیت المقدس بشام می برد ناگاه در راه بیمار گشت چون مریم رضی الله تعالی عنها در آن وقت بجز از هیچ گیاه چیزی نخوردی عیسی ع م مادر خود را بجای گذاشته بطلب هیچ گیاه رفت که مریم رضی الله عنها در صحرا وفات یافت خدای تعالی حوران را فرستاد و تابوتها از بهشت آورده مریم را غسل داده کفن پوشانیده دفن کردند چون عیسی ع م در رسید مادر خود [illegible] جائیکه واشته بود نیافت سه نوبت بانگ کرد بانگ سوم آوازی شنید که لبیک یا فرزند عیسی ع م گفت یا مادر سه مرتبه آواز کردم چرا جواب ندادی گفت ببانگ اول بفردوس اعلی بودم و ببانگ دوم به سدرة المنتهی و از بانگ سیوم با سمان آمده جواب دادم گفت یا مادر حال خویش بگوی گفت کسی که خوشنودی خدای تعالی یافته بفردوس رسیده مراد خود یافته باشد. حال او چه می پرسی عیسی ع م از انجا با دل بریان و چشم گریان بمفارقت مادر باز گشت پس در بیت المقدس رفته خلق را دعوت می کرد روزی بفرمان خدای تعالی بر منبر شد و گفت یا قوم بدانید که تعظیم

روز شنبه بوقت موسی ع م بکتاب تورات بود خدای تعالی آن را منسوخ کرد اکنون از کتاب ما که انجیل است کار کنید و تعظیم روز یکشنبه بدارید و بشریعت کتاب من بگیرید بنی اسرائیل را این سخن دشوار آمد و بدل کینه گرفتند و می گفتند که هر کدام پیغمبر در بنی اسرائیل شده شریعت موسی را منسوخ نکرد این کودک بی پدر کتاب موسی ع م را منسوخ می کرداند او را هلاک کنیم تا شریعت موسی ع م برقرار بماند مومنان جهودان گفتند که یا قوم از کشتن زکریا ع م بشما چه عذاب پیش آمده بود فراموش کرده باز قصد کشتن عیسی ع م که نبی مرسل است وارید باید که اکنون از خدای تعالی ترسیده قصد کشتن وی نه کنید و باو ایمان آرید جهانگه گفتند گوش نکرده فرصت وقت می جستند که عیسی ع م را تنها یافته بکشند مومنان جرداری و متابعت پیغمبر کرده تنها نمی گذاشتند زنی از حواریان گفت ای قوم شما هر روز در پی او می دوید چه کرده است و چه کسی است گفتند عیسی رسول خدا مرده را زنده می کند و بفرمان خدای تعالی نابینا را بینا می کرداند زن گفت خنک آن شکمی که بار او را داشته است عیسی روح الله روی بآن زن کرد و گفت بگوی خنک آن کس که قرآن بخواند آن زن و قوم بنی اسرائیل گفتند یا رسول الله قرآن چیست که نام قرآن نشنیده ام

گفت قرآن کتاب پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم خواهد
بود * کقوله تعالی اذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی
رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التورات مبشرا
برسول یاتی من بعدی اسمه احمد * یعنی هرگاه گفت عیسی بن
مریم یا بنی اسرائیل هرآینه من پیغمبر خدا سوی شما تصدیق کننده آنچه
پیش من است از تورات و بشارت دهنده بآن پیغمبر که می
آید در پس من که اسم مبارکش احمد است که امت او قرآن را
حفظ خوانند و امت پیغمبران دیگر این کتاب را هم باو خواندن
نتوانستند چون این خبر بجهودان رسید که عیسی عم شریعت
دیگر از پیغمبر دیگر مژده می دهد اتفاق کردند که عیسی عم را
بکشند و گرنه قوت گرفته دین موسی عم باطل کند و از پس باید را
برداشتند و هر دم جمع گروه قصد هلاک عیسی عم نمودند حواریان از دور
می دیدند که جهودان قصد بکشتن عیسی عم می دارند پیش پیغمبر
آمده گفتند عیسی عم گفت ای قوم مترسید که ایشان با ما هیچ
نتوانند کرد شما ایمان چنین نگاه داشتید بر دین خویش و بر دین محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم ثابت قدم بوده ایمان آرید تا از جمله
رستگاران باشید الحاصل عیسی عم با حواریان در خانه عین السهو که
رفت جهودان محاصره کردند و گرد خانه فرو گرفتند در حال جبرئیل عم

بامر و سقف خانه شگافته عیسی عم را بر گرفته و بر آسمان
چهارم برد خدای تعالی او را صحبت فرشتگان بخشید و حاجت طعام
و شراب از و برگرفت ملک جهودان شیوغ نام داشتی که در آن خانه
بقصد کشتن عیسی عم خزیده بود چندانکه طلب کرد نیافت چون
دیر شد جهودان در آن خانه در آمدند خدای تعالی شیوغ را
بشکل عیسی گردانیده بود جهودان پنداشتند که عیسی است در
ضرب شمشیر گرفتند هر چند فریاد می کرد که من شیوغ ام فایده نداشت
بلکه می گفتند که عیسی عم بجادوی خود را شکل شیوغ کرده است پس از
کشتن شیوغ جهودان در شبه افتاده گفتند که اگر شیوغ است عیسی
کو و اگر این عیسی است شیوغ کجا رفت ایشان ندانستند که عیسی
عم را بچهارم آسمان برده اند * کقوله تعالی ما قتلوه ما صلبوه ولکن
شبه لهم * یعنی قتل نکردند او را و بر دار نکردند او را ولیکن شبهه شد
مر ایشان را و اصحاب معرفت چنین گفته اند که خدای تعالی بانجا وصال
شیوغ را از آن رو بکشتن و تا زیبه پرورید که چون دانست عیسی
عم در دست جهودان گرفتار کرد و تا شیوغ را فدای او کرد و عیسی عم
را خلاص کند و فرعون را چهل صد سال در تربیت بد پرورد و تا او را فدای
موسی عم کرده موسی را نجات بدهد و چهل هزار اسمال قربان * و بل را
در نزد موسی نگه داشته فدای اسمعیل کرده او را آزاد کرد و بندگان

کافران و جهودان و ترسایان را اندکی در نعمت بپروردوا این قدر
ایشان نیست که به نعمت پرورده شوند لیکن می داند که مؤمنان بسبب دوزخ
در نیاید ایشان را فدای مؤمنان کرده مؤمنان را از آتش دوزخ
خلاص دهد و در اخبار آمده است در آن زمان که دجال ملعون بیرون
آمد و خلق را گمراه کرده کافر گردانده و حضرت امام مهدی با جماعتی
مؤمنان در بیت المقدس باشد عیسی عم بیرون آمده
با دجال حرب کند و بکشد و تا عالمی را بدین محمدی خواند و عیسی عم
هم بدین محمدی باشد و هر که با علام ایمان آرد او را امان دهد و هر که
ایمان نه آرد او را بکشد از شرق تا غرب همه عالم را مسخر گرداند و
مسلمان کند و تقویت دین محمدی نماید چنانکه یک کافر در جهان نماند
و عالم آبادان شده نعمت فراخ گردد و عدالت را بغایت
رساند که گرگ و گوزن باهم آب بخورند و ظالمان را مقهور گرداند
تا چهل سال عالم را بدین منوال آباد ساخته او نیز تلخی جان کندنی
بچشد و از دنیا بیرون رود و مسلمانان او را نزدیک حجرهٔ محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم دفن کنند تمام شد

* قصهٔ ملاقی شدن حضرت عیسی علیه
السلام با سر بوسیدهٔ جمجاه *

در روایت کعب الاخبار چنین آمده است که روزی عیسی عم در

بیابانی از بیابان شام می رفت استخوان کلهٔ یافت بغایت بوسیده
گفت خداوندا کامران تویی و دانائی و جباری که از تو می خواهم
بیدار کنی این استخوان را فرمان ده که آنچه سوال کنم جواب آن دهد در این
اثنا ندا آمد که یا عیسی آنچه خواهی بپرس جوابش خواهی یافت پس
عیسی عم گفت یا استخوان بوسیده بفرمان خدای عز و جل از
من جواب کن استخوان بقدرت حق تعالی بانگ کرد و گفت *
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان عیسی رسول الله * یا پیغمبر
از من سوال کن هر چه پرسی از فرمان خدای تعالی جواب آن دهم
گفت تو نرینه بودی یا ماده و سعید بودی یا شقی از خواندگان
بودی یا از راندگان توانگر بودی یا درویش نیکو روی بودی یا
زشت دراز قد بودی یا کوتاه سخی بودی یا بخیل راست همه بود
گفت مرد و سعید و غنی و نیکو روی و قامت بلند و سخی بودم
و ملکی بزیر فرمان داشتم نام من جمجاه بوده است و بسیار ملکان
زیر دست من بودند و از نعمت دنیا هیچ کمی نداشتم و هیچ
وقت از لهو و طرب خطائی نکردم و پنج هزار غلام سرخ قبا قد بالا
راست کردار جان نثار با عمودهای سیمین و کمربندهای زرین و پنج هزار
غلام سفید قبا با شمشیرهای هندی بچپ و راست من بودندی و
پانصد غلام ماه روی با نای و ترانه و پانصد غلام با چنگ چغانه بو مهد

بخدمتم ایستادندی و هزار کنیزک ترکی خوش آواز سرود گفتندی
چنانکه مرغان بهوا باستماع آمدندی و آدمیان مدهوش گشتندی و هزار
کنیزک که هم قد و هم رنگ رقص کردندی یا پیغمبر خدا اگر تمام صفت
آن مجلس کنم ترا عجب آید و چون صیدگاه رفتمی هزار مرکب با زینهای
زرین در پیشش می گشتندی و چهار هزار غلام زر خریده با قباهای
سفید و تاج مکلل بدر و جواهر بازی و شاهینی بر دست کرده همراه بودندی
و چهار هزار غلام زرین کمر در پیشش و چهار هزار غلام زرین پوش
در پس و چهار غلام با تیر و کمان و سلاح بدست راست و چهار
هزار بدست چپ بودندی و ده هزار سگ با قلادهای زرین
و ده هزار یوزی بودندی یا پیغمبر اگر تمام صفت صیدگاه کنم که چگونه
بود آدمیان حیران مانند و من پادشاه مغرب و شام بودم و شمار لشکر
من وزیران دشوار دانسته عاجز شدندی و با هزار ملک حرب
کرده بر آنها ظفر یافتم و اگر صفت این کارزار جنگ و مصاف کنم خلایق
در مانند و دشمن را زهره آن نبود که با من خصومت کرده بجنگ من
آمدی و کینه ورزیدی و چهار صد سال پادشاهی بکام دل کردم و هرگز
رنجی بمن نرسیده و مردی بودم بلند همت و بی نظیر با جمال و کمال
و خوبی هرکس که در من نگاه کردی متحیر ماندی و درویشان را
دوست داشته هر روز هزار دینار دادمی و هر روز گرسنه را

طعام خورانیدمی و هزار برهنه را جامه پوشانیدمی و البته یاری طالبان
کردمی ولیکن از خدای عز و جل ناشناس بوده بت پرستی کردمی
عیسی عم گفت چند سال است که مردی و شربت مرگ چگونه چشیدی
و هیبت پنجه ملک الموت چطور دیده جمجاه گفت یا پیغمبر خدا
بدانکه صد سال شده از دنیا رفته ام باخر عمر روزی در گرمابه
نشسته بودم که گرمی گرمابه بر من اثر کرد برخاسته بخانه آمدم و بر بستر
شاهی بخسپیدم سستی اندام بر من پدید آمد و حال بر گشته تغیری
در من ظاهر شد وزیران دولت را خوانده گفتم که مرا چاره سازید
و هزار طبیب داشتم همه را طلبیده گفتم که علاج من بکنید تا چهار
روز ایشان دارو کرده درماندند و عاجز گشتند هیچ داروی
ایشان در من اثر نکرد و فایده نداد روز پنجم حال من بگردید و زبانم
سیاه گشت و لرزه در اندامم افتاده چشمانم از دیدن باز ماندند
پس در سکرات مرگ گشته آوازی شنیدم که جان او را بر داشته
بدوزخ برید و بعد از ساعتی ملک الموت حربه مهیب در دست
گرفته بصورت سهمگین در آمد سرش بآسمان و پایش بزمین
هفتم رسیده بود و چند رویش دیدم عظیم و سهمناک هرچند الحاح
و زاری کردم فایده نداد عیسی عم گفت از ملک الموت
هیچ پرسیدی که آن روبها چیست گفت بلی پرسیدم او گفت

بدین رویها که در پیش دارم جانهای مومنان و امت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را قبض کنم و خواهم نمود و رویها
که جانب راست میدارم جانهای اهل سموات بگیرم و بدین
رویها که بر پشت دارم جانهای کافران و مشرکان قبض کنم عیسی عم
گفت سکرات موت چگونه چشیدی گفت ملک الموت را
با گروه فرشتها دیدم که گروهی با آتش سوزان و گروهی
با کارد و شمشیرهای بران و گروهی با عمودهای آتشین آمدند
و بر اندامهای من میزدند و هیچ آتش سوزان و تیزتر
ازان ندیدم پس رگ و ریشه من گرفته جان از تن بیرون
می کشیدند گفتم یا فرشتگان مرا بگذارید تا جمله مالی که دارم شما دهم
پس طپانچه بر روی من زدند نزدیک بود که جمله اندام من بند از
بند جدا کرد گفتند ای بدبخت بی شرم نمی دانی که حق تعالی مال را
بعوض گناه کفر نپذیرد دیگر بار گفتم که دست از من بدارید تا
اهل و فرزند خود را در راه حق فدا کنم گفتند هیهات هیهات ندانی
خدای تعالی رشوت نپذیرد آنگه جان از من گرفتند و برفتند و جان دادن
بر من چنان دشوار شد که چون هزار شمشیر بر من زدند پس مرا در
کفن گرفتند و بلشکرگاه مردگان برده در گور خوابانیدند و خاک
بر سر من ریختند بعد ازان در گور جان باز دادند اول فرشتگان

که موکلان در دنیا بودند آمده گفتند که هرچه در دنیا کردی نبو پس
و جزای آن ببین پس کفن خویش را کاغذ کرده بدست
خود کردارهای خود نوشتم که فلان روز چنین و چنان کرده ام و آنچه مرا
فراموش بود یادم دادند دران حالت می گفتم * واحسرتا
واندامتا واطولا املاوا مصیبتا * پس آن دو فرشته که ایشان
را منکر و نکیر می گویند بصورت زشت آمدند بمجرد معاینه ایشان
عقل من زایل شد و مدهوش گشتم زیرا که هیچ جانوری هم
از ایشان زشت تر ندیده بودم و از آمدن و رفتن زمین را می
شکافتند آنگه منکر و نکیر من شقی را باز نشاندند و پرسیدند که خدای
تو کیست گفتم خدای من شمائید آنگه مرا عذاب کردند و عمود آهنین
بر سر من زدند که از هول آن تحت الثری بلرزید پس از دین
پرسیدند عقل و هوش از من برفت و خاطر تباه گشته زبانم
از کار شد گفتند ای دروغ گو خدای تو کیست باز گفتم شمائید یک
ضرب دیگر زدند گفتم آه دریغا کاشکی مادرم نزادی واحسرتا
واندامتا کجا گریزم و کرا خوانم مگر خدای تعالی رحمان و رحیم است
و ندانستم که هزار ساله پادشاهی دنیا بدان یک سوال نیرزد
پس آن بانگ کردند که خشم خدای تعالی بران کسی باد که
روزی از خدا خورد و دیگری را بپرستد بعد از ساعتی زمین مرا

بگرفت تا هفت اندامم بخروشید و درهم شکست بعده گفت
یا دشمن خدای بر پشت من بودی و از کفر تو دشمن میداشتم
اکنون مرا و من حاصل شده که در شکم من آمدی بعزت
جلال عز و جل که امروز حق ایزدی از تو بستانم باز دو فرشتهٔ سیاه
پوش پر خشم بیامدند که هرگز زشتی ایشان هیچ کس ندیده بود دم
مرا از آنجا برگرفته نزدیک عرش بردند پنداشتم که بجای رحمت رسیدم
ناگاه منادی از گوشهٔ عرش آواز داد که این شقی را بدوزخ برید
و نزدیک عرش چهار کرسی گران مایه بزیور آراسته دیدم که بر یک
کرسی ابراهیم خلیل الله و بیک کرسی موسی کلیم الله و بر سیوم
کرسی محمد رسول الله صلوات الله علیهم و بر کرسی چهارم پیر مردی را
دیدم خشم آلوده و زبانه آتش بمتابعت او ایستاده و حلقهای
ورا از گرفته و غلهای سنگین برداشته نام او مالک است مرا در
پیش آن پیر بردند بانگ بر من زد چنان که از بانگش هفت
اندامم بلرزید بفرمود که این بدبخت را در غل کشید پس
قید گران بر من نهادند تا هفتاد گز غبار بر من نشست من بعد
پوست من بر کشیدند و میان بار و گردم نهادند و سلسلهٔ هفتاد
گز بر من نهادند که اگر یک حلقه از ان بر زمین نهادندی همه خلایق روی
زمین هلاک شدندی و مهری بر زبان من نهادند تا هیچ آواز نتوانستم کرد

پس عیسی ع گفت یا جمجاه شرح آتش دوزخ بگو که چگونه
است و صفت آتش و نشان او چطور است گفت یا پیغمبر
خدا بدانکه دوزخ هفت طبق است اول هاویه دوم سعیر سیوم
سقر چهارم جحیم پنجم سجیم ششم لظی هفتم حطمه طبقه از طبقه
زیرین تر است یا پیغمبر اگر تو اهل آنجا را ببینی بگوئی که برانها
سخت خشم خداست زیرا که در زیر و بالا و قبل و بعد و
یمین و یسار آنها آتش است و گرسنه می باشند وگاه سیری نرسند و جز غمی
شادی نه بینند و در زحمتی باشند که هرگز راحت نیابند و رویهای
ایشان سیاه و چشمها نابینا و بغم مقیم شده بدل بریان و چشم گریان
باشند و هر چند توبه کنند اجابت نشود و پشیمانی سود ندارد و بر ایشان
آوازی می آید که یا اهل دوزخ شما را طعام آتش است و هیزم
دوزخ شمائید باز مرا پیش درخت آتش بردند که در دوزخ
بود و نام آن درخت زقوم است پس طعام خواستم از
درخت مذکور بدادند چون بخوردم در گلویم بماند نه بیرون آمدی
و نه فرو شدی آنگه بانگ کردم که مرا آبی دهید تا این لقمه فرو
شود طاسی پر از آب جهنم دادند چون بنوشیدم جلد از من بریزید
بانگ صعب بر من زدند تا باز جمله پوستها چنانکه اول بود هم چنان
شد و پاهای من در آتش بیقرار بودند به فریاد گفتم یا قوم

مرا چیزی دهید تا در پای کنم مگر که این آتش از من باز گردد
بعده نعلین آورده در پای من کردند و گفتند که ای بدبخت اکنون ترا
جزا باید یافت که خدای تعالی را نشناختی و از عذاب او نترسیدی
و از خشم وی نیندیشیدی و از آفریدگار خویش شرم نداشتی و خدمت
پروردگار نکردی و شکر خدای تعالی نگذاردی و دست بمال برادران
مسلمانان دراز کردی و از حرام نترسیدی شکم از حرام پر کردی
و مسلمانان را رنجانیده طپانچه بر روی ایشان زدی از کارهای بد پرهیز
نکردی یا پیغمبر خدا نعلین که در پای من کردند از سوز و طپش
آن مغز سرم بجوشید و از راه بینی بیرون آمد و از هوش برفتم
یا روح الله خوردنی من آتش بود آنگه مرا بکوهی بردند که آن کوه را
سکرات خوانند که درازی آن کوه سی هزار سال راه بود و هفتاد چاه
آتشین در آن کوه است بیشتر عذابی که کردند در آن
کوه بود و بر آن ماران و کژدمان بسیار بودند هرگاه که یکی از
ایشان دندان خود برهم زدی طراق دندان او از صد ساله راه
بشنیدندی و هرگاه که کسی را بگزیدندی وجودش مثال خاکستر
شدی و اگر ذرهٔ زهر از آن بدنیا رسد همه دنیا پست و نابود شود
الحاصل هر روز عذاب کوه سه صد بار چون سکرات مرگ
بچشیدم از بهر این عذاب آن کوه را سکرات خوانند و مرا

بر آن کوه بردند تلخی سکرات بچشید پس آنگه مرا بجوئی در انداختند
که رویش در جهنم سوی قوم دوزخیان دارد و آواز آن چشمه
صد ساله راه می رود عیسی ع گفت آن جوی را چه خوانند گفت
آنرا غضبان خوانند زیرا که همیشه خشمناک باشد یا روح الله
هر کس که از خدای تعالی بترسد و از گناه احتراز کند از آن جوی
بآسانی گذرد عیسی ع چون صفت جوی بشنید از هوش برفت بعد
از آن زار زار بگریست و لرزه بر اندام مبارک افتاد پس از آن
بهوش آمده گفت یا جمجاه بگوی که در آن جوی چه عذاب
دیدی گفت یا روح الله اگر عذاب آن جوی بدانی بر من رحمت
آری چون پای در آن جوی نهادم هفتاد پوست که داشتم از گرمی
آب همه سوخته شد پس مالک بانگ عظیم بر من زد از هیبت
آوازش از پای افتاده در آن جوی غرق شدم یا روح الله چه صفت
آن جوی کنم که عذاب آن از همه عذابها بیشتر است چنانکه
استخوانم بسوخت و گوشتم پاره پاره گشت چون آن عذاب
دیدم عذابهای اول که بر من بود آسان دانستم یا پیغمبر اگر
صد سال صفت آن جوی کنم نتوانم آخر رسانید باز از آن جوی
مرا بر آورده در چاهی انداختند که درازی آن سه هزار ساله راه
است آن چاه را بیت الاحزان خوانند و بر کنارهٔ چاه تابوتی از

آتش نهاده دیدم که درازی آن تابوت هزار فرسنگ بود مرا دران
تابوت نشانیده شیاطینانکه کاندر جهان مرا از راه برده در غروری
می داشتند بر من موکل کردند تا چهار سال دران تابوت بداشتند امروز
ناگاه آوازی از قبل عرش شنیدم که این. جمجاه را بر عیسی در
دنیا افکنید زیرا که در دنیا بسیار غلام و کنیزک آزاد کرده و گرسنگان را
طعام سیر داده و برهنگان را پارچه پوشانیده و بیچارگان را نوازیده و
مهمان را گرامی داشته است در ازل چنان حکم رانده ایم که جمجاه
را از عذاب آخرت برهانیم عیسی عم پرسید ای جمجاه تو از کدام
قومی گفت از قوم الیاس پیغمبر عم گفت یا جمجاه از من چه خواهی و
از خدای تعالی چه حاجت داری. جمجاه گفت یا نبی الله الامان الامان
ترا سوگند خدای تعالی است که در باب من بیچاره شفاعت کنی
تا خدای تعالی مرا بتو بخشد و زنده کرده باز بدنیا فرستد خویشتن را
بر بندگی شناخته حق تعالی را از دل نگذارم و حق بودر دنیا و آخرت
بر من ثابت باشد عیسی عم برخاست و دعا کرد و گفت خداوندا
پروردگارا کبریائی ترا سزد و بی مثلی و بی مانندی و بی ولدی و بی والدین و
بادشاه همه بادشاهان و خداوند همه خداوندانی و شکننده همه متکبرانی
یا الهی بهر کاری دعای من اجابت کرده اکنون نیز از تو می خواهم که این
دعای ما اجابت فرموده بیچاره را بدنیا بفرستی تا حق عبادت تو

نگذارد و بیگانگی بشناسد ندا آمد یا عیسی در ازل چنین حکم
رفته است که اورا بار دیگر به دعای تو زنده کرده بدنیا بفرستم و
توبه او قبول کرده از عذاب برهانم زیرا که در دنیا سخی و دوستدار
درویشان بود عیسی عم این ندا شنیده شادمان گشت و
تبسم کرده گفت ای استخوانهای پوسیده و گوشتهای پاره
پاره شده و مویهای ریخته و نابود گشته بحکم خدای تعالی جمع شوید
آنگه بقدرت خدای تعالی در نظارهٔ عیسی عم همه استخوانهای
پوسیده و گوشتهای ریزیده و اعضاهای شکسته یکجا شده
جسمی مرکب شد و بر هیئتی و شکلی که بود جمجاه زنده گشت
و برپای خاسته به آواز فصیح گفت که * اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان عیسی رسول الله * یعنی گواهی میدهم که خدا یکیست
و عیسی پیغمبر بر حق است و قیامت و بهشت و دوزخ قایم
و قرار آمد بعد از این جمجاه هشتاد سال در دنیا زندگانی کرده خدای
تعالی را پرستیده روز بصیام و شب بقیام بسر برد و هیچ
شغل دنیایی مشغول نگشت. پس بر جادهٔ مسلمانی بار دیگر
از دنیا بیرون رفته ماوای وی بهشت گشت و حق تعالی گناهان
وی عفو کرد و بفضل و کرم بی نهایت خود او را بیامرزید * انه
رحیم کریم * یعنی هر آینه که او مهربان بخشش کننده است

قصهٔ احمجاه تمام شد والله اعلم بالصواب

*خبر بر رحم آمدن نور حضرت رسالت پناه محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم *

اجماع امت و اهل سنت و ائمه اسلام چنین روایت کرده اند
که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و سلم بزبان فیض ترجمان و
لسان معجز بیان خود فرموده است حدیث شریف * اول ما خلق
الله نوری * یعنی اول آنچه که آفرید خدای تعالی نور من بود پس
ازان نور آسمانها و زمین و جمیع خلق از عرش تا فرش بظهور آورده
قصه نور و حکایت آن در اول کتاب مذکور شده است بتکرار این
نپرداخته قصه ولادت حضرت که در کعب الاخبار روایت کرده
است بنویسم چنین آورده اند چون حق جل جلاله و عم نواله
آدم صفی الله عم را بیافرید نور مصطفی علیه السلام در پیشانی او
نهاده بود روشنی روی و خوبی چهره آدم عم ازان نور بود تا آن نور
در پیشانی شیث عم که پسرش بود رسید هم چنین نسلا بعد
نسل باسماعیل ذبیح الله نقل کرده تا بعبد المناف رسید بنا بر
حسن و خوبی شهره آفاق شده ملقب بلقب قمر شده بود او را
چهار پسر بوده اند اول ابو الشمس دوم ابو الهاشم سوم
ابو المطلب چهارم ابو نوافل هاشم جد محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

و مطلب جد شافعی و ابو الشمس پدر ابو جهل لعین بود و نوافل
لاولد فوت نمود و آن نور مصطفی علیه السلام بهاشم آمد بنا بر بعد
فوت پدرش تعظیم و تکریم بجای پدرش نشانده کلید خانه کعبه و غیره
امور ریاست انجا بدو تفویض کردند و دران زمان قحطی عظیم
بمکیان و غیره رو داده بود چنانکه اکثر مردم روز و شب بفاقه
گذرانیدند چون هاشم را خدای تعالی ببرکت آن نور توانگری داده
بود همه اهل مکه را طعام دادی چون خوان نهادندی بفرمودی تا نان
را پاره پاره کرده در خوان ریختندی زیرا که کسی از کسی واقف
نشود که چه قدر خورد ازین جهت نامش هاشم کردند و
الا اسمش عمرو بود پسری ازو تولد شد نامش عبد المطلب
کردند چون ده تن کم پسران تولد شدند پس نذر کرد که اگر
خدای تعالی او را ده پسر ارزانی کند یکی را قربان کند و بروایتی
دیگر آمده است که چون مهتری مکه معظمه زاده الله شرفها بعبد
المطلب رسید خبر یافت که اسماعیل ذبیح الله عم در چاه زمزم
گنجی نهاده است خواست که آن گنج از چاه بیرون کند بفرمود
تا چاه را بر کندند پس آب آن چاه گم شد گنج هم نیافتند نذر کرد
که اگر گنج یابد چاه را آباد گرده پسری را قربان کند باز بکندند
بحکم خدای تعالی گنج شایگان و کنز نمایان بدستش افتاد تا ازان

کنج دری کعبه معظمه ساختند واز آهن و فولاد چاه زمزم را عمارت
کردند پس ازان فارغ شده کاهنان را جمع کرده حال خویش اظهار
کرد کاهنان باتفاق یکدیگر گفتند که وفا کردن نذر از واجبات
است باید که بنام پسران قرعه اندازی و بنام هر پسر که بر آید
او را قربان سازی پس بجست گفت ایشان قرعه انداختند نام
عبدالله بر آمد و او بسبب آن نور محمدی از همه برادران خوشرو و
خوش منظر بود چنانچه مادر و پدر و اقربایش از دیگر برادرانش
دوست داشتندی چون این خبر انتشار یافت مادر و اقربایش
جمع شده پیش عبدالمطلب رفتند و گفتند که ما عبدالله را بقربان
نگذاریم باید تمام این معنی عبدالمطلب کاهنان را باز جمع کرده
استفتای آن کرد همه متفق الکلمه گفتند که چاره نیست ز بود که ده
شتر صدقه او دهیم پس عبدالمطلب ده شتر حاضر کرده بقربانگاه
برد و دران زمان حکم چنان بود که هر که صدقه را بقربانگاه بردی
بنشانه قبولیت آتشی آمده آنرا بسوختی پس بعوض آن قربان
که عبدالمطلب بعوض عبدالله داده بود نیامد باز ده شتر بران مزید
کرد تا هم آتش نیامد هم چنین هر مرتبه بر افزود و ده شتر پنجه شد
پس همه قبائل و عشایر و مادر و پدرش بگریه آمده الحاح و زاری
بدرگاه خالق باری کردند آنگاه آتشی بصورتی دود سفید از طرف

آسمان ظاهر شده همه شتران را بسوخت همه شاد شدند و صدقها
دادند ازین است که آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرموده است که *
انا ابن الذبیحین * یعنی من پسر دو کشته ام که یکی اسماعیل ع م و
دیگری عبدالله الحاصل زنی خواست نام آمنه بنت واهب بن
عبد المناف بود روزی عبدالله از جائی بخانه خود می آمد در اثنای راه
نظر قتال خواهر ورقه بن نوفل برها که از مالداران بود بر عبدالله
افتاد و چون حکایت نور محمدی در انجیل خوانده بود و علامات آن
بر بشره او عیان دید پیش خود خواند و گفت تو کیستی گفت که من
عبدالله پسر عبدالمطلب ام گفت تو همانی که پدرت ترا بقربانی
نذر کرده بود گفت بلی گفت من دختر نوفل و خواهر رقیه تاجرم اگر
مرا بزنی [illegible] کنی صد شتر معه بار بتو هم دهم و دانست که عبدالله
را زنی دیگر هست عبدالله گفت که از پدرم پرسیده بیایم زن
دستوری داد چون بخانه رفت عبدالله را نشاطی پیدا شد تا با آمنه
جمع گشت و آن روز که نظر با صحابت ظاهر بود نور محمدی صلی الله
علیه وسلم گویند از پیشانی عبدالله برحم آمنه نقل فرمود پس
عبدالله از خانه بیرون آمده پیش آن زن رفت چون آن زن آن
نور متبرک را به پیشانی او ندید پرسید شاید زنی دیگر داری و از
پیش من رفته با وی جمع شده ی گفت بلی گفت اکنون حاجتم

نیست زیرا که آنچه من خواستم دیگری برد چون آن زن بسبب آن
نور فریفته شده بود هرگاه که از آن نور او را خالی یافت بمعبد و
بگریخت آورده اند چون صدف شکم آمنه از در یتیم نور محمدی
باردار شد عبدالله وفات یافت آمنه بیوه گشته عاجز و فرومانده
شد و قبل از زادن آنحضرت که پنجاه و پنج روز باقی بود ابرهه نام
پادشاهی مستاصل کردن مکه معظمه فیلان کوه تمثال و لشکر گران تاخت
آورده بود خدای تعالی به برکت تولد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آن
خانه را از دست برد او در حفظ خویش داشته بود واکنون
در این مقام ذکر کردن قصه ابرهه بطور اختصار مناسب مینماید
بنابر قصه او بطریق مختصر نوشته می شود

* خبر پادشاهی ابرهه

آورده اند که در ملک یمن مدتی مقدم حبش سلطنت بماند پس
ابرهه نام پادشاهی شد چون دید که هر سال مردم از اطراف و
جوانب جوق جوق شده بزیارت مکه معظمه یعنی بکعبه رانیدن حج می
آیند تخم حسد در مزرعه دل کاشته خانه موسوم بیت الله بنیاد ساخته
خواست که هر خلق را از حج منع کرده بخانه محدثه خود جمع آرد و حج
کنانند هر چند که جهد بلیغ و کوشش فراوان نمود صورت نبست
این معنی نگرفت دید لهذا همی خواست که حیله کند شنیده که معظمه ر

از جانب کعبه بر پا اند از دو درین اثنا شخصی از قریش بآن
در خورده خادم خانه محدثه او شد شبی فرصت وقت یافته
بر فرش آنخانه حاضر و ریخته کرده و شاشیده آنچه که توانست مال و
اسباب بر داشته راه بگریز نهاد فردای آن ابرهه پلید از
حرکت آن قریش بغضب شده بخراب ساختن مکه معظمه با لشکر
انبوه و فیلان کوه شکوه روان شد و قوم عرب را که مزاحم و مانع شدند
یکسر تا متصل خانه کعبه رسید و قدرت خانه خود واگذاشته
معه قبایل و عشایر ببالای کوه ها نهفته می نگریستند که فیلبانان هر چند که
میخواست فیل محموده که سواری خاص آن پلید بود سواری نمی داد ناچار
بفیل دیگر سوار شده خواست که تاخت آورده کعبه را از جا بر کند
ناگاه هر اندر ابابیل که جانور پرنده اند با سه سنگ مثل دانه عدس
یکی بمنقار و دو در چنگ گرفته بیامدند و بر هر فیلی و اسپی و شتری
و مردی که می انداختند مثل گوله بندق از عقبا بیرون گشته همان جا
مرده می شد در یک لحظه بحکم خدای تعالی همه جهنم آباد رفتند و
ابرهه بمشاهده این حال گریخته بخانه خود رفته آن نقل عجیب را بیان
می کرد قضا را ابابیلی در رسید ابرهه گفت که همین قسم جانوران
بودند ناگاه سنگی بر مرده آمده داخل جهنم کرد گفته اند که در هر
سنگی نام آنکس که از آن سنگ کشته شد نوشته بود چنانچه خدای

تعالی این قصه را بقرآن مجید یاد فرموده است * قوله تعالی الم تر
کیف فعل ربك باصحاب الفیل * آیا ندیدی یعنی ندانستی که
چگونه کرد پروردگار تو با صاحبان فیل * قوله تعالی الم
یجعل کیدهم فی تضلیل * آیا نکرد مکر ایشان را در گراهی * قوله
تعالی وارسل علیهم طیرا ابابیل * یعنی فرستاد بر ایشان
جانوران پرنده * قوله تعالی ترمیهم بحجارة من سجیل *
بر انداختند آن جانوران سنگها را از ریزه * فجعلهم کعصف مأکول
پس گردانید ایشان را مثل دانه خورده شده این بود قصه ابره
والله اعلم بالصواب *

* خبر رفتن عبدالمطلب به تهنیت سیف ذی الزمان
که بعد مردن ابره به تخت نشسته بود

آورده اند که چون سیف ذی الزمان بر تخت شاهی بنشست
قبایل عرب یکان یکان به تهنیت وی میرفتند و هر گرامی سید است
و قوم قریش را که بنا بر محفوظ داشتن خدای تعالی خانه کعبه را
عزت و حرمت شان در میان خلق متحقق شده بود بر هر قوم فضیل
داشته تعظیم شان مقدم میداشت چون بعد از ولادت آن
حضرت دو سال گذشته بود که عبدالمطلب به تهنیت وی رفت
بعد از ثنای خداوند مطلق بادای آداب شاهی قیام نموده گفت

ای پادشاه به تهنیت تو آمده ام ملک گفت تو کیستی و از کدام قومی
گفت منم عبدالمطلب بن هاشم از قوم قریش ام ملک
باستماع این معنی عظیم مستظهر و خوش دل شده وی را بنواخت
و اعزاز و اکرام تمام کرده به مهمان خانه فرستاد و یک ماه خدمت
او کرد بعد از آن پیش خود طلبیده گفت که چندی سخن
تو میگویم و زینهار نگاه داشته با هیچ کس نگوئی که من
در آن کتاب مکنون و علم مخزون که پدران و جدان ما بر خویشتن
اختیار کرده اند و از دیگران پوشیده داشته چنین یافته ام که از
بزرگی و بهتری بانی اعنی اشرف و افضل از همه جهانیان شوی در او جماعه
اقربانت را فضای عظیم خواهد بود عبدالمطلب گفت ای پادشاه
چون تو نیز راست گو مرا بسخن شاد کردانیدی تا من بدان خوشدل
و شاد شدم اما شرح آن تفصیلات بگو تا بیشتر خوشحال شوم گفت
در زمین عرب از نسل اسماعیل علیه السلام پسری در وجود آید که در میان
کتفین او نشانی نبوت بود و پیغمبر آخر الزمان باشد و شمار او از
آثار نور او تا قیامت جهری بود و هرگاه که در وجود آید مادر و پدرش
نماند و جد و عمش بپرورند و نامش محمد باشد و دشمنان هرچند قصد
وی کنند خدای تعالی از کید آنها نگاه داشته پیغمبری داده کتاب
بر وی گرداند و دوستان و یاران و اولیاء که بوی عزیز کرده و دشمنان

ذلیل و خوار شوند و دین وی خلق همه جهان گرفته خدای را پرستند
و همه دیوان را دور کرده بتان را بشکنند و آتش کده ها فرو نشاند
و گفتار و کردار وی همه حکمت و راست بود و با آواز معروف
تحریص نماید و از نهی منکر باز دارد و عبد المطلب شاد شده در سجده
شکر باری در افتاد پس بفرمود تا عبد المطلب را بخلعت های
گرانمایه رخصت کنند و هشتصد شتر و ده غلام و ده کنیزک و ده رطل
زر سرخ و ده رطل سیم و بسیار عنبر و مشک بران افزودند و
کسانیکه برفاقت وی بودند همه را تشریفهای گرانمایه دادند پس
عبد المطلب را وصیت کرد که وقتیکه آن پسر بوجود آید در آن
زمان تمام معلوم شود هرچند که آن حضرت صلی الله علیه و سلم
در آن زمان دو ساله بود و گر عبد المطلب از روی حکمت عملی با پادشاه
نگفته خوشدل گردید رو بکعبه نهاد و آورده اند که عبد المطلب بسیار
زنان داشت و از هر زنی پسر و دختر تولد شده بودند پس در
آخر عمر خوابی دید که فاطمه دختر عمرو را در نکاح خود آرد پس هفت
شتر سرخ موی و چندین دینار و زر سرخ مهر وی کرده بنکاح آورد و او
بخانه خود برد ابو طالب پدر امیر المومنین علی کرم الله وجهه از وی
حاصل گشت

* خبر عبد الله پدر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه

و سلم و بعضی سخنان آنحضرت صلی الله علیه
و سلم که در حین بودن بشکم مادر واقع شده بود *

راویان اخبار و حاکیان سیر چنین روایت کرده اند که دانشمندان
در توراة خوانده می دانستند که چون عبد الله رضی الله عنه
در وجود آید از جبه سفید پشمین یحیی بن ذکریا علیهما السلام که
پیش ایشان بود خون بچکد چون از آن جبه خون بچکید دانستند که
عبد الله زائیده شد پس از حسد خون بزرگان ایشان بجوش آمد
فی الجمله بعضی دانشمندان جهود قصد کشتن عبد الله کرده بمکه رفته مدتها
در پی کشتنش بماندند آخر دستی بر وی نیافته خجل شده باز بشام رفتند
و عبد الله بزرگ شده از مکه بیرون آمده بصحرا رفتی و نوری از
پشت وی بیرون آمده پاره آن بمشرق و پاره آن بمغرب رفتی
و بعد از ساعتی در پشتش باز آمدی عبد الله این حکایت با پدر خود
گفت که ای پدر هرگاه که بصحرا میروم نوری می بینم که از پشت من
بیرون آمده پاره بمشرق و پاره بمغرب می رود عبد المطلب
گفت مدتی است که من نیز خوابی دیده بودم که سلسله نور از پشت
من بیرون آمده بچهار طرف می شد یکی بآسمان و یکی بر زمین و
یکی بمشرق و یکی بمغرب میرفت پس باز آمد و درختی سبز گشت
و دو کس را دیدم بغایت نیکو و نیک شمایل آمده رخت

ایستاده بودند یکی را پرسیدم که تو چه کسی گفت مرا نمی‌دانی که من
پیغمبر خدایم از این هیبت من از خواب بیدار گشتم و درین خواب از
بسکه عجب بماندم باهراویش کاهنان رفته پرسیدم گفتند که از پشت
تو شخصی بیرون آید که در جهان چه از بنی جان و چه از بنی آدم بوی ایمان آرند
این واقعه نیز همان خواهد بود که از پشت من به پشت تو نقل کرده
باشد دل خوش دار چون این حال در همه جا شایع گشت و در زبان
مردم افتاد بار دیگر آتش حسد در دل دانشمندان جهودان بر زد لهذا
باز در شام بار دیگر سوگند خوردند که تا بجهد رفته عبدالله را نکشند کاری
دیگر نکنند پس بمکه رفته در کمین عبدالله مدتی بودند روزی میدیدند که
عبدالله تنها بصحرا می‌رفت هر یکی بقصد کشتنش شمشیرهای زهرآب
داده بدست گرفته در آمدند قضا را اورا نجا وهب بن عبدالمناف
پدر مادر پیغمبر صلعم بود از دور دید که جهودان قصد عبدالله دارند
هر چند تمام بکار برده خواست که عبدالله را یاری دهد چون بآسمان
نگریست دید که خلقی بصورت آدمیان شمشیرها کشیده می‌آیند
در جائی بایستاد پس دید که آن جمع فرود آمده همه قوم جهودرا
بکشتند چون وهب آن حال مشاهده کرده بود بمقام خویش باز آمده زن
خود را گفت که پیش عبدالمطلب برو و دختر خود بر او عرض کن
که بعبدالله بدهد پیش از ان که عبدالله دیگر زنی نکرده است

زن همان وقت پیش عبدالمطلب برفت و گفت دختر مرا که
نام آمنه است به پسر تو که بنام عبدالله است نکاح کرده بده
پس عبدالمطلب هم قبول کرده عقد نکاحش باعبدالله منعقد
کرده بخانهٔ خود آورد و زنان قریش که آرزومند بودند به
دردمند و رنجور گشته از غصه بیمار شدند چنانکه در نقل آمده
است که دویست زن در آن رنجوری بمردند پس چندان
زیب و زینت و پارسائی و پرهیزگاری بامنه رضی الله عنها که
بانوی همه زنان قریش بود گشت که شرح آن نتوان کرد و نور
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از میان دو چشم عبدالله می‌تافت
تا بتاریخ دوازدهم شهر جمادی الثانی شب جمعه برحم آمنه نقل کرد
حق جل وعلی رضوان را امر شد و درهای بهشت بگشاد و جمله
بتان در بتخانه‌ها در افتادند و تخت ابلیس لعین نگون سار شده
بزمین در افتاد و آن لعین سراسیمه گشته از مشرق تا بمغرب رفته
پس دامان کوه ابوقیس در رسید و بنالید و بآواز ناهید نعش
جمله شیاطین فراهم آمده نزدیک لعین رفته گفتند که یا مهتر ما ترا چه
رسیده شاید حادثه‌ها بر گشته که چنین می‌گرئی ابلیس گفت
ازین بزرگتر چه واقعه باشد که محمد صلعم که پیغمبر آخر الزمان است
چندین هزار سال منتظر بود اکنون زمان ولادتش آمد و وقتش

آن باشد که دنیا را بگرداند و همه خلق را بر دین خود آورده لات
و عزّا را باطل کند و خلقی در زمین نباشد که بر دین وی نباشد و توحید نگوید
و خدای تعالی مرا از بهر عزت وی لعنت کرده شیطان الرجیم خوانده
اکنون اگر سنگ بر سر و بر سنگ زنم چکنم دیوان گفتند خاطر جمع دار بهر حیله
و مکر که توانیم بیشتر فرزند آدم را بدام خود داشته بعبادت لات و
عزی بداریم و هرگز و هرگز ایشان را بتوحید نگذاریم ابلیس گفت شما
بر ایشان چگونه دست یابید که ایشان خصلتهای نیکو داشته بامر
معروف قایم باشند و خود را از نهی منکر باز دارند و صدقات
دهند و خیرات کنند و صله رحم را رعایت نمایند دیوان گفتند باکی
نیست عالمان را بخودکامی بفریبیم و جاهلان را جویای دولت کنیم و زاهدان
را بواسطه زهد مغرور گردانیم و صاحب طاعت را بریا مشغول سازیم
لعین گفت که هرگاه ایشان بسبب علم و زهد مستظهر شوند چگونه بر
ایشان قادر شوید و آنها را از دین شان برگردانید دیوان گفتند ما هوای
شهوات و بخل بر ایشان غالب کرده بیدادی و ظلم شعار گردانیم
تا ایشان از راه راست برگردیده بتان بعبادت دارند و آنچه بفرماییم
دران عمل نمایند ابلیس لعین گفت اکنون قدری جمعیت دل حاصل
گشت آورده اند که دران وقت در زمین مکه قحط و تنگی بود مردم
از تنگی قحط عاجز بودند چون خاتون از نور مصطفی صلی الله علیه

و سلم حامله گشت باران ببارید و زمین سبز شد و درختان بار گرفتند
و محنت تنگی براحت فراخی مبدل گشت و هیچ جانوری و چارپائی
نبود که بسخن نه آمد و گفتند خدای تعالی که امان این جهان و آن
جهان است و هر کوهها و مرغان و راشبان و وحوش در بیشه‌ها با یکدیگر
می گفتند و بشارت نزول محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم می دادند
که زمان پیغمبری ابوالقاسم محمد رسول الله نزدیک رسید چون
مدتی بر آمد پدرش بمرد تا زمین و آسمان آواز بر آوردند و گفتند
یارب پیغمبر و محبوب تو یتیم ماند از حضرت عزت خطاب آمد که
حافظ و معین وی منم او را بپدر چه حاجت است پس آمنه خاتون
شبی خفته بخواب دید گویا کسی از آسمان فرود آمده او را گفت
این فرزند که در شکم تست مهتر و بهتر همه جهان خواهد بود چون از تو
جدا شود نام او محمد کن و بگوی * اعوذ بالواحد من شر کل حاسد
* آمنه خاتون دیگر روز این خواب بعبد المطلب گفت عبد المطلب
تعبیرش بوجه احسن نموده گفت زنهار این خواب را با کسی
در میان نه

* خبر روز ولادت آن حضرت صلی الله علیه و سلم *

آورده اند روزیکه آن حضرت صلی الله علیه و سلم تولد گشت
شب روز دوشنبه تاریخ دوازدهم شهر ربیع الاول بود

امنه خاتون عجیبها بگه در ان شب مشاهده کرده بودند بتوجه
نقل فرموده است که هرگاه هنگام من بدرد زادن افتادم تنها بخانه
بودم ناگاه بانگی بزرگ از آسمان شنیده بترسیدم و متحیر بماندم بعده
چنان دیدم که مرغی بیامده پر خود بر سر من مالید تا آن ترس از دل من
برفت پس شیر بهی پیش من حاضر شد بر داشته بخوردم پس
نوری دیدم که از من بر آسمان در می شد بعده زنانرا دیدم بلند بالا
بدل بگفتم مگر دختران عبد المناف اند بدل خوش شده گفتم مرا ازبا و
رسید که کارم سخت شده است پس دیدم که دختران عبد المناف
نیستند بلکه اجنب اند لیکن بنزدیک من آمده تسلی و طمانیت دادند
من بعد دانستم که بی بی اسیه و بی بی مریم رضی الله عنهما حوران را
همراه گرفته بحکم خدای تعالی و بتهنیتم آمده اند آوازی شنیدم که این
پسر را از چشم مردمان نگاه دارید پس مردمان را دیدم که ابریقها
ی سیمین بدست گرفته در هوا استاده عرق های خوشبو تر از
مشک و عنبر بمن اوردند و مرغان را دیدم که آمدند لیکن ندانستم
از کجای آمدند پس اندرون حجرهٔ من آمدند و منقارهای ایشان از
زمرد سبز و پرهای ایشان یاقوت سرخ بود چشمهای من بدیدن
جانوران روشن گشت و از مشرق تا بمغرب دیدم که علمها بپای کرده یک
علم بجانب مشرق و علمی بجانب مغرب و علمی بر بام کعبه زدند تا

درد سترک بر من مستولی شد ناگاه آوازی بر آوردند که نور سلطان
خلوت نشین از عالم خلوت بعالم صورت نزول فرمود و آفتاب
سعادت از برج اقبال طلوع کرد و سایه جز هما اسا بر خاکساران
آخر الزمان انداخت در حال آنحضرت علیه السلام تولد شده
پیشانی روشن بر زمین نهاده بسجده در آمد و انگشتهای دست
راست بسوی آسمان باز کرد چنان که کسی مناجات بتضرع کند
بعده گفت لا اله الا الله انا محمد الرسول الله پس ابری سفید دیدم
که گرد بگرد من آمده کودک را از پیش من بر بود و آن شب
در خانهٔ من چراغ نبود و باوجود تاریکی خانه چنان منور گشت که
رشته در سوراخ سوزن توان کرد پس آوازی شنیدم که محمد م
را گرد مشرق و مغرب و دریاها برارید که تا خلایق او را بنام و صفت
که هست دانسته بشناسند پس ابر عظیم از آن روشن تر بیامد
و بانگی برزد که محمد را بر ارواح مقدسه پیغمبران عرض کنید و ابری
دیگر بنگو روی با و از منادی می گفت که محمد همه جهان را بگرفت
و هیچ خلق نماند که بفرمان خدای تعالی در قبض وی نیامد پس
من در احوال وی فرو ماندم بعد از آن سه مرد را دیدم که نور آفتاب
از روی ایشان می تافت و یکی از آن ابریقی سیم و دیگری
طشتی زرین و ثالثی از ان جوهری سفید بدستهای خود ها

برگرفته بیامدند و کودک را باز آوردند پس آن حریر را باز
کرده یکی انگشتری ازان بیرون آورده از آب ابریق محمد عم را
بشستند و میان دو کتفش ازان انگشتری مهری نهادند و
باز دران حریر پیچیدند پس مردی ازایشان در زیر پر خویش
زمانی گرفت و سخن بسیار در گوش وی گفت من فهم نکردم
که چه گفت و دیگری ازان بر دو چشمش بوسیده گفت یا محمد
ترا بشارت باد علمی که خدای تعالی بهمه پیغمبران داده است
تمام ان تنها بتو داد و دین تو برحق گردانید پس شخصی ازانها
دهان بر دهنش چنانکه کبوتر بچهٔ خود را دانه دهد نهاده
گفت یا رسول الله و یا حبیب الله بشارت مر ترا که بر حلم و
بردباری که هست خدای تعالی بتو داد بعد ازان باز بسر را چندی
کس دیگر از پیش من بردند و من تنها ماندم و در غم و فکر افتادم
همان لحظه او را باز گردانیدند و رویش چون ماه تابان می تافت
پس آوازی شنیدم که بگیرید بطریق خوب نگاه دار و غم مخور که
این را پیش آدم علیه السلام برده بودم و خدای تعالی حافظ و معین
وی است پس بر رویش بوسه داده گفتند که بشارت باد
مر ترا که هر کس بتو ایمان آرد در محشر در زیر لوای تو بوده از زمرهٔ
تو باشد والله اعلم بالصواب *

* خبر روایات عبد المطلب که به شب
تولد آن حضرت علیه السلام دیده بود *

چنین آورده اند که عبد المطلب بشب ولادت آنحضرت
صلی الله علیه و سلم آنچه که دیده بود بدین نمط بعرض قبیلان
در آورده گفته است که من آن شب در کعبه بودم چون
نیم شب رسید آوازی مهیبناک شنیده سوی بالا نگریستم
دیدم که ملائکه تکبیر می گویند و بتان را دیدم که همه بروی زمین در
افتادند و آوازی دیگر شنیدم بشارت باد که محمد عم در وجود آمد و
معلوم کردم که آب رحمت آوردند ناودان را بآن آب بشویند و خانه کعبه
را دیدم که بحرکت آمد پنداشتم که سجده کرد و در خیالم افتاد مگر که بخواب
می باشم چشم بمالیدم بیدار بودم برخاسته گفتم بنگرم که این چه کیسی
است پس از باب بنی شیبه بیرون رفته کوه صفا را دیدم که
گردن برافراشته و کوه مروه هم چون برگ می لرزید من نیز بلرزیدم
پس از هر سو آوازی شنیدم که ای قریش چه افتاد ترا که نرسیدی
من از هول و هیبت جواب کردن نتوانستم و می کوشیدم که بخانهٔ
امنه چگونه روم تا بهر و جه بخانه وی رسیده مرغان را دیدم پر بر پر زده
بگرد خانه امنه می گردند و ابری بالای خانهٔ وی استاده بود پس بیهوش
گشتم و از پای در افتادم چون بهوش باز آمدم کوشیدم که بحجرهٔ

آمنه رفته مشاهده کنم نتوانستم ولیکن بجد و جهد فراوان و سعی بی پایان
بدر آمنه رسیده بوی مشک و عنبر و عود یافتم و در حجره بزم
آمنه بگشادم و اول نظر من در میان دو چشم او که جای نور محمد ع‌م
بود افتاد اثر آن نور ندیدم دست زده خواستم که جامه پاره پاره کنم
گفتم با آمنه خفته گفت بیدارم پرسیدم که آن نور که در میان دو چشم تو بود
نمی بینم چه شده آمنه گفت آن نور بسهلی و آسانی وضع گردیده است
گفتم کودک را بیار تا ببینم آمنه گفت تو امروز نتوانی دید گفتم چرا گفت
دران ساعت که در وجود آمد شخصی آمده گفت با آمنه این پسر را
تا سه روز با کسی منمای پس شمشیر بر کشیدم و گفتم وی را بیار وگرنه
ترا بکشم آمنه گفت تو حاکمی آن کودک در حجره است و در
صوفی سفید پیچیده ام و در زیر حریر داشته اگر خواهی برو و ببین
پس خواستم که در خانه بگشایم مردی دیدم که ازان خانه
بیرون آید که هرگز من کسی را بهول و هیبت از وی ندیده
بودم آواز داد و گفت بکجا خواهی رفت گفتم اندرین گوشه رفته
پسر را ببینم گفت باز گرد تا کز شتگان به دیدار وی فارغ
نشوند بنی آدم را بدیدن وی راه نیست عبد المطلب گفت من
بلرزیدم و شمشیر از دست من بیفتاد پس برفتم که قریش را
ازین حال خبر کنم زبان در دهان من بسته شد چنانکه هفت روز سخن

گفتن نتوانستم مجاهد رحمة الله علیه گوید که از ابن عباس رضی
الله عنهم پرسیدم که مرغان و ابر که بیامده بودند چه خلقت بودند
که خود را بدان صورت می نمودند گفت بلی آمده بودند
اما در خلقت ایشان اختلاف بسیار است عبد المطلب
گفت پس از میان آسمان و زمین آوازی آمد که یا معشر الخلایق
اینک محمد حبیب خدا اینک آنجا که وی درانجا باشد و در نقل درست
آمده است که آن لحظه که مصطفی صلی الله علیه وسلم از مادر تولد
شد جمله بتان عالم فتادند و آتشکده های گبران که در پارس بود
زمرده و آورده اند که وقتیکه تولد آنحضرت صلی الله علیه وسلم شده
بود ایوان شاهی نوشیروان در تزلزل آمد از بروجهای که داشت
دوازده برج در افتاده بودند و نوشیروان عادل چهل و دو سال
بادشاهی کرده بود و زمانهٔ حضرت عیسی ع‌م شش صد سال و زمانهٔ
اسکندر رومی هشت صد سال و زمانهٔ داود ع‌م یک هزار هشت
صد سال و زمانهٔ موسی ع‌م دو هزار هشت صد سال و زمانهٔ ابراهیم
ع‌م سه هزار هفتصد سال و زمانهٔ نوح ع‌م چهار هزار یک صد و نه
سال و زمانه حضرت آدم ع‌م از ابتدای نزول بزمین شش هزار
یک صد شصت و سه سال گذشته بود که بعث آنحضرت صلی
الله علیه وآله واصحابه وسلم شد و کرسی نامهٔ آنحضرت ع‌م تا از آدم

ع‌م از حدیث مختاران محدثان و روایات محققه راویان که یافته
شد این است محمد مصطفی احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم بن عبدالله
بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد المناف بن قصی بن کلاب
بن مرّه بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن
کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن حضرت الیاس ع‌م بن مضر بن نزار
بن معدّ بن عدنان تا این جا نزد محدثان محقق است و از عدنان
تا حضرت آدم ع‌م در روایات اختلافات بسیار است لیکن
در بعضی روایات چنین آورده اند که عدنان بن اد بن اود بن
یسع بن همیسع بن سلامان بن حمل بن قیدار بن حضرت اسماعیل ع‌م
بن حضرت ابراهیم ع‌م بن تارخ المعروف آزر بن ناحور بن ساروغ
بن راعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشاد بن سام بن حضرت نوح ع‌م
بن لمک بن متوشلخ بن خنوخ بن یارد بن حضرت مهلائیل ع‌م بن
قینان بن انوش بن حضرت شیث ع‌م بن حضرت آدم ع‌م و
کرسی نامه والده شریفه آنحضرت ع‌م آمنه خاتون بنت وهب
بن عبد مناف بن زهرت بن کلاب بن مُرّه و از مره تا آدم ع‌م حسب
مذکوره بالا است. تکرار ان نپرداختم والله اعلم بالصواب

* خبر حلیمه رضی الله عنها که دایه
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بود *

آورده اند که حلیمه گفت در آن زمان که حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم از مادر بوجود آمد مردم در قحط بودند خاصه اهل من از غایت
بی قوتی و گرسنگی عاجز بودند من هر روز با خواهر خود در صحرا رفته بقدر
امکان گیاه حاصل کردمی و قوت را از آن گیاه ساختمی و شکر خدای تعالی
بجا آوردمی و نیز در آن زمان باردار بودم و مشقت گرسنگی بکشیدم
تا وقت وضع حمل فرزند آمد او را ضمره نام نهاده شیر می دادم و در آن
وقت که قوت زیاده می بایست هیچ نمی یافتم که بخورم تا بحدیکه
هفت شبانه روز بی طعام گذشت گاهی از گرسنگی بیهوش می شدم
تا شبی خواب بر من غلبه کرد جوی دیدم که آبش سفید تر از شیر و
خوشبوتر از مشک است شخصی مرا گفت ازین آب چندان که خواهی
بخور تا شیرت بسیار گردد من از آن آب بخوردم آنگه گفت تو مرا
میدانی و می شناسی گفتم نه گفت من شکرم که بود در حالت قحط
رنج بردی و در تنگی شکر خدای تعالی بجا آوردی خدای تعالی مرا
بصورت آدمی نزد تو فرستاده است تا ترا شاد کنم پس گفت
بکردم که روزی تو آنجا فراخ گردد و چندانکه توانی کار خود پنهان دار
پس دست بر سینه من زد و گفت برو که روزی تو خدای تعالی
فراخ گردانید و شیر بیشتر کناند در حال از خواب بیدار گشتم
از هر زنان بنی سعد که من نیز از ایشان بودم نیکوتر شدم و

بستانهای من از شیر گشته پر شد چنانکه آب از مشک می رفت و چون
زنان بنی سعد حال و صورت معلوم کردند همه پیش من جمع شده سوال
کردند که ما همه ازین قحط ضعیف و نزار گشتیم و نزدیک بهلاک
رسیدیم این قوت تو چیست من ایشان را هیچ جواب نگفتم زیرا که در
خواب نصیحت یافته بودم که راز بکسی نگویم دیگر روز بر عادت معهود
بطلب گیاه شدم ناگاه آوازی آمد که کودکی از قریش در وجود
آمده است خنک آنکس است که او را برگیرد و خنک آن پستان
که او را شیر دهد همه زنان بنی سعد این آواز شنیدند و از کوه فرود
آمده پیش شوهران خویش رفته گفتند که این چنین آوازی می شنویم
پس قصد مکه کردند و من هم در پی ایشان بر خر لاغر می رفتم و شوهرم نیز
همراه من بود اما خر من در رفتن ضعیفی و سستی می کردم زیرا که خر من بسیار
لاغر بود و زنان دیگر پیشتر شدند و من نیز در پی ایشان شده بهر حیوانی
و جمادی و غاری که می رسیدم آوازی می شنیدم که یا حلیمه بر تو گوارنده
باد تا بغاری سیوم رسیدم شخصی قامت بلند و عصائی در دست
و نوری در رویش می تافت از غار بیرون آمد چنانکه چشم من
خیره شد پس نزدیک من آمده دست بر شکم من نهاد و گفت
یا حلیمه بسلامت باش باز گفت که ایزد تعالی رضیعت پسر قریش
بر تو مبارک گردانیده بسعادت دارین فایز کناد پس شوهر خود را

گفتم که آنچه من می بینم و می شنوم ترا هیچ معلوم است یا نه گفت
ترا چه افتاده است مگر دیوانه شده و من ترسم که زنان قوم
خویش پیشتر رفتند آنها را یابیم یا نه تا قریب مکه دو فرسنگ
مانده بود رسیدیم و زنان بنی سعد بمکه رسیده بودند من نیز
خر و رخت گذاشته با شوهر خود در مکه شدم زنان را دیدم که هر یکی
بازی آیند پس متردد بودم که مرا باشد یا نه ناگاه عبد المطلب
را دیدم که می آمد و بانگ می کرد که یا زنان بنی سعد کسی از شما شیر
دار هست گفتم که من شیر دار هستم عبد المطلب گفت تو
کیستی گفتم من زنی ام از بنی سعد گفت نامت چیست گفتم
حلیمه پس گفت یا حلیمه این فعل نیکوست که محمد نام کودکی را
شیر دهی در همه زنان بنی سعد عرض کردم هیچ کدام قبول نکردند گویند
که او یتیم است و از یتیمان چه راحت رسد تو وی را قبول کن و
شیر ده باشد که بسبب وی خدای تعالی با تو کرامت کند
گفتم با شوهر خود مشورت کنم عبد المطلب در آویخت و سوگند
داد و گفت بخدا که باز آئی گفتم که می آیم پس شوهر خود را
از آن حال خبر کردم شوهر نیز خوشدل گشت و گفت بشتاب
و زود قبول کن اگر این کرامت از تو فوت شود خوب نیست چونکه
همه زنان بنی سعد یتیمی کودک باز گردیدند من نیز متردد گشته در

خاطر آوردم که روم باز و خواهرزادهٔ خود همراه داشتم گفت یا
خاله همه زنان بنی سعد بی نصیب برگشتند تو نیز بی نصیب خواهی
شد این سخن او در من اثر کرد و نیز بدل گفتم که زنان بنی سعد
هر یکی باز گشتند من نومید باز نگردم اگرچه یتیم است او را بگیرم
که آنچه در خواب دیده ام باطل نخواهد بود پس نزد
عبد المطلب رفته گفتم که آن کودک را بمن تفویض کن ازین
مژده روی عبد المطلب روشن گشت و دست من بگرفت
و بخانهٔ آمنه برد دیدم که خاتون چون ماه تابان نشسته است و
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را در پارچهٔ پیچیده زیر حریر
سفید داشته خواستم که بیدار کنم پس دست بر سینهٔ مبارک
وی نهادم پس بیدار گشته لب مبارک بخنده کشود و چشم
باز کرد نوری دیدم که از چشم مبارکش بیرون آمده بهوا شد و
بآسمان پیوست پس بگرفتم و پستان راست شوینده در دهان
مبارکش نهادم شیر بخورد پس پستان چپ در دهانش کردم
نخورد ابن عباس رضی الله عنه گوید از بهر آن نخورد که ایزد تعالی
ویرا الهام بعدل داده بود تا میان خویش و پسر حلیمه حرمت
نگاه دارد و حلیمه گوید که پستان راست من محمد مصطفی صلی الله علیه
وسلم را بود و پستان چپ پسرم را و تا زمانیکه اول محمد رسول الله

علیه السلام شیر نخوردی پسرم هرگز دهان به پستان نه نهادی
الحاصل محمد را برگرفته برداشته پیش شوهر رفتم شوهرم
بدیدنش در حال بسجده افتاد و شکر کرد و گفت که این زمان
فارغ باش که هیچ کس از مایان توانگرتر نخواهد بود چون شب
شد به اضطرار رفته بخسپیدیم تا چهار شب در آنجا بماندیم در شب
پنجم در خواب دیدم که شخصی با چهرهٔ نورانی بر بالین محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم نشسته بر رویش بوسه می داد من برخاستم شوهر
را بیدار کرده گفتم بنگر این شخص را شوهرم گفت خاموش و این
حال با هیچ کس مگوی چون روز دیگر مردمان عزم خانهای خویش
کردند من نیز آمنه را وداع کرده بر خر خود نشسته محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم را در بر گرفته روان شدم و خر خود را دیدم که سه مرتبه
بطرف کعبه سجده کرده رو بآسمان نهاده چون باد صبا رفتن
گرفت و مردم در رفتار خر تعجب و متحیر شده گفتند که یا حلیمه این
همان خر است گفتم بلی پس خر بسخن آمد و گفت بدانید که من
مرده بودم اکنون زنده گشتم شما ازین حال غافلید و نمی دانید که
بر پشت من کیست من از مدد طالع سعد خود حامل سید المرسلین
و خاتم النبیین گردیده ام بنا بر قوت رفتار من هم چنین است
الحاصل حلیمه گفت که خر من پیش همه خران رفتی و به منزلی که فرود

آمدی ایزد تعالی تقدس گیاه و سبزه در وی یابندی تا همه خران و چهارپایان
بخوردندی چون بخانه رسیدم از برکت آنحضرت علیه السلام
گوسفندان ما فربه شدند و از گوسفندان دیگر بیشتر بچه زائیدندی و
بسیار شیر دادندی چنانکه همه مردم گرد آمده گوسفندان خود را از
گوسفندان من به بستندی پس گوسفندان ایشان نیز بسیار
شیر می دادندی و گفته اند که این همه از برکت حلیمه واقع شده
زیرا که او دایهٔ خواجهٔ کائنات صلی الله علیه وسلم بود آورده اند که
خدای تعالی در دلهای مردم چنان انداخته بود که محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم را دیدی دوست گرفتی چون بزرگ شد و نزدیک
رسید که بسخن در آید ناگاه روزی آواز داد و گفت * الله اکبر
الله اکبر الحمد لله رب العالمین * خلق بمشاهده آن حال و از آن کلمات
تعجب بماندند حلیمه گفت عجایبها که از وی ظاهر گشت یکی این بود
دیگری تا وی شیر بخوردی هرگز بیول پاک کردن محتاج نگشتم د
تمام روز یک بار بول کردی تا روز دیگر همان وقت یک بار بول
می کردی چون بزرگ شد بصحرا بیرون رفته بکودکان هرگز بازی
نکردی و اگر رفتی از ایشان دور نشستی و ایشان نیامختی و هرگاه که
چار ساله شد روزی مرا گفت که من برادران را نمی بینم گفتم که
ایشان هر روز پیش گوسفندان می باشند و شب بخانه

می آیند بگریست و گفت من اینجا تنها چه کنم مرا نیز با ایشان
بفرست گفتم ای بجان مادر می خواهی که بیرون روی گفت می
خواهم روز دیگر روغن در سرش مالیده و شانه کرده چشمش را سرمه
نموده پیراهن پاکیزه پوشانیدم و گردن بندی از یمانی داشتم
بر گردنش بستم تا در راه هیچ زخم نرسد پس چوبی بدست گرفته
با پسرانم بیرون رفت بعد از آن هر روز آمد و رفت با پسرانم
داشته خوشدل می بود روزی پسری خویش را دیدم دوان
و سرشک از چشم وی روان می آمد و فریاد می کرد که یا مادر زود محمد را
دریاب پرسیدم که وی را مرده یابی گفتم چه رسیده است گفت که ما
سنگ فلاخن انداخته بازی می کردیم که مردی بیامد و او را از میان ما
برده بر سر کوهی رفته در آنجا بخوابانید و از سینهٔ او تا زیر ناف
بشگافت ندانم دیگر چه کرد و اکثری بر آنند که دو جانور بشکل
کرکس وقتی که پسران حلیمه برای آوردن طعام بخانه رفته بودند
آمده یکی با دیگری گفت که این همان شخص است گفت بلی
پس هر دو جانور بسوی آنحضرت صلی الله علیه وسلم متوجه شدند
آنحضرت صلی الله علیه وسلم از ترس آن جانوران بگریخت
و هر دو جانور نزدیک آنحضرت صلی الله علیه وسلم رفته هر دو
کتف آنحضرت علیه السلام گرفته بر زمین انداختند و از منقارهای

خود شکم مبارکش را چاک کرده دل بی غل را بیرون آوردند و از ان
خونی بسته را بیافگندند و گفتند که این خون بسته و مردار حصهٔ شیطان
است که در دل هر کس می باشد اکنون وسوسهٔ شیطان بر دل
مبارکش کاری نخواهد کرد پس برف آب آورده شکم آنحضرت
علیه السلام را بشستند و دل مبارکش را شسته اندرون سینه
کرده بدوختند و سکینه را که قسم از مرهم است بپاشیدند و از مهر
نبوت مهری بدان ثبت کرده سینه را چنانکه بود کردند درین اثنا پسران
حلیمه رسیده چنین حالات مشاهده کرده سراسیمه شده بمادر خویش
خبر کردند الحاصل حلیمه گفت که من سراسیمه شده روی بدانجا
نهاده دیدم که بر سر کوه نشسته و بسوی آسمان نگریسته تبسم می کرد
من چشم او بوسیده گفتم جانم فدای تو باد این چه حال بود و ترا چه
رسیده گفت خیر است که برادران برای طعام رفته بودند ناگاه
دو جانور بیامدند و مرا بدین جا آوردند چنان معلوم شد که فرشته اند
من بعد بدیدم که یکی بر کفی افتابه پر از آب کرده و دیگری طشت زرین
مرصع گرفته ایستاده است پس مرا بینداختند شکم من از سینه تا زیر
ناف بشگافتند چنانکه مرا از وهیچ المی و دردی نرسیده و هر چه در
شکم من بود بیرون آورده دران طشت نهاده بدان آب شسته
باز بجای خویش رو نهادند پس شخصی دیگر بیامد و دست در شکم من

کرده دل من بیرون آورده خونی بسته از ان بر انداخته باز اندرون
نهاده درست کرد پس مرا بنشانده خود بآسمان بر شد و از
چشم من غایب گشت و من سجدهٔ شکر پروردگار بردم بر سر
این حکایات مردم جمع شده می گفتند که بر این صبی رسیده
باشد یا مرضی پیدا شده پیش کاهنان باید برد تا عزیمتی بخوانند
یا دوای بکنند پس نزد کاهن بردند محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
از اول تا آخر آن قصه را باز گفت کاهن باستماع این معنی برخاسته
محمد صلی الله علیه و سلم را در بر گرفت و فریاد بر آورد که این پسر
را زنده مگذارید که اگر بزرگ شود همه بتان را بشکنند و جز حق نگوید
و دین شما باطل کند و خدای عز و جل خواند که آنرا نمی دانید و نه بینید
و دینی که خواند نمی شناسید حلیمه گفت من چون این سخن
او بشنیدم در حال محمد رسول الله را از دو در ستانیدم و گفتم
مگر تو دیوانه شده که این چنین می گوئی اگر من چنین دانستمی هرگز
پیش تو نیاوردمی پس محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخانه بردم
تا تمام خانه از وی خوشبو گشت پس مرا گفتند که این پسر
را بعبد المطلب بازده که از عهدهٔ امانت بیرون آئی پس
برخر نشسته و محمد رسول الله را پیش گرفته می رفتیم و در راه آوازی
شنیدم که کسی می گفت که بر تو گوارنده باد یا بطحا که با من و

امان رسیدم ودیدم گروهی در انجا فراهم آمده بودند در انجا
محمد رسول الله را نشاندم و بکاری مشغول شدم ناگاه
آوازی شنیده باز پس نگریسته محمد مصطفی صلی علیه وسلم را ندیدم
گفتم که ای مردمان کودک من این جا بود چه شد گفتند کدام کودک
گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفتند که ما یان ندیده ایم پس
دوان وگریان می گفتم که حال من از برکت او فراخ گردید و تونگر
شدم و مدتی بشیر خویش پروردم اکنون آورده بودم که امانت
بازدهم تا از عهده بیرون آیم وی را از پس من برپودید سوگند
بلات وعزی می خورم اگر وی را نیابم خود را از کوه بینداخته پاره پاره
کنم باز گفتند که تو با ما بازی می کنی ما با تو هیچ کودک ندیدیم پس من تو بیند
گشته دست بر سر نهاده زبان برآورده گفتم وای محمد واه چندان
نوحه وزاری کردم که مردم را بر من گریه آمد پس پیری عصای در
دست گرفته نزدیک من آمده گفت ای دختر سعد ترا چه افتاده
است گفتم پسر من گم شده گفت پسر تو بتی که برده است من
نشان ادبدهم تو از وبخواه البته خواهد داد بانگی بر وبزدم و گفتم که ای
شیطان شرمت نیست مگر ترا قصه آن شب که آن کودک در وجود
آمده بود معلوم نیست که برلات وعزی چه رفته بود گفت که من
بروم وهبل را خواهش کنم تا پسرت را باز دهد پس آن شیطان

وی بشما اظهار کنم ابو طالب گفت یا مرجینس این پسر برادرزاده
من یتیم است و در کنار من بزرگ شده راهب گفت راست
است ای شیخ تو از من بشنو که این طفل پیغمبر است
و خاتم الانبیا خواهد بود و در میان دو کتف وی مهر پیغمبری
باشد و زنهار زنهار او را نگهداری که جهودان و تمام نصاری که آنجا دشمن
وی بسیار اند چنانکه جمله جهودان و ترسایان جوانان و خوبان او [illegible]
که هلاک کنند پس مرجینس دست مبارکش بگرفت و گفت
این حبیب عالمین است و بهترین همه خلایق آسمان و زمین قریشان
گفتند که تو چه دو میدانی که این پیغمبر است گفت صفت این
پسر در تورات خوانده ام و علامتها که نوشته است امروز
بمشاهده ام در آمده گفتند چه دیدی گفت چون شما او را با عقب خود ها
گذاشته می آمدید دیدم که جمله سنگها و درختها در سجود آمدند و نباتات
و حیوانات و جمادات سجده نکنند الا پیغمبران را و شما نیز بیقین بدانید که
این پیغمبر بر حق است اندرین سخن بودند که هفت کس از در
صومعه در آمدند راهب گفت شما کیستید و از کجا می آیید و کجا میروید
گفتند ما از روم می آییم پادشاه روم فرموده است که زمان بیرون
آمدن پیغمبر آخر الزمان شد و او از مکه بیرون خواهد آمد بنا بر آن آمده ایم
که او را بیابیم و بکشیم راهب گفت رنج بیهوده و بی حاصل

برخود اختیار کرده اید و این خبر هم بحقیقت است انکار بکه خدای تعالی
و تقدس خواهد باشد کسی نتواند رد کردن و او را دفع کند پس آن هفت
کس را براه مکه روان کرد و با ابو طالب گفت که این را بشام مبر که
جهودان او را از حسد [illegible] ابو طالب باز گردیده بمکه آمده [illegible]

* خبر دیگر بار شکافتن سینه مبارک آنحضرت صلی الله
علیه و سلم و نکاح کردن خدیجه خاتون رضی الله عنها
را و غیره روایات که قبل از نکاح بوقوع آمده بود *

راویان صداقت نشان و ناقلان راست بیان این حکایت و روایت
را بدین گونه بمعرض بیان در آورده اند که چون محمد مصطفی احمد مجتبی
صلی الله علیه و سلم بعمر ده سال رسید روزی بطریق گلگشت
بمیدان در آمده بود ناگاه دو فرشته بصورت آدمی ظاهر شدند و آن
حضرت صلی الله علیه و سلم فرموده است که چهرهٔ ایشان نورانی بود
هم چنین شکل کسی را گاهی ندیده بودم و خوشبوئی که در وجود
ایشان می آمدی گاهی بعطریات نشنیده ام و در [illegible] جامهای ایشان
چنان صفائی بود شاید که همان چنین سفیدی بپارچه نباشد و آن
دو کس حضرت جبرئیل و حضرت میکائیل علیهما السلام بودند مرا دو کتف
من گرفته و در زمین انداختند که مرا هیچ درد و الم از آن نرسیده و باز
شکمم بی رنجی چاک کردند که هیچ خون بیرون نیامده و آسیبی و رنجی نرسیده

بیرون شدند و صد کس از قریش قصد کردند که در کعبه رفته التجای
آن فرزند سعادتمند کنند عبد المطلب هم را بگذاشته رو بخانه کعبه
نهاد چون رسید سر در آستانه کعبه نهاده گفت * یا رب رد علی
ولدی محمد * چون در تضرع و زاری بسی مبالغت کرد هاتفی
آواز داد که یا عبد المطلب بسی مخروش که محمد علیه السلام
جهان خداوندی دارد که وی را ضایع نگذارد عبد المطلب گفت وی
کجاست آواز آمد که در وادی تهامه در میان درختی نشسته است
پس عبد المطلب سلاح پوشیده روی بصحرا نهاد و ورقه و نوفل و
مسعود ثقفی در پیش وی رفتند چون در آنجا رسیدند مصطفی صلعم
را دیدند که در سایه درختی نشسته است مسعود نزدیک
وی رسیده گفت یا پسر تو کیستی گفت * الیک اعنی یا اخ
مسعود * پس مسعود از جواب کودک عجب ماند بار دیگر
پرسید که تو کیستی گفت من پسر سید عربم نام من محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم مسعود باز گشت و عبد المطلب را
بشارت داد و چون نزدیک حضرت سرور کاینات صلی الله علیه
وسلم رسید گفت یا پسر تو کیستی گفت منم محمد [illegible] و
نسل توام گفت مرا نسبت خود بگو که از کدام پسر منی پس
مصطفی صلی الله علیه وسلم نسبت خویش با وی گفت که منم

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بن عبد الله پس عبد المطلب و در بر خود
گرفته سوار شده بکعبه آورده طواف کرد و گفت * و ذنا بوا حل من
شوکل حاسد * چون در مکه در آمدند همه قریش [illegible]
عبد المطلب با من عطا بسیار کرد تا با نعمت کثیر باز گشتم

* خبر رفتن آنحضرت [illegible] بخانه جد خاص همراه
مادر خویش و پدر رود و فرمودن جهان فانی آمنه خاتون
رضی الله عنها بعد از مراجعت در اثنای راه و فوت کردن
عبد المطلب و رفتن همراه ابو طالب به سفر شام و
ملاقی شدن با راهب [illegible] در اثنای راه *

آورده اند چون حلیمه رضی الله عنها آنحضرت صلعم را حوالی
عبد المطلب کرد آمنه خاتون او را همراه کرده بخانه برادر خویش رفته
دو سال [illegible] و در زیره باز مراجعت بمکه معظمه نمود در اثنای
راه بقضای الهی داعی اجل را لبیک اجابت فرمود در آن حین
عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهفت سال رسیده
بود پس آنحضرت صلعم بمکه آمده نزد عبد المطلب می بود چون سن
شریفش به هشت سال [illegible] ماه رسید که عبد المطلب رنجور
گشته مایوس از زندگانی شده ابو طالب پسر خود را بخواند و گفت
در حق [illegible] بحالت پناه وصیت من نگاه داری و او را

نگذاشتند و مرا نیز دستگاهی نیست که کاری توانم کرد و در
خاطرم رسیده است که خدیجه دختر خویلد زنی منعم است و مال بسیار
دارد و مزدوران می‌گیرد و اجرت بنا بضاعت می‌دهد و بمن اگر چه
می‌گویی اگر برا نزدیک وی برم و مزدوری بگیرد باشد که
خدای تعالی از پیش وی روزی برهد تا من برای تو بدان زنی
خواسته چشم خود روشن کنم مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت
فرمان برادرم هرچه خواهی بکن پس هر دو بسرای خدیجه رفته در بزدند
غلامی بیرون آمد و گفت چه حاجت داری گفت خدیجه را بگو که اینک
ابو طالب بر در ایستاده چون غلام خبر کرد گفت دستوری ده که
درآید پس در اندرون رفتند خدیجه بر تخت نشسته بود و پنجاه
کنیزک بر پای ایستاده ابو طالب را گفت چندین رنج برده بچه
حاجت آمده گفت این برادرزاده من نام محمد بن عبد الله را
بمزدوری خود قبول کن تا از نعمت تو ویرا هم بهره رسد خدیجه
گفت ازین چه بهتر باشد و بروایتی دیگر از امیر المومنین
ابو بکر صدیق و حضرت علی کرم الله وجهه آمده است که خدیجه از
خویشان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و شوهرش مرده و مالی
بسیار داشتی و هر سال کاروانی بتجارت بشام فرستادی و غلامی
داشت میسره نام او را آزاد کرده برای تجارت مالهای خود وی

تفویض کرده بود جمله غلامان و گماشتگان در فرمان وی بودند
روزی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را دید که در زیر بالاخانهٔ او
تشریف می برد و ابری مثل سایبان بر سر مبارکش بود لهذا
خدیجه آنحضرت صلعم را طلبیده بپاسبانی گوسپند مقرر کرد پس
باندک زمان گوسپندان او بیشتر از پیشتر شدند و شیر
بسیاری دادند و خدیجه همیشه معاینه می کرد که پیوسته ابر بر سر
مبارکش سایه می نمود و با هر درختی و جمادی که می رفت می گفتند
السلام علیکم یا رسول الله سوای این هم بسیار علامات دیده
با خود گفت که این پسر بقریش بزرگ تر خواهد بود و چون
بدیانت مشهور بود و در راست گوئی معروف لهذا همه
محمد امین گفتندی چون مدتی برین بر آمد و عمر مبارک به بیست و
سه سال رسید خدیجه خاتون به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که
امسال با غلام من بتجارت شام می توانی رفت حضرت رسالت پناه
اجابت فرمود و گروهی گویند که مزدوری گرفت و بعضی گفته اند که انباز
میسره کرد و اکثری برانند که مالک و مختار کردانیده چادر شوهر خویش
پوشانیده بطرف شام وداع کرد و میسره را تاکید تمام فرمود
که هر حالتیکه در راه بوقوع آید و در بین سفر رو نماید باید که بحسن
وجه پاس خویش داری و هرگاه که بیابی سرمو تجاوز نکرده پیش باز مانی

و آنچه آنحضرت علیه السلام نماید مانع آن نشوی و سر از خط متابعت
او بیرون نبری فی الجمله دیگر سوداگران که گماشتگان خدیجه بودند همراه
آنحضرت صلی الله علیه وسلم روان شدند چون از مکه معظمه بیرون آمدند
با قافلهٔ ابو سفیان که عم آنحضرت صلعم بود دو چار شدند
ابو سفیان بخندید و گفت که خدیجه بسیار نادان است که کسی که بعمر
خویش گاهی تجارت نکرده و راه و رسم خرید و فروخت نیاموخته
او را مختار کردانیده فرستاده است القصه پیشتر روان شدند
و کارسازی راه میکردند و میرفتند در اثنای راه هرگاه آفتاب
گرم شدی بر سر محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم ابر سایه کردی و
میسره می دیدی تا نزدیک شام رسیده متصل به صومعهٔ
فرود آمدند بحیرا راهب در آن صومعه بود نگاه میکرد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم را دید در سایهٔ درختی خفته چون بعد از ساعتی آفتاب
بر چشم مبارکش تافت درخت کج شده سایه بر پیغمبر انداخت
راهب چون این حال بدید از صومعه بیرون آمده پیش کاروانیان
رفته پرسید که این جوان زیر درخت خفته کیست میسره گفت
انباز منست راهب گفت زنهار که او را بچشم انبازان و بازرگانان
نبینی زیرا که او پیغمبر خداست و مهتر و بهتر از همه موجودات
پس راهب و میسره بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم رفتند

راهب پیش رفته بر پای مبارک آفتاده بوسه داد و گفت که علامت
پیغمبری تو مرا معلوم گشت امید دستگیری میدارم و اکنون توقع
دارم که کتف مبارک خود بنمائی زیرا که در انجیل خوانده ام که در
کتفین مبارک تو مهر نبوت باشد پیغمبر صلی الله علیه وسلم کتف شریف
خود را برهنه کرد چون چشم راهب بر آن مهر بگشود مهرش ببوسید و
وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله
باز گفت که تو آن کسی که عیسی صلوات الله علیه وسلم بشارت تو داده
بود پس میسره را وصیت کرد که پیغمبر را از پنجه جهودان نگه
نگاهداری او گفت بچشم و ابو سفیان را نیز تاکید بلیغ کرد ابو سفیان
گفت که او برادر زاده من است البته نگهبانی او نیز بر من خواهد بود
پس راهب میوه های گوناگون و خورشهای بوقلمون از خادمان خود
برای آن حضرت فرستاد و همه را دعوت کرده طعامهای لذیذ بخورانید
پس از انجا نهضت کرده میرفتند تا بر دو راه که یکی پر خطر و دیگری با امن و
امان بود رسیدند اما آنحضرت ع م راه نزدیکی را که پر خطر بود اختیار
کرد و ابو سفیان براه دیگر و افتاد و برای جهان آرای آنحضرت صلی
الله علیه وسلم می خندید که مال خدیجه ضایع خواهد کرد و هلاک هم خواهد شد
آنحضرت ع م فرمود که خدای تعالی حافظ و معین ما است این بگفت و
روان شد چون یک منزل راه طی نمودند بمقام یک آب بد منزل کردند

میسره بحضور آنحضرت آمده عرض کرد که قافله بی آبی حیران
می شدند و تشنه اند این معنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خیمه
برون آمده متحیر شده بزیر درختی سبز بایستاد و مناجات می کرد که
بار خدایا برین یتیمی محمد ترحم فرموده بقدر بادش رسیده آب شیرین
عنایت کن در این اثنا آن درخت بحکم خدای تعالی بگفتن در آمده
گفت یا محمد علیه السلام چند قدم پیشتر برو و بمقامیکه قدم آخر
توافتد چاهی بکند تا آب خواهی یافت پس هم چنان کرد بحکم الهی
آب شیرین و صاف ظاهر شد و همه قافله آسوده گشتند روز دیگر
از آن جا روان شده پیشتر رفتند و دیدند که شتران بسیار زخم
بدن که کرمها در آن زخم افتاده اند بیمار بودند شتران آنحضرت ع م
را دیده بفریاد و زاری آمدند که یا رسول الله خدای تعالی ترا بعیادت
ما فرستاده است بر ما یان رحمی فرما آنحضرت باواز شان بیاد
یتیمی خود زار زار بگریست و از شتر فرود آمده بر زخمهای ایشان
دست مبارک بگردانید همان بود که صحت و تندرست شدن همان
پس از انجا روان شده بعرصه قلیل بشهر شام رسیده متاعی
که داشتند بفروختند و سود بسیار یافته معاوضه آن متاع خریده
مستعد مراجعت گشتند درین اثنا بعد دست روز ابو سفیان بشام
رسیده بر حال آنحضرت صلی الله علیه وسلم متعجب شده کسی را گفته

فرستاد که چندی بپاید تا بموافقت یکدیگر خواهیم رفت آنحضرت
صلی الله علیه وسلم قبول نکرده آزان شهر بسمت مکه معظمه نهضت نمود
چون نزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد چندین سال که از بهر
خدیجه بازرگانی می کنم در هیچ سال هم چنین سود ندیده ام اگر خواهی
بپیش برو و خدیجه خاتون را بسلامتی و سود بسیار بشارت ده
تا مژده این کار دهد گفت روا باشد پس پیشتر نهضت کرده
محمد رسول الله را بمکه روان کرد خدیجه خاتون بمنظر نشسته بصحرا
نظاره می کرد ناگاه شتر سواری را دید که از دور می آید و ابر و مرغان
بالای سرش سایه انداخته پر در پر زده اند و هیبت و شکوه بشره او
ظاهر بود گفت * اللهم اتی الی داری * چون شتر سوار بدر سرای
خدیجه رسید او را خبر کردند که مصطفی از سفر آمده با خود گفت که همان
سوار است که من دیده بودم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ویرا
از سود فاخره و سلامتی قافله بشارت داد خدیجه گفت برو با میسره
بیا مراد خدیجه این بود تا بداند که آن سوار محمد رسول الله بود یا کسی دیگر
چون از مکه باز برون رفت خدیجه می نگریست چون با میسره و کاروان
باز گشت خدیجه منتظر بود محمد رسول الله را بهمان حال دید و دیگر مردم
غافل بودند چون رسیدند خدیجه خاتون میسره را احوال بیع و
فروخت و سود و زیان بپرسید میسره گفت یا سیده هیچ وقتی ما

این چنین ایمنی و راحت که از برکات محمد ع م دیدیم ندیده
ایم و در حق او چه توانیم گفت که چگونه مرد نیست پس احوال
تعظیم و تکریم راهب و سایه انداز بودن سحاب و حقیقت رفتن
بسلامت از راه پرخطر و بیرون آوردن آب از چاه و کیفیت سجده
کردن نباتات و جمادات و قصه شتران و فایده تجارت و غیره
یکبیک بیان نمود و باستماع این معنی و بدیدن انچنان رحمت یزدانی
خدیجه خاتون از یک دل بهزار دل گرویده بتعظیم و تکریم در آمده
زر و زیور که مقرر بود دو چندان بران افزود و غلامان و تابعان خود
را امر نمود که بخدمت بابرکت آنحضرت صلی الله علیه وسلم حاضر بوده
سرموی از حکم او بیرون نباشند و هیچ وجه از تعهدش سستی و تساهلی
بکار نبرند چون مدتی برین بگذشت روزی خدیجه الکبری آنحضرت
صلی الله علیه وسلم را گفت که ای محمد ع م منکوحه می داری فرمود که
نه باز عرض نمود که اگر من عاجزه را به نکاح خود آری تا بقیت العمر
بخدمت تو سرفراز شده سعادت دارین و کرامات کونین حاصل
نمایم فرمود که بدون اجازت عم خود نتوانم اگر بخواهی تا درخواست
این معنی بعم ابوطالب نموده استمزاج حاصل کن زیرا که بدون
اجازت شان مبادرت باین امر نتوانم کرد پس خدیجه رضی الله
عنها هدیهای فراوان و تحفهای بی پایان نزد ابوطالب فرستاده

استدعا مطلب خود نمود و چند بار کسوتهای لطیف و اجناسهای
نظیف نزد منکوحه ابوطالب فرستاد و ابوطالب بدریافت این معنی
گفت که عمر مبارک آنحضرت بغایت کم است و خدیجه
سن و سال بسیار دارد و این معنی بهیچ نوع صورت بست می تواند شد
چون این خبر بخدیجه رض رسید باز مال و اسباب بطمع وهی ابوطالب
بطور هدیه فرستاد پس ابوطالب آنحضرت ع م را طلبیده از ان
نکاح داد پس آنحضرت ع م بخدیجه فرمود که چند شروط است اگر
قبول کنی ترا به نکاح قبول کنم گفت که آن شروط کدام اند آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود اول مالهایکه داری براه خدا به محتاجان
بدهی و دویم آنکه غلامان را آزاد کنی سوم خوردن و پوشیدن و
مکان درویشی اختیار کنی خدیجة الکبری خوشدل گردیده قبول کرد
من بعد مالهایکه داشت براه خدا به محتاجان داد و قدری از ان
با بوطالب فرستاد و غلامانیکه بودند همه را برضای خدا آزاد کرد و مکان
و لباس درویشی اختیار نمود و در بعضی روایات آمده است که خدیجه
رضی الله عنها دو کس قریش را که از معتمران بودند طلبیده گواه
نموده همه مال و اسباب و نقود و ظروف حواله آنحضرت صلی الله
علیه وسلم فرموده مالک و مختار گردانیده گفت که چیزی ملکیت
و حقیت من درین چیزها نیست و نبوده اگر آنحضرت صلی الله

علیه وسلم خواهد بدارد یا در راه خدا صرف نماید هیچ وجه دعوی من
بران نخواهد بود و گفته اند که ابوطالب بحسب اشاره خدیجه خاتون
پیش ورقه بن نوفل برادر عمی خدیجه بود رفت و او بجماعتی بعیش
مشغول بود ابوطالب با پیغمبر ع م انجا رسیده بایشان سلام گفت
همه برخاسته تقدیم داشتند ورقه چون مصطفی را دید گفت من ترا
بسیار دوست می دارم هرگز حاجتی از من نمی خواهی ابوطالب گفت
من از برای بحاجتی آمده ام ورقه گفت بگو چیست گفت
می خواهم که خدیجه را بمحمد ع م دهی ورقه دوست بود گفت یا
معشر قریش گواه باشید که من خدیجه را بمحمد ع م بزنی دادم مصطفی
ع م گفت من قبول کردم الحاصل آنحضرت چهار صد مثقال زرین
مهر او کرده بنکاح خود در آورد و در ان زمان آنحضرت صلی الله
علیه وسلم بیست و پنج ساله و ام المومنین خدیجة الکبری چهل ساله
بود روزی دیگر بامداد ورقه از خواب مستی بیدار شده پیش خدیجه
آمده خواست که وی را بدشنام رنجاند خدیجه خاتون گفت یا برادر محمد را
چه عیب دیدی در عرب کسی از وی بحسب و نسب شریفتر نیست
اگر مال ندارد بجامه که امانت و صلاحیت از همه بیشتر دارد و مرا مال
چندانست که هیچ آرزوی ندارم ورقه گفت بدین نکاح برضا توهست
گفت بلی گفت من نیز راضی گشتم پس از دل خوش شده

رفت و خدیجه رضی الله عنها در خدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
می بود چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم به نبوت رسید سیلی عظیم در آمد قضا
را باران باریده بدیوار کعبه خللی رسید قریش می خواستند که کعبه را
شکسته از سر نو بنیاد سازند ولیکن از عذاب خدای تعالی می ترسیدند
درین میان دو سه روزی زنی خواست که در کعبه عود بسوزد
آتش می برد باری برخاست و آتش در خانه کعبه افتاده بعضی
گوشه را که کاهی بود بسوخت پس قریش اتفاق کردند که کعبه را
شکسته باز عمارت کنند اما از عذاب می ترسیدند ولید بن مغیره
بزرگ قوم بود گفت خدای تعالی نیت ما می داند که سبب باز
شگافتن کعبه موجب آبادانی باشد نه خرابی پس هر قبیله چهار
گروه شدند که هر قبیله رکنی را خراب کند و تعمیر نماید پس بعد امضای
چهار روز آمده از دور دیوار بایستاده می خواستند که دیوار را
شکسته تعمیر کنند اما کسی را توانائی نبود که پیشتر مبادرت بر این
امر سترگ نماید روز پنجم ولید بن مغیره تبری گرفته بر دیوار شد و بنی
مخزوم بوی رفت ولید گفت خدای تعالی بر نیت ما بینا و آگاه
است و می داند چنین گفته اول تبری زد و یک رکن را خراب کرد
مردمان چون بنگریستند که ولید دیوار را ویران کرده فرود آمد گفتند که
امروز ما صبر کنیم اگر امشب ولید را آفتی و بلای نرسد تا فردا جمع شده

باقی سه رکن را خراب کنیم پس روز دیگر ولید را سلامت دیده
هر قبیله جانب خود را که قرعه کرده بودند ویران کردند و باندازه قد
یکمرد زمین شگافتند تا بسنگ رسیدند از آن جا سنگ بر آورده
دیوار کعبه راست کردند تا از آفت سیل برهیدند و ایمن
شدند و بوقت برداشتن حجر الاسود بالای دیوار خلافی
عظیم در میان قبائل افتاد بنی هاشم بنی امیه و بنی زهره و بنی
مخزوم با یکدیگر خصومت کرده از هر قبیله مردم می گفتند که ما
البته بر داریم زیرا که فضایل ما از فضایل قوم دیگر زیاده است
تا سخن دراز کشید و مدتی درین گفت و گوی گذشت تا بجای
رسید که سنگ بر یکدیگر میزدند و منازعت کرد و عده حرب می نمودند
[illegible] ان در زجنگ کنند پیران از حدیث حرب ترسیدند ولید مغیره
پیر قوم را از خصومت ایشان نهی کرد و از حرب منع نماید و گفت من
طریقی نمایم تا خصومت بلند برطرف شود گفتند چیست گفت نخستین
هر که از در حرم کعبه در آید او را حاکم بکنید و آنچه او فرماید بدان حکم راضی
شوید پس بر همین سخن رضا دادند ناگاه مصطفی صلی الله علیه وسلم
را دیدند که از پیش ایشان در حرم آمد قوم فریاد بر آوردند که محمد امین
بیامد پس آنچه او حکم کند بر آن راضی ایم خواجه عالم ردای مبارک از
دوش برگرفت و بر زمین گسترانیده حجر الاسود را در میان آن نهاده

چهار کس را از چهار قبیله فرمود که هر یکی گوشه‌ای را بگیرند و پیش دیوار
ببرید تا همه در تحرک مساوی باشید همه حکم را راضی شده هر چهار گروهی
گوشه‌های چادر گرفته نزدیک مقامیکه داشته بود بردند گفتند اکنون
کسی باید که حجر الاسود را تنها بردارد و به نهد چون از حکم سید عالم راضی بودند
هر باتفاق گفتند که محمد امین بوضع از همه اول تر است پس سید عالم
صلی الله علیه و سلم حجر الاسود را تنها بر گرفت و بدیوار کعبه نهاد چون دیوار
تمام شد سقف و در وی تیار نشده بود زیرا که درکه چوب میسر نمی شد
و نجاران نیز نبودند چون نجاشی ملک حبشی را عزم بود که کلیسا سازد بنا بر
چوب بسیار و الهاء بی شمار و نجاران استاد در کشتی نشانده [illegible]
می فرستاد ناگاه کشتی در دریا غرق شد دروودگران و مردمان دیگر
هر یک بر درختی و چوبی نشسته بودند موج دریا ایشان را از دریا بمکه
رسانید چون مکیان را معلوم شد ابو طالب را با مردمان دیگر برای
خریدن چوب بکنار دریا فرستادند و کیلان نجاشی گفتند تا جراین معنی را
بملک نرسانیم بفروختن چوبها قادر نیستیم پس نامه بجانب پادشاه
از حال خود نوشتند جواب نوشت که تمام چوبها و دروودگران را بکعبه
برید و در انجا کار فرمایند و مالی که بآن جهت فرستاده ام بر کعبه صرف
کنید و کیلان نجاشی بفرمان او اقدام نموده سقف خانه کعبه
را ساختند والله اعلم بالصواب

* خبر در ذکر شکل و هیئت و احوال و اسمای *
* ازواج مطهرات و بعضی فضائل پسندیده *
* آنحضرت صلی الله علیه و سلم *

چنین آورده اند که قد مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم میانه
و رنگ گندم و گشاده پیشانی و مشبک ابرو که هر دو آمیخته
نبودند بلکه [illegible] در میان بود و در میان آبرو رگی می نمود
که بوقت غضب جنبش می آمدی و بینی مبارکش دراز و بلند و بالای
آن نوری می درخشید و رخساره مبارک برابر و ملایم و گشاده
دهن و دندانهای روشن و صاف بود و دندانهای بالا قدری
گشاده بود و در سر و ریشش از همه [illegible] موی سفید شده بود
و مویهای سر پیچیده و نه راست بلکه [illegible] با اندازه میانه و چهره
شریفش هم چون ماه چهارده می نماید و میان هر دو کتفین پاره گوشت
چون بیضه کبوتر بود و نقشهای رنگارنگ و محمد رسول الله بر او نوشته
بود و بعد از فوت آنحضرت علیه السلام آن نقش برداشته
بودند و سینه بی کینه اش گشاده و از سینه تا ناف خطی باریک تر
از مو بود و بر بازو و کتف و سینه مویهای بودند و استخوان
کتف و آرنج و زانو بزرگ و هر دو دست دراز و کفهای هر دو دست
و پا پر گوشت و نرم بود و جسم مبارک از بسکه پاکیزه

و لطیف و معتدل و نورانی می نمود و هرگاه که خاموش نشستی
هیبت و شکوه از بشره شریفش عیان بودی و وقتی که سخن گفتی
نزاکت و لطافت نمایان شدی و هر که از دور نگریستی جمال و
تازگی یافتی و هر که از نزدیک مشاهده کردی ملاحت و شیرینی
حاصل کردی و آنحضرت صلی الله علیه و سلم گاهی از گرسنگی و
تشنگی شکوه پرداز نشد بلکه هرگاه گرسنگی و عطش غالب شدی
بجای زمزم شریف برده آب آن اکتفا کردی [illegible] که بقفا می بودی
هم چنان چیز قبل بنظر می آمدی و تاریکی شب چون روز روشن
می دیدی و از برکت لعاب دهنش آب شور شیرین شدی و اگر
کسی طفلی آن لعاب [illegible] همه روز خواهش شیر نبودی
و به بغل مبارکش موی [illegible] جسم [illegible] نیفتادی
و آواز آنحضرت از آواز دیگران [illegible] و از دیگران سخن
دور می شنیدی و هرگاه که بخفتی چشم ظاهر بینش غنوده و چشم
دل کشوده بنا بر انتظار وحی می بود و از سینه مبارک او بوی عنبر
و مشک بجای فاش گشتی که اگر بکوچه و بازار تشریف بردی خلق
بدانستی که آنحضرت تشریف فرما شده اند زیرا که هر کس بوی
عنبر و مشک می یافتی و وقتی که بحاضر در رفتی احدی نشان حاضر و رش
مشاهده نکردی زیرا که زمین فرو می بردی و بوی عود و عطر از ان

مکان می شنیدندی و وقت تولدش [illegible] از نجاست پاک و
صاف بود و ختنه آنحضرت [illegible] ماد رشده بود و در مهد
سخن می فرمود و اگر بسوی ماه اشاره کردی در حال ماه متوجه شدی و همیشه
ابر بر سر مبارکش [illegible] سایه افکن می بودی و اگر نزدیک درختی
اتفاق گذشتن افتادی آن درخت کج شده سایه بر فرق مبارک می
انداختی و هر جا که آنحضرت صلی الله علیه و سلم جلوه نشستی و
کسی دیگر نشستی و هرگاه که بر اسب یا شتر و غیره سوار شدی
ایشان [illegible] و بول نکردندی و [illegible] در عالم ارواح قبل
[illegible] که * الست بربکم * یعنی آیا نیستم من
[illegible] پروردگار شما آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجواب آن گفت که
بلی یعنی هستی تو پروردگار ما [illegible] معراج و سواری براق و رفتن
بآسمان و رسیدن نزدیک [illegible] و از دیدار الهی مشرف
شدن مخصوص آنحضرت صلی الله علیه و سلم است هیچ نبی بران
منزلت و قربت فائز نشده و خوب نبودی و غضب آنحضرت هم
مطابق احکام قرآنی بود و بر سینه و رخساره مبارکش بشاش می نمود
و در امری که رضای حق نبودی غفلت ورزیدی و به سخاوت و شجاعت
از همه غالب بود چنانچه گاهی سائلی از در او محروم رفتی و اگر چیزی
موجود نبودی عذر خواهی نموده دل او خوش فرمودی و زود بر سخن

نگفتی بلکه باطل و شنیدی [illegible] و شگفتگی تمام بیان فرمودی و اگر کسی چیزی
یا جاهلی بپرسیدن مسائل دینی سخن درشت و سخت گفتی و بالحاح و
زاری نمودی خود صبر اختیار فرمودی و دلش را آزار نرسانیدی و
خلق کریم در آن غایت بود که هرکه بصحبت گرامیش نشستی هرگز و هرا
زود تر خاطر او به برخاستن میل نکردی و در راست گوئی و ایفای وعده و
بردباری و شفقت او از همه خلایق فایق بود و هرجا گاهی کسی را بدست
مبارک خود آزاری نرسانیده بود و دعوت داعی خواه غنی باشد خواه فقیر
خواه آزاد و خواه غلام قبول میفرمودی و هدیهای مردم قبول فرموده
بعوض آن چیزی مثل آن یا بهتر از آن میدادی و اصحاب رضی الله
عنهم را دوست داشته دلنوازی می فرمودی و پیوسته خیر
عافیت میپرسیدی و اگر کسی از ایشان بیمار شدی یا در سفر رفتی
عیادتش نمودی و دعای خیر [illegible] اگر کسی مسلمان بمردی *
انا لله وانا الیه راجعون * گفتی و در جنازه او حاضر شده دعای
آمرزشش بدرگاه خدای تعالی بخواستی و باقی ماندگانش را تعزیت
فرمودی و در هر حال خبر گیر همسایه می بودی و هرگاه با مسلمانان
دوچار شدی ناخود بدولت پیشتر سلام علیکم گفتی و عذر مردم
زود تر قبول نمودی و مهمانان را بنواختی و وقتیکه سوار شدی پیادگان را
همراه خود نبردی اگر سواری بودی با ایشان دادی و بر [illegible]

[illegible] دن سواری پیشتر روانه فرمودی و هرگاه کسی قصد شتم کردی اندیشه
شکسته و عار بخاطر نیاوردی و بذاتی خدمتش خدمت کردی خواه کنیز بودی
خواه غلام و چیزی و لباسی که خوردی یا پوشیدی دیگران را نیز
خورانیدی و پوشانیدی و اگر با اصحاب کباده و کارها شریک بودی و
بر جماعتی که رسیدی بجائی که خالی یافتی بنشستی و تنهائی
[illegible] سفر نکردی و در نشستن و برخاستن ذکر خدای تعالی
[illegible] هرگز بدی نکردی بلا و نیکی فرمودی و فقیران و غریبان را دوست
داشته بچشم حقارت نگریستی و بدست مبارک خود کفش
[illegible] خود دوختی و اگر بطرف کعبه متوجه شده می نشستی و نماز
جمعه و خطبه اندک می خواندی و از سینه مبارکش در حالت نماز
آوازی مثل جوش دیگ بیرون آمدی و در قیام نماز چنان درازی
کردی که اکثر پای مبارکش می آماسیدی و نماز عشا در اول شب
گزارده بخفتی و باقی بودن نصف شب یا چیزی کم و بیش
از آن بیدار گشتی و نماز تهجد به شش سلام و گاهی کم و بیش از آن
گزارانیدی و وقت صبح دو رکعت نماز بکم قراءت خوانده بیرون رفته
نماز صبح با جماعت ادا نمودی و بروز دوشنبه و پنج شنبه و جمعه
در هر ماه و بروز عاشوره و در ماه شعبان روزه می داشتی و حیا و شرم
بیشتر از دوشیزگان بود و گاهی خوش طبعی هم می فرمود مگر سوای

سخن راست نبود چنانچه مردی شخصی بحضور آمده گفت یا رسول الله
مرا سوار کنانید فرمود که بر بچه ناقه سوارت خواهم کنانید گفت یا حضرت بچهٔ
بچهٔ ناقه سواری من خواهد داد فرمود که نمی زاید شتر مگر ناقه یعنی
شتر نیز بچه ناقه است و روزی زنی بخدمت شریف آمده گفت
یا حضرت شوهر من بیمار است می خواهد که ترا ببیند فرمود که شوهر
تو آن کس است که در چشم او سفیدی است و مرا [illegible]
از سفیدی سفیدی کنارهٔ دیده بود و آن زن دانست
سفیدی که روشنی چشم دور سازد همان است پس بخانه
خویش رفته آن ماجرا را با شوهر خود گفت شوهرش [illegible]
که سفیدی در چشم همه عالم است و روزی زنی پیر آمده
عرض کرد که یا حضرت بحق من دعا بفرما که الله تعالی بفضل و
کرم خویش به بهشت برین جای من کند فرمود که پیرزن در بهشت
داخل نخواهد شد پس آن زن گریه کنان از آنجا بیرون شد آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حاضرین آن زن پیر را بگویید که احدی
در حالت پیری به بهشت داخل نخواهد شد بلکه از سر نو جوانی یافته
داخل جنت خواهد گردید و آنحضرت علیه السلام اکثر پیرهن سبز
رنگ و بروز جمعه چادر سرخ پوشیدی و بروز عیدها [illegible] دستار
هفت [illegible] و روز جمعه و عیدین [illegible] دستی به سر

مبارک به بستی و آنحضرت علیه السلام فرموده است که رکعتی با
دستار گذاردن بهتر از هفتاد رکعتی بی دستار ادا کنند و اکثر کرته
و چادر پوشیده نماز گذاردی و گاهی بر یک [illegible] هم کفایت کردی و هر
شب سرمه در چشم راست سه بار و در چشم چپ دو بار میدادی
و گاهی در حالت روزه نیز سرمه را استعمال در آوردی و روغن
[illegible] می مالیدی و از غالیه و عطریات بسیار خوش
کردی و از بوی بد ناخوش و نعلین و موزه را اکثر باستعمال در
آوردی و هر کار که کردی از طرف راست شروع کردی حتی که وضو
مسواک و دخول مسجد و نعلین در پا کردن از طرف راست
[illegible] گفته آغاز نمودی و انگشترین سیمین گاهی بدست راست
و گاهی بدست چپ بانگشت خنصر می داشتی و نگینش نیز
سیمین بود و بر آن سه لفظ اول لفظ الله دوم لفظ رسول سوم لفظ
محمد نوشته بود و در جهاد اکثر زره پوشیدی و شمشیر حمایل کردی
و بستر خوابگاه از چرم و پوست خرما بود و در خوردن تکلیف
نفرمودی و بشدت گرسنگی سنگ بر شکم بستی و خدای تعالی
کلید خزائن زمین بدو داده بود لیکن قبول نفرموده آخرت را اختیار
کرد و اگر اتفاقاً دیناری یا درمی بنابر نیامدن کسی حاجتمند بخانه بودی
تا آن شب در آن خانه تشریف فرما نشدی و نان با گوشت مرغ

بسیار که اکثر نخوردی و دوست داشتی و لحم گوسپند با خربوزه و
رطب و مسکه با خرما و فقط خرما نیز تناول فرمودی و شهد و شیرینی
دوست میداشتی و آنحضرت علیه السلام را دوازده عم بودند
* حارث * ابوطالب * زبیر * امیر حمزه رضی الله عنه * ابولهب
* غیداق * مقوم * ضرار * حضرت عباس * قثم * عبد الکعبه *
حجل * و عمه آنحضرت صلی الله علیه وسلم شش بودند [illegible]
و بره * عاتکه * صفیه * اروی * امیمه * و از ایشان کسی ایمان نیاورده
مگر حضرت امیر حمزه و حضرت عباس و حضرت صفیه رضی الله تعالی عنهم
آورده اند که خدیجه خاتون قبل پنج سال از هجرت آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فوت کرده بجنت المعلی مدفون گشت پس
آنحضرت علیه السلام سوده خاتون بنت زمعه را به نکاح خود در
آورد چون او ضعیفه شد پیغمبر هم خواست که طلاق دهد باستماع
این معنی سوده خاتون رضی الله عنها روز نوبت خود را بعایشه رضی
الله عنها بخشید و گفت یا رسول الله از دنیا چیزی بدل من نمانده
است مگر تمنای همین است که بقیامت بزمره زوجگان تو باشم
وفاتش در سنه پنجاه و چهار هجری شد و حضرت عایشه صدیقه
رضی الله عنها بنت ابوبکر صدیق را قبل سه سال از هجرت اول
ماه شوال بعمر شش سالگی بمکه معظمه نکاح کرده بعمر نه ساله هم بستر

[illegible] هرگاه که آنحضرت وفات یافت عایشه صدیقه هژده ساله
بود او نیز در عهد [illegible] رمضان المبارک در سنه هشتم هجری بمدینه
منوره فوت کرده در جنت البقیع مدفون گردید و حفصه بنت
عمر فاروق را نکاح کرده بود باز طلاق رجعی داده باز بحکم الهی
بسبب شفقت عمر رضی الله عنه رجوع نمود آن خاتون در شهر شعبان المعظم
[illegible] هجری وفات یافت و زینب بنت خزیمه منکوحه
آنحضرت هم شد بعد دو ماه یا سه ماه بحین حیات آنحضرت
هم بماه ربیع الثانی سنه چهار هجری داعی اجل را لبیک اجابت
گفت و ام سلمه بنت سهیل بنکاح آن حضرت در آمده
در سنه پنجاه و نه هجری بجنت العالیه مراجعت نموده و زینب
رضی بنت جحش را که خواهر عمه آن حضرت بود بعد طلاق دادن زید
ابن حارثه آنحضرت هم بعقد نکاح در آورده و در سنه پنجم هجری
طاهره زینب بسوی جنت الماوی طیران کرده و حضرت ام
حبیبه رضی بنت ابو سفیان را بمهر چهار صد دینار به نکاح خود در آورده
بود نجاشی پادشاه حبش مهر مرقوم را از طرف خود بطور هدیه ادا کرده
و خاتون مسطوره در سنه چهل و چهار هجری وفات یافته حضرت
میمونه رضی الله عنها بنت حارث را بعد از عمره نکاح کرده بود و او
در [illegible] هجری فوت نموده و حضرت صفیه

رض. بنت حیی بود که از اولاد هارون علیه السلام بن عمران بود و
بجنگ خیبر گرفتار شده بود و آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را
آزاد کرده آزادی او را مهر مقرر کرده به نکاح خود در آورده
بود او نیز در سال پنجاه و دو هجری از این دار فانی بدار جاودانی
رحلت فرموده همه ازواج مطهرات آن حضرت صلعم که بودند هر یکی
را مهر هیچ صد درم بود مگر آنکه ذکر مهر شان بالا گذشت
مطهرات آن حضرت ثیبه بودند مگر ام المؤمنین حضرت عایشه
صدیقه که دوشیزه بود و کلهم ایشان بعد وفات آن حضرت بحین
حیات بودند مگر بی بی خدیجه و بی بی زینب که در بروی آن حضرت
علیه السلام وفات یافته بودند و اکثر برا که در نکاح آورده بعضی را بلا
دخول و بعضی را بعد دخول طلاق داد و بعضی را فقط عزم نموده باز
قبول نفرمود بنا بر نیافته شد در روایات معتبر بذکر اسماء شان
نپرداختم و اولاد امجاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم حضرت قاسم
و عبد الله رضی الله عنهما که لقب شان طیب و طاهر بود و بی بی
زینب و بی بی رقیه و بی بی ام کلثوم و بی بی فاطمة الزهره که از بطن
ام المؤمنین خدیجة الکبری بودند و همه در حین حیات آنحضرت صلی الله
علیه و سلم قبل زمانه اسلام فوت شده بودند [illegible] جهار دختر تا
بزمانه اسلام بقید حیات بوده مسلمان شدند حضرت ابراهیم

رضی الله عنه بمدینه منوره از بطن ماریه قبطیه تولد شده دو ماه بقید
حیات بوده فوت نموده و همه فرزندان عالیشان روبروی آنحضرت
صلی الله علیه و سلم رحلت گزیده بودند مگر فاطمة الزهره رضی الله
عنها که بعد وفات شش ماه آنحضرت صلعم طایر روح پاکش بسوی
جنة البقیع طیران نموده بود و بی بی زینب را با ابو العاص و بی بی
رقیه را از عتبه بن ابو لهب نکاح شده بود مگر عتبه بی بی مسطوره را
رخصت نکرده طلاق داده پس حضرت عثمان رضی الله عنه بنکاح در
آورده و بی بی ام کلثوم را نیز عتیبه بن ابی لهب نکاح کرده فوت نموده
بود بعد فوت بی بی رقیه حضرت عثمان رضی الله عنه بنکاح خود در
آورد و بنا بر لقبش ذی النورین شد و این هر دو خاتون روبروی
حضرت عثمان رضی الله عنه فوت کردند و حضرت فاطمة الزهره را بعمر
پانزده سال و پنج ماه یا شش و نیم ماه از حضرت علی کرم الله
وجهه مناکحت شده در ان حین عمر شریف خدا بیست و یک سال و
پنج ماه بود والله اعلم بالصواب

* جر شگافته شدن سینه مبارک آن حضرت علیه السلام *

* مرتبه ثانیه و وحی آوردن جبرئیل علیه السلام *

هرگاهی که زمان نبوت و اوان نزول وحی قریب رسید تا برای
تصفیه و تقویه سینه مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم چاک

کردند تشریح چنانست باری آن حضرت ع م با تفاق خدیجة
الکبری بماه رمضان به نیت یکماه بغار حرا اعتکاف نموده بود شبی
برای دریافتن شب که چه قدر باقی بود از آن غار بیرون آمده
بسوی ستاره می نگریست که آوازی السلام علیکم از غیب در
رسید آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرموده است که من گمان بردم
که شاید که از جنیات ازین مقام گردیده است آنگاه من ترسان و
لرزان باندرون غار رسیده خدیجة الکبری را ازین معنی خبردار
کردم خدیجه رضی الله عنها فرمود که این بشارت است زیرا که
لفظ سلام علیک علامت امن و امان و اتحاد و وداد است ترسی
بخاطر میارید باری دیگر از آن غار بیرون آمده دیدم که جبرئیل ع م
تخت بر آفتاب نشسته و پری او بمشرق و پری دیگر بمغرب رسیده
است بمجرد معاینه این حال پریشان و هراسان بسوی غار متوجه شدم
در حال جبرئیل ع م پیش من ایستاده سخنان محبت انگیز و
کلمات صداقت آمیز اظهار کرد حتی که از کلام حقیقت فرجامش
در دل من دوستی و وفاق پدید آمد پس جبرئیل ع م فرمود که بفلان
زمان بفلان مقام باید که تنها حاضر باشی الحاصل در آن وقت موعوده
بانتظار مقدمش بایستادم چون چیزی براضی آمدن جبرئیل ع م
واقع شد خواستم که باز گردم ازین اثنا جبرئیل و میکائیل

علیهما السلام با عظمت و بزرگی تمام از سوی آسمان فرود آمده
بزمینم انداخته سینه ام را بشگافتند و دلم را بآب زمزم بطشت
زرین شستند چیزی که از آن بیرون آوردند دریافت من نرسیده
و باز دلم را اندرون سینه نموده و دست بر پای من گرفته چنانکه
کسی ظرفی را نگون سازد نگونسار کردند بعد از آن مهری بر پشت
من زدند حتی که اثر ضرب آن مهر در من رسیده و در آن شگافتن و درست
کردن چیزی از رنج و الم بمن نرسیده بود و هرگاه که عمر شریفش
چهل سال و یکروز گردید که آنحضرت صلی الله علیه و سلم را نثار
جواهر درجه نبوت مشرف شده و وحی نازل گردید و آنحضرت
صلی الله علیه و سلم فرموده است که روزی بغار حرا بعبادت
مشغول بودم که شخصی از بسکه خوش شکل و رنگ وضع
دار و وقت گردیده گفت که بشارت باد ترا ای محمد صلی الله علیه و
سلم من جبرئیلم خدای تعالی مرا پیش تو فرستاده است و ترا
پیغمبر آخر الزمان گردانیده و در روایتی دیگر آمده است که فرمود
آنحضرت صلی الله علیه و سلم که هرگاهیکه من بسوی صحرا می رفتم
آوازی می شنیدم که یا محمد و شخصی نورانی را دیدم که بر تخت
زرین میان آسمان و زمین معلق ایستاده و من از آن آواز و
صورت ترسیده می گریختم چون هم چنین چند بار بوقوع آمده

پیش ورقه ابن نوفل که برادر عم خدیجة الکبری بود و از علم
توریت و انجیل آگاهی مهارت داشت رفته آن سخن را در میان
نهادم گفت که هرگاه آن آواز بگوش تو می آید هرگز و هراسنده مگریخته
به غور تمام بشنوی که چه گوید چون روز دیگر آن آواز شنیدم بگفته
او کاربند شده گفتم لبیک گفت که من جبرئیلم و تو نبی امت
آخر الزمان هستی باز فرمود * اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله * مکرر گفت که بگو * الحمد لله * تا آخر سوره و
از علی کرم الله وجهه روایت است که آنحضرت صلی الله علیه و سلم
فرموده * قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما انزل من القرآن فاتحة
الکتاب * یعنی اول چیزیکه نازل شد از قرآن سورهٔ فاتحه بود
و سوره اقرأ باسم محض برای تعلیم و ورزش قرائت نه آن نازل شده
بود و کیفیت نزول آن سوره این بود که آنحضرت صلی الله علیه و سلم
را اول چیزیکه علامت وحی ظاهر شد این خوابهای راست بود که دیدن
گرفت و هر خوابیکه در شب بدیدی مثل صبح صادق بروز ظاهر گشتی
بعد از آن آنحضرت علیه السلام بغار حرا که متصل مکه معظمه واقع است
معه اسباب خوردنی و پوشیدنی تشریف فرما شده دران مقام
تسبیح و تهلیل خدا تعالی می کردی و وقتی که اسباب خورد و نوش
تمام گشتی تا بدولت خانه تشریف آورده روزی با چیزی زیاده

از آن بوده باز دران غار تشریف بردی الحاصل گاهی یک ماه و
وقتی کم از آن دران غار می بودی روزی آنحضرت صلی الله علیه
و سلم برای وضو و غسل از آن غار بیرون آمده بکناره آب ایستاده
بود ناگاه آوازی بشنید که یا محمد صلی الله علیه و سلم باستماع این معنی
سوی بالا نگاه کرد و کسی را ندید پس مرة بعد اولی همان طور آواز
دو سه بار در آمد آن حضرت متحیر و ترسان شده بجپ و راست
نظر می کرد ناگاه بنظرش در آمد که شخصی نورانی مثل آفتاب
تاجی از نور بر سر نهاده و لباس سبز پوشیده بشکل آدمی نزدیک
آنحضرت رسید و گفت که بخوان و در بعضی روایت آمده است
که بدست آنکس پارهٔ حریر سبز که دران چیزی نوشته بود پیش
آن حضرت علیه السلام آورده گفت که بخوان فرمود که من صورت
حرف نمی شناسم و خوانده نیم باز گفت که بخوان و بجا لاکی تمام
بگرفته چنان کشید که آن حضرت صلی الله علیه و سلم را تکلیفی تمام
و رنجی مالا کلام شده عرق از جبهه مبارک بیرون آمد هم چنین سه
بار نمود و گفت * قوله تعالی اقرأ باسم ربک الذي خلق *
تا پنج آیت حتی که این آیتها ذهن نشین شده و یاد گرفت و در بعضی
روایت آمده است که بعد تعلیم این آیت ها پای خود بزمین
زد و چشمهٔ آب از آن روان شد پس آن حضرت علیه السلام

را طریق طهارت و وضو و استنجا بیاموخت و سورهٔ فاتحه و طریق
خواندن دو رکعت نماز نیز تعلیم فرمود بعد از این واقعه آنحضرت
صلی الله علیه و سلم بترس و خوف و لرزان و ترسان بدولت
خانهٔ تشریف آورده خدیجة الکبری رضی الله عنها را فرمود که
لحافی بر بدن من بپوشان تا این لرزه از جسم من دفع شود چون
ساعتی بر این بگذشت سکونتی و قراری بجسم مبارک پدید
گشت خدیجه عرض کیفیت آن خواب و ماهیت آن ترس بپرسید
حضرت علیه السلام آن ماجرا را از آغاز تا انجام مفصل بیان فرمود
خدیجه خاتون گفت یا رسول الله مترس که با این خصلتهای خوب که
تو داری از ناپرستیدن بت و ناخوردن شراب و از زنا دور
بودن و راست گفتن و امانت نگاه داشتن و سخاوت و رحمت
کردن خدای تعالی دیو را بر تو مسلط نگرداند و هر چیزیکه در خواب
یا به بیداری ببینی مرا خبر کن روزی رسول صلی الله علیه و سلم در خانهٔ
خدیجه رضی الله عنها نشسته بود که جبرئیل خود را بر وی عرض کرد پیغمبر
عم بخدیجه گفت آن شخص را که پیش من می آمد اینک آمده خدیجه
خاتون در کنار رسول آمد و گفت اکنون صورت او می بینی گفت بلی
خدیجه سر خود را برهنه کرده گفت اکنون او را می بینی گفت نی گفت
بشارت باد مر ترا محمد که او فرشته است اگر دیو بودی از مو شرم

نداشتی و غایب نشدی پس خدیجه خاتون آنحضرت صلی الله علیه
و سلم را پیش ورقه بن نوفل که برادر عمگی او بود و ورقه دین حضرت
عیسی عم داشت و کتاب عبرانی و توریت و انجیل را بزبان عربی ترجمه
کرده بود برده گفت که ای برادر تو در هیچ کتابی نام جبرئیل یافته
ای گفت ترا با نام جبرئیل چه کار است خدیجه خاتون تمام احوال سید
عالم علیه السلام بوی باز گفت ورقه جواب داد که جبرئیل عم فرشتهٔ
بزرگ از پروردگار پیش پیغمبران وحی می آورد چنانکه
پیش موسی عم می آمد اگر احوال محمد این است که تو می گوئی
پس آن محمد عربی همانست که در کتابهای اول خوانده ام و صفت
او دانسته ام که از عرب بیرون آید جبرئیل عم برای دعوت
فرموده است یا نه خدیجه خاتون گفت اقراء آموخته است ورقه گفت
اگر او را حکم بمردم دعوت کردن می شد اول کسی که اجابت کردی
من بودمی باز گفت که خوش باشید و ترسی بدل میارید لیکن رسید
این نعمت قوم ما ندانسته آزار و ایذا رسانند حتی که از این شهر
بیرون کنند چه خوش بودی که اگر در آن زمان زنده بودمی یاری و نصرت
تو کرده سعادت دارین حاصل کردمی بعد از چند مدت ورقه بن
نوفل فوت کرد بعد فوتش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بخواب
دید که ورقه بن نوفل جامهٔ سفید پوشیده است در تعبیرش آن حضرت

علیه السلام بیان فرمود که این علامت بهشتیان است بعد از این
* قوله تعالی یا ایها المدثر قم فانذر * نازل شد یعنی ای
لحاف پوشنده برخیز برای ادای مراسم نبوت پس بترسان
خلق را از عذاب خدا پس خواجهٔ عالم علیه السلام جامه از بر خود
انداخت و برخاست خدیجه رضی الله عنها گفت یا محمد چرا
نخسپیدی گفت یا خدیجه کار من از خفتن و آسودن درگذشت
زیرا که جبرئیل بار دیگر آمد و وحی آورد و گفت که خلق را بخدای
تعالی بخوان تا از بت پرستی باز آمده عبادت کنند اکنون کرا
خوانم که هیچ کس از گفتهٔ من باور نخواهد کرد خدیجه خاتون
گفت اول ایمان بر من عرض کن تا ایمان آرم حضرت رسالت پناه
خدیجه را تلقین کرد در ساعت ایمان آورده مسلمان شد و در آن
زمان علی ابن ابی طالب هفت ساله بود و هر روز خدمت پیغمبر
عم کردی چون دید پیغمبر عم و خدیجه رض نماز می گذارند گفت چه می کنید
و کرا می پرستید پیغمبر فرمود که خدای عز و جل را می پرستیم علی کرم الله
وجهه گفت کدام خدای گفت خدای آسمان و زمین که من پیغمبر وی
بر جمله خلایق ام اگر تو نیز می خواهی که از کفر و ضلالت برهی ایمان آر
گفت من بی اجازت پدر هیچ کار نکنم از و اجازت گرفته باز آیم
پیغمبر فرمود که زنهار این معنی غیر از ابو طالب دیگری نشنود چون

امیر المومنین علی کرم الله وجهه از خانهٔ خدیجه خاتون بیرون آمده
اندیشه کرد که هرگاه که خدای تعالی روزی دهد با ابو طالب مشورت
نکنند و من براه دین اسلام چرا با پدر مشورت بکنم باز گشت و ایمان
آورد خواجه عالم صلی الله علیه و سلم او را نماز آموخت چون خدیجه
و علی مسلمان شدند پس پیغمبر در شبها نخسپیدی که این راز با که
گویم در خاطر مبارک گذشت که ابو بکر مردی معتمد و بزرگ و عاقل
است و با من دوستی دارد و با وی مشورت کنم دور نباشد اگر زاید
که بامداد پیش ابو بکر رفته این سر مکشوف نماید و امیر المومنین
ابو بکر نیز همان شب متردد بود که این بت پرستی ما و پدران ما
که می کنیم و کرده اند هیچ کاری نیست زیرا که از بتان نه ثمر آید و نا جر
کاشکی کسی باشد که مرا بخدای تعالی راه نماید در خاطرش رسید که محمد
امین که برادر زادهٔ ابو طالب مردی عاقل است و با من راز ها دارد و
بت نمی پرستد فردا بروم و این راز با وی بگویم باشد که مرا راه
دین درست نماید بامداد عزم کرد که بخانهٔ پیغمبر برود و حضرت
سید عالم نیز قصد خانهٔ ابو بکر کرد تا این راز پیش او آشکاره کند
ناگاه در اثنای راه هر دو بهم رسیدند یکدیگر سلام گفتند خواجه عالم عم
گفت که برای مشورتی قصد خانهٔ تو داشتم صدیق رضی الله عنه گفت
که من نیز قصد خدمت تو داشتم که دین بتو بپرسم سید عالم

هم گفت اول حکایت خود بگوی صدیق گفت اول تو بفرمای خواجه
کاینات صلوات الله علیه السلام کیفیت نزول جبرئیل هم با وحی
خدای تعالی و حقیقت خواب باز گفت صدیق رضی الله عنه عرض کرد
که اکنون خدای تعالی با من نیکی خواسته پیغمبر آخر الزمان بجای آن ما
مبعوث فرموده است اول ایمان با من عرض کن رسول الله صلی
الله علیه و سلم حقیقت ایمان بوی فرمود در ساعت ایمان آورد
و وضو ساختن و نماز گزاردن نیز آموخت و با علام عظیم شاد گشت
پس مادر و پدر پس نیز ایمان آوردند اول کسی که از مردان عاقل و
بالغ مسلمان شد ابو بکر صدیق بود و در حدیث آمده است که حضرت
رسالت پناه فرمود بر هر کس که ایمان عرض کردم ابا کرد الا ابو بکر
که هیچ ابا نکرد و زید بن حارثه و بلال حبشی بعد ایمان آوردن
ابو بکر رضی الله عنه مسلمان شدند چون مسلمانی را از ترس
کفار پنهان داشتندی و ابو بکر بدستور قدیم در مسجد رفتی و
مردم نیز بر عادت پیشین بروی گرد آمدندی و صدیق مردم را پنهان
دعوت کردی هر کس که اجابت نمودی آن را به خدمت رسول
الله بردی تا ایمان پیش او ظاهر ساختی اول کسی که بدعوت
ابو بکر صدیق رض اجابت کرد عبد الرحمن بن عوف بود بعد از آن
زبیر بن عوام و بعد از آن طلحه و سعد بن ابی وقاص یکان یکان مسلمان

شدند هم چنان سی و نه کس ایمان آوردند اما دین پنهان میداشتند
و در مسجد نماز نمی کردند تا بر کوه حرا رفتندی چون علیه السلام ابو طالب را
دعوت کرد او گفت که دین پدران خود را ترک نمی توانم کرد اما
آنچه خدای تعالی فرموده است تو در ان قیام کن هیچ کس را نگذارم
که ترا زحمت دهد من معاون تو باشم چون خبر با بوجهل رسید
گفت اگر بدانستمی که کسی را که بمحمد ایمان آورده است سر او را
ها چون مار بکوفتمی و اگر محمد در مسجد جز هبل کسی دیگر را سجده
کند سنگ بر سرش چنان زنم که مغز او بیرون آید و در جرأت
که در مسجد سی صد و شصت بت نهاده بودند بزرگتر از همه
هبل بود و لات و منات غیر از که در خانه دیگر بودند چون
کفار که این معنی را شنیدند بسیار ظلم و بی ادبی بر آن حضرت
صلی الله علیه و سلم نمودند و مستعد ایذای ناسزا شدند حتی که
آنحضرت علیه السلام مع اهل بیت در میان شعب در محاصره
کفار چند سال سکونت کرده از دست وجود کفار بسیار حیران
شده بود و روزی بحالت سجده عقبه بن ابی معیط بگلوی مبارک کس
پارچه بپیچیده کشید [illegible] صدیق رض الله از دست
او خلاص نمود روزی دیگر ابو جهل [illegible] سبدی خاک بر سر
مبارک کس در انداخت و عایشه صدیقه [illegible] روده که روزی از

حضرت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که یا رسول الله که کمی بروز از
جنگ احد زیاده بر سختی [illegible] کشیده فرمود که روزی جماعتی
کافران را بدلالت می کردم ایشان تصدیق نکرده انواع ظلم و ایذا
بدان درجه رسانیدند که خون از پاشنه من بیرون آمد در آن حالت
پر ملالت بدرگاه رب العزت حال خود عرض نمودم از جناب باری
فرشته که موکل کوه است نزد من آمده سلام کرد و گفت که از زردگی
تو سبب آزردگی [illegible] بر ملایکه است اگر حکم فرمائی تا من هر دو کوه را
که [illegible] بلا است بیک جا کنم [illegible] تمام زمین نکرده بر کنده باندازم
وجوابی از من آنچه حکم فرمائی بر آن کاربند شوم گفتم که خدای تعالی
مرا برای رحمت عالمیان فرستاده است * کقوله تعالی وما
ارسلناك الا رحمت للعالمین * یعنی نفرستادیم ترا ای محمد
مگر برای رحمت عالمیان چگونه کاری که هلاکی قوم شود نمایم الحاصل
چون کفار که لعنهم الله ترقی اسلام دیدند عتبه بن ربیعه را
بخدمت آن حضرت علیه السلام فرستادند عتبه آمده عرض کرد که
ای برادرزاده من حسب و نسب عالی داری باوجود آن کاری
اختیار کردی که مادر و پدر [illegible] ران کشتن لازم آید و طعن بر جد و آبا
می شود و همه می گویند که [illegible] ظاهر شده است . از این معنی
خفت ما لا کلام [illegible] بود و اگر بسبب شهوت این جنس

سخن می گوئی تا هر زنی را که می خواهی بتو تفویض نمایم و اگر برای
مال دنیا فریفته انگیخته باشی تا چندان مال بتو دهم که تونگر لا ثانی
شوی و اگر پادشاهی مقصود داری پادشاه گردانم و اگر خللی بدماغ رسیده
باشد تا طبیبی حاذق حاضر کنم آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود
قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم حم تنزیل من الرحمن
الرحیم کتاب فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون * یعنی
نازل شده است از بسیار مهربان کننده [illegible] کرده
شده است آیتهای آن کتاب [illegible] قرآن بزبان [illegible]
در یافتن قومیکه نمی دانند خدای را * قوله تعالی فان اعرضوا فقل
انذرتکم صاعقة مثل صاعقة عاد وثمود * پس اگر رو گردانند
ایشان پس بگو که خبر دادم شما یکی عذاب چنانچه عذاب [illegible]
و عاد عتبه گفت سوای این سخن چیزی دیگر بیاو خود [illegible]
عتبه بسوی قوم خویش آمده گفت که سخنی عظیم که از محمد [illegible]
علیه السلام شنیدم گاهی از کسی نه شنیده بودم اکنون صلاح
در آنست که شما پای او از آزار او کشیده بحال خویش بگذارید
و اگر با وی جنگ و مخالفت کنید چیزی بهتر نخواهد بود زیرا اگر بر او
فتح یابید و غالب شوید چیزی بدست شما نخواهد آمد و اگر او بفتح
و نصرت دمساز گردد آن فتح هم از آن است مشرکان گفتند که

جادو و بشنس بر تو نیز اثر کرده گفت که آنچه تعقل من آمد گفتم شما
مختارید آنچه بهتر داند بکنید عبد الله بن مسعود رض می فرماید که آنحضرت
علیه السلام قریش را گاهی دعا بد نکرده الا روزی که سنزده یک که
معظم نماز می خواندی که ابو جهل لعین شکمبه از نجاست پر کرده از
دست عقبه بن ابی معیط بدوش مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم
بحالت سجده انداخته بود و آنحضرت ع م بعد فراغت نماز بحق آن
[illegible] ابن مسعود مخلص می گوید که آن کفار ان
[illegible] بودند روز بدر دمان کشیده کشیده در چاه
می اند [illegible] بچشم خود دیده ام و در روایت است که چون ابو بکر صدیق رضی
الله عنه بشرف اسلام مشرف گشت از رسول استمزاج کرده بمسجد
حرام [illegible] خطبه خوانده دعوت اسلام آشکارا کرده بود دران عتبه [illegible]
[illegible] حضرت بازوی صدیق رضی الله عنه رسانید
[illegible] چون بهوش آمد آنحضرت صلی الله علیه و سلم پرسید
که ای ابو بکر بسیار رنج و محنت بر کشیدی گفت آنچه که برضای
خدا و رسول مقبول بر من می گذرد رنجی نه پندارم بلکه راحت عقبی
می دانم مگر از عقبه از بسکه رنجهای عظیم بمن رسیده و دردی شاقه
بر اعضایم سرایت کرده و هر دو شمن دین می خندد آنحضرت علیه
السلام دست مبارک خود بر هر اعضایش گردانیدن همان بود

در دوزخ دور شده صحبت با فتن همان چون از ابتدای نبوت
پنج سال شد و ستم کفار و مظالم [illegible] اسلام بحد انجامید عمر فاروق
ابن خطاب رضی الله عنه بدرجه ایمان مشرف شد تا باسلام
قوت و تقویت زیاده گشت و کیفیت ایمان آوردنش با
از علی کرم الله وجهه روایت آمده است که حضرت عمر رضی الله
عنه با قوت و شجاعت و رشادت و حشمت بمیان عرب مشهور و
معروف بود هر گاه که امیر حمزه رضی الله عنه ایمان آورد ابو جهل و
ولید مغیره و ابو سفیان و خطاب و ابو لهب وغیره [illegible] قریش
را طلبیده گفت که امیر حمزه بمحمد ایمان آورده سخنانی که [illegible]
مزخرفات می گوید که گاهی از کسی نشنیده ام ابو [illegible] گفت که
صلاح دران است که اولاد محمد را ببرید تا بنیاد ارکان یارانش
کرده خواهد شد ابو جهل با استماع این معنی گفت که بلات و عزی
هر که سر محمد بریده پیش من آرد یک شتر سیم و زر و ده غلام و ده
کنیز باو بدهم امیر المؤمنین عمر بن خطاب گفت که این کار من
است ولید مغیره گفت که بنایندش قوم بنو هاشم اند چگونه
این کار می تواند شد پس عمر بن خطاب سوگند لات عزی
یاد کرده گفت که اگر بنو هاشم بنایندش می آیند زنده نخواهم گذاشت
این بگفت و تیغ را حمایل کرده روان شد اتفاقا در اثنای راه با

اعرابی دوچار شد پرسید که ای عمر کجا می روی گفت بکشتن سر
محمد میروم گفت که سخنی فرداشنیده گشت نه گفت که فاطمه خواهر تو با
زید شوهر خویش بمحمد علیه السلام ایمان آورده است گفت
بچه نوع می دانم گفت هر گاه که طعام خورد وایشانرا بطلبی
وایشان همراه تو طعام نخورند تا بدانی که مسلمان شده اند الحاصل
ازانجا روانه شد بسوی خانه خواهر خویش می رفت اتفاقا اعرابی دیگر
دوچار شد گفت ای عمر کجا می روی گفت باوردن سر محمد می روم
اعرابی گفت ... بگیر ... تا بدانم که بر ان ... ام
خطیر قادر می توانی شد عمر رض در پس آن گوسپند چندان سعی
کرد که عصایش عروق ... نمود آخر الامر گرفتن نتوانست شرمنده و
پشیمان شد اعرابی گفت که ای عمر گوسپند را گرفتن نتوانستی
سر محمد علیه السلام را که شیر خدا است چگونه ببری الحاصل ازانجا
با خجالت بسیار و غصه بی شمار بخانه خواهر خویش در رسیده
گفت که جوع بر من غالب است چیزی بیار تا بخورم فی الحال
خواهرش طعامی تیار کرده حاضر نمود و عمر رضی الله عنه بوقت خوردن
خواهر خود را برای خوردن همراه خویش بطلبید خواهرش ازان
سر به پیچید و اباکرد عمر یقین دانست که مسلمان شده است پس
به غضب آمده موی سرش گرفته بکشید ... است که از تیغ بیدریغ

سرش را جدا سازد پس زید رض عنه که شوهر او بود از دست عمر
برانیده از غضب ... دور کرد طعام بخورانید چون شب
شد و عمر رضی الله عنه بخفت خواهرش بخواندن سوره طه مشغول
شد چون این آیت بخواند * قوله تعالی له ما فی السموات وما فی
الارض وما بینهما وما تحت الثری * یعنی برای او انچه در
آسمانها و انچه در زمین و انچه درمیان آن هردو و انچه در زیر زمین
است چون این آیت بگوش عمر رض رسید فی الحال رغبتش
بسوی اسلام پیدا شد پس از خوابگاه نزد فاطمه رض عنه آمده
پرسید که چه می خوانی گفت کلام الله که بر محمد صلعم نازل شده است
و در بعضی روایت آمده است که بخوف عمر رض آن کاغذ که کلام
مجید بر ان نوشته بود در تنور بینداخت مگر بفضل خدای تعالی
سوخته نشد گفت که انچه خوانده ای بیار من نیز بخوانم فاطمه گفت
* انما المشرکون نجس * یعنی جز این نیست که مشرکان نجس اند
و اگر تو می خواهی که کلام خدا را بخوانی پاک گردیده بخوان پس عمر
رضی الله عنه پاک شده کلام مجید را تعظیما بدست خود گرفته خواندن
آغاز نهاد چون بغور معنیش ... زار زار بگریست القصه چون روز
شد سخنان ابوجهل وغیره یاد آمد پس شمشیر حمایل کرده بارادهٔ کار
موعوده روانه شد در اثنای راه با کسی اعرابی ملاقات شد پرسید

که کجامی روی گفت که به بریدن سر محمد می روم پس از انجا روانه
شده بسوی خانه امیر حمزه روانه شد درحال جبرئیل علیه السلام
بحکم خدای تعالی نازل شده سخن چند که از ان عمر رضی الله عنه
اسلام قبول کند بیاموخت دران حین پیش نبی عم از بهر جهت
حضرت ده کس مردم جمع بودند عمر رضی الله عنه را امیر حمزه ...
و شمشیر برد بر سیدند که کیستی گفت که من عمر خطابم بمجرد استماع
این معنی پیغمبر عم برخاسته در بگشاده حسب تعلیم جبرئیل عم
بقوت نبوت پنجه عمر رضی الله عنه گرفته بجنبانید تبسم نموده دعوت
اسلام فرمود عمر رضی الله عنه درحال ایمان آورده گفت که عزت
خدا بر و باد که در پی ابتداد از ار تو باشد پس نبی عم کلمه شهادت
تلقین نمود عمر خطاب رض کلمه خوانده بدین اسلام مشرف شد درحال
جبرئیل عم وحی آورد * قوله تعالی یا ایها النبی حسبك الله
و من اتبعك من المؤمنین * یعنی ای نبی کفایت است ترا الله و
هر انکه ایمان بتو آورده اند هرگاهیکه عمر رضی الله عنه ایمان آورد از
عالم سفلی تا بعالم ملکوت خرسندی باشد فی المجلس آن حضرت
عم فرمود که یا عمر هر جا که تو روآوری الیوم مسب خواهی شد عمر رضی
الله عنه عرض کرد که یا رسول الله اکنون دعوت اسلام آشکارا بکن و
یاران را بفرما که بکوچه و بازار رفته دعوت اسلام نمایند اگر کسی

بی ادبی و ناشایستگی بعمل آرد گرفته بیارند و من بنفس پیش رفته
جزای این معنی رسانم من بعد پس قریش رفته گفت که یا
معشر قریش من اسلام قبول کرده ام اکنون اگر کسی مرنج رسانی
آن حضرت عم بکوشد زنده نخواهم گذاشت یا ابو جهل دین محمد
بر حق است و دین شما باطل مطلق خطاب گفت ای فرزند دیوانه
شده بدر بیان فهم می آید که جادوی محمد بر تو کارگر شده لهذا معبودانم
را تکذیب می کنی هرگز و هرانه ترا زنده نخواهم گذاشت عمر رض
گفت ای پدر سخنان کفر گذار و بخدا و رسول او ایمان ار خطاب
باستماع این حکایات غضبناک شده گفت معلوم می شود که
آلان موت تو قریب رسیده است بنابر این چنین کلمات می گوئی
عمر رض فی الفور شمشیر از غلاف برکشید بمشاهده این حال ابو جهل
بگیر بخت و خطاب نیز اراده بگریختن نمو ولیکن نتوانسته بزیر تیغ
عمر رضی الله عنه آمدجون این خبر بگوش ساکنان اطراف و اکناف
بکه رسید برعب عمر رضی الله عنه میان کفاران زلزله عظیم در افتاد و
اسلامیان مانند بهشتیان خوشحال شدند و روزیکه این واقعه در پیش
آمد در طایف و مکه کسی نبود که دعوت اسلام بدو نرسید و اذان دهماز
باشکارا او بموت اشهدن گرفت پس عثمان بن عفان رض نیز ایمان آورده
مسلمان شدند آورده اند که بعد نبوت آنحضرت عم ده سال دعوت

اسلام به قریش کرده چون دید که ایشان نگرویدند مایوس شده
به هدایت قوم دیگر متوجه گردیده بسمت طایف تشریف فرما
شد سه کس سرداران وانجا بودند با آنحضرت صلعم بدسلوکی نموده
دعوتش را اجابت نکردند واز شهر خود بیرون ساختند پس
آنحضرت صلعم بسوی سوق عکاظ تشریف فرما شده ودر اثناء راه بمقام نخله
منزل کرد چون شب بگذشت آنحضرت صلعم با یاران خود بنماز
مشغول شده قراءت بجهر شروع فرمود درین اثنا نه کس جن
از شهر نصیبین از فرقه بنو شیصبان که از عمده ترین قبایل
جنیان اند بنابر تفحص کمی که بنابر منع خود ازراه آسمان بر
جنیان مسدود شده بود تفرج کنان در طرف تهامه گذاشته بمقام
نخله رسیده قرآن شریف از زبان مبارک آنحضرت صلی الله
علیه وسلم شنیده بیقین دانستند که کلام الهی همین است وا غلبه
سبب بود این که کسی که کلام مجید را می خواند با آسمان رفتن ایشان منع
شده است بعد ازین بر قرآن ورسول ایمان آورده حسب
الارشاد سید عالم صلعم بقوم خود ها رفته خبر کردند پس رو بعد وهمرکه
سرداران جنیان بودند از شهر نصیبین و [illegible] معه جنیان جوق جوق
روانه شدند وجنیانیکه پیشتر آمده بودند پیش رسیده خبر رسانیدند
که همه جنیان برای شنیدن کلام الهی ودیدن جناب گرامی آمده منتظر

فرمان واجب الاذعان اند آنحضرت صلعم فرمود که بیرون شهر
بوقت شب در نواحی شعب الحجون که متصل مکه معظمه واقع
است جمع شوید پس آنحضرت صلعم بعد نماز عشا عبد الله ابن
مسعود همراه گروه تا شعب مذکور رسیده می دید که جنیان
بشوق تمام وشیفتگی بالاکلام بتقدیم بوس آنحضرت صلعم استاده اند
پس عبد الله بن مسعود را در انجا گذاشته خطی دایره از هر چهار طرف
او کشیده فرمود که زنهار ازین دایره بیرون نشوی پس پیشتر رفته
دید که همه جنیان بشکلهای موحوش ومختلف اند چون پیشتر
رسیدند جنیان بخدمت آنحضرت صلی الله علیه وسلم جمع شده
تمام شب بتعلیم وتلقین احکام نماز وروزه، طهارت وغیره مشغول
بودند بعده جنیان صفوف الکبر بعرض رسانیدند که مایان را چیزی
توشه تیمنا وتبرکا عنایت بفرمایند حضرت صلعم فرمود که توشه بشما
چنان دهم که نسلا بعد نسل [illegible] بکار شما خواهد آمد گفتند آن چیست
فرمود که هر جا که استخوان یا سرگین گاو ومیش وغیره افتاده باشد
توشه شما همان بوده بود واکنون که چیزی میخورید ازان بدرجه
اولی شیر یابی ولذت در آن یابید واین لذت از دعای من گردیده و
در بعضی روایات انگشت نیز آمده است باز عرض نمودند
یا رسول الله همه مردم آن چیز را اخراج می کنند فرمود که منع کرده خواهند

شد که آن جن‌ها را به نجاست بیالایند از آن باز استنجا از استخوان
و سرگین خشک وانگشت منع فرموده و در جنیات کلی دیگری را
کشته بود آن حضرت عم مطابق حکم الهی انفصال فرمود و ایشان
هم راضی شده بوطن خود رفتند بدین وجه بار دیگر نیز بگوهر جنیات
باشنده اکثر جوانب جمع آمده بودند و دران حین حضرت عم تنها
تشریف هم داشتند بوقت صبح صحابه علامت آتش و دیگر
اسباب که گذاشته رفته بودند یافتند و این ذکر که کردم مذکورش
صحیح مسلم واقع است فقط *

* ذکر معراج آن حضرت صلی الله علیه و سلم *

ناقلان راست گفتار و حاکیان درست کردار در معراج آن حضرت
صلی الله علیه و سلم بدینوجه بیان فرموده اند که چون عمر شریف وسن
لطیف آن حضرت صلی الله علیه و سلم به پنجاه سال و سه ماه رسید
بنابر قوت سیر عالم ملکوت و دیدن تجلیات لاهوت سینه‌ی
کینه‌ی آن حضرت علیه السلام را بمرتبه رابع چاک کرده بودند. تاریخ
هفتم ماه رجب المرجب از درگاه لم یزلی به جبرئیل عم فرمان والاشان
نزول یافت که یا جبرئیل رضوان را بگو که آرایش و نمایش
بهشت‌ها نماید و حوران و غلامان را نیز بفرما که زیب و زینت
خود نمایند و ملائکه که برای عذاب قبر معین اند و بمالک نیز بگو تمام بره

که امشب از عذاب قبر دست بدارند و آتش دوزخ را فرو نشانند
پس جبرئیل عم بامر جلیل القدر کار بند گردیده حکم حاکم بمحکوم
الیهم رسانید و آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرموده است که من در
میان حطیم خسپیده بودم که جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در آمده
بیدار گردانید و از سینه تا بناف بشگافتند و دلم را از اندرون سینه
بیرون آورده پاک صاف نموده باز باندرونم نهادند و در بعضی
روایات آمده است که همان شب از جناب رب العالمین حکم محکم بدینگونه
صدور نفاذ پذیرفت که یا جبرئیل از مرغزار بهشت براق را معه هفتاد
هزار فرشته بیرون آورده بسوی مکه معظمه زود دوشتابان برو
و دوست قریشیم را بدرگاه متعالی ام حاضر کن. جبرئیل عم بموجب
ارشاد جلالت بنیاد بدولتخانه ام هانی که خواهر حضرت علی کرم الله
وجهه بود رسید و آن حضرت صلی الله علیه و سلم میفرمایند که من
دران شب بخانه ام هانی بعد ادای نماز عشا خسپیده بودم ناگاه
جبرئیل مرا از خواب بیدار کرد چون چشم بکشادم دیدم که جبرئیل
و میکائیل علیهما السلام ببالینم نشسته میگویند که ای حبیب مقبول برخیز
که امشب شب معراج است فی الفور برخاستم من بعد از آب
زمزم وضو کنانیدند پس برحسب گفته ایشان دو رکعت نماز گذرانیدم
چون بدر مسجد رسیدم دیدم که براق که از دور از گوش کلان واز

شتر خرد و دهنش مانند دهن آدمی و بر بنش مثل سرین اسپ *
و پایهایش چون پای شتر و سینه‌اش مثل سینهٔ شیر و بالهایش
مانند برهای پرندگان و زین و لگامش مرصع از یاقوت و مروارید
بود ایستاده پس در سوار شدن بر وی کاهلی کردم حکم الهی
در رسید که ای جبرئیل بپرس چیست را موجب توقف چه باشد
گفتم که امروز خدای تعالی بخلعت سواری براق سرافرازم فرموده
لیکن در اندیشه ام که روز قیامت امتانم برهنه و گرسنه بار عصیان
بگردن نهاده از قبر خودها بیرون آیند چگونه پنجاه هزار ساله راه که
در پیش قیامت است و سی هزار ساله راه پل صراط قطع نموده
بمنزل مقصود برسند زمان رسید که غم مخور برای هر یکی امت
تو براقی بفرستیم تا با آسانی تمام قطع مسافت نموده به بهشت برسند
الحاصل قصد سواری کردم تا براق شموسی کردن گرفت. جبرئیل هم
گفت که ای براق نمی دانی که پیغمبر آخر الزمان است براق
گفت میدانم اما التماسی میدارم بشرطیکه بدرجهٔ اجابت
مقرون شود فرمود که عرض کن گفت که خدای تعالی براق
بسیار پیدا کرده است و هر داغ محمدی دارند امید من
چنین است که در قیامت نیز بر پشت من سواری کند تا بر
همه براق فخری عظیم و عزتی جسیم من گردد. پس وعده کرده

سوار شدم و در چپ و راست حضرت جبرئیل و میکائیل علیهما
السلام بر رکاب با هفتاد هزار فرشته حاضر بودند چون از مکه
معظمه از باب زمزم و مقام ابراهیم به بیت المقدس رسیدم
آوازی از چپ و راست می شنیدم که میگفت یا محمد زمانی بایست
که از تو سؤالی دارم بجوابش نپرداخته درگذشتم پس دیدم که
عجوزهٔ خود را آراسته و بزینت و لباس گوناگون پیراسته پیشش
من آمد و گفت یا محمد در من نگر نگریستم از وی هم درگذشتم. بجبرئیل هم
پرسیدم که آواز دست راست و چپ و عجوزهٔ بآن پیرایه که
بود چه کسانند گفت آواز دست راست جهودان بود اگر جواب
میدادی امت تو بعد از تو همه جهود شدندی و از طرف چپ آواز
ترسایان بود اگر جواب میدادی همه امت تو ترسا گشتندی و
عجوزه دنیا بود اگر در وی نگریستی امت تو بطلب دنیا هلاک
شدندی آنگه سه پیاله یکی پر از شراب و دیگری پر از شهد
و ثالثی پر از شیر پیش من آوردند من پیالهٔ شیر برداشته بخوردم
پس جبرئیل هم گفت چه خوب کردی زیرا که مراد از شیر دین اسلام است
آنگه بموضعی رسیدم جبرئیل علیه السلام گفت که فرود آمده دو رکعت
نماز بگذار که کوه طور سینین است و این جا خدای تعالی با موسی
سخن گفته است من فرود آمده دو رکعت نماز گذاردم جبرئیل مرا

باز بر براق نشاند و بساعتی در جائی دیگر رسانیده گفت اینجا هم
دو آمده دو رکعت نماز بگذار زیرا که اینجا عیسی علیه السلام از مادر بوجود
آمده بود پس فرود آمده دو رکعت نماز گذراندم و باز سوار شده
به بیت المقدس آمدم فرشتگان از آسمان فرود آمده گفتند السلام
علیکم یا نبی الاول والاخر و باز گفتند * قوله تعالی سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
الذی بارکنا حوله * یعنی بسیار پاک است آنکه برده می برد
بنده خود را در شبی از مسجد الحرام بسوی مسجد الاقصی هم چنان
مسجد اقصی که برکت دادیم گرد او را چون اندرون مسجد رسیدم
جمله پیغمبران را دیدم که می گفتند السلام علیک یا نبی اول و الاخر
پس دو رکعت نماز بگذاردم و همه پیغمبران اقتدای من کردند
از مکه تا بیت المقدس مسافت سه ماه بود بعد قدم در رسیدم
و هرگاه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم از مسجد بیرون می آمد پای
مبارکش بر سنگی که نزدیک دروازه بود افتاد و عرض کرد که یا رسول
الله درین مقام که من باشم هفتاد هزار سال است که قدم کسی
بر من نیفتاده لیکن درین وقت قدم مبارک تو بر من رسیده اکنون
می خواهم که بار دیگر قدم احدی بر من نرسد آن حضرت صلی الله
علیه وسلم دعا کرد الله تعالی مستجاب فرموده آن سنگ را معلق

برداشت الحاصل از انجا روانه شده عجایب و غرایب مشاهده
کنان بدر آسمان اول در رسیدند جبرئیل علیه السلام دستکی بر زد
فرشتگان پرسیدند که کیستی گفت که منم جبرئیل و این محمد رسول
رب العالمین پس در بگشادند و گفتند که مرحبا یا رسول الله چون
اندرون آسمان رفتند مهتر اسماعیل که سردار فرشتگان بود با همه ملایکه
بآن حضرت صلی الله علیه وسلم معانقه کرد چون پیشتر روان
شدند آدم علیه السلام از روضه رضوان باستقبالش آمده
گفت مرحبا یا نبی الصالحین تا بعد ازان از انجا پیش شده دیدکه
مرغی سفید عظیم الشان کلانی جسم او سوای خدا دیگری نداند پای
او زیر عرش و پای دیگر تا به تحت الثری و بازوی بمشرق و بازوی
دیگر بمغرب رسیده و سر او از یاقوت و پرایش از نور و وظیفه او
حمد ثنای پروردگار است آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود
بمشاهده شکل عظیم از جبرئیل پرسیدم که این کدامی مرغ است
گفت که این مرغ نیست بلکه فرشته ایست که بشکل مرغ بر آمده
و هرگاه که شب آخر شود پرهای خود را می افشاند و تسبیح او نیست
که سبحان الملک القدوس الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم *
چون خروسان زمین آوازش بشنوند بآواز می آیند ازان جانور
درگذشته بفرشته رسیدم که نیمه بالای وی از آتش و نیمه زیر وی

از برف که نه آتش برف را میگداخت و نه برف آتش را
می کشت و تسبیح می گفت از جبرئیل ع م پرسیدم گفت که فرشته
است و اسم او مهتر رعد که کار او در دنیا باران و برف رسانیدن
است پس از وی هم درگذشته از کناره دریای عظیم می رفتم
جمعی که بغدامیکه مردم زراعت می کردند و حالیکه میکاشتند می نجست و
سبز و رویده و بیدرنگ دانه هفت صد دانه ای یافتند آنحضرت علیه
السلام از حال شان پرسید جبرئیل ع م فرمود که ایشان براه خدا
بخدمت خلق سعی موفوره و برآوردن حاجت محتاجان محض براه
خدا از دل و جان و جهد تمام و کوشش مالاکلام کرده اند بنا بر
بروزی شان برکتی کامل و فایده شامل داده اند پس از زمانی
میدیدم که فرشتگان سر جماعتی را به سنگ می کوفتند و باز درست سازند
هر ساعت هم چنین کوفت و درست می شد پس از جبرئیل ع م
حقیقت آن پرسیدم گفت که ایشان تارک جماعت و چهار نماز
بودند پس جماعتی دیدم که فرشتگان مثل دواب بسوی دوزخ
می برند و از غایت گرسنگی و تشنگی خار ضریع و زقوم می خورند
پرسیدم که کیانند فرمود که ایشان زکوة و صدقه فطر و قربانی ادا
نکرده اند و بر غریبان و فقیران رحم نخورده چون پیشتر رفتم
گروهی مردان و زنان که پیش شان نعمتهای گوناگون نهاده و بسوی

دیگر گوشتهای مردار و چیزهای نجس افتاده ایشان بر آن نعمت
نظر نکرده گوشت مردار و نجس می خوردند بدیدن آن متحیر شدم
جبرئیل ع م فرمود که ایشان زوج و زوجه خود را گذاشته بزناکاری
مشغول بودند و کسب حلال نکرده و دزدی و رهزنی و فریب نموده
حرام می خوردند و گروهی دیگر بنظرم آمد که بار آتش برداشته اند
و شور و فریاد میکنند جبرئیل ع م گفت که این گروه هایند که در دنیا
بلباس و شکل مردم می خندیدند و طعن و تشنیع می کردند و برای
رنجیدگی نام مردمان خراب کرده بخوانند و گروهی را دیدم که بر
بر گردن شان چنان باری نهاده اند که مجال سر گردانیدن نبود و
باوجود آن بار شاق ایشان می افزودند جبرئیل ع م گفت که این گروه
خیانت با امانت کرده اند و گروهی را دیدم که گوشت از بدن شان
میبرند و می خورانند گفت که ایشان شکوه کار و غیبت شعار بودند
و جمعی را دیدم که از مقراض آتش زبان شان می بریدند جبرئیل
ع م فرمود که اینها به سبب طمع دنیاوی سخنان کذب را بخاطر
توانگران راست را کذب کرده اند و بعضی از آن واعظ هم
هستند که بخلق بر ما نصیحت می کردند و خودها بدکاری مرتکب بودند
و بعد زمانی گروهی رو سیاه و نیل چشم که لب زبرین شان بالای
سر و لب زیرین شان بر پای شان افتاده و خون و ریم مانند نجاست

بر دهن شان جاری و روان است و مثل خران آواز کنانند گفت که
ایشان شارب و سکر خوار بودند. پس دیدم که جماعتی را زبان کشیده
بسوی اسفل بیرون آورده اند و شکل شان بعینه صورت خنزیر
است و بعذاب آتش گرفتار. جبرئیل ع‌م فرمود که ایشان گواهی
بدروغ میدادند. بعد ازان خلق را دیدم که شکمهای ایشان
اما سپید و مثال گنبد است و رنگ شان زرد و دست و پا و
گردن بزنجیر و طوق آتشین بسته و آویخته و مار و کژدم از اندرون
شکم بنظر می آمدند و ازبری شکم برخاستن نتوانستند و اندرون
آتش می بودند. جبرئیل ع‌م گفت که این حال رباخوار و رشوت خواران
است. پس زنانی که نافرمانی شوهر می کردند دیدم که روسیاه نیل
چشم و پارچه آتش پوشیده و فرشتگان بگرز آتش می زنند و مثل
سگ ماده می لایند و منافقان را دیدم که بهوا معلق آویخته اند و
ملایکان بشکلی از کوپال نار میزنند و گروهی که نافرمانی مادر و پدر
کرده اند و بی ادبی با ایشان نموده در کوه آتش سوزان و نالان
دیدم و آتش آنان را سخت ترمی سوزد. چون پیشتر رفتم میدانی
عظیم و پرخوشبو و آوازی ازان می آمدی که یا الهی وعده که کرده
وفا کن. جبرئیل ع‌م گفت بهشت است و خدای تعالی بجواب آن
می فرماید که هرکس که بخدا و رسول او ایمان آورده از بدی ها پرهیزد

و بکار نیکی بیامیزد او را بتو خواهم داد. پس بگوید که راضی شدم
و میدانی دیگر چون رسیدم بوی بد و آواز کریه شنیدم. جبرئیل
ع‌م گفت که این بدبو دوزخ است و آواز از زنجیر و طوق
و زقوم و ضریع و نار و کژدم و غیره می آید و دوزخ نیز فریاد می کند
که یا الهی وعده که کرده وفا کن و بجوابش از درگاه باری
آوازی می آید که هرکس که نافرمانی من کند و رسولم را تکذیب
نماید و به شرک و بدعت مصروف ماند او را بتو خواهم بخشید
پس دوزخ می گوید که راضی شدم چون بدر آسمان دویم
رسیدم جبرئیل ع‌م دستکی بزد و فرشتگان در بکشاده بتعظیم
و اکرام پیش دویدند مهتر ایشان که نامش قابیل است پیشتر آمده
معانقه کرد و دیگر فرشتگان نیز معانقه کردند و گفتند مرحبا یا رسول الله
بقدوم تو آسمان روشن گردید. بعده پیشتر رفتم حضرت یحیی و
عیسی علیهما السلام آمده به تعظیم تمام گفتند که مرحبا یا اخ الصالحین
و نبی الصالحین. باز چون ازان جا روان شدم دیدم فرشته با شکل
مهیب که هفتاد هزار سر و بر هر سری هفتاد هزار دهن و در هر دهن
هفتاد هزار زبان داشت و تسبیحه او. از جبرئیل پرسیدم فرمود که مهتر
قاسم است که هر مخلوقات را بدست او روزی می رسد. پس
تا آسمان سیوم رسیدم مهتر مائیل در آمده معانقه کرد و گفت مرحبا

یا رسول الله من بعد با یوسف علیه السلام ملاقات شد گفت
مرحبا با نبی الصالحین پس از انجا بآسمان چهارم رسیده با مهتر
معطائیل معانقه کرده بشرف شدم مهتر ادریس هم را دیدم
گفت مرحبا با نبی الصالحین چون قدری مسافت قطع شد دیدم
که فرشتهٔ عظیم الشان و از هر دو طرف او ملایکان ایستاده
و چهار دهن داشت و دست راست او بمغرب و دست
چپ او بمشرق و آسمان زمین در زیر شانگش می نماید
و تخت عظیم الشان پیش او نهاده پرسیدم که این کدامی فرشته
است گفت یا رسول الله این مهتر عزرائیل هم قابض الارواح
است پس پیش او رفته گفتم السلام علیکم یا ملک الموت جواب
سلامم نداد در حال از درگاه الهی حکم محکم در رسید که ای عزرائیل
بجواب سلامش پرداخته انچه که از تو بپرسد بحسن وجه بجوابش
بپرداز زیرا که حبیب من است پس عزرائیل هم سر خود برداشته
گفت علیکم السلام یا حبیب الله و معانقه کرده از بسکه تعظیم و
تکریم نزدیک خویش بنشاند و گفت یا رسول الله ازان باز که
افریده شده ام بکار بزرگ و امر سترگ خلق خدا مامور گردیده
فرصتی ساعتی نمی یابم که با کسی سخنی بگویم یا بشنوم امروز بحکم الهی
از تو سخنی چند میشنایم گفتم که قبض روح خلق چه گونه می نمائی گفت

یا رسول الله درختی که پیش من می بینی جمیع مخلوقات بشمار
برگهایش هستند نام هر یکی بر برگی نوشته اند هر گاهیکه اجلش فرا
رسد قبل از چهل روز برگی که در و نام او مندرج است زرد گردیده
بروز مرگش فرو ریزد و اگر آن بنده از اهل رحمت باشد تا ملایکه
که در طرف راست اند برحمت بفرستم و اگر از اهل لعنت
باشد تا فرشتگانیکه بطرف چپ اند متعین بغضب می نمایم
باز پرسیدم که ماهیت و حقیقت روح چگونه است فرمود یا
رسول الله نمی دانم که روح چه چیز است لیکن وقت قبض وزنی سنگین
بکفم می در آید باز فرمودم که حبیب چهار دهن که داری چه باشد
گفت یا رسول الله از دهن پیشینم که از نور است روح مومنان
قبض می نمایم و دهن راست که از غضب مرکب است ازان روح
گنهگاران بیرون کشم و دهن چپ که از قهر سرشته اند ازان روح
منافقان می ستانم و دهنی که از طرف پشت من است از آتش
دوزخ آمیخته اند ازان جانهای کافران و مشرکان بگیرم باز گفت
یا رسول الله بشارتی بتو میدهم روزیکه خدای تعالی مرا افریده
است ازان روز فرمان یافته ام که روح امتان تو بسهل و آسانی
قبض کنم چنانکه پسر شیر مادر می خورد و ازان زحمتی بمادرش
نرسد باز پرسیدم که گاهی ازین کرسی برخاسته گفت سه بار نوبت

برخاستن گردیده است اول برای آوردن خاک آدم عم دوم برای
قبض روح آدم عم و سوم برای قبض روح حضرت موسی عم پس از اینجا
مرخص شده به آسمان پنجم در رسید مهتر جائیل که سردفتر ملایکه آنجا
بود مع جمله فرشتگان پیش آمده معانقه کرد چون پیشتر رفت
با هارون عم ملاقات شد گفت مرحبا یا اخ الصالحین پس پیشتر
شده به آسمان ششم رسید مهتر ائیل که رب النوع ملایکه بود گفت
مرحبا یا رسول الله و معانقه نیز کرد من بعد با موسی عم در خورد
گفت مرحبا یا نبی الصالحین باز گفت که یا رسول الله انچه بر امتان
تو فرض گردد تمامی بکار برده قبول نمائی زیرا که عمر امتان تو بسیار کم
و از بسکه ضعیف و ناتوان اند چون از انجا پیشتر رفت فرشته که
از هیبت شکل ترکیبش زهره آب می شد و پهنائی وجودش یک ساله
راه می نمود و گروهی فرشته که منتظر بخدمتش حاضر بود بنظرش
درآمد پرسید که یا اخی جبرئیل این کدامی فرشته است فرمود که
مهتر مالک داروغه دوزخ است پس آنحضرت علیه السلام
پیش او رفته گفت که السلام علیکم بجواب سلامش نپرداخت
در حال خطاب رسید که ای مالک هذا محمد مصطفی خاتم انبیا بر تو سلام
کرد چرا بجواب سلامش نپرداختی پس بعد مهتر مالک نام پاکش
شنیده به تعظیم و تکریم به نشاند و گفت مرحبا یا رسول الله باز فرمود

که ای مالک از ماهیت دوزخ بیانی فرموده آگاهم بکن گفت یا رسول
الله می دانم که طاقت دیدن و شنیدن نشن نداری درین اثنا فرمان
آمد که انچه که حبیب من بپرسد بجهش وجه بجوابش خبر داد از
انگاه فرمود یا رسول الله بدان که هفت دوزخ را خدای تعالی
بغضب خویش ساخته و طول و عرض هریکی از ان مثال آسمان و
زمین و در میان هر دوزخ عذاب آتش گوناگون است و اندرون
هریکی میدانی جگرخون از آتش ترتیب داده اند و در میان هر میدان هفتاد
هزار کوه و در هر کوه هفتاد هزار دره و در هر دروازه هفتاد هزار شهر
و در هر شهر هفتاد هزار محل و در هر محل هفتاد هزار حویلی و در هر
حویلی هفتاد هزار مکان و در هر مکان هفتاد هزار گوشه و در هر گوشه
هفتاد هزار صندوق و در هر صندوق هفتاد هزار مار و کژدم از آتش
سر شده اند که اگر ادنی گرمی از ان بدنیا افتد تا همه مخلوق که از حیوانات و
نباتات و جمادات وغیره اند سوخته خاکستر شوند و هم چنین مکانات
و میدان وغیره که مذکور شد اندرون هریکی دوزخ از برف و یخ
نیز ترتیب ساخته اند و گرما و سرما که در دنیای شود از تاثیر نفس دوزخ
است زیرا که در هر سال دو بار نفس خود بسوی دنیای گذارد و
سوای ازین هم بیان عذاب ها بسیار کرد و با استماع این معنی
آن حضرت اندوهگین شده بسوی آسمان هفتم تشریف

برده که بیان را که بعبادت الهی مشغول بودند
مشاهده کنان پیشتر میرفت که ابراهیم عم امده گفت مرحبا
بالنبی الصالحین چون ازان مقام بالا بر شد دید که فرشته
نیک صورت و خوش شکل بر کرسی عظیم الشان نشسته
و فرشتگان نیک خلق و خوش منظر از چپ و راست
او ایستاده و از هر چار خویش نوری می تابید و روشنی
می درخشید. جبرئیل عم فرموده یا رسول الله این فرشته که می بینی
نام او رضوان داروغهٔ بهشت است پس ان حضرت عم پیش
او رفته السلام علیکم فرمود رضوان فی الفور بجواب سلامش
پرداخته معانقه نموده گفت مرحبا یا حبیب الله درین اسلام جلیل
القدر شرف نفاذ پذیرفت که یا رضوان مالک. سخنان دوزخ
جحیم را همچنین نموده است باید که ذکر بهشت کرده خوش و خورسندش
سازی رضوان گفت یا رسول الله نعت و صفت تو خدای تعالی
بقرآن مجید یاد فرموده ست و امتان تو قبل امتان پیغمبران دیگر
به بهشت خواهند رفت این بگفت دست مبارکش گرفته سوی جنت
الفردوس متوجه شد چون میوهای گوناگون و خورسندی های
بوقلمون ان جا بنظر مبارکش درامده خوش و خرم گردانید آوازی
از غیب درآمد که یا حبیب من برای امتان تو این همه نعمت تیار

کنانیده ام و ایشان ابد الاباد دران معزز و ممتاز خواهند بود پس آن
حضرت علیه السلام شکر پروردگار بجا آورده پیشتر روانه شده
به بیت الاقصی که از یاقوت و مروارید و زمرد سبز ترتیب یافته ست
و سیزده ستون از یاقوت سرخ و صحنش از در غر بود و در مسجد
دران مقام برکت انجام دو رکعت با فرشتگان بگذرانید و درین
اثنا سه پیاله پر از شیر و شراب و شهد از حضور خدای تعالی در رسید
و در روایتی امده است که یکی پیالهٔ پر از آب هم بود جبرئیل
عم فرمود یا رسول الله ازین پیالها هر کرا که بخواهی اختیار کن
آن حضرت عم پیالهٔ شیر اختیار کرده بنوشید انگاه فرشتگان
آفرین کردند و گفتند یا حبیب الله اگر آب اختیار میکردی همه امتان
تو بفسق و فجور غرق بودندی و اگر شهد باختیار می اوردی امتان تو
بخواهش دنیائی بودندی و اگر شراب نوش می فرمودی جمله امتانت
بشراب و سکر مائل بودندی و پیالهٔ شیر که اختیار کردی امتانت
از آفت و بلا نجات یافتند لیکن قدریکه بگذاشتی ازین رو
امد که گناهگار بامتان تو خواهند بود پس خواست که پیاله برداشته
شیر که باقی بود بخورد جبرئیل عم گفت که اکنون اگر بخوری
چیزی مفید نخواهد شد پس آنحضرت علیه السلام خیلی
اندوهگین شده پیشتر روان گردیده بسدرة المنتهی رسید

پس آنحضرت ع م حسب گفته جبرئیل ع م از براق فرود آمد
بیتاب شد و لرزه بر اندام مبارکش افتاد جبرئیل ع گفت یا رسول
الله مقام من تا این جا است پیشتر رفتنم فرمان نیست و اگر
بمقدار سر مو بالاتر بپرم از تجلی جلالت پر من بسوزد فرمود یا اخی
جبرئیل مرا تنهای گذاری جبرئیل ع م گفت یا حبیب الله ملکی دیگر
ازین جا خواهد برد و ترسی بخاطر شریف میار و التماسی یک دارم از
خدای تعالی درخواست نموده جواب آن بمن بیار زیرا که امیب
روز بازار است گفت بگو گفت یا رسول الله تمنای من همین
است که بروز قیامت بازوی خود را بالای پل صراط بگسترم
و امتانت را بسلامت عبور نمایم درین اثنا اسرافیل ع م با
تخت نورانی که آنرا رفرف میگویند از حکم الهی در آمد آنحضرت
علیه السلام بران تخت سوار شد هفتاد هزار حجاب که از جواهرات
بود و مسافت هر یکی حجاب پنج صد ساله راه است طی کرده بمقام
رفرف که منزل و ماوای اسرافیل ع م است در رسید و از ان
بقعه هفتاد هزار حجاب نور طی کرده بزیر عرش قابز گردید * بیت
چو رفرف شد مشرف از وجودش * گرفت از دست رفرف
عرش زودش پس خطاب آمد که یا حبیب پیش آ خواست که
نعلین را از پا بیرون کند در حال عرش بجنبیدن آمد حکم رسید که

یا حبیب من با نعلین بیا تا عرش مجید قرار گیرد عرض نمود که یا الهی
بموسی ع م حکم شده بود که چهل روز روزه داشته نعلین از پا
بر آورده بالای طور سینین بیاید پس درین مقام که از ان بقعه هزار
درجه برتریت و فضیلت افزون است چگونه با نعلین بیایم جواب
آمد که یا حبیب موسی را خاک آنمقام پای خود لائق نبود موجب
ناز و فخر بود و از خاک نعلین تو عرش را سرفراز و ممتاز خواهم نمود
الحاصل آنحضرت ع م مع نعلین بر بالای عرش مجید در شده دید
که سوی راست عرش سه صد و دو ازده منبر نهاده اند و بجانب
چپ منبری عظیم الشان مرصع بزر و جواهر ساخته آنحضرت علیه السلام
حال منبرها پرسید خطاب آمد که منبرها که بطرف راست
مهیا اند برای پیغمبران دیگر نهاده ام و منبر یکه بسوی چپ است
برای تو آماده کرده انگه حسب الارشاد رب العباد باز رفرف
آمده مرا به بالای خود برداشته تا حجاب کبریا رسانیده غایب شد و
من تنها بماندم آنگاه وحشتی عظیم بمن سرایت کرد ناگاه آوازی
مثال آواز ابوبکر بگوشم در رسید که می گفت یا محمد توقف کن
که بیشک پروردگار تو در صلواة مشغول است ازین معنی متعجب
شدم زیرا که آواز ابوبکر از کجا است لیکن از ان آواز چیزی
طمانیت بخاطرم پدید آمد تا عرض کردم که یا الهی تو از خواندن نماز پاک

همسی و آواز ابوبکر از کجا آمد حکم شد یا حبیب من صلواة من
بر تو و بر امتان تو رحمت است و آواز ابوبکر بدین معنی بود که او
یار غار و انیس وفادار تست اگر این جا آوازش بشنوی تا
طمانیت تمام و تسلی مالاکلام بتو حاصل آید و وحشت از دل بی غل تو
رباید لهذا فرشته را بصورت ابوبکر گردانیده آوازش مثل
آواز یار تو نمودیم و بعضی بر آنند چون بعرش رسید در حال قطره
آب که شیرین تر از انگبین و سرد تر از برف بود بچکید و علم اول
و آخر از آن قطره یافت و نیز رفع خوف شد پس هفتاد هزار
حجاب که از نور بود گذشته بمقام قوسین رسیده نور الهی را که
بظهور آمده بود دید و سجده در افتاد و گفت * التحیات لله
والصلواة والطیبات * یعنی بندگی گفتن از دهن برای خدا و بندگی
بدن و بندگی مال نیز برای اوست خدای تعالی فرمود * السلام علیک
ایها النبی و رحمة الله و برکاته * یعنی سلام است بر تو یا نبی
و رحمت و برکت او نیز بر تو آنحضرت علیه السلام عرض نمود
* السلام علینا و علی عباد الله الصالحین * یعنی سلام است
بر من و بر بندگان خدای تعالی که نیک اند در آن مقام فرشتگان
گفتند * اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
یعنی گواهی می دهم که نیست کسی معبود بر حق مگر خدای تعالی و گواهی

می دهم که محمد بنده او و فرستاده او و وحده لا شریک بر بودن کسی
مشرک در انجا نگفتند و خدای تعالی فرمود که انچه من و تو و فرشتگان
درین زمان گفتیم آنرا هر وقت بقعده نماز بخوانی باز فرمود یا حبیب
من از عرش تا فرش و انچه که در وی هست بخاطر تو آفریده ام انچه که
می خواهی بخواه پس آنحضرت علیه السلام سر بسجده نهاده گفت
که امتان من از بس که ضعیف و لاغراند و از عذاب تو می ترسم
لهذا می خواهم که خطیات و تقصیرات امتانم را تماما و کمال بخشیده
از عذاب آتش دوزخ برهانی خدای تعالی فرمود که ثلث گناه
امتانت بخشیدم باز آنحضرت صلی الله علیه و سلم سجده کنان
عرض کرد که رحیما جمله گناه امتانم را ببخش حکم شد که دو ثلث
گناه امتان تو به بخشیدم باز سجده ها عفو جمله جرایم امتان کرد حکم
شد که هر که بصدق دل کلمه طیب بخواند و بمضمونش اعتقاد کلی
نماید اگرچه گناه کرده باشد بفضل و کرم خویش ببخشم بشرطیکه
با من شرک نیاورده باشد و دیگر سجده باز حکم الهی بشرف نفاذ
پیوست که ای حبیب قریشی در دنیا فقیری اختیار کردی اگر
دنیای خواستی تا جمادات و نباتات و زمین وغیره را سیم و زر نکردمی
و دیار دار القرار ساختمی و یاقوت و زمرد و لولو و مرجان پیدا نمودمی
با همه امتان خود ابد الاباد زندگانی می کردی آنحضرت علیه السلام

سر مبارک را بسجده ایزد متعالی نهاده مناجات کردن گرفت که
خداوندا دنیا مردار و نجس است مرا به تکلیف دنیا عاقبت
منظور است مکرر ارشاد گردید که ای حبیب من سوال جبرئیل
فراموش کردی جناب رسالت مآب صلی الله علیه وسلم عرض
نمود که یا الهی تو داناتری و سوالش را تو خوب میدانی حکم شد که
سوال جبرئیل برای صحابی و دوستان تو قبول کردم بعده آن
حضرت علیه السلام برای مغفرت امتان بسیار مناجات کرد و حق تعالی
بفضل و کرم خویش قبول نموده برای تماشای بهشت حکم فرمود
آنحضرت هم جمله نعمت بهشت مشاهده کرده و مکانها که جهت اهل
بیت و اصحاب کبار تیار شده بود جدا جدا معاینه کرده حمد و ثنا
حکیم علی الاطلاق بجا آورد و درین اثنا خطاب آمد که یا حبیب من
مکانات خود و تابعین خود دیده از ما خوشنود شدی عرض نمود که
خداوندا آنچه رضای مولی از همه اولی بندگان را همه مجال که بر حکم خداوند
نعمت ناراض شوند حرف زنی نمایند حکم شد که این همه نعمت بر
دشمنان تو حرام گردانیدم باز آنحضرت علیه السلام برای دیدن
دوزخ متوجه شده حدت و حرارت طبقات و جوش و گرمی درکات
دوزخ ملاحظه میکرد و دانست که طبقه اول به نسبت طبقات دیگر
رنج و عذاب کمتر است لیکن اندرونش نیز هفتاد هزار دریای

آتشین ناپیدا کنار، تا بچنان جوش و خروش روان بود که اگر
اندکی ازان در دنیا رسیدی احدی از خلقت دنیا حی و قایم
نبودی آنحضرت علیه السلام از مالک پرسید که این طبقه از بهر کدام
امت تیار گردیده است مالک سرنگون شده بجوابش نپرداخت
جبرئیل هم فرمود که مالک بشرم و ملاحظه عرض نه نمود بیان کن
شاید که امروز چیزی تدارک آن می توان شد پس مالک باگریه وزاری
عرض نمود که این طبقه برای امت گنهگار تو تیار شده است باید که
امتان خود را به جزع و نصیحت از گناه باز داری والا بروز
قیامت مجال تخفیف عذاب و رنج مرا نیست و نخواهد شد بمجرد
استماع این معنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم دستار از سر مبارک
انداخته سیلاب اشک مانند دیده غمدیده روان کرده بمناجات مشغول
گردید که یا الهی عذابیکه در دوزخ است طاقت دیدنم نیست
چگونه امتانم که ضعیف و نحیف اند تاب آن بردارند خداوندا
تو غفور و رحیم است خطاب آمد که ای حبیب من غم مخور که بروز
قیامت به شفاعت تو چندان ببخشم که تو راضی شوی پس آن
حضرت هم گفت بعزت ذات تو که هرگز مرا نه راضی نشوم حتی که
هر یکی از امتانم را به بهشت نبرم بدین وجه با آنحضرت هم نود
هزار کلمات راز و معنی و امر و نهی از جناب باری واقع شد باز حکم

اعالی از جناب باری در رسید که هر روز نماز پنجاه وقت و هر سال
روزه شش ماه بر امتان تو فرض کردم آنحضرت صلی الله علیه وسلم
الحاح و زاری آغاز نهاد که یا الهی امتانم از بسکه ضعیف و زار اند
این قدر بار گران نتوانند برداشت حکم شد که بیست و پنج وقت
نماز و سه ماه روزه فرض نمودم آنحضرت عم سر مبارک در سجده
نهاده در دل تجلی منزل خود نموده که اگر در شب و روز پنج وقت نماز و
هر سال یک ماه روزه بودی تا از امتانم بخوبی ادا و تمام می شدی حکم
شد یا حبیب من آنچه که در دل خود اراده کرده قبول کردم و در ثواب
روزه شش ماه و نماز پنجاه گانه خواهم بخشید و بعضی بر آنند که
چون آن حضرت عم از درگاه باری به بیت الاقصی تشریف آورد
از گفته موسی عم باز بدرگاه رب العالمین رفته بالحاح و زاری بسیار
و نوحه و گریه بی شمار نماز پنج گانه و روزه یک ماه کنانید و بود الحاصل باز
عرض نمود که چون امتانم می پرسند که برای ما از درگاه کریم چه تحفه
آوردی ایشان را چه بشارت دهم فرمان شد که اول نماز
پنجگانه و روزه یک ماه و سی هزار کلمات از کار دنیوی ... بایشان
برسان و سی هزار کلمات که راز و معنی گفته اند تا و سی هزار دیگر خواه بگو
یا مگو آن حضرت عم قبول کرده سجده شکر بجا آورده گفت یا الهی آنچه
که دیدم و شنیدم بگویم و کدام اعتبار کند حکم شد که اول ابو بکر

سخنت را راست خواهد دانست پس آن حضرت عم سر بسجده
نهاده از درگاه باری رخصت شده بر رفرف سوار گردید و
سدرة المنتهی رسید چون جبرئیل عم مع براق منتظر بود آنحضرت
عم [illegible] رفرف [illegible] و آمده به براق سوار شده و به بیت الاقصی رسید
[illegible] همراه مرسل و غیر مرسل منتظر بودند آنحضرت
[illegible] ل بادی داده معانقه و مصافحه کردند بعده جبرئیل
عم اذان گفت و آن حضرت عم امامت نمود و جمله انبیا علی
نبینا و علیهم الصلوات و السلام مقتدی شدند [illegible] بعد از آنجا
رخصت شده بخانه ام هانی تشریف آورد و جبرئیل عم مراجعت
بمقام خود نمود و آن حضرت عم به بستر خود آمده دید که
هنوز گرم است و جایکه وضو کرده بودند هنوز آب در آنجا روان
و زنجیر در حجره می جنبید

* جریان نمودن آنحضرت عم حقیقت *

* معراج و مسلمان شدن یهودی و غیره *

آورده اند که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد فراغت نماز فجر
حکایات معراج و روایت آن از ابو بکر صدیق و صحابه با الصدیق
رضی الله عنهم بیان میفرمود صدیق رض بمجرد استماع کلام صداقت
التیام نمود صدقت یا رسول الله از این رو لقبش صدیق شد و ابو

جهل وغیره کافران گفتند کذب و بهتان بر وی کار آورده باشد
از من بسبب زندیق شدند و هر که موافق صدیق رض تصدیق کند
بی شایبه ریب مثل آن جناب صدیق خواهد بود و هر که منکر معراج
است بی شبهتی و شکی مطابق ابوجهل لعین [illegible] از [illegible]
آن محفل قدسی مشاکل جهودی میگفت
که دروغ می گوید پس از انجا سوی بازار رفته [illegible]
خریده بمقام خویش آمد و بزوجه خود گفت که زود و جلد
بیریان کن زیرا که جوع و گرسنگی بر من غالب است و من
برای غسل می روم این بگفت و بدریا رفت چون بکنار دریا
رسیده پارچهای خویش بجای گذاشته [illegible] بغسل شد [illegible] آب
بلندن همان بود بصورت زنی جوان بر آمدن همان چون پارچه نهاده
خود نیافت و خود را بشر بیکه غسل می کردند شرمنده شده
برهنه بر [illegible] درختی که متصل آن مشرب بود خود را پوشید در بین
اثنا جاهلی به اسپ سوار شده می آمد و حال او مشاهده می کرده
نزدیکش رسید دست او گرفته بر اسپ خویش سوار کرده بجانه
خود آورد و نکاح نمود حتی که هفت سال خانه داری آن جوان کرد
و سه فرزند زاید روزی آن زن با زنان همسایه برای غسل
بدریا در آمد و پارچهای خود بکنارهٔ دریا نهاده بآب رفت و غوطه

[illegible] آن بصورت [illegible] در آن مشرب که اول
[illegible] نهاده خود را بهمان وضع که داشته بود
[illegible] ورده متعجب شد و بخانه خود آمده دید
[illegible] بکار مشغول است گفت
[illegible] زنش گفت که اکنون آورده زمانی هم
[illegible] یهود دانست که انچه رسول مقبول حال معراج
بیان فرمود شکی و شبهتی در وی نیست شاید که او را دروغ گو که
گفته بودم بنابر هم چنین ماجرا بر من رفت القصه یهود را خواهش
اسلام پدید آمد و حال بجناب رسالت مآب آمده دید که آنحضرت
علیه السلام هم چنان ذکر معراج می فرمود عرض نمود یا رسول الله معراجت
را دروغ دانسته بودم لهذا تعزیر آن یافتم صحابی رضی الله عنهم
پرسیدند که چگونه تعزیر یافتی یهودی حقیقت خویش از مطلع تا مقطع
باز خواند جمله صحابی رضی الله عنهم سجدهٔ شکر حکیم علی الاطلاق
بجا آوردند گفتند یا رسول الله این معجزهٔ خاص محض بذات پاک
تست که کسی دیگر بابن عنایت کبری و رحمت عظمی فایز و منزل
نشده است الحاصل آن یهود مسلمان شد و ابو جهل را انکار و بلکه
گفته بود که این همه سخنان فریب ساحری و افترا پردازی است
* قوله تعالی من یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له *

یعنی هر که اراده نماز [illegible] پس بایست [illegible] کار آورده باشد
کسی را که گمراه کند خدای تعالی [illegible]
فی الجمله هرگاهیکه خبر معراج شریف بمکه
مکه اتفاق ست . [illegible] از آن حضرت
و گفتند که اگر حال آن تمام و کمال بفرمائی
آورده مسلمان شویم زیرا که ما علامتهای بیت المقدس
می دانیم آنحضرت ص م بدادن نشان بیت المقدس زمانی
و متفکر شد زیرا که علامات بیت المقدس دریافتن دران وقت
چیزی احتیاج نبود درین اثنا جبرئیل ع م بیت المقدس را برخود
برداشته برو بروی آن حضرت ص م آورد تا هرچه که میپرسیدند
جواب آن می کرد کسانیکه ضعف مزاج و سعادتمند ازلی بودند ایمان
آورده گفتند صدقنا یا رسول الله و هرو مانیکه ضد ایشان بودند از
قدرت کامله پروردگار منکر شده گفتند که جسم ثقیل خاکی بر آسمان
رفتن بعید از قیاس است پس ای مومنان بداید وای
دانشمندان دریابید که صاحبان هیئت و منجمین بدلایل هندسه ثابت
کرده اند که جرم آفتاب از کرهٔ زمین از بسکه زیاده است و
به سبب گردش خود و فلک مسافت هزاران میل بیک لمحه
قطع می کند هرگاه که اینچنین سیر سرعت آفتاب عند العقل محال نشده

[illegible] ورا [illegible] موجودات پیدا شده باشد کی
خورده هر آورده [illegible]
لای عرش [illegible] خواهد بود و
غوطه زده بوده و باره جهای
[illegible] ت بیک لحظه از مشرق تا مغرب
[illegible] شکر پروردگار بجا
ذات است باشد کی شب
[illegible] طپیده ز ان او در کار
[illegible] خرده زمین محال می نماید و جبرئیل
فرشتگان بارها از آسمان در لحظه و لمحه زمین
می روند اگر شخصی [illegible] آوازهاران فرشته
بهتر و افضل است در سرعت [illegible] زمین با آسمان تشریف
فرما شود و باز آید چگونه شکی و شبهی [illegible] هر خرد پرور و ضمیر ضیاگستر
خطور کند [illegible] نماید هم چنین هزارها دلائل و براهین بتصدیق معراج
آنحضرت صلی الله علیه وسلم نموده اند چون درین رساله منظور
طوالت کلام نبوده بنابر همین قدر بسنده نموده شد فقط

* ذکر بعضی [illegible] و کمالات آنحضرت علیه السلام *

[illegible] روایت [illegible] و حاکیان حکایت [illegible] از چنین آورده اند
که [illegible] صدیق بن فحاقر رضی الله عنهما روایت فرموده که روزی
آن حضرت ص م [illegible] قریش کار شده بشاخ درختی
شمشیر [illegible] زیر آن درخت به خفت درین اثنا یهود
اعرابی در آمده شمشیر از بالای درخت فرود آورده خواست که

سر مبارکش را جدا سازد از بی ا [illegible]
راپاره پاره کرد تا بعذاب ابدی فر [illegible] راه کننده او
فرموده که رکانه نام اعرابی که رستم ز [illegible] یاست هدایت کننده او
پاسبانی گوسپندان می کرد روزی [illegible] منظر انتشار یافت ا [illegible]
دیده گفت یا محمد تو [illegible] ت ص احوال بیت [illegible] س بر [illegible] م را
یا محمد ندای خود را بدو خویش بخوان و باش [illegible] گفت
آنی بی شک بتو ایمان آرم و مسلمان شوم و اگر [illegible]
دین تو بچیزی نشمار [illegible] و آنحضرت ص م را در گرفته
چنان قوت نمود که اگر کو [illegible] از جای بر کندی مگر موئی آن
حضرت ص م را جنبش داد ن سوالست پس آنحضرت علیه السلام
به پنجه رسالت گرفته بقوت نبوت کشید و ببالای سر خود آورده
بزمین انداخت پس بهو رسالتش را بیقین دانسته همان وقت
مسلمان شد و کلمه شهادت بیاموخت * و حضرت جابر رض می گوید
که آنحضرت ص م سبوحی [illegible] ن بمادر امام مالک رحمة الله [illegible]
فرموده بود با وجودیکه چهل و پنج سال خرج نمود چیزی کم نشد
مگر از سببی بعد امضای سالهای مذکوره به شکست * ابی هریره
رض می فرماید که آنحضرت ص م را چندی خرما [illegible] وین آن را
به طرفی نهاده ترتیب بیست سال بخوردم و اکثر براه خدا نیز دادم چیزی

بجزی از آن کم نشد الیکن وقت شهادت امیر المومنین عثمان
ی النورین رض آن برکت از وی ساقط شد * روزیکه فتح مکه شد
[illegible] رام داخل شده از ازبانه که بدست مبارکش بود سوی
بتان [illegible] اندرون کعبه بودند اشاره بزدن ردو این آیت بخواند * قوله
تعالی [illegible] هق الباطل * یعنی حق آمد و کذب بگریخت
رهای [illegible] نگون افتادند * شخصی از روی خوش طبعی
[illegible] ل طعام بدست چپ می خورد فرمود که بدست راست
بخور گفت نمی توانم فرمود نخواهی توانست پس آنکس بمدت العمر
خود بدست راست خوردن نتوانست * وقت نبوت جمادات
سلام علیکم گفتندی و اگر سنگ ریزه بدست مبارک برداشتی
در حال تسبیح گفتی * باری بر ستونی تکیه کرده خطبه می خواند چون منبر
تیار شد بترک آن ستون بمنبر ایستاده خطبه می خواند فی الحال
از ستون آواز و فریاد بر آورده نالیدن گرفت و گفت که از
برکت پشت مبارک محروم شدم حتی که آنحضرت ص م با او معانقه کرد
تا سوز و فریادش موقوف شد * باری یک هزار و چهار صد لشکر
همراه آن حضرت ص م بودند و همه آب خرج شده بود آنحضرت ص م
انگشت شهادت بجای بنهادن همان بود چشمه آب جاری شدن همان
پس همه لشکریان آسوده شدند * باری در جنگ غزا از زنان چار انار

جو هزار جوان را خورانیده سیر کرده و دوان نان همچنان سه جو ماند * باری
با لشکر اسباب خوردنی تمام شده لیکن اندکی باقی بود آنحضرت ع م دعا
فرمود الله تعالی چنان برکت داد که همه لشکر از آن سیر شد
باری در جنگ تبوک در میان جمعی هزار لشکر آبی که کفایت
یکس شود بود آنحضرت ع م تیری در آن آب [illegible] کرده داد
تا آن قدر آب از آن جوش نمود که همه فوج را سیر [illegible] حاصل شد *
روزی چند کس انصاری آمده گفتند که شتران ما نافرمانی می
و بار که بر ایشان می نهیم می اندازند و فرمان بردار نمی شوند آنحضرت
ع م پیش شتران رفت در حال همه شتر برخاسته سجده کردند و آن
حضرت ع م موی پیشانی ایشان گرفته چیزی بفرمود و از همان تاریخ
باز سرکشی نکردند و مطیع و تابع مالکان خود ها شدند * باری شتری
بخدمتش حاضر شده شکایت مالک خویش نمود آن حضرت ع م
بمالکش فرمود که این شتر را به قیمت واجبی بمن بفروش و مالک
جبر داری نمود و [illegible] بخشش و جه بنما * روزی شتری بخدمت
آنحضرت آمده عرض نمود که در جائیکه می باشم مردمان آن جا نماز عشا
نگزارند آنحضرت ع م ایشان را [illegible] فرموده تقید نماز فرمود * روزی
اعرابی را دعوت کرد اعرابی گفت به پیغمبری تو گواه کدام است
آن حضرت ع م درختی را که پیش من بود بخواند بحکم الهی درخت

سه بار گفت * اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله * اعرابی در حال ایمان آورد * روزی برای حضرت
عباس و فرزندانش دعائی فرموده و در و دیوار و سنگ آنجا
آمین آمین گفتند * و از پسری که همان روز تولد شده بود
آنحضرت ع م پرسید که من کیستم گفت که تو محمد رسول خدا هستی
* و شخصی لال و بی سخن را پرسید که من کدامم بی تامل گفت
که رسول خدا هستی * پسری جنون دار پیش آنحضرت ع م
آوردند پس دست مبارک خود برو بمالید در حال صحت کلی
بدو حاصل شد * و شخصی پسری را آورد و گفت که اکنون پسرم چیزی
سخن نگوید بلکه مثال لال می نماید آنحضرت ع م قدری آب غرغره
خود بنوشانید فی الحال بسخن آمد و عالم و دانا شد * شخصی بمرض
استسقا قریب الهلاک بود پیش آن حضرت ع م آمده استدعای
شفا نمود قدری آب از دهن مبارک خود بقدر [illegible] داد
و آن کس بزبان خویش نهاد فی الحال صحت یافت * در غزوه خیبر
چشم مبارک حضرت علی کرم الله وجهه درد آمده بود آن حضرت ع م
آبی از دهن خود گرفته مثال مرهم بچشم او مالید بفضل خدای تعالی صحت
کلی بدو رسید * شخصی را چشم از کار رفته بود آنحضرت ع م چیزی
خوانده بران دم کرد فی الحال دیدن گرفت * کسی را پا شکسته بود

آن حضرت صلعم دست برو بمالید فی الحال پیوند گردید * شخصی را
پسری مرده بود گفت که اگر پسرم را زنده کنی بتو ایمان آرم
آنحضرت صلعم پیش قبرش رفته آواز داد که ای پسر بحکم خدای تعالی
برخیز جواب داد لبیک و سعدیک یا رسول الله فرمود ای
پسر خواهش دنیا داری گفت نه یا رسول الله از دنیا آخرت را بهتر
یافتم فرمود که مادر و پدر تو ایمان می آرند اگر خواهی بیرون آمده با ایشان
یکجا شو گفت که از مادر و پدر چیزی حاجت ندارم * روزی
جابر رض دعوت آن حضرت صلعم کرده گوسپند را ذبح نمود
پسری جابر رض پسری دیگر را بطور بازی ذبح نمود چون مادرش
انحال مشاهده کرد گریان کنان بدوید و آن پسر به سقف بام
در شد و مادرش را بسوی بام متوجه بدید و بپرسید از سقف
در افتاده بمرد درین اثنا آن حضرت بخانه اش در رسیده بپرسید
که پسران تو کجااند جابر رض اندیشید که اگر خبر مردن هردو پسر بگویم
اغلب که طعام نخورد و ناخوشی بمزاج مبارک در آید عرض کرد که بیرونی
و تماشا رفته باشند فرمود که بیاید بهمراه ما بخورند ناچار جابر و زوجه اش
آن ماجرا را عرض کردند آن حضرت علیه السلام خیلی متاثر شده
پیش آن هردو نعش تشریف برده دعا کرد فی الحال هردو زنده
گشتند و با آن حضرت صلعم طعام خوردند پس آن گوسپند را

که برای دعوتش ذبح کرده بود بعد خوردن استخوانهایش را
جمع کرده کلام الهی خوانده بران دم کرد او نیز فی الحال زنده گشت
روزی حضرت انس ابن مالک رض عرض کرد که یا رسول الله
کسانیکه غلام این درگاه هستند برای شان همه وقت دعا کردن
مناسب است لیکن من می خواهم که چیزی نیز برای من دعای
فرمائی آنحضرت صلعم دعا کرد که الهی بمال و اولاد انس برکت بده
حضرت انس رض میگوید که من آنقدر توانگر شدم که دولتم
گاهی رو بکمی نیاورده و بر قدر عیش و خوشی که کردم هنوز کسی نکرده
باشد و اولادم از صد کس زیاده گشتند * برای عبد الرحمن بن عوف
دعای کشاده روزی فرمود روزیش آنچنان کشاده شد که هر جمادی
و خاکی را که برداشتی سیم و زر می یافتی حتی که بعد مرگش مطابق
وصیت پنجاه هزار دینار زر بهم محتاجان داده بودند و هر چهار
منکوحه اش را چهار لک دینار رسید و در زندگانی نیز دولت
بی شمار در راه خدا و غیره صرف کرده بود و بنابر ام المومنین عایشه
رض او را بشارت بهشت داده بود * روزی بر سر مبارک عمر رض
دست شریف نهاده دعا کرده بود عمر رض تا بحیات خود جوان
بود * روزی بر رخساره شخصی دست مبارک مالیده بود فی الفور
نورانی شد * روزی بر عارض شخصی دست مبارک خود بگردانیدن همان

بود چهرهٔ او مثال آیینه شدن همان * روزی بر چهرهٔ قتاده رضی الله
دست مبارک مالیده بود چنان صفائی و لطافت پیدا شد که خلق
چهرهٔ خود را مثل آینه بر رخش می دید * روزی آب غرغره
بر رخسارهٔ بی بی زینب رضی الله عنها انداخته بود از آن باز چنین حسین و
خوبصورت شد که کسی در آن عهد بحسن و صورت او نرسیدی *
روزی آنحضرت ص برای رفع بیماری دست خود را بر بدن عتبه
رضی الله بگردانید تا از بدن او بوی عنبر و عبیر می آمد و هر چند که
زوجگانش خوشبوهای رنگارنگ می مالیدند لیکن بوی آن بر همه
غالب بود از انس ابن مالک رضی روایت است که روزی
آنحضرت ص بخانهٔ فاطمه رضی الله عنه تشریف برده حسب
گفته خاتون موصوف دانست که سه روزه فاقه است پس برای
تسلی و طمأنینت دختر خود فرمود که از چهار روز چیزی نخورده ام و
چهار سنگ که بشکم مبارک بسته بود فاطمه رضی الله عنه را
بنمود مگر به دریافت گرسنگی فرزند خویش اندوهگین گردیده
بسوی صحرا تشریف فرما شده دید که اعرابی شتران را آب
می خوراند فرمود که یا اعرابی کاری که لایق من باشد بفرما و مزدوری
آن بده گفت که از چاه آب بردار و در هر دلو سه خرما مزدوری
خواهم داد آنحضرت ص قبول کرد و بآب کشی مشغول شد چون

دلوی بر آورد سه خرما اجرت آن گرفته تناول فرموده همت خود را
بیرون آوردن آب مصروف کرد چون هشت دلو بر آورد
بقضای الهی رسن دلو بگسیخت و دلو فرو رفت اعرابی
بغضب شد طپانچه بر رخ آنحضرت صلی الله علیه و سلم زد حضرت
ص دلوش را بیرون آورده بست و چهار خرما مزدوری گرفته
بخانهٔ فاطمه رضی الله عنها آمد و آن اعرابی بمشاهدهٔ حلم و بردباری
آن حضرت ص از حرکت نامعقول خود نادم و پشیمان شده در حال
دست خود ببرید و بدرد مبتلا شده بی هوش گشت چون بهوش
آمد تا بدر خانهٔ فاطمه رضی الله عنها آمده شور و فریاد بر آورد آنحضرت
ص حسنین رضی الله عنهما را خرما می خورانید که آواز فریادش
در رسید پس آنحضرت ص تشریف بیرون آورده پرسید
اعرابی حال خود را بشرح بسط گذارش نمود و عذر خواست و
گفت یا رسول الله عذرم را بپذیر و از تقصیرم درگذر زیرا که تو
رحمة العالمینی و بر حال من رحم آوری دستم را که بتیغ بریده شده
درست بکن آنحضرت دست بریده را یکجا کرده بسم الله
بخوانده دم کرد بفضل خدای تعالی پیوند شد و دردش بزودی زائل گردید
و فی الحال ایمان آورد * روایت است که روزی برای تعمیر
مسجد مدینه منوره با بوبکر صدیق رضی فرمود که چوب درکار است

گیجا یافته شود صدیق رضی الله عنه عرض کرد که یا رسول الله درینه
مطهره بیجان سی جوبهای عمده در کار شده و موجود است اگر
بهیچ وجه درین بکار آید ما به تعمیر مسجد صرف شدن می تواند آنحضرت
ع م دعا فرمودند آن چوبها بریده بهر یانه آمده به تعمیر مسجد نبوی خرج
شدند * عثمان بن عفان رضی الله عنه روایت کرده که کسی یهودی بود
به تلاوت تورات مشغول بود که نام وصفت آن حضرت ع م
درو مندرج یافت چونکه دران زمان آنحضرت ع م دعوت اسلام
آشکارا نمی کرد. بغیرت آن خواست که نام پاکش را از ان برداید
بعض مقراض از وجه خود طلبید چون مقراض آورد نام
وصفت آن حضرت ع م را جائیکه مندرج بود ببراشید روز
دیگر هم انجا نام وصفت یافته بغضب شده باز ببراشید
روز سوم بتلاوت باز یافت بغصه و غضب شده خواست
که بعادت معهود ببراشد که آوازی از غیب در رسید که
یا ملعون اگر هزار بار لعنت و نام مبارکش را ببراشی
هم چنان موجود خواهی یافت هرگز و هر آینه محو و معدوم نتوانی کرد
یهود ببرسید و دانست که رسول صادق است در حال از همه بمکه
آمده بشرف دین اسلام مشرف شد ابو بکر صدیق رضی الله عنه
روایت کرده اند که روزی آن حضرت ع م با جمیع یاران نشسته

بودند زنی از یهودی گوسپند کباب کرده زهر هلاهل
درو آمیخته پیش آن حضرت آورده گفت که بخور برای تو هدیه
آورده ام چون آن حضرت ع م میل به تناول کرد تا آن کباب به سخن
درآمده گفت که یا رسول الله مخور زیرا که بمن زهر قاتل آمیخته
است پس آن حضرت ع م فرمود که یا یهود درین گوشت زهر
داده گفت بلی مگر بچه گونه معلوم کردی فرمود که این گوشت جرم
کرده است گفت که اگر نبی برحق هستی این گوشت را بخور تا من ایمان
آرم آن حضرت ع م بسم الله گفته قدری بخورد و ما بقی بیاران آنش
تقسیم فرمود هر یاران بسم الله گفته بخوردند لیکن کسی را اثری
نکرد پس اکثر یهودان بدین اسلام مشرف شدند * بروایت
آمده است که باری دوازده هزار مردم از اهل یمن بگذاردن حج
آمده بودند لیکن هبل نام بتی بازر و جواهر مرصع بود بپارچه حریر پیچیده
با خود می داشتند و می پرستیدند آنحضرت علیه السلام ایشان را
دعوت اسلام فرمود گفتند که بر پیغمبری تو چه دلیل است که ما ایمان آریم
آنحضرت ع م فرمود که اگر هبل گواهی دهد بر رسالت من
اقرار کنید و ایمان آورده مسلمان شوید گفتند اگر این چنین بوقوع آید
بی شک و شبهه مسلمان شویم پس آنحضرت ع م هبل را بخواند
و هبل لبیک یا رسول الله گفته بجنبش رفته باادب تمام با صدا و

پس چوبی بروز دو گفت که من کیستم گفت که * انت رسول الله
وانا اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله *
یعنی تو رسول خدا هستی ومن گواهی می دهم که نیست کسی معبود مگر
خدا وگواهی می دهم که محمد رسول خدا است باز فرمود که تو کیستی گفت
که من سنگم لیکن مردمان باغوای شیطان بمعبودیم گرفته اند بمجرد
استماع این معنی جمله بسجده درافتادند وتوبه واستغفار کرده
بشرف اسلام مشرف شدند * هرگاهیکه آنحضرت عم بمدینه
تشریف بردند بخانه ابی ایوب انصاری سکونت فرموده چون
ابی ایوب انصاری قطعه زمین داشت هرگز در آنجا چیزی دران
پیدا نشدی حتی که کاه و تره هم درو نروئیدی آن حضرت عم مشتی
گندم درو بپاشیدن همان بود روئیده خوشها بر آوردن و پخته
شدن همان پس ابی ایوب انصاری همان زمان بدرو ید بعده
درخت بادنجان از بیخ هر درخت گندم پیدا شد * بروز نکاح
فاطمه الزهره ام المومنین خدیجه بدیگدانی آتش می افروخت هرگاهیکه
آتش بشعله زدن درآمد آن حضرت عم دست مبارک را
دران دیگدان نهاده بعد چند ساعت بیرون کرد اما چیزی ضرر
بدست مبارکش نرسیده * روزی شخصی انصاری بحضور آنحضرت
عم آمده عرض کرد که یا حضرت زوجگانم حقیر اند فرزند نمی زایند دهید

پس کبیر رسیده اند آن حضرت عم دعا فرمودند هر دو زوجگانش
باردار شدند * براه تبوک روزی بلشکریان هیمه نبود که ازان
آتش افروخته نان بپزند آن حضرت عم فرمود تا سنگها آورده
بجای هیزم بکار بردند و سنگها مانند هیمه بسوخت وبه مشاهده این
معجزه اکثر منافق موافق شدند * روایت است که حضرت
ابو بکر صدیق رض را همراه کرده اکثر بغار ثور تشریف فرما می شد
و درندگان وچرندگان آمده بسخن می آمدند * و هرگاهیکه از مکه معظمه
بهجرت فرموده بمدینه منوره تشریف برده در مکانیکه سکونت
داشت آن مکان وجوارش پیوسته مطیب و معطر می بود
و وقتیکه وفات آن حضرت گردید آن خوشبوئی فوت شد
بسبب این معجزه اکثر قریش بهجرت فرموده اسلام آوردند
* باری اهل طایف گفته بودند که اگر از سنگی که روبرو است
درختی پیدا کنی تا ایمان آریم آن حضرت عم پای مبارک را
بران سنگ نهاد درحال درختی میوه دار پیدا شد بدیدن این
معجزه اکثر اهل طایف ایمان آوردند * بروز جنگ حدیبیه
آن حضرت عم امام حسن رض را باواز بلند خوانده بود باوجود
بودن آن مقام بمسافت چند روز جواب داد که یا رسول الله
وان آواز فاطمه رض شنیده گفت که یا پدر بسیار گرسنه ام *

بروز جنگ خندق چنین روشنی مثل افتاب از کف مبارکش
ظاهر شد که شعاع ان اکثر مردم بتعجب آمدند * باری یکی نصاری
از قوم خزرج مقتول شده بود اما نام قاتلش مفقود آن حضرت
عم شاخی از کهی درخت اورده بران مقتول نهاد در حال زنده
گشته نشان قاتل خویش داد * هرگاه که ان حضرت عم بمقام تبوک
رسید گروهی را دید که بتی از زنار کروه میپرستیدند فی الحال
دست مبارک خود بران بت زرین نهاد و فرمود که این بت
چوبین است در حال چوبین شد و از ان معجزه اکثری ایمان
اوردند * هرگاه که بنی قریضه از حکم سعد بن معاذ قتل شدند
از خون مقتولان بوی بد ظاهر گشت و همه خلق عاجز شدند ان حضرت
دعا کرد تا بارانی بارید و ان زمین را بشست و پاک نمود * باری
ان حضرت عم در شهر جده مسافر شده بسوی طایف روان شد
حالا که مسافت چند روز بود بیک ساعت در رسید * در روایت
آمده است که چون آن حضرت عم ابن یزید السلمی را دعوت
باسلام کرد گفت که اگر معبودانم را که سنگین هستند زرین کنی بتو ایمان
آرم بدعای ان حضرت هم چنان شدند پس ایشان بگرویدند
* روزی خاتون جنت رضی شکایت گرسنگی امامین رض الله
عنهما کرد فی الحال بدعای آن حضرت عم خوانچه از نان و ماهی بریان

وغیره چیزهای خوردنی از آسمان فرود آمده بخوردند و ان
خوان هم چنان پر بود * باری گفتند که اگر نان و نا خورش در
طباق بزایند دهی تا بتو ایمان آریم ان حضرت عم بحکم
خدای تعالی هم چنان کرد * باری ان حضرت عم بجوف تشریف
می داشتند اتفاقا ملخ کلان [illegible] هجوم آورده در خانهای
مردم ان چنان جمع شدند که خورد و نوش بر مردم تنگ
گردید ان حضرت عم دعا کرد و به حکم خدای تعالی دفع شدند
* و بدعای ان حضرت عم بسی کس انصاری که بیماری
برص و جذام داشتند آرام یافتند * روزی آنحضرت
عم بقوم عیسی دعوت اسلام می کرد گفتند که عیسی عم
جانوری پرنده از خاک تیار می کرد اگر تو چنان معجزه بما بنمائی بتو ایمان
آریم آنحضرت عم قدری خاک برداشته شکل پرندی درساخت
و بسم الله خوانده بر ودم کرد بحکم خدای تعالی زنده گشته بپرید *
روزی آنحضرت عم با یاران خود نشسته بود که مردی قریش
آمده گفت یا رسول الله زر و ابو جهل ده هزار دینار یافتنی من است
امروز زر دا نموده بلیت و لعل نمی دهد زیرا که او زبردست حاکم
مکه است و من غریب لهذا مقابله او نتوانم کرد برای خدا خود
تشریف فرما شده دهانیده دهید در حال پیش ابو جهل تشریف

برد و ابو جهل دران وقت با قریشیان نشسته بود آنحضرت عم
را دیده به تعظیم برخاست و پرسید که بچه اراده تشریف
آورده فرمود که ده هزار دینار کی یافتنی این غریب است چرا
نمی دهی ابو جهل فی الفور باو اینش بهم پرداخت پس آنقریش
ایمان آورد و چون آنحضرت * برگردید آمد زود ابو جهل پرسید
که از دینار چه کردی گفت قرض آن کس آدا کردم گفت بارها
آن کس پیش تو آمده طلبیده دادی امروز چرا دادی گفت بخاطر محمد
دادم فرمود که محمد دشمن مایان است خاطر دشمن چه باید کرد گفت
هرگاهیکه محمد می آمده و اژدها در بر دو بازوش می دیدم که دهن خود را
بسویم کشاده اند بخوف آن زود و جلد داده رخصت کردم * در
روایت آمده است که ابو جهل بارها بقریشیان وغیره می گفت
که چون محمد را می بینم ترسان و لرزان می شوم زیرا که هر شیر و مار
بیش در پس و یمین و یسارش بنظرم می آیند نیزه برداران نیز
می باشند و می گویند که با محمد عم بی ادبی کند یا سخن نا معقول گوید
زنده اش نگذاریم لیکن بعداوت قلبی این همه معجزه را انکار و تعبیر می کرد
* آورده اند که چون خبر نبوت باطراف و جوانب ممالک عرب وغیره
انتشار یافت مردمان از هر چهار طرف بجوق جوق می آمدند اتفاقا
روزی جمعی اعرابی بقصد ایمان آوردن عازم آمدن حضورش کرده

بمکه رسیدند در اثنای راه ابو جهل و بسیار قریش باایشان گفتند
که با جماعت اعرابی بدون طلب معجزه هرگز ایمان نیارید گفتند بچه
گونه معجزه طلبیم گفتند که همراه ما بیایید و انچه که طلب کردنی است مایان
خواهیم نمود و شما به بینید انحاصل باتفاق بکمال بحضور آن حضرت
عم آمده گفتند یا محمد اهل عرب و قوم اعرابی بسیار جمع آمده اند
اگر معجزه با آنان می نمائی همه تو ایمان آرند آن حضرت عم پرسید
که کدام معجزه می خواهید گفتند که سنگی سفید که بمیدان افتاده است
باید که رنگ آن سنگ مثل رنگ گل سرخ گردد و درختی زرین
با شش شاخ ازان بیرون آید و در هر شاخ صد صد برگ و از گلها مملو و
در هر برگ * لا اله الا الله محمد رسول الله * نوشته باشد و در هر
شاخ شش قسم میوه بذایقه مثل انگور و رطب وغیره گردد و دران
جانوری سفید که منقارش بزرد و پایش به لعل باشد و بزبان فصیح مانند
ادمی سخن گوید آن حضرت عم بدرگاه خالق ارض و سما مناجات
کرد * اللهم اعطنی هذه المعجزة یعنی خدایا بخشش کن مرا این
معجزه را در حال جبرئیل عم در رسید و گفت که انچه که خواستی خدای
تعالی قبول فرموده است برو و انچه که خواهند از سنگ بطلب
بفضل خدای تعالی ظهور خواهد آمد پس آن حضرت عم نزد آن
سنگ تشریف برده اشاره فرمود بمجرد اشاره هم چنان که

خواسته بودند برای العین مشاهده کرده همه اعرابی ایمان آوردند
قریشیان گفتند که این همه جادو است آن حضرت عم فرمود که
این جادو نیست بلکه قدرت کامله الهی است * روزی ابوجهل
لعین گفت که در خانهٔ ما سنگی است اگر از آن طاوسی عجیب
بیرون آری بشوم بگروم آنحضرت عم دعا کرد تا آن سنگ شکافته
طاوسی که سینهٔ زرین و سر زمرد و بازوی از لولوی لالا داشت
بیرون آمد پس ابوجهل از عهد خود بگردیده کافر شد * روزی
ابوجهل یهودی را همراه کرده بوقت شب بخدمت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم آمده گفت که اگر الآن معجزه بمن بنمائی بهتر الا
بتیغ بیدریغ سر تو جدا سازم فرمود چه می خواهی یهود گفت که ای
ابوجهل جادو در آسمان نمی رود بگو که ماه را دو نیم سازد تا معلوم
خواهد شد که معجزه یا جادو پس حسب گفتهٔ ابوجهل انگشت
شهادت برداشته اشاره بسوی مهتاب فرمود همان زمان دو نیم
شد باز گفت چنانکه بود باز یکجا بکن آن حضرت عم باشارهٔ دیگر
هم چنان کرد که بود پس یهودی ایمان آورد و ابوجهل را کاری نکرد
بلکه گفت که جادویش بسیار سخت است * ابوبکر صدیق رض
روایت کرده که در نهم سنه هجری نجاشی بادشاه حبش وفات
یافته بود آن حضرت عم حسب گفتهٔ جبرئیل عم بیرون مسجد مدینه

شده بسوی قبله رو آورده فرمود که یاران نجاشی بادشاه از دار فنا
بدار بقا رحلت نموده است والآن نماز جنازه اش می گزارم بیائید
نماز گذارید پس همه صحابی رضی الله عنهم با آنحضرت تابع شده نماز ادا نموده
پرسیدند که یا رسول الله بر غائب نماز جنازه درست است فرمود
که هرگاه جبرئیل عم از وفاتش خبر کرد جنازه اش بنظر من می آمد
بر نماز خواندم و بر غایب درست نیست بلکه گفتند که از نظر ما
غائب بود نماز مایان چگونه درست شد فرمود که از اقتدای من
درست گردید الغرض معجزاتیکه از آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بوقوع آمده است از هیچ نبی مرسل یا غیر مرسل بظهور نیامده
است و کراماتیکه از اولیای امت آنحضرت عم بوقوع آمده است و
می آید و خواهد آمد آن نیز از معجزات آن حضرت صلی الله علیه
وسلم است فقط *

* خبر هجرت فرمودن آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

آورده اند که چون خبر معراج باطراف و اکناف عرب انتشار
یافت و اکثر اهل عرب وغیره ایمان آوردند حقد و حسد بدل
کدورت منزل مشرکان عرب شعله انگیزی کردن گرفت لهذا ایذا
رسانی آن حضرت صلی الله علیه وسلم مستعد و آماده شدند درین
اثنا جبرئیل عم از حضرت رب العزت در رسیده فرمود که خدای

تعالی بعد سلام و تحفه درود فرموده است که اکثر یاران خود را
بسوی مدینه بفرست پس آن حضرت هم جمله یاران مثل مصعب و ابن
ام مکتوم و ابن مسعود و عمار و بلال و سعد و غیره سی و شش کس صحابی
رضی الله عنهم را بحضور خویش طلبیده همراه امیر المومنین حضرت حمزه
و حضرت عمر رضی الله عنهما بسوی مدینه روانه فرموده منتظر وحی
ثانی می بودند درین اثنا ابو جهل با کافران مکه متفق شده برای کشتن
آن حضرت صلی الله علیه و سلم مشورت می کرد دران حین
شیطان علیه اللعنه بصورت پیری وارد وقت شان گردید بانگی
درشت بقیاس مرد بیگانه یا غماز برزده گفت یا خواجگان من
مردی ساکن نجد ام میخواهم که بتدبیر شما یار شوم و مال و کسان
بیشتر دارم پس ابلیس علیه اللعنه را بمیان خود جای داده شریک
مشورت کردند پس ابو جهل پرسید که بحق محمد چگونه تدبیری
نماییم شیخ نجدی گفت که ای ابو الحکم دین پدرانت را
تکذیب کرده دین دروغ خود ایجاد و جاری کردن میخواهد تو حاکم که
هستی و خویشاوندان بسیار داری اگر همه را جمع کرده بر محمد ببری چه
قباحتی لازم آید ابو جهل این معنی پسندیده گفت که ای یاران
الآن یاران او بمدینه رفته اند کار او تمام کردن مشکل نخواهد بود
ابلیس گفت انسب آنست که هرگاه به بستر خویش بخسپد باید که

شخصی تنها رفته سر او بریده بیارد تا فتنه بلا زایل خواهد شد
الحاصل جمله یاران پسندیدند ابو جهل گفت یا یاران
امشب سر او بریدن ضرور و لابد است این گفت و بدست
[illegible] ده هوشیار را برای آن کار سترگ مقرر کرد درین
اثنا جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا رسول الله امروز بمحفل قریش
هم چنین گفتگو شده است که امشب بوقت خواب سر تو جدا
سازند و حکم باری بدین گونه جاری شده است که علی کرم الله وجهه
را بخوابگاه خویش خوابانیده ابو بکر صدیق رضی الله عنه را همراه
کرده از مکه هجرت فرموده بمدینه تشریف ببری البته اهل مدینه
حامی و مددگار تو خواهند بود و نیز استقامت تو در انجا قرار
خواهد یافت و همه کار اسلام بانجا انصرام خواهد گردید پس
آن ماجرا را از ابو بکر صدیق بیان فرمود چون شب امد علی مرتضی
را به بستر خود خوابانیده با ابو بکر صدیق رضی الله عنه هجرت فرمود
این ماجرا بتاریخ غره ماه ربیع الاول شب شنبه بعد نبوت
سیزده سال و بعد معراج هشت ماه واقع شده بود و دران
حین عمر شریف پنجاه و سه سال گشته بود آن بست کس که ابو جهل
تعین معین کرده بود حسب اغوای و مشورت ابلیس که خود را
مشیر و مصاحب ابو جهل نموده بود گرد خانه آنحضرت علیه السلام خفیتاً محاصر

بوده الله تعالی خواب را بر ایشان چنان مسلط گردانید که بر رفتن
آنحضرت صلعم خبری معلوم نکردند بعد از زمانی ابلیس از خواب
بیدار شده گفت که محمد گریخته است پس آن بت کسی آنجا
تیغ دوان دوان به خوابگاه آنحضرت صلعم رفته علی کرم الله
وجهه یافته پرسیدند که محمد کجا است فرمود که نمی دانم پس بعد
ته پیش ابوجهل آمده بیان کردند ابلیس علیه اللعنة گفت
که من از علم خود میدانم که با ابوبکر بسوی مدینه گریخته است
ادب آنست که تعاقب کنان روان شوید تا بغار کوه اطحل که منزل
گریزگاه خود کرده است بیابید پس همه قریشیان باتفاق یکدیگر بجانب
ابوبکر رض در خزیده جستند یافته تعاقب کنان بسوی مدینه روان
شدند پس جبرئیل عم حاضر شده گفت یا محمد علیه السلام قریشیان
به قصد تو می آیند باید که درین غار اطحل پنهان شوی آنحضرت صلعم
با ابوبکر رض در غار پنهان شد در حال عنکبوتی لعاب دهن خود بر آن غار
تنیده و کبوتری آمده بر بالای آن لعاب تنیده بیضه انداخت و جبرئیل
عم خاکستر و خاشاک بر آن پاشید پس آن بدخواهان در کوه اطحل
در رسیده تلاش و تفحص می کردند ابلیس خواست که بصورت
آدمی برآمده نشان آن حضرت صلعم در آن غار دهد جبرئیل عم او را از پر
خود کشیده در دریای محیط انداخت چون متصل غار رسیدند کبوتری

از آن غار بپرید چون کبوتر و بیضه و لعاب تنیده عنکبوت که خاشاک و خاکستر
در آن آلوده بود دیدند و بازمراجعت کردند و آن حضرت
صلعم سه روز در آن مقام تشریف می داشت و گفته اند هرگاه که
[illegible] غار رسیدند آن حضرت صلعم تکیه در افتاد و ابابکر صدیق
رضی الله عنه می دید که از هر چهار طرف آن غار سوراخهای مار و غیره
موذیات بسیار است پس چادر و دستار خویش را پاره
پاره می کرد و در سوراخها می نهاد حتی که سوای شلوار جمله پارچها خرج
شده مگر بنابر نبودن پارچه سوراخی مسدود نشده بود قضا را
ماری زهردار خونخوار خواست که از آن سوراخ بیرون آید ناگاه
نظر صدیق رضی الله عنه بر او افتاد فی الحال کف پای مبارک
خود را بر دهن غار نهاده راه آمدنش مسدود کرد و آن مار پایش
را بگزید و زهرش غلبه کرد و لرزه بر اندامش افتاد مگر پای خود را
مثل ستون قایم و قرار داشت چون آنحضرت صلی الله علیه
و سلم از نماز فارغ شد بمشاهده این حال سببش پرسید
صدیق رض این ماجرا را گفت فرمود که پای خود را از دهن سوراخ
بیرون کش چون پا بر کشید و راه سوراخ کشاده شد آن مار از
سوراخ بیرون آمده گفت یا رسول الله ابوبکر صدیق از استحصال
سعادت قدمبوسیت مانع شده بنابر پایش گزیده ام این

بگفت و ایمان آورد و قدم بوسی کرده بسوی داخ خود باز رفت
پس آنحضرت صلعم چند بار آن زخم را لیسیده بزاق بر انداخت
حق تعالی فی الفور شفاء کامل بدو ارزانی کرد و نیز چون آنحضرت
صلعم از غار بیرون آمده باتفاق صدیق رضی الله عنه بسوی مدینه
شد در بین اثنا ابوجهل خطی پیش سراقه جعشم کنعانی بدین مضمون
نوشت که محمد بن عبد الله ازینجا گریخته می رود باید که
بجست و جوی پس بوده هر جا که یابد گرفتار کرده پیش من
بفرستد پس سراقه جعشم به تلاش بسیار و تفحص بی شمار دریافته
نیزه خود را بدست راست بگردانیده خواست که پیش آن حضرت
صلعم آید و نگیرد به قضای الهی زمین اسپش را فرو گرفت پس او
دانست که محمد مصطفی صادق و راست است عذر بخواست
و اقرار کرد که یا محمد مرا آزاد کن نخواهم گرفت و نگاه دشمنانت
را از راه تو هیچگونه توانم بگردانم آن حضرت صلعم فرمود * یا ارض
خذیه * یعنی یا زمین بگذار او را پس زمین او را بگذاشت باز روان
شده هر کرا از دشمنان آنحضرت می یافت می گفت که من ازین
طرف تلاش کرده می آیم تا گفته او مردم باز می گردیدند القصه چون
آنحضرت صلعم از آنجا بکراع الغمیم رسید بریده اسلمی نام سرداری
آنجا با فوجی کثیر باستقبال آمده معه همراهیان خود ایمان آورد و

و نماز مغرب آن روز بیک کس گذارده بود بوقت عشا با
حضور دو کس گزارید پس از آنجا روانه شده بتاریخ شانزدهم ماه
ربیع الاول روز دوشنبه بقریه قبا رسیده مردمان آنجا را
[illegible]لام کرد تا اکثر مردم بگرویدند تا چهار روز دران مقام
[illegible]ونت کرده پس آن حضرت سعد و معاذ و سرداران
انصار و اهل مدینه رضی الله عنهم خبر آنحضرت صلعم یافته باستقبال
در آمدند و حضرت عمر و حمزه و غیره صحابه رضی الله عنهم بحضور پر نور در
رسیده بسعادت ملازمت مستسعد گردیدند و بتاریخ بستم ماه
ربیع الاول بروز جمعه بمدینه منوره داخل شده بخانه ابو
ایوب طرح سکونت انداخت فقط *

* خبر جنگ بدر الکبری *

چنین گویند که چون آن حضرت بمدینه هجرت کرد تا یک سال هیچ
حربی پیش نیامده بود دو سال دیگر بدر الکبری و در سال پنجم حرب
بدر الصغری هم چنین اندرون ده سال که بمدینه اقامت داشت
بست و پنج غزا و بروایتی بست و هشت غزا بعد از نزول این
آیت * قوله تعالی واقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم *
یعنی قتال کنید مشرکان را هر جا که بیابید ایشان را واقع
شده بود و سبب واقع جنگ بدر آن بود که روزی رسول صلعم

بایاران خویش نشسته بود. جبرئیل عم در رسیده خبر کرد که یا رسول الله
کاروان مشرکان که بسر گردگی ابو سفیان و عمرو بن العاص
می آیند یاران خود را بفرما تا بران کاروان زنند غنیمت گیرند و از
بسیاری مشرکان نترسی و خونی بار زنند نصرت ایزدی شامل
ایشان خواهد بود پس طلب کرد از هر جهت یاران و مسلمانان
سیصد مردم جمع شدند از آن جمله سوار اسپ سیزده تن و سوار
شتر هشتاد کس و باقی پیاده بودند مگر هیچ کدامی آلات حرب
نداشتند پس هر یکی چوبی گران سنگ بدست گرفته
بدریافت مژدهٔ نصرت مستظهر شده روان گردیدند چون
نزدیک چاه بدر رسیدند پیغمبر عم دو کس را جهت خبر آوردن
کاروانان پیشتر روان فرمود دیدند که دو کس یکی از دیگری مطالبه
زر وام میکردند دیگری وعده می داد که فردا کاروان مکه میرسد مال
تو واز ایشان فروخته بادای دین تو می پردازم فرستادگان از آن جا
باز گشته خبر رسیدن کاروان روز فردا به پیغمبر عم رسانیدند روز دیگر
کاروان مکه بر کنارهٔ چاه بدر رسیده شنیدند که دو کس شتر سوار فرود
آمده مشک خودها پر کرده برفتند و از کسی کلام نکردند چون کاروان
مکه ترسی از آنحضرت عم می داشتند سرگین شتران
را بشکسته دانهٔ خرما یافته یقین دانستند که سواران مدینه بودند

زیرا که هیچ شتر خرما نخورد والا شتران مدینه پس از آن جا باز
گشته کس بمکه فرستاد که محمد با جماعتی کثیر سد راه ما گردیده ارادهٔ
تاخت و تاراج می دارد ابوجهل بدریافت این واقعهٔ شاق منادی در
داد از آن منادی اهل مکه بیرون آمدند مگر عباس رضی الله عنه
با ابوجهل یک هزار و یک صد سوار بکمک کاروان در رسیدند
پس جبرئیل عم خبر آمدن ابوجهل با لشکر گران رسانید و نوید
نصرت در داد همه مومنان شادمان گشتند چون روز دیگر هر دو لشکر
صف جنگ بیاراستند بچشم ابوجهل لعین لشکر نصرت اثر
اندک می نمود و لشکر خود را انبوه دیده از بسکه خوش دل شده گفت ما
چندانیم که با خدای محمد مقابله می توانیم کرد گروهی از لشکرم بجنگ
او کافی است پس آن حضرت عم بسجده در افتاد و گفت
خداوندا وعدهٔ نصرت که کرده بآخر برسان پس اول از
لشکر که * عتبه * و شیبه * و ولید مغیره * پیش آمده مبارز
طلب کردند و از لشکر محمد رسول الله عبد الله ابن رواحه و عوف
بن حارث و مسعود بن حارث بجنگ پیش رفتند گفتند که اول
نامهای خویش بگویید تا جنگ کنیم و آن سه مسلمان نامهای
خویش بگفتند مشرکان گفتند که شما لایق کفوی ما نیستید پس
باواز بلند بانگ کردند که یا محمد در جنگ ما کفوی ما بفرست

خواجهٔ کاینات حمزه و علی و عبیده بن حارث رضوان الله علیهم
را فرستاد تا ایشان بجنگ در پیوستند حمزه رضی الله عنه شیبه را
بکشت و علی کرم الله وجهه ولید مغیره را بکشت و عتبه پای عبیده
رضی الله عنه شکسته بود که عبیده با پای شکسته بر عتبه حمله آورده او را
بکشت پس عبیده بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
آمد پیغمبر او را بشارت به بهشت داد انگه مشرکان تیر
انداختند چهار پنج مومن را بکشتند پیغمبر در سجود افتاده نصرت
خواست خدای عز و جل هزار فرشته بفرستاد تا با مشرکان حرب کرده
می کشتند عبد الله ابن مسعود رضی الله عنه ابو جهل لعین را افتاده
دیده بر سینه‌اش نشسته کاردی در کشیده خواست که بکشد ابو جهل
گفت ای شبان گوسپندان بر سینهٔ من نشستی و مرا کشتن می خواهی
عبد الله گفت شکر خدای عز و جل که مرا بر تو مظفر گردانید پس بخواری
تمام سر او را از تن جدا کرده بخدمت رسول الله آورد پیغمبر عم
سجدهٔ شکر بجا آورد و بیشتر کافر کشته شدند و بعضی اسیر گشتند
و بعضی گریخته هزیمت رفتند روایت از اصحاب رضوان الله
علیهم کرده اند آن روز که قصه کشتن کافران می کردند پیش
از انکه بر ایشان برسند خود بخود سر ابریده می افتاد انگه پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرمود تا پایهای کشتگان می گرفتند و در چاهها

می انداختند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر سر چاه کشتگان ایستاده
گفت بد بخت اقارب ما شما بودید یاران را عجب آمد گفتند یا رسول الله
با کشتگان سخن می گویی گفت با مردگان هر چه گویند بشنوند
اما جواب نتوانند داد انگه پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران خود
مظفر و منصور گشته بمدینه باز رفت و سیزده تن از مسلمانان شهید
شده بودند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود تا اصحاب اسیران را
حاضر کردند چشم مبارک سید عالم بر عتبه افتاد که در مسجد مکه خوی خود
را بر روی مبارک خواجه عالم انداخته و دستار در گردن مبارک کرده
بود در ان زمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم نذر فرموده که اگر من عتبه را
بیابم بخواری و زار بکشم امیر المومنین علی را فرمود که نذر مرا ادا
کن امیر المومنین باشارت عالی او را گردن زده بدوزخ فرستاد چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنی داشت سوده نام وقت قتل اسیران
با اسیران گفت شما اگر حرب کرده در جنگ کشته شدید تا این زمان
بخواری و زاری کشته نمی شدید پیغمبر عم از این سخن بر سوده خشم
گرفت و طلاق داد او بشفاعت پیش عایشه خاتون رضی الله عنها
رفت زیرا که او میدانست که شفاعت عایشه رد نمی شود گفت
که من زنی پیرم روز نوبت خود هم ترا دادم بجهت من شفاعتی کن
باشد که پیغمبر باز مرا در نکاح خود در آرد تا گناهم عفو گردد پس

عایشه از خدمت سید عالم شفاعت طلبید تا دیگر مرتبه سوده را
در نکاح خود آورد پس خواجه کاینات بعباس رضی الله عنه که اسیر
آمده بود گفت که خود را باز بخر عباس گفت که من چیزی ندارم. چه
چیز باز خرم فرمود که مسلمان شو تا آزاد گردانم پس عباس رضی
الله عنه مسلمان شد و او را مال بسیار حاصل گشت فقط

* خبر بد ظن شدن آنحضرت علیه السلام بر عایشه *
* خاتون و وحی آمدن به پاکی خاتون موصوفه *

آورده اند که آنحضرت صلی الله علیه وسلم باری عایشه خاتون را
در هودجی نشانده بجنگ کفار رفته بود چون از غزا باز گشتند شبی
عایشه رضی الله عنها از هودج برون آمده برای وضو در صحرا رفته
بود و عادت آن بود که چون از هودج به صحرا برون رفتی در هودج
را گشاده داشتی تا شتربانان بدانستندی که عایشه خاتون برای
وضو رفته باشد و چون در هودج آمدی نقاب را فرو گذاشتی
آن شب بقضای الهی گلوبند را بوقت وضو گشاده داشته بود
همچنان نهاده بهودج رسیده پرده فرو گذاشته دست بگردن
کرد گلوبند نیافت باز بشتاب از هودج برآمده پرده برانداخته
بطلب گلوبند بصحرا رفت چون آن شب بسیار تاریک بود
ساعتی بتجسس توقف افتاده در آن وقت لشکر کوچ کرده

شتربانان پیش هودج رفته پرده فرو گذاشته دیدند پنداشتند
که عایشه خاتون در هودج است هودج را بر شتری نشانده کوچ کردند
چون عایشه خاتون رضی الله عنها باز بمنزل گاه آمده دید که همه مردم
لشکر کوچ کرده رفته اند متحیر شده گفت که اگر در پی ایشان بروم
پیاده بایشان نتوانم رسید صواب آنست تا که پیغمبر صلعم
از آن منزل هودج نفرستد من همین جا باشم و پیغمبر علیه السلام
صفوان رضی را پس رویه لشکر کرده بود تا هر چیزی که از خار خاشاک
فراموش می کردندی تا وقت صبح در تمام جای تفحص و تجسس
می نمودی و آنچه می یافتی آورده بمالکش سپردی آنوقت همه جا
تفحص کرده بمنزل فرودگاه حضرت رسید عایشه خاتون را از دور
دید پس از شتر فرود آمده بخدمت عایشه رفته گفت یا سیده
چه نشسته عایشه رضی الله عنها همه حال بصفوان رض
بگفت صفوان او را بر شتر خود نشانده مهار بدست
خویش گرفته می رفت چون رسول علیه السلام بمنزل نزول
کرده پیش هودج رفته عایشه خاتون را ندید امیر المومنین علی
کرم الله وجهه را بطلب عایشه فرستاد چون علی کرم الله وجه
سوار شده می رفت در راه دید که صفوان بر شتر خود نشانده مهار
کشیده می آرد نزد بانش رفته احوال پرسید عایشه خاتون همه احوال

را با امیر المومنین علی باز گفت علی کرم الله وجهه بتعجیل تمام
بخدمت سید عالم خبر داد بعد از آن عایشه و صفوان رسیده از
رسول هم احوال توقف خود بگفت و عایشه نیز احوال گم شدن
گلوبند التماس کرد اما آوازه در لشکر افتاد که عایشه خاتون از هودج
گم شده بود و صفوان بر شتر خویش نشانده آورده منافقان پلید جای
تهمت یافته عبد الله بن ابی لعنة الله گفت من می دانم
که زنان پیغمبر هر روزگار بدی چه کنند زهی بدبخت دروغ گویان
که در حق پاک زنان چنین دروغ گویند و بعضی از منافقان در خاطر
پلید خود آورده گفت که عایشه از لشکر گر نخست از آن رو باز پس
مانده بود که با صفوان کار بد کند حسان بن ثابت لعنة الله علیه
گزافهای بیهوده می کرد و می گفت که عایشه جوان و صفوان از پیغمبر
خوبتر و نیکوروست بنابر آن در راه پس مانده بود چون رسول
الله صلی الله علیه وسلم بمدینه رسید تمام اهل مدینه گفتگوی کرده
زبان طعنه و تهمت بر عایشه خاتون پاک می نهادند و مسطح نام از
خویشاوندان ابی بکر صدیق رضی الله عنه که عایشه را پرورش داده
بود می گفت که از زنها عایشه با صفوان است و خواهر زینب منکوحه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم کذب می گفت که من بارها صفوان را با عایشه
دیده ام و اکثر مردم از جهل خویش این چنین دروغ ها می گفتند اگر

شخصی مخفی بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم رفته احوال عایشه
خاتون را باز در دمی چند آمیخته بگفت و مسطح را بگواهی خواند و
زینب نیز رشک زنان آورده مجمل قصه یافته گفت خواهر من
اکثر اوقات عایشه خاتون را با صفوان دیده است و اکثر
مردمان این چنین دروغ ها می گفتند رسول صلعم خاطر کوفته شد اما
بروی عایشه هیچ نمی گفت چون بخانه عایشه رضی الله عنها
آمدی از دور نشسته سخن نگفتی عایشه متردد گشته که پیغمبر را چه
شده است و پدر و مادر عایشه نیز شنیدند اما بر روی دختر هیچ
نگفتند روزی مادر مسطح گفت لعنت بر مسطح باد عایشه خاتون پرسید
چرا پسر خود را لعنت می گویی که از مهاجرانست ام مسطح گفت
هیچ نمی دانی که در حق تو او و بعضی مردم چه طعنه می زنند و احوال چنین
و چنان می گویند عایشه متغیر شده پیش مادر رفت و بگریست
که بر من چنین تهمتی بسته اند تو مرا آگاه نکردی مادرش استمالت
کرد و گفت زنی را که شوهر از زنان دیگر دوستر دارد بر آن زن
مردم دروغ ها می بندند ای جان مادر دل خوش دار عایشه رضی الله
عنها گفت که از مدتی پیغمبر از من دل برداشته است
چنانکه پیش از این بود آنچنان نیست سببش همین خواهد بود
مادر او را دلخوش کرده باز بخانه پیغمبر صلعم فرستاد چون

بخانه رسید رسول الله التفاتی نکرد عایشه را غم بر غم افزود
ازان غصه رنجور و بیمار گشت و رسول صلعم دران بیماری وی را
نپرسید از بهر معنی رنجوری زیادت شد روزی پیغمبر عم در خانه
عایشه در رفت عایشه خاتون گفت که یا رسول الله من رنجورم این جا
تیمار من نمی شود بخانه پدر خواهم رفت رسول فرمود تو دانی خواه برو
خواه مرو پس عایشه خاتون با کنیزک خود که بریره نام داشت بخانه
پدر رفت و پنج روز تحسس پدر رسول الله بعیادت او نرفت اما هر
وقتیکه بریره بخانه آمدی پیغمبر می پرسیدی که آن بیمار چون است
روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خانه خالی کرده امیر المؤمنین علی و
اسامه و بریره رضی الله عنهم را حاضر گردانید و گفت شما در عایشه
هیچ خصلتهای بد مشاهده کرده اید ایشان سوگندها یاد کرده گفتند
که مادر عایشه خاتون هیچ بدی ندیده ایم و این حدیث که مردم دروغ
گویان می گویند بهتان عظیم است دل مبارک خواجه عالم قدری
بیارامید و بعیادت بخانه ابو بکر صدیق رض رفته فرمود یا عایشه ترا
هیچ معلوم است که مردم شهر بر تو چه تهمت بسته اند اگر از تو
ازین گناهان که می گویند حقیقتا چیزی واقع شده باشد توبه کن و بخدا
باز گرد تا خدای تعالی ترا عفو کند عایشه خاتون رض این سخن
شنیده بسیار بگریست و ابو بکر رضی الله عنه نیز بگریست و

آب در چشم مبارک آنحضرت عم نیز آمد عایشه رضی الله عنها
گفت یا رسول الله که من گناهی نکرده ام چگونه توبه کنم خدای تعالی
بر احوال من مطلع است و امید میدارم که خدای تعالی از برکت
رسالت تو برائت ذمه من کند و ترا معلوم گرداند من بعد آنحضرت
عم بمکان خویش نشد بعد آورده درین اثنا خدای تعالی در
پاکی عایشه خاتون آیت فرستاد و همچنین هفده آیت که بسوره
نور واقع است بر ده بعد اولی و کره بعد اخری در پاکی و طهارت
عایشه خاتون نزول شد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم عایشه را
بشارت آیتها داد عایشه شکر خدای تعالی بجا آورده گفت خدای
عز و جل مرا از جرهای شاگر دانید و تو که رسولی بحق من ظن بد کردی
ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه بجست و دهن عایشه بگرفت که این
چنین عتاب بر رسول خدا نتوان کرد پیغمبر فرمود یا صدیق بگذار
تا هر چه بخاطر او برسد بگوید زیرا که دلش از بس که آزرده است
بعد ازان این منزل گشت که یا محمد جماعتیکه بر عایشه تهمت
بسته اند انها را هر یکی حد بزن محمد رسول الله ایشان را طلب
کرده آیت خدای را بر ایشان خوانده عبد الله و ابی حسان و مطع
و دو حمنه جحش و غیره هر یکی را هشتاد تازیانه بزد و عایشه خاتون
را خوشدل کرده بخانه برد و این حکایت در ماه رمضان یا شوال

از سال ششم هجرت بود. بعد از آن رسول صلعم غزا بسیار
کرد و قتل مشرکان و کافران نمود و از مشرکان رنج و زحمت
بسیار رسید چنانکه در جنگ احد سنگ بر دندان مبارک
رسیده و دندان مبارک شهید گشته بود والله اعلم بالصواب

* خبر جنگ احد *

آورده اند که چون مشرکان که هزیمت یافتند و بسیاری ایشان
کشته شدند و بعضی اسیر گشته و گریخته رفتند بدان کینه باز
ساختگی حرب کرده مع جمع غفیر و لشکر کثیر با اراده تاخت بسوی
مدینه روان شدند. جبرئیل عم خبر آن باز رسانید مشورت رسول
عم با اتفاق یاران بدان قرار یافت که هرگاه کافران به مدینه در آیند
بر ایشان در زنند چون متصل مدینه در آمدند رسول عم زره و دیگر
آلات حرب در پوشیده و بدست کرده بیرون آمد بسر جمیع
صحابی مستعد بحرب شده روان شدند چون بکوه احد در رسیدند
عبد الله بن زبیر رض را با هفتاد نفر تیرانداز بمحافظت کوه مذکور
گذاشته پیشتر شده ذو الفقار را بیاران عرض کرد که از شما کدام
کس خواهش ذو الفقار دارد ابوبکر و عثمان و حمزه و علی و غیره رضی
الله عنهم خواستند او پس بدست شخصی صحابی داده فرمود که
این تیغ دشمن تراش است بهوشیاری و بیدلی تمام بر کافران

تیر پس آنکس عصابه از موزهٔ خود بیرون آورده بر سر خویش
بر بست آنگاه لشکر اسلام بر کفار حمله آورده فتح یاب شدند و کافران
منهزم گشتند و آن هفتاد کس که بمحافظت کوه مامور بودند شکستگی
کفار دیده با وجود ممانعت عبد الله بن زبیر برای غنیمت فرود
آمدند. دین اما کفاران فرصت وقت یافته بر آن کوه در رسیده
لشکر اسلام غالب آمدند و هفتاد تن از اسلام مجروح و کشته
شدند و نیز دندان مبارک پیغمبر عم بزخم تیر شهید گشت و
بر رخسارهٔ شریفش جراحتی پدید آمد و بر بشرهٔ مبارکش خون
روان گردید و شخصی صحابی خون از روی پاکش از دستار
خویش می گرفت ابلیس لعین بر سر کوه بر آمده آوازی در داد که
کشته شد با استماع این معنی مشرکان شادمان گشتند و لشکر اسلام
چهار گروه گردیده گروهی شهید شدند و طایفهٔ خسته و مجروح گشتند
و گروهی غازی گردیدند و اندکی راه فرار پیمودند و اگرچه خون از
رخسارهٔ لطیفش می ریخت اما مثل شب چهار دهم می تابید
عمر فاروق و غیره صحابی رضی الله عنهم تجسس کنان بخدمت رسول
عم در رسیدند و دیدند که خون از دندان شکسته جاری است
پس رسول عم را بر جای گذاشته ابوبکر صدیق و غیره صحابی
تنگ های اسپان محکم کرده سوار شدند و داد شجاعت

دشمنان داده اکثر کافران را بدار البوار
فرستادند و اکثری را اسیر آورده بفروخت دادند و اکثری راه
هزیمت پیمودند و او از علی کرم الله وجهه از فلک تا هلاک میرسید
و عباس رض لگام اسپ رسول مقبول گرفته ایستاده بود که جبرئیل عم
آمده گفت یا رسول الله فرشتگان بمدد تو آمده سرهای کفار از
تیغ بیدریغ میزدند و در نعرهٔ علی کرم الله وجهه چنان هیبت و هراس
بر دل کفار مسلط گردانیده که هر کافریکه آواز نعره اش بشنود زهره
ترکیده بمیرد و سلاح از دستهای ایشان فرو افتد و نصرت و
فتح قرین حال یاران تو گردد خاطر خود مرنجان و شکر باری بجا آر پس
آنحضرت عم همراه یاران خود بالای کوه احد بر آمدند و از هر طرف
رسول عم همه یاران به نشسته درین اثنا خالد با جماعت کافران
بالای کوه مذکوره بر آمده قصد پیغمبر عم کرد یاران جرار تیغ گذار
که جمع بودند معه حربهای جنگ در پیوستند و بزیر تیغ بیدریغ در
آورده اکثری را بجهنم آباد فرستادند و اکثری ننگ فرار بر خود
آسان گرفتند بعد زمانی ابوسفیان را بدامن کوه دیده علی کرم الله
وجهه گفت با ابوسفیان امروز روز فیروزی مایان ست زیرا آنانیکه
از ما شهید شدند بجنت الماوی تکیه زده اند و مردگان شما
باسفل السافلین سرنگون مانده پس ابوسفیان ازان جا برگشت

و علی کرم الله وجهه حسب فرمودهٔ آن حضرت عم بر پشت دلدل
سوار شده ذوالفقار بدست گرفته روان شد چون به کشتگان
رسیده دید که حمزه رض و غیره سه کس شهید شده اند و
کافران مثله کرده گفت یا عم حمزه اگر خدای تعالی مرا بر کافران
غالب کند هفتاد کس را بعوض تو مثله گردانم پس شهیدان را
بر آورده نماز جنازه گذاردند و بخاک در کردند بعده علی کرم الله وجهه
مردی را بسوی مدینه بطمانیت مردم آن جا فرستاد چون علی کرم الله
وجهه بمدینه رسید فاطمه خاتون و غیره مستورات گریان
کنان پیش علی کرم الله وجهه آمدند زیرا که آواز ابلیس که بوقت
زخم شدن حضرت عم داده بود دیگر شورشها کنان مدینه هم
رسیده علی کرم الله وجهه فرمود که خاطر جمع دارید آن حضرت
عم زنده و سلامت است و با فتح و نصرت و معاودت
کرده اند پس اهل بیت و غیره بیارامیدند گویند که زنی پیر خبر
شکسته شدن دندان مبارک آن حضرت عم شنیده دوان
و گریان بسوی حربگاه روان شده دید که جنازه می آرند
پرسید که این جنازهٔ کیست گفتند که پسر تست گفت فدای
رسول خدا باد چون پیشتر رفت جنازهٔ دیگر دید گفتند که این جنازه
برادر تست گفت فدای جان رسول مقبول باد درین اثنا از رسول

مقبول که مراجعت بسوی مدینه کرده بود دوچار شد و بر پای مبارکش
درافتاد و شاد بها کرد و گفت یا رسول الله هر از فرزند و برادر و من
فدای دین تو باد و آن حضرت صلعم پدر او را تعزیتش پرداخته بمدینه منوره
در رسیده دید که هر یکی بر کشته خود تعزیت میکنند رسول صلعم
فرمود اگر حمزه را کسی بودی بر وی نیز گریستی و تعزیت کردی
چون آن زن این سخن از زبان صدق ترجمان آن حضرت
صلعم شنید پسر و برادر خود را فراموش کرده تعزیت
حمزه کرد و پس همه زنان تعزیت حمزه کردند و اکنون رسم
عرب چنان است که اگر کسی برای مرده تعزیت کند اول از
بنام حمزه نماید والله اعلم بالصواب

* خبر جنگ بدر الصغری وغیره *

گفته اند که بمکه معظمه قحطی عظیم در آمد و او اهل مکه را کار بجان و کارد
باستخوان رسید پس همه متفق شده نعیم بن مسعود
را انجوف اینکه رسول صلعم قصد حرب کند بمزدوری گرفته بمدینه
فرستادند نعیم بمدینه رسیده گفت یا رسول الله نباید که امسال
بجنگ بیرون آیی زیرا که سال گذشته اکثری یاران تو
شهید شده اند و کافران جمعیت بسیار کرده رسول صلعم از
گفته او گوش نکرده مع یاران بسوی مکه روان شده مکه را

محاصره کرد اما کسی از مکیان بیرون نشده مگر قدری خفیتا حاضر
شده اسلام آوردند پس از انجا مراجعت کرده بمدینه تشریف
آورد و سال دوم بزیارت مکه و برای گذرانیدن حج با یاران خویش
بسوی مکه رهگرا شد پس همه یاران بیعت کردند و با شتر و دنبه
که برای قربانی حج درکار است روان شدند خبر رسید که مکیان
بحرب مستعد راه شده اند رسول صلعم فرمود تا براهی دیگر که سخت
دشوار بود میرفتند حتی که بمکه معظمه متصل خانه خدیجه خاتون
رسیده فرودگاه کردند چون مکیان خبر یافتند هر یکی با اسلام بحرب
آماده شده بیرون آمدند و مسلمانان که احرام حج بسته بودند
نتوانستند که با یشان مقابله شوند پس مشرکان نزدیک تر
آمدند بقضای الهی هیبتی عظیم و رعبی جسیم به مجرد معاینه
لشکر اسلام بایشان از کرد و بگریختند پس همه باتفاق یکدیگر
ابو مسعود ثقفی را به دریافت مرکوز باطن آن حضرت صلعم
برسولی فرستادند پس رسید که یا محمد بچه اراده آمده فرمود که
برای گذاردن حج و آن سختگی خویشاوند ابو مسعود باز آمده
گفت که شما نیز بروید و بتعظیم اورا بیارید زیرا که بزیارت آمده
است و باکسی سر حرب ندارد و گفتند که تو نیز موافقت او کردی
پس اسماعیل بن عمر را فرستادند چون در رسید پیغمبر صلعم

فرمود که اسماعیل در آمد مغیره بن شعبه که بدستش تیغ بران بود
برخاسته دستوری طلبید که اگر حکم فرمائی مر این قاصد جدا کنم
رسول مقبول مانع آمده از ان بازگردانید اسماعیل پرسید که
این کدام است فرمود پسر عمهٔ تو پس کیفیت تشریف
آوری بمکه پرسید آنحضرت ص فرمود بقصد ادای حج گفت که
ارزوی ما همین است که امسال بازگردی زیرا که مایان در قحط
شدید گرفتاریم خدمت و مهمانیت از ما نخواهد شد و شرطی دیگر
آنست هر که از ما بمدینه رود و کسان تو سوی ما آیند مانع و مزاحم نکند دیگر
نشویم رسول ص قبول کرد باز گفت باید که برین معنی خطی نوشته
شود نعم گفته بنوشتنش اشارت فرمود بعده خطی جداگانه نوشته
عثمان رضی الله تعالی عنه را معه تحائف و هدایه بحرم کعبه فرستاد
مجاوران عثمان غنی را گفتند که زیارت کعبه بکن عثمان غنی گفت که
معاذ الله رسول خدا باز گردد و من زیارت کعبه کنم درین اثنا خبری بلشکر
اسلام افتاد که عثمان غنی را بکشتند یاران خبر درست پنداشته
بکشتن اسماعیل مستعد شدند باز خبر زنده و سلامت بودن عثمان غنی
یافتند و گویند که ابو جندل نام شخصی از مکه بخدمت رسول مقبول
آمده می خواست که ایمان آرد اما پدر وی و قوم نگذاشتند آن
کس با عثمان غنی در خورده گفت که من مسلمان شده ام مرا ببر بد

عثمان غنی بنا بر بودن کفار بسیار و بلحاظ اقرار صلح توانست
که او را بیارد اما باشارهٔ عثمان رضی الله عنه سر پدر وی
را جدا کرده با جملهٔ مسلمانان در پیوست بعده زنی از مشرکان
بخدمت رسول مقبول آمده اسلام آورد پس کسان نزدیک
آنحضرت آمده عرض کردند که این مهر تو هنوز خشک نشده چرا
عهد خود بشکستی آنحضرت ص فرمود که عهد با مردان بود نه با زنان
پس منادی دادند و همه لشکر جمع آمدند بعده هدیه و خیرات بمساکین
نموده بسوی مدینه روان شدند الله اعلم بالصواب

* خبر جنگ خیبر *

آورده اند که پیامبر ص در سنهٔ هفتم هجری برای گذرانیدن حج بمکه معظمه
رفت و مشرکان مکه حسب وعدهٔ خود از شهر بیرون شدند پس آن
حضرت ص اندرون مکه در شده طواف کعبه و حج عمره بجا آورد
چون از مناسک و ارکان فارغ شد مراجعت بسوی مدینه فرمود
درین اثنا جعفر طیار از نزد ملک نجاشی آمده مژدهٔ اسلامش داد بعده
خبر مصالحت پارس و روم رسید پس آن بمدینه منوره تشریف
فرما شده بسوی خیبر بعزم جهاد بیرون آمد و از جهودان خیبر
نیز جماعتی کثیر بمقابلهٔ لشکر اسلام صف زدند بعده دو کس یکی از
جهودان و دیگری از مسلمانان بیرون آمدند پس جهود بر مومن

حمله آورد و تا آن ملعون برجسته دو شخص را از یادگاران سرنا یا کس
نجات نبخشید هم چنین هفت کس مبارز جهود را پیاپی بجهنم آباد
فرستاده خود هم شربت شهادت چشید بعده علی کرم الله وجهه را
طلب فرمود و گفتند که دردی بچشم او آمده است آنحضرت صلعم
دعا کرد در حال شفا یافته بر دلدل سوار شده ذوالفقار بدست گرفت
و در معرکه رفته نعره بزد و ناجوی جهودی بجوت و تاوسه بیرون آمده
حمله بر علی کرم الله وجهه آورد و شیر خدا بیک حمله سرش از تن جدا
نمود هم چنین چند کس جهود را بجهنم آباد فرستاد پس شخصی جهود
که رستم زمان و اسفندیار توان بود شعر گویان و فخر کنان بیرون
آمده حمله آورد و علی کرم الله وجهه بدفع اش پرداخته چنان ضربی زد
که از سر تا به اسپ و زره اش دو نیم ساخت بمعاینه این حال کافران
هزیمت خورده بحصار در شده قلعگی شدند پس امیر المومنین علی
کرم الله وجهه بدر حصار رسیده در حصار گرفته قوتی کرد که بر حصار
بتزلزل آمد پس دروازه را برکنده از پس پشت بینداخت بعده
علی رض بدلی کرد که از من بچه طور هم چنین کار سترگ بظهور آمد درین
اثنا آوازی در آمد که یا علی جبرئیل را بقوت تو فرستاده بودم آنگه لشکر
اسلام اندرون قلعه در خزیده بقتل کافران کردند و اکثر را اسیر
آوردند و غنیمت بعدبار یافتند اتفاقا که از جمله اسیران زنی جمیله

در آمد آنحضرت صلعم او را به نکاح خود در آورد پس آن خاتون رضی الله
عنها از رسول مقبول شفاعت نموده جزیه آن قوم را موقوف
کنانیده قطعی بموقوفی جزیه بمهر آنحضرت نویسانیده داد چنانچه هنوز
آن خط بدست ایشان موجود است والله اعلم بالصواب

* خبر وفات آنحضرت صلعم *

آورده اند که بتاریخ هشتم ذی الحجه آنحضرت صلعم با جمعی
یاران در عرفات رسیده دو رکعت نماز ادا کرد درین اثنا جبرئیل
علیه السلام آیت سفر آخرت آورد * قوله تعالی الیوم اکملت
لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا
* یعنی امروز کمال کردم برای شما دین شما و تمام کردم بر شما
نعمت من و راضی شدم برای شما دین اسلام را پیغمبر صلعم
دانست که سفر آخرت قریب است و صدیق رضی الله عنه
فرمود یا یاران از مضمون این آیت معلوم می شود که جناب رسالت
مآب از میان ما یاران تشریف فرما شده بحضور مقدس متوجه شود
جمله صحابی رضوان الله تعالی علیهم آب در دیده کرده نوحه و زاری
آغاز کردند آنحضرت صلعم به تسلی شان پرداخته باستغفار مشغول
شد پس بعد از ادای حج و بمعاینه مکانات جد و آبای خود بسوی
مدینه تشریف فرما شده فرمود که شاید بسال دیگر بمکه معظمه آمدن

نشو و دور و پهلو از انعام پیدا شد چنانچه سیزده نماز باقتدای ابو بکر
صدیق رضی الله عنه گزارید هرگاه بمدینه منوره رسید اهل مدینه
باستقبالش آمده اندرون مدینه بردند القصه آخر ماه صفر بروز چهار
شنبه درد سر و بخار بخانهٔ میمونه خاتون پیدا شد چو شدت مرض
ظاهر گشت همه ازواج مطهرات برای بیمارداری بخانهٔ میمونه
خاتون تشریف آوردند آنحضرت صلعم فرمود که مصلحت شما
چیست بگویید که بخانهٔ کدام خاتون باشم همه دانستند که مرضی مبارک
جهت بودن بخانهٔ عایشه خاتون مائل تر است بالمتفق گفتند که بخانهٔ عایشه
خاتون تشریف ببرید آنحضرت صلعم بدوش اهل بیت دست نهاده
بحجرهٔ عایشه خاتون در رفت و سر مبارک بر زانوی خاتون نهاده
بیارامید عایشه خاتون دست بر سینهٔ مبارک نهاده گفت
یا رسول الله اندام مبارک بسیار گرم است پیغمبر صلعم
فرمود یا عایشه فرمان حق تعالی چنین است که در ماه ربیع الاول
از دار الفنا بدار البقا رحلت نمایم حضرت عایشه آهی سرد از دل پر درد
برآورد پیغمبر صلعم فرمود یا عایشه این شربت موت همه کس را چشیدنی
است باز روز دوم که روز جمعه بود بلال بدر حجرهٔ عایشه آمد و آواز
بلند داد * الصلوة رحمکم الله الصلوة * چون آواز بلال
در گوش مبارک رسید فرمود یا عایشه بلال را اندرون طلب

کن حضرت عایشه بلال را طلب کرد پیغمبر صلعم فرمود ای
بلال در مسجد باز برو و بانگ نماز بده و اصحاب را بگو که من
ضعیف حالم و ابو بکر صدیق را بگو که امامت کند بلال
بحکم خواجه عالم در مسجد در آمد و گفت ای ابو بکر صدیق فرمان
خواجه عالم است که تو امامت کنی همه یاران شنیده در گریه
و زاری شدند باز رسول صلعم بلال را فرمود که هر چهار یار را طلبیده
بیار چون یاران درون حجره آمدند حضرت رسالت پناه صلعم
دست راست خود بر کتف امیر المومنین عمر خطاب
و دست چپ بر کتف امیر المومنین عثمان نهاده در مسجد
آمد و بعد از تشویش نماز ادا کرد بعد از نماز وصیت آغاز
نمود که ای یاران و ای برادران میان شما پیغمبر بودم و
آنچه وحی حضرت جبرئیل می آورد به شما می گفتم و آنچه حلال بود ایما
می نمودم و آنچه حرام بود منع می کردم همه یاران در گریه و زاری
شده جامهای خود را پاره پاره کردند و بر سر خود خاک انداختند و آه
برآوردند ابو بکر صدیق دست بسته پیش پیغمبر صلعم ایستاده
گفت یا رسول الله من امشب خوابی دیده ام رسول صلعم فرمود
خیر باد بگو چه خواب دیده گفت چنان دیدم که چادر از سر عایشه
بر خواسته پیغمبر صلعم فرمود کسی که این چنین خواب بیند داناد او

بمیرد امیر المؤمنین عمر خطاب گفت یا رسول الله من نیز
امشب خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ای عمر خطاب بگو چه
خواب دیده گفت چنان دیدم که عدل من شکسته شد پیغمبر صلعم
فرمود ای عمر خطاب عدل جاء جهان من بودم چون ازین جهان
بروم عدل تو خواهد شکست امیر المؤمنین عثمان گفت یا رسول
الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان چه خواب
دیده بگو عثمان گفت یا رسول الله چنین خواب دیده ام که یک
ورق از قرآن بهوا پریده است پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان میان شما
مانند ورق قرآن من بودم از جهان خواهم رفت و جبرئیل بر من
وحی آوردی بعد ازین وحی نخواهد آمد امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم
فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیده ام که سپر من شکسته
است پیغمبر صلعم فرمود ای علی سپر تو در جهان من بودم چون
ازین جهان بروم سپر تو بشکند امیر المؤمنین حسن و حسین
رضی الله عنهما گفتند یا رسول الله امشب مایان هم خوابی دیده ایم
پیغمبر صلعم فرمود ای جگر گوشه های من چه خواب دیده اید بگوئید
گفتند ای جد من چنان دیده ایم که درختی بزرگ بزمین
افتاده پیغمبر علیه السلام فرمود ای فرزندان من میان شما

درخت بزرگ من بودم که ازین جهان خواهم رفت حضرت
عایشه گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر علیه
السلام فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیده ام که ستون خانه
من شکسته است پیغمبر صلعم فرمود هر زنیکه این چنین خواب بیند
شوهراو بمیرد بعده همه یاران در گریه شدند و آه بر آوردند پیغمبر
فرمود که ای یاران زحمت بیماری غالب شد بلال را بگو که در مدینه ندا دهد
که دو روز مانده است رسول الله از دار الفنا بدار البقا رحلت
خواهد فرمود اگر کسی دعوی داشته باشد بیاید و در دنیا از ما بستاند
فردای قیامت حق کسی بر من نباشد بلال از حکم سید عالم در
مدینه به آواز بلند داد هیچکس جواب نداد مگر عکاش نام مردی
بجوابش برداخت دعوی تازیانه کرد پس بلال رض بحضور
پیغمبر آمده عرض کرد یا رسول الله عکاش نام مردی
دعوی تازیانه می کند پیغمبر صلعم فرمود تا او را اندرون
طلب کردند چون عکاش آمد حضرت فرمود ای عکاش چه دعوی
داری عکاش گفت یا رسول الله روزیکه بجنگ احد رفته
بودید یک تازیانه بپشت من رسیده بعده پیغمبر صلعم فرمود
ای بلال در خانهٔ فاطمه برو تازیانه هفت منی بیار بلال بفرمان
خواجه عالم رفت و گفت السلام علیکم یا خاتون جنت حضرت

فاطمه فرمود علیکم السلام ای بلال برای چه آمدی گفت خواجه عالم
تازیانه هفت می طلبیده‌اند حضرت فاطمه فرمود بلال درین
وقت تازیانه کرا خواهد زد گفت عکاشه نام مردی است بر پیغمبر
علیه السلام دعوی یک تازیانه می کند خاتون جنت فرمود که بگیر
بعده بلال تازیانه هفت می گرفته پیش خواجه عالم آمد امیر
المومنین ابوبکر صدیق گفت ای عکاشه مبادا یک تازیانه ده
تازیانه به پشت من بزن و پیغمبر را به بخش عکاشه گفت ای ابوبکر
تو بر جای خود باش امیرالمومنین عمر خطاب گفت ای عکاشه مبادا یک
تازیانه هشت تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر را به بخش عکاشه
گفت ای عمر تو بر جای خود باش امیرالمومنین عثمان گفت ای عکاشه مبادا
یک تازیانه سی تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر هم را به بخش
عکاشه گفت ای عثمان تو بر جای خود باش امیرالمومنین علی کرم الله
وجهه گفت ای عکاشه برای یک تازیانه چهل تازیانه بر پشت من
بزن و پیغمبر را به بخش عکاشه گفت ای علی بر جای خود باش
امیرالمومنین حسن و حسین رضی الله عنهما فرمودند ای عکاشه مبادا
یک تازیانه مایان را پنجاه تازیانه بزن و پیغمبر را به بخش عکاشه
گفت شمایان بر جای خود باشید پیغمبر صلعم فرمود ای عکاشه
تازیانه بستان و چندان که خواهی بزن عکاشه تازیانه گرفته

گفت ای خواجه عالم من برهنه پشت تازیانه خورده بودم و تو
پیراهن پوشیده پیغمبر هم پیراهن بکشاد و عکاشه بجانب
پشت مبارک ایستاده شد و مهر نبوت دید و بسرعت تمام
بوسیده تازیانه را از دست انداخت و بر قدم مبارک پیغمبر
هم افتاد و گفت ای سرور انبیا من بر پشت تو هرگز نمی توانم زد
و مرا چه قدرت است من سگی کمینه از اصحاب توام روزی که
تازیانه بر پشت من رسیده بود همان روز بخشیده ام مرا مطلوب
این بود که مهر نبوت به بینم تا از آتش دوزخ رهائی یابم و آتش
دوزخ بر من حرام گردد و پیغمبر صلعم فرمود ای عکاشه اکنون از
آتش دوزخ آزاد شدی چون دوم تاریخ شهر ربیع الاول
شد حق تعالی فرمان کرد که ای ملک الموت تو پیش محمد دو
دست بسته ایستاده شو و هر چه محمد گوید بشنو و جواب بده
اگر گوید جان قبض کن جان قبض کنی بعده ملک الموت بصورت
اعرابی پیش حجرهٔ حضرت رسالت پناه صلعم آمد و
دستک زد و آن روز دوشنبه بود و علی مرتضی زود بخانهٔ خود رفت
و گفت که ای فاطمه برو و دیدار پدر خود حاصل کن حضرت فاطمه
چادر بر سر کشیده گریه و زاری کنان بخانهٔ پدر خود آمد پیغمبر صلعم
فرض بامداد ادا کرده بود که آواز ملک الموت شنیده فرمود ای

فاطمه ای کسی آواز میدهد در باب. پس فاطمه بیرون آمد و صورت
ملک الموت دیده بیهوش شد بعد از آن پیش پیغمبر صلعم
آمد و گفت که مردی بصورت اعرابی است و زد و افتقار در دست
دارد خواجهٔ عالم فرمود اعرابی نیست بلکه شخصی است که زنان را
بی شوهر کند و فرزندان را بی پدر او را اندرون طلب کن چون ملک
الموت درون حجره آمده دست بسته ایستاده شد پیغمبر صلعم
فرمود که ای برادر عزرائیل پیش من دست بسته چرا ایستادهٔ
ملک الموت گفت یا رسول الله فرمان حق تعالی برین نوع است
پیغمبر علیه السلام فرمود ای برادر بزیارت من آمدهٔ یا برای قبض
کردن جان ملک الموت گفت بهشت برای دیدار تو در انتظار
است و حوض کوثر موج گلاب می زند و طاؤسان و طوطیان و قمریان و
عندلیبان جمله در رقص آمده اند و حوران بهشت را برای تو آراسته هم
ملک الموت برای قبض جان پاک تو آمده ام پیغمبر علیه السلام فرمود
یا اخی عزرائیل ساعتی توقف کن تا اخی جبرئیل بیاید و چون جبرئیل
علیه السلام آمد پیغمبر هم فرمود ای جبرئیل فرمان بود که عمر من نود
سال است شصت و سه سال گذشته جبرئیل گفت فرمان این
است که بیست و هفت سال ترا در شب معراج گذشته است
بعده پیغمبر صلعم فرمود که ای جبرئیل بعد از من در دنیا فرود خواهی

آمد یا نه گفت یا رسول الله بعد شما هیچ وقت فرود نخواهم آمد
مگر ده بار که ده گوهر از دنیا خواهم برد پیغمبر صلعم فرمود کدام ده
گوهر خواهی برد جبرئیل گفت یا رسول الله اول بار گوهر صبر از دنیا
خواهم برد که هیچ درویش را صبر نخواهد ماند دوم بار گوهر شرم
از دنیا خواهم برد که هیچ کس را شرم نخواهد ماند سیوم بار گوهر مهر
از دنیا خواهم برد که هیچ کس را مهر نخواهد ماند چهارم بار گوهر
عدل از دنیا خواهم برد که پادشاهان را عدل و انصاف نخواهد
ماند پنجم بار گوهر برکت از دنیا خواهم برد که چیزی برکت در
دنیا نخواهد ماند ششم بار گوهر سخاوت از دنیا خواهم برد که
هیچ کس فقیران را دوست نخواهد داشت هفتم بار گوهر راستی
از دنیا خواهم برد که هیچ کس را راستی نخواهد ماند هشتم بار
گوهر حلال از دنیا خواهم برد که هیچ کس حلال و حرام را نخواهد
شناخت نهم بار گوهر علم از دنیا خواهم برد که عالمان بر علم کار
نخواهند کرد دهم بار گوهر برکت قرآن مجید از دنیا خواهم برد بعد از آن
آثار قیامت پدید خواهد شد و صور اسرافیل خواهد دمید پس
پیغمبر صلعم پرسید یا اخی جبرئیل حال امتان من چه خواهد شد
جبرئیل گفت فرمان حق تعالی آورده ام که محمد را بگو که امتان خود
را بمن سپارد تا روز قیامت با او سپارم پیغمبر صلعم فرمود

الحمد لله بعده فرمود یا اخی جبرئیل مرا غسل که خواهد داد و
کفن که پوشاند و امامت که خواهد کرد و دفن کجا خواهم شد
جبرئیل بدرگاه رب العزت رفت و باز آمد و گفت یا رسول الله
فرمان این است که ابوبکر صدیق امامت کند و غسل دهد و علی مرتضی
کفن پوشاند و در حجرهٔ عایشه دفن شوی بعد از این همه یاران
برخاستند و گفتند یا رسول الله تو از دنیای فانی بدار جاودانی رحلت
می فرمائی مایان را چیزی وصیت کن که قدری از ان اطمینان خاطر باشد
پیغمبر صلعم فرمود که ای یاران حلال را حلال دانید و حرام را حرام
و مال را زکوة دهید و فقیران را محروم نگذارید و همسایگان را
مرنجانید و بر زنان و فرزندان و یتیمان شفقت کنید پس
همه یاران رخصت شدند مگر حضرت فاطمه جدا نمی شد و می گفت
که من چه گونه رخصت شوم امروز خدمت پدر کنم زیرا که از دار الفنا
بدار البقا رحلت می نماید و زار زار می گریست حضرت علی کرم الله وجهه
منع می کرد پیغمبر صلعم فرمود یا علی گریه ایشان ازین است که بی پدر
می شود باز فرمود که ای جگر گوشهٔ من بعد از مدت شش ماه بما خواهی
آمد حضرت فاطمه چون این سخن شنید شاد شد و از گریه باز ماند و
از پیش پدر برخاست پیغمبر صلعم فرمود که ای عزرائیل ایستاده
شو و هر قدر شدت که بقبض جان است بر من کن و بر امتان من مکن که

ایشان طاقت ندارند و بسیار ضعیف و کم قوت اند
ملک الموت عهد کرد و گفت که یا رسول الله هر امتی که بعد نماز فریضه
آیة الکرسی بخواند جان او چنان قبض کنم که طفل شیرخواره به پستان
مادر شیر نوشد و در خواب رود و تا در پس پستان خود به کشد
طفل را معلوم نباشد بعده ملک الموت دست بر سینه
مبارک نهاد و پیغمبر صلعم آه بر آورد و عزرائیل گفت یا رسول الله چرا
آه بر آوردی فرمود ای ملک الموت من دانستم که تو کوه های دنیا
بر سینه من نهادی ترسم که بر امتان من هم چنین کنی بعده همه
یاران برخاستند و پرسیدند که یا رسول الله ازین جهان می روی
مایان را چیزی نصیحت کن پیغمبر ع م فرمود که از بدی پرهیز کنید و کینه
را از دل بدر کنید باز یاران پرسیدند که یا رسول الله قیامت کی
خواهد شد پیغمبر صلعم جواب نداد مگر از انگشت شهادت
اشارت کرد بعضی گمان بردند که بعد از یکسال خواهد شد و بعضی قیاس
کردند که بعد از هزار سال و بعضی گفتند که بجز خدای تعالی کسی
نداند و همه یاران هم چنین گمان بردند پس جان مبارک بحق
تسلیم کرد * وقالوا انا لله وانا الیه راجعون * بعده همه
یاران جمع شدند و زار زار گریستند ابوبکر صدیق غسل داد و
علی مرتضی کفن پوشانید و همه یاران آمدند و نماز جنازه ادا کردند و

جبرئیل علیه السلام تمام فرشتگان هفت آسمان را همراه آورده
شریک نماز شدند به حجرهٔ حضرت عایشه رضی الله عنها دفن
کردند و حسب وصیت آنحضرت عم خلافت به ابو بکر صدیق رضی الله
عنه رسید الهی بحرمت جان پاک محمد مصطفی علیه السلام جمله
مومنان را توفیق خیر مرحمت فرما آمین ثم آمین

*** خاتمة الطبع ***

بر ضمیر خورشید نظیر و خاطر مهر تنویر مخفی و محتجب نماند که اکثر بخاطر
فاتر من بیدستگاه محمد فیض الله می گذشت که کتاب قصص الانبیا علی
نبینا علیهم الصلوات والسلام برای فواید خاص و عام طبع نماید الا بنابر
عدم دستداد کتب صحیح بطبع کردن آن مبادرت نشده بود درین ولا حکیم
دلاور علی صاحب چهار جلد کتاب که از تصحیفات ناقلان بحدی اغلاط
رسیده که گویا هر یکی نسخه را مولفی دیگر است بدست آورده احقر
فرمان او ائل کتاب تصحیح نموده بطبع دیگر طبع کنانیده بودند به سبب
بعضی وجه موجه موقوف داشته بالفعل صاحب موصوف وغیره صاحبان
بنابر اتمام رسانی کتاب ممدوحه ریشه دوانی نهال اصرار می کردند
و تاکیدات بحث سمات می فرمودند لهذا باوجود عدم دستداد

کتاب صحیح بلحاظ فواید تمام کافهٔ انام و بپاس خاطر دوستان
دوستی نشان کتاب موصوف را بشراکت حکیم صاحب ممدوح و منشی
محمد تقی و منشی زکوة الله وغیره صاحبان به تصحیح و اعانت مشفقی
مکرمی مولوی محمد عبد القادر صاحب بمطبع محمدی محله مچهوا بازار
بتاریخ بیست و سیوم شهر ذی الحجه سنه ۱۲۹۸ هجری بقالب
طبع در آورد پوشیده مباد هر چند که من حقیر
محمد عبد القادر لیاقت صیاقت کلام و اصعداد انشاپردازی ندارد
لیکن بموجب فرمایش مولوی محمد فیض الله صاحب وغیره صاحبان که
از قدیم نظر شفقت و مرحمت برین خاکسار بی حقیقت میدارند بار
قبول در گردن خود نهاده آنچه در اصل کتاب با فهم در تصرفات
بیجا نه پرداختم مگر جاییکه از تصحیفات ناقلان بمبتدا و خبر ربطی نبود
دخل بجا نموده حتی الامکان به تطابق آن پرداختم و قصهاییکه ناتمام
یافتم از کتب تفاسیر و تواریخ در آورده باتمام رسانیدم توقع
از کرم اخلاق نقادان جواهر سخندانی و صرافان دار العیار نکته پروری
آنست که اگر سهوی یا خطایی در تطابق عبارات و سیاقت
کلمات بنظر کیمیا اثر در آید بمقتضای العفو عند کرام الناس مامول
زبان طعن و تشنیع نگشاده بقلم اصلاح سهو ش را محو سازند *

****

فهرست کتاب مستطاب قصص الانبیا علیهم الصلوة والسلام

* تمام شد *

* بدارالاماره کلکته *

